





TYPICAL STAMPED

PERSIAN LEATHER BOOK-COVER. ~~17th Century~~

It has probably covered several manuscripts, as witness the various marks of "adaptation" to enclosures of different sizes.

Found in Srinagar, Kashmir, April 28, 1926.

*The stamped medallions may have been filled - as they often were - with gilt leather.*

DR. CASEY WOOD  
HOUSE-BOAT "BENDEMIER"  
SRINAGAR, KASHMIR,  
NORTH INDIA.



W 1

For the Blacker Library.

Acct of  
DR. CASEY WOOD  
HOUSE-BOAT "SINDHEER"  
SRINAGAR, KASHMIR,  
NORTH INDIA.

STORIES of BIRDS and other ANIMALS, called in Persian  
"THE DAWN OF WISDOM". It was probably copied, at  
(ca. 1830, A.D.) from an early MS. in Sanskrit, or  
translated into Persian with some alterations. It  
has a folk-lore value but is of no scientific im-  
portance.\*\*\* Found in Kashmir, April, 28, 1926.

~~The modern Kashmiri cover was painted and prepared  
by a rather good Srinagar artist for this MS.~~

This is the last, not the front page of this work - The cover, as often happens in the East, is much older than the MS.

The old Kashmir (Persian) embroidery  
is from Srinagar - as is the outer  
cover, the latter by a first  
class artist who made it in  
imitation of an antique  
Persian paper  
holder.

Vertical handwritten notes on the right edge of the page.



اینجا همه زخت عامه نیست و ستان همه نوضه رحل است تا چند فایند  
 بودن بر پهن نظاره بند بودن کینزنگ فاست پرده شکاف  
 یمنع بقا امجوازین قافیه در ایله کاروان تیز بر خیزان  
 گریه بگریز هر چند مقام دلپذیر است زین مرحله کوچ ناگزیر است

کتاب بیون ملک  
 الوهاب  
 م م م م

در وقت کتاب سهار و الشمس گرفتار است

الف و سوس  
 در وقت کتاب سهار و الشمس گرفتار است  
 در وقت کتاب سهار و الشمس گرفتار است  
 در وقت کتاب سهار و الشمس گرفتار است  
 در وقت کتاب سهار و الشمس گرفتار است



چون آفتاب خضر خوان آب بنیده بجواب جلوه کرد از جمله  
 کلهای حاکم کلنگ از شاخ کباب غزال در آن منزل نشین تنها  
 نشین و موش خود خود بودند در از خوش هم با خوش کفن از نرنگ زانه  
 بو قلمون روز کارگاه خمدیدن و کاپر کرسیدن خوش و با طبع تنهایی  
 طلب و خاطر گوشه دوست آب بر آن سرزمین مطابق افتاد و لاجرم  
 دست بدایان آن صحرا زده بهر نمود تا خرمی بر افراختند و پراموش  
 شاد روان شاهشاه مرتفع گردانیدند با بعد و در چند از پرتاران محرم  
 در آن محل طرح سکون انداخته جمع را از لشکر میان داد و در جادو و ورد  
 نام با برپس موکل کماشت و کوش و کردن از لعن دور تر کرده از پرایه  
 بنزد سرخ دور گردیده چون صبح بر این سپید در بر انداخت و مانند سنج  
 نشین ریاضت کوش و فکر کنیان بدهد کیش سبج و تهلیل اشغال  
 در زنده در اندک ایام از بس شالم و تحیر لبان زشته سجه بار یک شد  
 بگردار حسیطه خاکسار بر اند پر کشته اما از اینجا که دل در کرد محبت شاه  
 و پشت با وجود بگردن یک شیرین آساور دور حسرت و اشک کلگون میر کندی  
 و از غایت عزت بهایار در ساخته آتش اندوه مسوختی که از جور  
 فلک و لشکر مر بود که با بخت خود در جنگ مر بود به تنهایی

۵۵

در این کتاب از کتب قدسی است که در این روزگار از دسترس  
 مردم دور افتاده است و در این کتاب از کتب قدسی است که در این روزگار  
 از دسترس مردم دور افتاده است

بره درانو

در



عید خود بند یمانها و شاید این حال زهر چشم با نوح جهان بکشد از باد <sup>مدما</sup>  
ریاضین طره اش نار نار کردید گشتی از روی غضب مانند زلف خنجره  
دو لکیر کشته بد انسان نگاه مهر آلود بر روی زمین کرد که کل از دنیا که انسان  
غنچه لب از خنده باز بست و بر میان ساحت چمن تنگتر از دل غنچه گشت و قمری  
از نظاره سرو چون مرغ مسیح از دور مهر دیده بر افروخت بال نزار چون  
پر پروانه از آتش مهرش سوخت از زلف مهر لاله با صبا در و این نشن  
به مجید و سوسن که از تر زبانه بدیهه خوانی مسنود چون نشانه خشک زبانه  
کردید نسیم گلشن بگردار صرد و سموم چمن سوز شد و لب جدول چون لب  
ترد انسان میوست اندوز گشت چنان بیدل بگردید و ز جاشد که یکیک  
تا زلف از هم جدا شد چشمش مانع زهر آلود میگشت نسیم اندر  
و باغش رود میگشت چون از گلک چمن خاطرش بیت الحزن  
کردید غنچه طبعش بوی شکفتنی یافت از اینجا بسو صحرای شادمانی باشد که نسیم  
دشتی و باد بیدایمی کرده عم از غنچه دل میگشت یاد اتفاقا سیر کنان بر لب  
چشمه سار رسیدش چون طبع اهل سخن صاف و روان و چون باد در  
بخش و نشاط انسان دور حوالیش سبزه تر چون فرش بر میان گسترده  
در میان ریاضین مطرا کلهما رنگ رنگ سبکته چشمه افروخته چون



پر کردار با فسون شیشه رام شده مانند جام خطا و رضا و تسلیم استگار خست  
 شایسته و ان کجندت لب را لب و پیرانه رشتا کرده از تنگ شکست  
 حلاوت حاشنی بر گرفت پس بماند گرم رود او در تنار او در مضامیر او بگو تا  
 عنایت و سبک را بجز مهار زد و حریف نو آموز را نرم باز فریب بکبار پویه  
 پولاد سم را در بر که نقره خام بپویه آورد و چیت در میدان مبارک کوی  
 کامرانی بدر بر دو پسته چرب مغز ما را بضر و شسته روین ترا و خندان  
 نه چو از نقش صحن پرندگشا و قفل زین زورج بندگشا  
 گوهرش را بمرحوم بگذاشت مهر کویز کجندان برداشت در سینه  
 بر جان سفت مرغ بیدار گشت و ما هر خفت  
 بهره در با نو که عمر بر بساط صاحب شهنشاه میزاحت انباز و دمساز مساحت  
 اتمام مراعیه باز کرده لوا می محبوب می افراشت از حد و ثانی مقدمه را  
 سوز چون مار دم کوفته بر خود سجد و حلاوت زندگانش بر ابرت سگرات  
 مبدل گردید اما بسکه قدم در سلوک ادب سپرد و در نیاب در پیش جهاندا  
 اصلا دم نزوه دندان بر چکر نهاد بجهت آنکه در فریبی در کار خیرین خود  
 کند باغ شافت قضا را سبزان چمن آنروز از رعایت تردمانی سگفته  
 و خندان بودند شاهد کل از منیا سر و نشا، بلند رسانید در اغوش

بهره در با نو  
 بهره در با نو  
 بهره در با نو



بنا به کرمی و تعلق سر کرده بران دشت که ماه چون زهره آنکس است  
کرده و بنوا مار جاودانه و نغمه‌ها عاشقانه دل شاه بچیک آورد و بر کف چیک  
ناخن زرد آنچنان در خروش آورد که شاه بی ساغومی بدوش کشته  
و در خلوت غیر از شمع وجود دیگر تجویز نکرده طغی بوی گامرا نه نشست  
و بجهت کلیدن از باغ مراد استین نوز دیده درین بکرزدان کلین  
گلستان رغنائی از بخت هر اسمند کردیده لبان شاخ گل از نسیم بلرزه  
در آمد شاه دانا چون محو بانه خلوتگاه خوبه را که هنوز گل نایده بلبل بود  
بنیاد یافت بر سبیل پوزش صراحت در پیش سجود آورد تا باشد که از بیکانه  
خوش و خوشی فراخ در گذشته در خدمت شاه کا مجورام کرد و ساکنین چون  
مانی الضمیر خود را بواسطه ساق در پیش آن سیتن نهاد او نیز عقده و  
از سر رشته خاطر برداشته بمجا بانه بگرم جوشی در آمد و غنچه اسمنس سلسکفتین  
نموده از مچا به بار دیگر تاب داده زمرمه ساز کرد که شاه از غایت  
شوق چون چیک بخروش آمد و عراق و حجاز را فدا تازی نمود  
چنان باد و در نازنین رایه یافت کرد و شرم را دست کوتاه یافت  
بافسوسگر خنک را بر گرفت فوسش بدو و پر در گرفت از آن  
نغمه کاند پر چکانه شد سلیمان پر وار دیوانه شد چون بر رخ



پایه خویش پنداشته آنها را خود زین را در بودج زر نگار روانه درگاه جهاندار می  
ساخت و از سپید و اسباب و آتش و امشعه و پرستاران پری شمایان بقیاس  
برک و نوا خویش بر سبیل بهیمن ساز کرده بهمراه ارسال داشت چون بود خوش  
بگر مخانه خسر و ز فایز گشت جهاندار که تزلزل بر آبگاه شوق بود چون  
در منهل وصال نشانی یافت دست از دامان کمال گشته بدین سو شافت  
و بگردار صبا نفاست از رخ آن گل بکش او کلا و دیدنا دیده آفت خزان  
عمیق و پایه یافت بر زار کلفت نقصان و جادو نکهر که با اولین نگاه کشور  
دل تاراج کرده و در شهرستان صبر و هوش مرج و مرج آورد او اضمحلی که  
په تحریک لب از لوح جبین راز دل حریف میخواند و هنوز سخن از شهر نند  
نطق بر نیامده که با صورت مدعا آشنا میشد و آداب شناسی که بحفظ  
سر رشته ادب بیک نگاه از خار بند مژه بیرون میفرستاد با وجود طبع  
آبتن هزاران معاینه بگرنجوایش مشتری ناطقه از سخن زامی چون عظیم  
معطل میشد از مشاهده جمال صورت و معنی شاه شاهدان چون بوم  
بر آتش از خود روان شد آن پر پر کار چون دهنست که صید بزرگ  
بدام طره غیر فاش آمده خود را بر در استغنا زد نگاه را با تغافل شناساخت  
و البته حجاب حیا بر رخ زد مهت جهاندار بعنوان نیازمند آن بنویسند



همانا ز بد و ایجاد آدم این بزرگه کون و فساد هیچ بگر بر نمی با این همه لطف  
صوت و حسن صوت بر کشته استی پذیرفته بغایله تکلیف کرده لفظ خلق  
نسان فی احسن تقویم در شان او صادق می آید و تازه ترا گله با این همه  
بیکوئی گوهرش از بحر مختار است از عصمت و بار سائی بر تبه بهره نموده  
که دلیرانه بر روی ترکس نگاه کند که او شوخ چشم است و بسه دوست  
بر دامن کل نساید که او بازار نشین است خزانیه کسی کم دیده  
رویش بجز شانه کسی نگشوده موش جمال او ز کل دهن کشیده که  
پراهن بد نام در دیده و انجین کوهر مین و سر و نو این بجز شاه  
شکند رشکوه سزاوار دیگر نباشد اگر کتبی خدا گوهرش را در سلک از دواج  
خود کشیدن تجویز فرماید مادرش این معنی را شرف روزگار خود داشته بلا تعلل  
روانه درگاه سازد و جهاندار بجز اشماع این حکایت دولت انگیز سرشته  
سکریب را از دست داده یکی را از عهدتا دولت تا تحف و هدایا بدان  
به نظیر آفاق از ساله شسته آنقدر که در حوصله تقریر نکند اظهار اشتیاق  
آرزومندی دیدار بمیان فریب غزال تا آرزو نموده فرستاد و بر خجاج  
استعمال طر مسافت نموده در خدمت آن با نور عالی منزلت رسیده بغویا  
پسندید اصحاب خود باشد تلغی پیام نموده مادرش این معنی را واسطه رفت



ار سال داشته مرده چنین دولت غیر مرصده بزباش حواله نمود فرستاد  
که چون بدید بر ریگه سلیمان پسته کیفیت آن ملقبس تا نه معروض نمود  
که بهرام خان را در برج عصمت ماه است که لبش چون عیسی مرده صد ساله را  
جان مرخصند و طره سمن بهایش بر ناله چین و تانار آهویسگر و در غنچه درین  
بوی بوشش پسته دهن را جمع میدارد و در کس بشوق نظاره کار خوش  
همه عمر دیده بهم نمر آرد ماه اگر خود را بدو قیاس کند بیه بصیر بر خود غلطی  
انگشتها همچو نایان کرد و مهر اگر خوش تن را بار خوش سجد دیده در آن  
دانند که پله اش از سگیار بر کردون رسد چو زلفش در آید باز بگری  
بدم آورد پار کبک در چو برقع بر اندازد از در خوش چو برمه  
کشد کیو عنبرین بکیو گشت ماه را بر زمین ز رخ را چو بر سازد از لب  
بند باب معلق در آرد کند با اینهمه در علم موسیفر معلی است  
اول و افلاطون تا نه است سخن دلکش طایران هوا را بر بر آرد و کلههای  
مرغول و حیان دشت بهار بزخم گشت چون چپک را بز انوار و جهان از دل  
بچپک بند چون زخمه بر نمود زنده زهره را بسان نمود بر آرد در حضرت سوز  
اگر زانند بر باشد از خاره نسک در آرد بر قصش یک نایک  
چپک چو ساقه شود می نباشد حرام چو مطرب شود نوشت بر زحام



طریق ترنم کردید و دختر را چون حال صورت با حسن صوت مجتمع گشت  
آفت عقل و فتنه جان برآید بشکر خنده از جان شیرین شور کیمی بر شیرین  
گفتار در زیم دلیر رنگی بقامت فتنه سرو بوستان و بکهره گل  
چمن و ماه آسمان ناهید بر شعله آواز گلو سورش چون مرغ متان کباب  
می شد و آفتاب مانند مرغ فارسی آتش رخسارش را می بر رسید عقیقین  
خطوط احشیم همیش جوهر شب و خرع یانه و لغری ماه و خور میگرد کرد  
کفایش لبان خط جام غارت هوش اهل نظر می نمود بهر نادک  
غمزه کانداختی شکار ز رو حایمان ساختی لبی ده لبی شور باران  
در دست شکر خردار ما کلی بود در بوستان ناسگفت بهمان  
نرگس در چمن نیم حفت می لعل در جام ناخورده بود نفته دریا  
دست ناکرده بود مادرش چون آنغچه ناسگفته و در ناسفته را کجیح  
خوبها آرسته و بسایر نیکو میها پرسته دید بجهت انلاک کوهرش سبلک  
از دواج اندیشه کرده والا کوهر صحبت و چند آنکه در راه پردهش قدم  
میزد مشتری به پوندانماه پیدانشد لاجرم بر همونه اختر مدار کی را از  
جمله منصوریان معتد خود که از دانش و فرهنگ نصیبی کامل داشت در خند  
بساط بوسان که همان خدیو کامکار سر رآر سلطنت شاه جهاندار



بهرایم و بگویم خدا را در حق خود و در حق دیگران

بهرامش را پیش آورد پارس

رست روان راه کجاست این نغمه دلکش را از پرده روزگار مخالف آنهک  
چنان مقام آورده اند که بهرام خان در ایام دولت و زمان حکومت خویش  
بفرمان عشق خود پسند زنی جمیله از دوده اهل غنا خواسته بود و بهم  
مخصوص ساخته از لطیف دختر بوجود آمده در صحنی که سپهر سیه کلیم باهرا  
با سردار و موافقت عطا یا خویش کوشیده و شنه بهرام بر کلوش کشیده  
از فراز سندهستی به شیب منتهی انداخت سایر متعلقان بسبب رود  
چنین تفرقه از بهم پاشیده هر یک بسوی افتادند وزن مذکور که از جمله خوان  
معتبر حرمخانه او بود نیز از محل بر آمده با صبیحه خود را بگوشه انداخت و مانند  
پردگیان سرعفت بر کلافه نام و ننگ از دست نهشته بقانون متواران  
سراوق غرت بر او خود وضع شخص که منظور طایفه طهارت طلب تواند  
بود اختیار نموده اما از آنجا که بهی بشر در کتاب نبود آبا و شیوه اجداد  
خویش به اختیار است با حیا سنت نیاکان خود نموده در اشکال علم موسیقی  
در فن تالیف اصوات جهد بلوغ بمقدم رسانیده در کمتر مدت به درجه کمال  
فایز گشت و دختر را که غزال نامی نام داشت تعلیم نمودند ایشان  
بلد راه نغمه کرد با وجود پرده نشینی در سایر مقامات سیر نموده مادر بهر او



الراس یافت از حرارت جوز مغز مردان در خود کجوش آمد ناگاه نصرت  
چون نصیر یان از گوشه بر رکاب خسرو کامیاب بوسه زد و نسیم ظفر بر  
برجم لوائش وزید بهر افغان سر تقیضه بهر منش تسلیم نموده بر منمونی خنجر  
رسبت بسوگورستان گشت سپاه مقهورش را بهر نیت سر کرده میدان را  
بر دلیران عساکر منصور فرخ گردایندند نهر نیت در افتاد بدخواه را  
جهان داد شاه جهان شاه را جهاندار بیدار بخت باید آسمان و یاد می  
کوکب خمن رستی مخالفان تیره اختر را بوق سیوف صاعقه دم سوخته آس  
وجود همه را بنگاک عدم انداخت و غنایم و اموال را بر جانبازان معرکه  
اخلاص از زان فرمود سایه رافت و ظل عاطفت بر ساحت آن مملکت  
کستر و استمالت احوال جمهور سکنه آن بلاد نموده غمان غرمت نسبت  
دار السلطنت که مقر خلافتش بود منعطف ساخت و در غایت سزواری  
در سرنمیدر مستقر جاها و جلالت خویش نزول نموده از دست ساد بخت باوه  
کامرانی و سرور یکایم جمعیت و حضور نمودن گرفت جو بردشمنان  
شاه شد کامکار شد از حر کار نشه چون نگار بشکر خداروی  
بر خاک سجد که فتح خدا آمدش در وجود چو کرد آفرین داد و خویش را  
بسی کنه ما داد و زویش را جهان راز دشمن تھی کرد جابر بارش



ده از تها لاین نشسته زمین صعود کرده فراز ساحت سپهر گشود رسید از اسب  
 حمله بردلان که در آن معرکه دارو کیر و پو پژی و شکست و از دست  
 کور کوه سلکن رویش تن ناف زمین از جارفه چنان گرم شد  
 آتش کا زرار که از فل سپان بر آمد شرار ترنگ کمان کجیت  
 از مغز کوه فشانس کمان تیر بر هر کرده ز سوزیدن ناله گرنای  
 بر افتاد تب لرزه بردست و بار زیس خون که کرد آمد اندر معاک  
 چو گوگرد سرخ آتشین کشت خاک ز غریدن زنده بلان مست  
 کوه در کلور نیران شکست جهاندار دران مصاف محشر نمون  
 معرکه قیامت آرمون تعلیم تهور دست از دامان کمال کسبیه بکیار لوند  
 کیتی نورد بر کنج و بگردار کرسنه بر قلب حضم رمه خصال حمله آورده تیغ  
 خارا شکاف خون نهنک خون آشام بر فرق زرقه مخالف سرداد و انجان  
 بازو گوشش کشاد که زنک از دل مصمام رفت و بر زبان همه زه جاری  
 شد و گمان بر بازو تهنتش خود را قربان کرد دودست آوریده  
 بکوشش بدون بهر دست او تیغ الماس کون بهر جا که بازو بر افراختی  
 سر حضم بر پایش انداختی نشد بر سری تا پنداختش بهر جا که شمشیر  
 او کار کرد یکی را دو کرد و در او چار کرد تا آنکه تیغ جهانتاب مهرت



رستم جگر بر قص پاک آورد قامت گمان کج نهاد در قبضه قدر اندازان راست  
قدم چون ابروی خونین گمان خم یافت و صغیر تر که قاصد جانبازان بود  
از خانه گمان بر آمده همچو با بسوسینه پردلان شافت گزر کراننگ  
لبان خور نیم روز گرم بر تارک تافته مغز مردان ارکانه سر روی انداخته  
شمشیر صاعقه نسبت مانند قطره آب آسمان بگلو در شده رود خون مانند  
چگون از سر شردلان روان ساخت نمان بر سر رخ در طلب عجزا  
چون لعل برق در سحاب پدا گشته در شیوه جانفشانی دید می نمود  
خبر خشک زبان دران سر اگناه عافیت ره بمنزل دل بر حکم آن برده  
از نشسته لبی بیا سود کردان نور کرد بگردار تیغ جوهر جوهر خود را آشکارا  
کرده از سفینهها احجام کینجه در لجه خون با هم شناسا و گشتند دل دلاوران  
بسرما شط شبان از قطعه رزه چون زلف نیکوان گره اندر گره  
پدیدار گشت و طایر روان تیر تابان از عصابان تیغ از نفس قالب  
بر میده در اوج هوا پرواز گرفت و کویال کران پروبال بلایان خورده  
بند کردن گنده چون کرکلان در گشاده و گنبد تور بند مانند مار کینج بر سر آن  
نشسته در معموره بنام عمر ویرانی نهاد تن با هزاران زبان نور زنگ  
از بس سیاه روی خون برنگ نوزد کلکون کردید صغیر زه و صوت



عدو بند عسکر سنگنی نموده بمهیند قواعد دلبری بردخت چون شهسوار کشته  
مانند حور نشید بر نقره خنک فلک سوار شده با تیغ مصقل و تیر نهیب در زر که  
روز جا کرد شاه پر دل بیش کرمی اقبال خصم کیر بار آده لشکر ملک موروش  
و کوشمال مخالف کعبت اشمال بر انقرباد پار جهان پارس کوه پکر  
مرکبی صرصر کما نامون گذار نقره خنک آهین سسم شیب عنبر غبار  
بشت و پشان و یال و سر و ساق و هم سمش کوه و پهن و دراز و  
زرم و سخت استوار بر آمده در میدان مردانگنی چون شیر زمان  
و پل و مان با فتح و ظفر معنان در آمد افواج نصرت امتزاج را با عاده  
قانون و امان کارزار و قابوشناسان و غایمین و بسیار تقسیم فرمودند  
ترتیب صفها نموده و هنگامه زرم را از الویه الوان ظفرشان روشن  
زرم بهار کردند خود در دل قلب چون کوه قایم و چون زمین ثابت بود  
روز بازار دار و کیر کرم ساخت و سورد کیر بهرام خان نیز صفها بدستور  
دلاوران بنزد آزار استند در معرکه جوئ و کار طلعی قیام در زیدند  
دو لشکر برابر شد آراسته شد از زحمها پاک بر خاسته یکبار از طریق  
گوشهها زوین کاس چون رعد نعره مار کوه شکاف برده زهره زین  
آسمان آب میشد و بانگ کادوم سمندان بولاد سم را در زیر هر زبر منشان



متحرک گشته بفرم خصم گیر و ملک ستان زلفت فرمود <sup>سپهسالار سومی اعدا</sup>  
رفت بیرون بفال چون رخ نیکو با یون سپهسالاران علم  
بالا کشیدند دلیران رخت و صحرای کشیدند نغیر جاوشان گردو  
شودور ز کستی چشم بدرا کرده مجبور غریب کو سها از کوه به بل گرفته  
کوه و صحرای میل در میل منهبان بو شمش از انهاض حسر و رستم دل  
به بهر افغان به بهره خبر ردتان عشود بخت مست مایه غرور بود به پست  
که مرید بر کنون کو کلب کنایه از لشکر ادبار بکار دست با قامت رسوم  
یورش و استعلا اعداء کوس اجتهاد کانی نموده با سپاه نمایان که از سیاه  
بختش نشان میداد در غایت پردی و تهور از مقر خود حرکت نموده طریقه  
مسابقت بکار برد و آیین استقبال مرعید شسته علم استقلال در میدان  
مقاومت برافروشت و مکنه از بهر ناوردگاه تعیین کرده بشیوه اریاب  
تجدد در چار سومی تردد و نشست چون جهاندار فیروز جنگ زمین مصفا  
درین گشت برار لکاب شوخی خصم خفته بخت خشم گرفته بشراب شجاعت  
چهره پادشاهت باین مقبلان بیدار اختر در محلی که مقتضی مقابله بود نزد  
فرموده در پرده شب انجمنی مبارکست و سران سپاه فیروز و نصیر بان  
نصرت کیش را مجتمع ساخته بعنوان شهیدان بلند اقبال خالص و مرغیب



بکارش این دو کلمه منبی بر قواعد مصداقت اتفاق تسلط افتاد ایام  
سلطنت و کامرانی بر طبق تمنا و دستان باد

چون جهاندار کیتی داور بر مضمون نامه بهرام خان  
نگون اختر آگهی یافت نذر انحراف در زین او از مرکز هدایت قدم در نیاید  
غواصیت بمقتضای حمیت سلطانی و غیرت کیتی ساینه دریا سطرش موج کرد  
لند آینه و نادید آن مدبر شور کیت و کوشمال بهرامان کمرش بر دوخته  
بر وجه هست کردون نهمت متحلم شناخت و بهینه اسباب بند و مو  
پیکار توجه کیتی ساینه بر کماشت و از بهر کرد آمدن جویش منصوره بدرگاه  
کیهان پناه مناشیر فضا تا اثر ولایت سرحد خویش صادر کرد پس از آنکه  
سامان این مهم و سرانجام این لیساق مطابق اولیاد دولت ابد مقرر  
و تدبیر و انان کار آگاه حسن اتمام پذیرفت بفرمود تا مبارزان انصرت  
اگین ساحت ظفمند و و اعلام فتح فرجام بر بلان سحاب سر بر آشتند  
و کوس تندر خودش که از صدمه صدایش سد سکندر مشکافت و زهره  
اسد در صحرا دسراسر سنیا سپهر که خست بلند آوازه کرد ایند خود بقاعده کیتبا  
و قانون فرید و نه بر کزنک باد پارزین سیم که بیک جولان فراز کرد یوه اخضر  
میو است شد بر آنده با سپاه بیقیاس و فوج فلک سلکوه که کوه فولاد

است ایام علی بن ابی طالب در راه مدینه در کعبه ایستاد



مکتوب الیه باشد بقید کتبی آوردن و مرکب او امانت است آمیز که در طبع  
اولوالباب نباشد بودن از آن سلطنت پناه بغایت بعید نمود اگر امکان  
بچنین امر نماندیم که مبداء و خرابی خلافت و منشاء تخریب میان علایق و سنی  
آن است که هنوز ایام حکمت پدر بزرگوار خود را انار العبدیر نماند ملاحظه <sup>منظور</sup>  
خوشتین دارند خود در پیش مندر آریان بساط فریبک واقفند در وجه پند  
که کار این دار بوسته بیک و تیره پذیرا سنی و نظم بودن رسم و آیین  
دهر و وارقتضا میکند از دل را که محول احوال کانیات است پس هرگاه  
توانین کنین برهمزدن و قواعد تازه ممد کرد ایندن عزیز است برین تقدیر  
کریده آن است که بر خلاف ماضی محرک سلسله بود و وفاق که پسندیده  
ترین اطوار ارباب معاش است بوده چمنستان خلعت و داد در ایام  
مرافقت و موافقت تازه و سیراب میباشند سلوک که فیما بین  
پادشاهان و الامتداز زیاست هر دو مسلوک نموده سپاس نصرت و سگها  
این مستظرف عنایات الهی را که چون شیر زیان و پل و مان بود مخالفان  
مشئی آغاز کنند و معرکه بزرگتر میسازند از روی یکایک صمیمیت که خود سخته  
بهنگام کارزار دلاوران درگاه استعانت نمایند در سستی و قوت بازوی <sup>همین</sup>  
مشاهده اند چون خاطر حق پژوه خیر خوانان مرابت اتحاد است لهذا



جهاندارشاه در فرخنده ترین اعیان شرف در دوازده دشت بر محاسن  
انگهی دست داد <sup>شکر گویم بهره از در دست</sup> کان ده  
بنده را که در خور اوست <sup>لله الحمد والمنه که حکیم علی الاطلاق</sup> بمقتضای  
حکمت بالغه و علم شامله شایر شیونات کویه چنانکه دور ماند صورتی که سینه  
بحسب مصلحت از یله و اراده لم یزله سر انجام بخشید و هر بنده را در خور  
استعداد و کوه هر دو استحقاق ذواته او بر مرتبه از مراتب خاص کرد و اینده تشرفی  
که سعادت و قابل عنایت و اند خلعت والای دارائی در برش از  
دشت مهکالید فرمان فرمایی مالک بکف اختیارش تفویض نماید بفرمان  
توتی الملک من نشاء الایه کسی را مستوجب نوازش و مستحق دولت نباشد  
از فرار عرش سلیمان در اویم غیر اندازد <sup>مر او را رسد کبر و منی</sup>  
که ملکش قدیم است و دلتش غنی این نیازمند در گاه قدس کبر مای  
خود را موجب استحقاق ذواته و شایسته گوهر در <sup>العقل بکنتی ممصب</sup>  
والایه مشتی و ممتاز ساخت اکنون مسکس را برین دولت خداوند  
حسد بردن نامستد عطر یقه خافت نمن نیارد بر کزیده با احدیت را  
بجفارت استحقاق نکرستین خبر بر تصور فطرت و نقص فطنت حاصل بر خیزد  
نموان بگرد درین صورت نامه را سهلترین نمط که اصلا شر او را حال



شهنشاه نضر و مهابی کشته محسودان را زمان خواهند شد و انستاق و انتظام  
 سایر مهمام ممالک کبر در دولت عظیم مصوابید العصید الخرافت تعلق گرفته  
 عنایات که در حوصله تصور خلائق و توقع آن ستوده شمایل نکند بجز بار از  
 خواهد پوست مرابت اخلاص و ارادت در رتی و نراید باد و توفیق  
 الهی را بمنون راه صواب شواد چون فرمان هدایت تیان  
 و عنایت نشان به بهرام خان کشته مست جام غرور دولت و جاه  
 بود رسید از اینجا که لذت خود کامر و خود را عمر بر ذائق طبع کجش است  
 می نمودن ساسان سرک خویش و قدر هدایت و عنایت جهاند ارجم داد  
 و مرتبت کشته بعلت خفته بختی و غنوده دی بیشتر در شب ضلالت و کوی  
 عنایت فرورفته جوابی که نه در حوز قبول خداوندان خود و شایان شان  
 و الا قدر باشد بقیمه کجرا آورده به مطلع آن ارتکاب نمود و اسباب خسران  
 و مواد ادبار از هر خود مهابی ساخت  
 و داد و مجموعه ریاضین ارتکاد اعنی نامه عینین شمامه رقمزده خانه کوهر نگار  
 منشان معطار و نشان جناب سلطنت تاب نمره دوه خلافت و جهاند  
 و کلین روضه عظمت و کامکار مندار ای ایهت به روز در آسمان  
 نصرت و میروزی نیتیمه خوانین بلند مکان نقاوه و دودمان غرورشان

جواب نامه

قصه



چرخ خوانان خاندان خلد میان است و مایندات سواد کمال نریخ کمال  
سائل فیوضات ربانی بروز فرخنده آثار ما و اصل یقین که آن عمده  
منع اقتدار مراتب سگر و پاس دار می شود ساخته بی آنکه تاوانی و تاالی  
صورت وقوع گیرد و آن در گاه کیتی نباه شده در اسرع اوقات دیده  
حق بین را بنور جلال مایون ما منور خواهند کرد جمیع الفضول حقیقت  
چهره عروس ارادت و عقیدت ایچین پیر حدیث حق نرودی در خلوت  
خاطر قدسی مناظر باقی ترین و جودا نموده مخلص و در غیب آن می نمودند  
که افواج حضرت امیراج را حرکتی بدال نمود واقع شود و لا اوران لشکر  
ظفر مگر را جنبشی بد حکمت اتفاقا افتد از آنجا که ضمیر منیر اقدس مرات  
حقیقت نهت این معنی جایز نیست بیده گوین را از گفتار باصواب  
نادم کرد ایند که کیفیت نسبت نور دارد و اراده مستور آن گرم زد  
نیکو نید بر خاص و عام آشکار کرده توقع چنان است که آن عظمت  
دستگاه نیز گوش را قوال چار پایان نام معالیه فهم نکرده بشود شرف  
نگهان دور بین بر مال معالیه نظر دقیق کماشته با کمال حمیت خاطر  
و اطمینان دل متوجه کتاب سعادت احراز دولت سباط بوس میلی  
کردند انشاء الله تعالی پیش از ادراک طاعت مایون بوفور توجهات

مشاور  
یا



بود بد منطفی کردید و طعمه سکمان جو خوار شده در حوز و اعمال با فرادان <sup>انفال</sup>  
بد بختی رهکار بادیه بوار گشت و نسیم سعادت و اقبال در چمن مرادها یون  
بناز که در اهتر از آنده از نار آرزو خاطر اولیاد دولت ابد قرین استلیم <sup>بخت</sup>  
غالب این سانحه بذرت طراز پیش از صد و این منشور فایض النور از المنة  
و افواه لسمع حق نبوش آن سرد فرج دیده روان طریق ارادت رسیده باشد  
لله الحمد و المنة که کار جهان بر طبق تمنا خاطر بر توان این سلسله سامی  
صورت گرفت و ظل ذات مقدس بر فرق کیتی حسن مهتد پذیرفت  
پنجایله رب و شایسته شک آن عمور عالی منزلت بفرست فطری و دانش  
ذات فریبنی در حال آن به نهاد کرده بمقتضای مضمون که از سید و <sup>آن</sup>  
بگری چون تیر وطن در کور صاحب دولت آن گیر خود را بدانشواند <sup>خسته</sup>  
والاعمال چگونه بجز بزرگند که با وجود حق شناس خدا دانی حقوق بر میههای  
در عاقلها حضرت پادشاه خدا آرامگاه مرعیه شسته بی سبب باز دایره  
ارادت بیرون برده خاک مبارکوی ضلالت در گردان داد می بخواب  
کردند حاشا که در این حال آن سالک سلوک عهدت و اخلاص الوده عیاش  
چنین امرد میمه که مخالف طریق در میذارست باشد اکنون که بعینیت  
ایزد و الجلال منکام نشونمای ربا صین با رب چستان خوار



ولایت سوادین و بقیه در دست روکامیایه مراجعت نموده پس از طهاران بهایت  
 نزد سردمدار ممالک محروسه را مجسمه سر اوقات جاه و جلال گردانیدیم از آنجا که  
 زمانه بنیک و بد است ستاره که دوست که دشمن است  
 هرگز بد نهاد و طریق سلسله عذر نموده بود از رویداد ملبس جنبه قابل اغماض  
 فرخنده بگریه سولای اشرف را اشرف نمود و ذات اقدس حمید را در حجاب  
 آهوننده و باعث شرف از غزالان خطا و ختن شد و آن بد نهاد خود را  
 نشانیته کلاه حمزه و قابل قیاس بقیام و ظن برده و از ادانای باطل اندیشه های  
 محال بخود راه داده نیز احترام خود را که همان افزود تصور کرده آرزوهای خیال  
 خام کشور خدا سرور دل بخت نقطه دار جاگیر و ایراد استراک از ناک آرای  
 و اکلیل فرمان فرمایی متقلد امر جهانیان بودن متمنا خود ساخت از آنجا که  
 ستاره بخت در حقیقت نکت بود در صحن وقت حضرت پادشاه خلد آرامگاه  
 رحمت هستی از جهان خراب است اساس برداشته متوجه شهرستان آید  
 گشته آن بدیلت این معنی را از مغنمات و نسته سخت مذلتی لشخص خلافت  
 رسانید و در چشم جمع کور باطن انان خود را فریبی و انموده بر بساط سلطنت  
 تمکن گرفت و چون مستقیم حقیقی سرانجام پادشاه هر عمل بد بر کار نعمت بر  
 کنار او نهد مفتاح دولت پایدارش که چون شعله حس بد برای فروغ گشته



بیدولت سوخته بآب روان شمشیرش فتنه را سکن باید بخشید جهاندار  
بجز دین پرورانان درگاه مستحسن داشته و پیر طبع را بکارش قدر مقدور  
مامور ساخت و حسن بحری و شرف سطر بدرفتاری از بند بارگاه کوی  
اشتباه در پیش بهرامیان از سال گذشته مختصر تصانیف  
بسکه توجهات جهانگشایان شناسا هر و تفقد کیتی آرامی ظل الهی شامل  
سعادت اشمال فروغ بخش ناصیه عزت و اجلال مسند آرامی محفل  
انارت و اقبال نخبند بوستان عقیدت و ارادت نقشند کارگاه  
تجد و بسالت زنگ امیر زبم حقیقت و عطر پزنجین صداقت صفا جوهر تیغ  
مردانگی و گوهر کبر فیت و مردانگی سلاله صدق و سداد و نفاذ و دوده  
دفع و دوداد شاسار سلوک محبت و اخلاص و سر کرده رشت روان حق  
شاس طبیب انوار مشام بکدی و کیتان جهان بگریک و شناسی بگریک  
دانائی رموز و دوزنگ نسیم دلکش غنچه عقیدت راجحه راحت افزای  
مشام حقیقت مرحله پار دانی چمن برای باغ حنجره را می قدوه ارباب  
دولت و جاه و زبده بارگاه خواجه این بارگاه عمومی عالیقدر ملک نشان  
و مقصدی مقبلان عصر و زمان بهرام خان برواقه غریب ندرت  
طراز و ماجرای عجیب حیرت افزای این کوی بخشیده میشود که چون از



کوشیده با هر فرد در ملک ستان کوس سلطانزد و هر فرد از هر یک از این نطقی  
و بجز هر امر مدافعتش را بسهولت فرا گرفته دست همه از زمین در دست  
تغایر بقیه ملک را از جمله منقعات الکاشته طراز جمع بر آستین حال خود است  
درینو لاجماندار پذیرد زمین تا پیدات آسمان حرف وجود هر فرد بر کشتی است  
از صفحه هستی حک ساخته بر سر دولت ممکن گشت بمقتضای غیرت صحبانه  
ملک معروثه در حیطه تصرف غیر کرد آستین از طریق مرد و مردان گسترده  
در بدان شد که خار و جن ذات غلشا یگان از کلشن مملکت <sup>سلطنت را</sup> رفته  
صفای من و امان بخشند در خنه کران ملک را بنگاک عدم انداخته به لوت  
انبار و سهم مالک گاه و بهم بوده زیاعروس ملک را در اغوش گشتند  
بنیاد علیه در خلوت انجمن مشورت ترتیب داده سایر خیر سکالان بالغ  
فرهنگ را فراهم آورده در سر انجام این مهم شرک استعاره پذیر نموده  
در مرات فرود آمدن بکر صواب چنان جلوه کرد که گشت مشهور غایت  
مشحون مشعر بر توانین هدایت و مهند قواعد عظمت بنام بهرام خان صادر  
فرموده او را از صحرائی خواست در شهرستان هدایت را بمنمون باید شد اگر  
بیاور را خیر بیدار از طریق کمرای مسلوک ضلالت پهلو تنی کرده سیر نیاز  
برستان ارادت آرد فهو المراد و الا برفق سیاست ضمن هستی آن



برآمده بر او رنگ مکن و دست از آنجا که طبع خسیس و نفس کثیف داشت  
حکایت ناپسندیده و آداب ناملایم که موجب نفرت مردم و انحراف قلوب  
باشند از و بظهور رسیدن گرفت نهادم که مایه فرصت و لها را خلاص بر گشت  
از خیمت فتنه خفته چندین ساله سر از میان جامه خواب امن و آرام  
آورده بشغل خود پرداخت و آثار خلل در اساس خلافت پدید آمد بهرام  
خان که سپه سالار دولت و مقتدر اعیان مملکت بود تا بر دشمنانی آن  
نایبکار نیآورده و حفظ ناموس خویش بر پاس طریقه اطاعت مقدم  
نموده و بتدریج محرک سلسله خلافت گشته قدم بر سلوک بنی سپرده جمعی  
فتنه دوست فساد اندیش همراه او را در یقه بهروز روکار خود آنگشته  
بروگرداند چون اباب ترغیب سبکبار از بهرام خان مهیا کردند سودا  
تاج و تخت سرش را بشورش آورد تا آنکه به نزد کجبت و ناپایدان خرفی  
از حمالک بجزه تصرف خویش آورد و بصواب دید موافقان کلاه سرداری  
بر سر نهاده بسان سرد در حمالک مملکت سرافراز یافت و باز بر دستان و  
ضعیفان آئین عدالت و طریقه نصفت که بهترین شیوه ملک داری  
و همین شیجه کتبی ستائیت مسلوک داشته و خلق را بسوی خود خواند  
بوسله گرداندن گروه اناس و کافه انام با استعلا می اعلام استقلال



کردن بر پس بسته کجا پی اندر او بختند چون توی دیدت شاه قالب  
 خویش بک اندرون زمو که خویش زفت در هفت منظر خانه  
 پنج نوبت زمان سلطانی روز دیگر که غزال مهر ارشام خاوری بسته در کلام  
 جهان جلوه کرده جهاندار بر سر دولت و تخت خلافت بر آمده بار عام  
 فرمود پس در حضور وضع و شریف بارگاه این قصه عزیز و ماجرای عجیب  
 آشکار ساخت مقیمان سلطانه حضور از اشماع این داستان حیرت اندوز  
 زمانه چون بگردیدند بحیرت ماندند و بعد حالت واستعداد خویش هر یک  
 مبلغ از روی سیم بر فرق انبال حسرو بختند و شمار شاه نیز در کجاست که در آن  
 چون کیفیت بد نهاد رویه کتبی هر فر بر افاضی و ادایه بد گشت فرمود  
 تا آن مدیر بطنت بموقف سیاست سلطانی حاضر آورد و در بصر دشنه  
 و ناخن طعن و نشان دندان سکان کرک خصال گرسنه از قالب غزال  
 با هزاران عقوبت و نکال سو جهنم و حجم فرسودند بمقتضای سخن من حضرت  
 بی لایحه نقد و وقع علیه در خور عمل زشت فعل ناصواب خویش سر نمون  
 چون فارون بخت التری شافت آرس هر کسی آن درود  
 عاقبت کار که گشت

در ایامی که سبب انقلاب و هر دو مخرعات سپهر منزلیاس جهاندار می

در ایامی که سبب انقلاب و هر دو مخرعات سپهر منزلیاس جهاندار می  
 در ایامی که سبب انقلاب و هر دو مخرعات سپهر منزلیاس جهاندار می

در ایامی که سبب انقلاب و هر دو مخرعات سپهر منزلیاس جهاندار می



عینچه محو انقباض گشته که اصلا اثر انبساط پدید نیست اگر کتبخانه باشد خورام  
که بقاعده قدیم رعایت بنده نواز کرده یک پیش چشمین خلع بدن  
خوش فرمائی و در قالبی غیر می نقل کنی بهتر خواهد بود شاید که بوسیله  
چنین تماشا عرب بسط بطبع راه یابد و نشاط در مزاج پدید آید بهره دوز  
شناسای طریق مصلحت گشته روزیکه سپهر را در صد و مساعدهت و دهر را  
در کرد و معاضدت خویش یافت مطابق ارشاد شارک قدم توجیه بر جاوه  
تدیر سپرده پیش هر فرید نهاد نهاد بسی لایه و تملق نموده نقش مد عابر لوه  
التاس بست از اینجا که ستاره عمران کوتاه فکر در ازل بدرجه خلع  
پوسته بود سر رشته محرم و احتیاط از دست داده فی الحال آمپوره  
طلب داشت فرمود تا گلوش نشوده فالیش را از جان پر خستند خود  
در نقش که توام نفس و پیش بود بکر پاک و جسمه مایون جهاندار فرور  
نهی کرده بقالب غزال در آمد جهاندار که منظر هنگام سعادت فرجام  
نشسته بود بجان نشسته در و نیاز سو خداوند به نیاز بروشت چون  
حرکت فلک را منهی بر دولت و سعادت دید بلا کاشی جسم شارک  
رنا کرده میدان مبارک خویش خلع نمود و مرابت منت بدر گاه قادر  
علی الاطلاق بود ساخته حکم نافذ صادر کرد که غزاله سگ صفت اردت و



خود کفایت اجساد و کید هرگز بد نهاد از آغاز تا انجام نزد بهره در بانو خوانند  
مرغ زیرک چو دید جاتحالی کرد پیدان همان خود حال آفتی  
بر سرش زر کردش قصه خویش و غصه دستور آن گرفتن بحسبم  
آهو جابر سبزه بر سبزه کشته آهو پابر و آن بریدن بدشت  
پمانی در صف شاران صحرائی بهره در بانو بجزر و اطلاع بری <sup>خالی</sup>  
لحنتی از تیر چون ابر بر کسیت و بندار تنشط چون گل کهنه دید و از فرط اضطراب  
سر رشته تمالک از دست داده سر اسیمه وار بر خاکت و دست که چون  
گند و چه ساز و تدبیر که هرگز بد سر انجام جسد همان جهاندار را کند و جهاندار  
بدان شتابد شاک او را در چاره اینکار سیاه کرد از مضطرب و تقوی  
دیدار آفت استحال بر پدید و گفت از سر دفتر میوان و هر با حال فراترک  
دایره تان میزن و دست توجه بفراترک تدبیر در باز زیر که من صغیفم و  
خصم شامی از اوج توانای عقد ه از سر رشته مقصود و خبر بر انگشت تدبیر  
نشان کشود بالفعل عقل را بنامی چنان بسور نجات صواب بدایت منیر تا  
که این بار چون آن بد کهر ناپاک پیش تو آید مراتب تعظیمش بر خلاف ساوک  
دوام پیش پیش بپند میرسانیده بسگفته روی و کشاده پستانه بگویی که ای  
جهاندار فریدون فرودت رنجور من مظلوم ای بجا میده و دل چون



در میان قومه زدن میخواستند درویش گفت ای خدا دوستان این  
این بچه خیانت متوجیب عصوبت است که نه اواریاست آمد گفتند ای  
برگشته بخت از اینجا که قضایش رسیده بود در پار قصر وزیر نشسته در آینه  
تا شام صورت خویش منمود قضا را و حمر وزیر از غرور سر بر کشید حالش در آینه  
جلوه کرد این بدید از نظاره حالش هوشش در باخت و از منی سوق بوسه  
بر زح پر پیکر زدا کتون کجرم چنین گستاخر ما خود است اتفاقا شاکر  
با درویش همراه بود چون این نغمه غریب گوشش کرد بفرمود تا جویز  
در آفتاب دوشسته صد بار تا زیانه بر سایه اش بنزد مردم چون حکم از زبان  
منع شدند ندیکبار غایت استغراب در خودش آمدند در اندک زمانه  
این ماجرا بدیع در شهر انتشار یافت تا آنکه بهره در بانو برین حال و خوف  
یافته بجهت طلب شاکر کس در پیش درویش از سالد شست اگر چه از  
حدوث این معنی کوه بردل درویش جا کرد اما از فرمان بانو از خراف  
در زیدن از مجال خویش خارج یافته ناچار شاکر را تسلیم خواهند گمان  
نمود شاکر را چون نظر بر حال همبان آرا بهره در بانو افتاد بزبان  
مراتب شکر بزدان ادا کرده مرمصد وقت نشست روزیکه خورشید بخشش  
بنقارن درجه شرف بود خلوه کرده را از غیر خالی یافته قصه حال کیمت نسل



از آنکه هر سحرمان کرم بر پی برگان اینار کند گفتم بهما از چه صاحب ساید  
گفت از مجاهد نفس که از سایر نعمات کوی با سخنان خشک قناعت کند  
گفتم آفتاب از چه روشن دل شد گفت از اختیار بگرد گفتم عنقا از چه نامور  
گشت گفت بهین انزو گفتم غنچه پوسته تنگدل چیست گفت از آنکه  
در بند طلب سیم است گفتم کل همه جاعزیر است و از چمنه گفت از خوشنوی  
و شکفته مدعی گفتم سر و از چه آزاد است گفت آنکه نهادش از کج آزاد است  
گفتم امر شده کمال خلق را چه نیگو تر گفت خوشنوی خالق سود مردم از حنیت  
گفتم از قرین بد بر پهن کردن گفتم دانا که ام است گفت از کید عد و خود را  
مصون داشتن برین سخنان جاندار سارک که نه الحال جاندار و دست  
در ویش در افضی غایت منشرح و مخطوطا کشته و جو در او را از عطایای  
سزگ و هوا هست بزرگ الهی دانت مصاحبت او را چون جان عزیز  
شده روز در ویش را بر سبیل سیر سوبی شهر اتفاق که از افتاد ناگاه  
از دحام بید که مردم از جواب شافیه بدانجا اجتماع داشتند چون پرو  
کرد بایر از پوست که جوانی زینا منظر کرمی مواخذه کرده بدیوان قضا  
حاضر آوردند و در باب ساید است او صد سخن میهنده ای فتوی در آنکه حکم کج  
کنند با صد الام ضربت صد نازمانه را در لیه نجات او کردند در نیاب



بر سبیل از معان شاکر باد و تکلیف نمودن شاکر چون دید که سپهر سنان  
زن چنین چهره را کردش را مضبوط ساخته از نیرنگ زمانه ستم آنک  
اساس کار بدین صورت زک یافته بمقتضای فرغ زیرک چون بدام  
افتد کحل بیدیش تن بقفا سپرده در چاره کار خویشتن متامل گشت  
بیاورد صبر مداران ظلمت حیرانی ره بر وزن تدبیر برده طوط خوش  
لجه زبان از حضرت شکر سگنی شکر داده با از خوش گفت المنه لند که  
آرزو پوستم درویش از استماع این نغمه لحنی بمقتضای استعجاب در آن گفت  
از طایر حبه سخن ندانم که ادا شکر شکر در ادا می نمایی صورتی بند  
اکتونا که اسپر محنتی و مجوس نفس چه جار سگرت شاکر گفت ای خواجہ نعمتی نکو  
از شرف صحبت چو تو صاحب دلی دیگر چه باشد لذت این سخن بر مذاق  
طبع درویش گوارا بر افتاد در توجہ لبویش کرد گفت توجہ من عمر با این همه  
زیر که دو عالمی که سخنت چون پسته همه مغز است و کلامت چون  
قند همه شیرین شاکر گفت طایر رحمان دیده ام و در صحبت از باب معنی بسی  
رسیده درویش گفت آنچه از فیض صحبت اصحاب تحقیق اندوخته توقع چنانست  
که ما را نیز از آن نصیبی از رای داری شاکر گفت وقتی در خدمت طوطی  
صاحب تجربه پوستم از او بر سیدم که صبح از چه صاحب نفس گشته گفت از آنکه



فصل در بیان طبع و مزاج و احوال و عیال و اولاد و فرزندان و احوال و عیال و اولاد و فرزندان

را از خوانمان جواید روزگار این ماجرا عرب را چنان بین داده اند  
که چون جهاندار از نیزنگه چرخ دوار در پیکر آهو از بیم هرگز حرام تو نشد  
نمحه در اینجا در ننگ کن در کمال حاکم و حستی جسته چون بیابان نوردان  
دشت راه صحرا پیش گرفت و از ترس دو دو دام و هر اسب ننگ و صیاد  
اداره نامون بوده در یک محل آرام میگرفت تا آنکه بسزیه زاری گشته  
و سار که را دید در میان مرده کون افتاده بسبب مال و سپهر و اسب  
بغالب آهو بهتر دیدن در حال کفالبش در آمد از اینجا پرواز کرده در هوا  
اوج فرا گرفت در راه شهر خود پیش نهاد مهمت کرد بگمزه صفت در باغی  
نزول نموده بر شاخ صنوبر نشست تهنات را صید دام در اینجا نهاده بود  
بمجرد نشستن بدام در افتاد اسیر گشته تقدیر گشت صیاد سارک را در نقش  
کرده از اینجا متوجه شهر شد درویشی از تعلقات روزگار بر بر کنار شهر  
در پار درختی بی سایه سروسان پابریش شده آزادگان از گشنگش چون و  
چار رسمیات زمانه رسته طرح سکون انداخته صیاد را بر مسکنش بیکان  
عمور افتاد از اینجا که مر بوط در و ابط خلعت و موالاتش بود سواد معرفت  
و مرابت مودت را مر عبید شسته زمانه قدم بر لباط توقف برده بر



جهاندار تصور کرده بسکوه خسروایند و بدیه جهاندار در خدمت پادشاه  
بروند پادشاه آنچنانکه رسمی است از دیدار فرزندش اطمندگشته زو کوهر  
بر فرقیش نثار کرد آن بد سر انجام نیز مراسم نیازمند تقدیر مایند از خدمت  
کیتی خدام خص گشته در مشکور قدیم جهاندار خدادادانه در رفت با سایرها  
پر رخسار نشاط لعب نموده داد کامرانی داد مکر آن بانو ز کهن که پیش  
جهاندار را دلایل عشق بهره دریا نوشته بود از در فهم کامل و ادراک شامل  
شناسا معامله گشت در زنگ بهره در بانو خود را بر سبزه تا توانی انداخت  
در حرم رفت و کامرانی کرد با تکی چند هر چه دانی کرد  
هر صنف کامران شهبان بود خدمتش را چو زردستان بود بحر  
همان نازنین کار آه کاکردش از شمای شاه سخن مختصر چون  
چند برین دیره بر آمد پادشاه بکلم کل شمی مالک الاوجه بداعی  
اجل لبیک گفته متوجه آرامگاه عقیقی گشت بمقتضا کردون دون  
پرورد و انقلاب دهر سفله بر سر و رو بهیم دولت بان حرام نوشته  
بد سر انجام انتقام کرد لاجرم دوال اقبال بر کوس دولت زده برادر  
خلاف نشست بر آینه فرمان فرما مالک گشته سکه سکندر بنام خود زد  
مهر و دستار بجایه ضبط در آورده شناسا مراسم مالک دار گشت



کنم چون تو میبده کوی از اندازه شناس بدر باشد هرگز گفت اگر بکمال  
چایک و چستی بقالب نخچیر در آمده کالبه خاک را جدا کنی خدا را شاد آورم  
که خون من حکم شرع مباح باشد جهاندار بر کشته احترام آنکه در قول مدعی  
تا طای نماید بفرمان رضا قالب خود را بنا کرده و حال بقالب آید و در آمد هرگز  
چون تقدیر را مطابق پذیر خویش من یافت فرصت وقت غنیمت انباشته  
جسته مرکب خود تهر کرده و به پیکر جهاندار در آمد و بر مرکب زمین ساحل کوبین  
سام جهاندار سوار شده شادان و فرحان سوره بهره در بانو شاف  
شده شد از قالب که از دور کرم در شد بقالیش و سوره برزس  
جست راه پیش گرفت و این اختیار خویش گرفت به نشاط تمام  
با بانو بر تخت کشت هم زانو بهره در بانو چون حرکات و سکنات  
مخالف جهاندار دید بفرس دریافت که واقعه صیبت بنا بر صلی صاحب  
فرانش کشته در اندم دامن عصمت خود را از لوث مصاحبت آن ناپاک  
مصون ساخت و به بهانه رنجور ترک طعام لازم گرفته باش بر سر نعمت  
نمود از مملکت فوت و عدم و نهایت ضعف تمام در قوایش راه یافت  
هر روز زخیم با میید بهر دست از و باز داشته مرصه صحبت نداشت تا آنکه بدر  
جهاندار از جمع امر او سلاطین را بطریق استقبال ارسال داشت و آنها هرگز را



نمود جهاندار او را امیدوار نمایات خسروانه کرده در خدمت پادشاه  
تا از رسیدن او بکامیابی و فیروز خبر داده جمعی از خدم و سپاه با موجب  
دولت چشم با استقبال آورد و خود در آن سرزمین تا از رسیدن ای باب  
جاه و مواد شکوه توقف نمود روز دیگر که صیاد مشیت از بهر شام  
نماده بود بر غیب هر فرید نهاد و لغزم شکار بر آمد و چون بهرام قبضه بهرام  
تفایم کرده بخندک خا اشکاف تخمیر خاک انداخت هر فرجه اندر آنها دید  
سلسله کید بختیاید و گفت ارشاه رستم دل در نهاد من علمی مدیح و هنری  
پس غریب است مضر است که با بجز هیچ به او نیز ندان غالب است که در  
زیر این کینه مقولش غیر از من دیگر بدان فایز نکته باشد آن خلع بدن  
و نقل روح است که بمن اسم اعظم زد آن جهان آفرین در کمال بشر صفحه  
و توح پذیرا حسن تصویر مسکری و اگر خواهر تو آموزم اما بشر طاکه چنین نعمت  
غیر مژمه را ایگان بگیر و در اد احسان تعظیم مرا بر ذمه خود واجب شوی  
جهاندار عاقل روز کار روز یک ددمه ساز سر رشته خرم از دست داده گفت  
من در نیل محتاج تعلیم تو نیستم بلکه از تو دانایم هرگز گفت عجب از شما مان  
عالی بار که آلوده لوث کذب کردند و از دروغ تلقین شرم نیارند جهاندار  
ازین سخن بهم بر آمد و گفت اگر همین دم دعوی خود را بر مان ساطع صادق



تو بدین ویست براد خود فایز شد و مهم خویش تن بکفایت رسانیدی  
حالی بر تو حلال باد که بطوع تملیک تو کردیم جهاندار بر علویت و عدم  
تعلیق و تجرید طبع آنچه نمودن حلال زاده آفرینها گفته علم طمع بدن معلوم  
کرده راه منزل مقصود پیش گرفت اتفاقا هرگز فرود بدستور کام بره در  
هنامخانه تدبیر کین میداشت و جو یا سعادت مساعد می بود در حینی که  
جهاندار صحبت جوانان پوسته استفسار کیفیت شبها میگردان سازنده  
در کبیر متوار گشت بنهنگام تعلیم علم نقل روح اشراق سمع کرده همه را  
کهای یاد گرفت و پس از طر مسافت دو سه مرحله خود را در خدمت جهاندار  
حاضر کرده در قطع منازل رفتی شد و از راه تدویر برابر بر اسم اخلاص نمود  
توانین نیکو بندگی را بحسب صورت مرعیه داشته در باطن مهت با نهادم بنیان  
مستی جهاندار مقصود کرد ایند و تخم شقاوت در مرغ دل میکاشت تا آنکه  
پس از چند گاه راه دراز بریده بساطل همان رود سهمین که کیفیت و شوار  
پار و تعدز عمرش در پیش در یافته پوستند و به مرتبه انجمن که بدستاری  
در ویش ستود خصال صاحب دل عبور نموده بسرحد مالک خود در آندند از  
اتفاقات وقت حدادیر که شناسا حقیقت جهاندار بود در انصراح و  
چار جهاندار را شناخت و در مقام حد متقدار رانده اظهار خیر سکای



بانو برهان کرده قصه حال خود بر صفحه تبیان نکاشت چون بدین سلیت  
 نقاب از رخ شایه مقصود کشیده بود با قامت در سوم منت و سپاس پرده خست  
 و جوانان جوانمرد عمر ز غم گشت خود بر زلف گاه لجه حیرت و تشویر زد مهمل  
 و سر اسیمه وار پورش مبارک شمار در همان حین که از میان پرده رو تو  
 از رانی داشتیم چون شیر مادر حال تو یاد ز یاد که نقش احسان تو بر لوح جانما  
 پدید است و اگر در بدل آن احسان میخواستی باشی نعمتی بر تو نبدل کنیم که  
 به چکس را میسر نباشد اشک بدین است و عقل روح جهاندار از معنی ندی  
 در بند استغراب مانده گفت میخواستیم که کجاست کیفیت حال بر من آشکار کنند  
 بلکه خرم بقصرچ پوسته مهدها ز نیک و مورد احسان چشم شما از چه رو مرهون  
 منت بیند جوانان گفتند اولا منش ما هر دو برادریم و پدر ما که درود خدا  
 بر روانش باد جهان متعارف را پرود کرده فراوان تماع بدیعه و اسباب  
 عزیه از ترک میراث او بجا رسیده و این شما سهیل الرضا عت نیز از جمله  
 آن است چون بر سبیل تاد صورت تقسیم نمی پذیرفت بی الحمله انبعاث  
 که درت بود لاجرم موقوف حکم داشته ترصد مودیر مسردیم قضا را تو از  
 گوشه غیب بر آمده و ماده مناقشت ما را از میان رو بود ما این معنی را  
 از جمله عطایا الهی فرا گرفته ممنون مرد تو گشتیم و اگر نیت منت آنکه

گفتند ای



مردمان صواب را در این کتاب در هر روز بخوانند و در هر روز در هر روز بخوانند

هر چند تجویز دور آن مرکب نیکو و لیکن چون الحاح دستبداش از حد  
حساب تجاوز نموده لاجرم ممتس اورا بشرف اجابت معزول ساخته و داع  
فرمود

از آنجا که خلاوت شهر روزگار دور نیک آمیخته با مرامت نیز است و تقویت  
حال سپهر نیک شده صد زنگ جهاندار هنوز بر مندراد جاگرم نگردیده بود  
که زمانه بساط مرامش در نور دید در میان نه کامیاب لب بجام کامرانی نیالوده  
بود که روزگار صهار مرادش را بر خاک ناکام ریخت تفصیل این ماجرای  
عینت اینک آنکه چون آن فرزندان کوکب آسمان جهاندار از مصر سنو سواد  
متوجه دیار خویش گشت در طر مسافت جهد بیع بظهور آورده بعد آمدند  
بعید بد انخل فایز شد که اشیا غریبه از آن دو تن داد و طلب استخراج نمود  
بود یا و بیداد خود کرده لختی خور خجالت از چین ریخت دور بند جستجوی  
آنها شده مال قدر ملاقات خواست که اشیا تحویل کرده عدد تقصیر نخواهد  
اتفاقا به تعبیر تفحص صورت تلاتی دست داد و جهاندار از این انفعال  
زیر عرق رکشته چون تردامنان در خدمت جوانان مراست پریش  
و مرا سم عذر بقدر می رسانید ه شمارا در پیش نهاد و باعث ارتکاب برتن  
امرنا صواب رسیدن بشهر سنو سواد و فایز گردیدن براد اعنی وصال بهره



نمود و طوطی که خطایز ملک و انا خاصه بر او بایمن بندگان در دست اخص  
مبارکباد و گفت پس مراسم و عاداتی بنام خود ساخته معروض شد که الحمد  
و المنه که ازین طایر بحقیق که مشت پریش منیت از بد و ادراک سعادت  
بندگی انتخاب بهر قیاب تا زمان حال که موسم شباب اقبال است بجز رضاد  
تسلیم که شجیه رضیه بندگان عقیدت سرشت و طریقه اینقه نصیران حقیقت  
کیش است امر دیگر بوجود نیامده برهنه نه بخت بیدار و مساعدت اختر سار  
توفیق نیکو خدمتی یافته مصدر کار نامر نمایان شده با وجود نخافت بکره مات  
سترک که سرانجام نموده همین عنایت ذوالجلال با بزور دل که عبارت است  
از شتمار کارانی مخدوم حضرت علی الاطلاق فایز کشته اکنون اگر بمقتضا  
اینمضمون رسم است که مالکان تحریر آزاد کنند بنده پیر ای  
بار خدا کیتی آرا بر بنده پیر خود بخشار این فدوی را مطلق الفنا  
ساخته مرخص گردانید که سر بوطن مالوف کشیده بمرکات عنایت خداوند  
پس از مدت دراز بیاران هم ادا که در زمان طفلی صاحب بود بند با تقاضای  
در مرغزار ناز و لکنت و برکیا با رحمت انعامه می نمودند باز رسد آوازه  
یکنامی و صیت بزکوار حضرت با طرف جهان و آفاق که همان خواهد رسید  
وز مروین مال که مدح و ثنا خدا یگان زبان خواهند گشاد جهاندار هر چند



تاجور سرانجام همینه نموده از قتلون و قصب و عود و عنبر و سیم و زرد و یاقوت  
 و گوهر و نجات و سمور و کتبه و جوار و سمندان و گلگون و سنب و سیمان و صبا  
 و پلان که هر یک در پستانان برودیدار و علامان و علمان مثال که لازمه  
 دولت سلاطین بلند اقبال است بقیاسی که مهندس عقل از احضار آن  
 بجز کرایه همراه کند جهاندار برین اراده و توفیق یافته از عمر بکنیار رود و  
 تنگنار دره ازین امر استغفا نموده از هر یک عدم اجابت در عیادت نشود  
 بجز در عذر ما بخوبست در ساعت مسعود و خص کشته بر درگاه شکو کعبه شکوه  
 آمد تا در خدمت محذره پاک نژاد و محذومه لطیف نهاد یعنی ام بهره در بانو  
 تحصیل و داع نماید بانو جهان از عم بهجور فرزند بگریزند و امن و امن که از  
 در جک دیده بر رخ ریخته بقانون مستندان حکم بدامان جهاندار شاه  
 زود از راه اعتماد رو بد و آورده با خاطر شاخ شاخ در سپاس فرزند  
 فراخ راند و گفت بهره در بانو اگر چه پرورده دولت و ناز است بلکه از هر  
 خدمت یکی کمینه بر تبار است تو از رو و الا منشی آن کن که شایسته  
 نشان عالی تبار است جهاندار نیز بعنوان ارباب تمبر یا ستمها عذر را بگوید  
 و نکته مار و الا و نو او اگر دایمه بود داع مختص گردانید قدم در جلوه تردد سپرد  
 بکمال کامیابی راه کشور خویش پیش گرفت چون در منزل نخستین نزول



اگر شرف قبول ماید باعث سرفرازین ره می رهین عنایات نفقت  
نامتناهی شهنشاهی خواهد بود اگر چه مورق بازان شاید بلخ نزل  
سلیمان زانشاید بنود آید خراین در نغمه میم اگر بودی بنوی  
جان در نغمه از معانیه انجالی عزیز ارباب حضور از غایت اضطراب  
عزیز لجه تبحر کشند و پادشاه نیز ازین شایه بدیع که هر یک کتیبه خانه آید  
بود بحیرت در افتاد زیرا که از بد و آفرینش کانیات انجمن شایه بهر یک  
از سلاطین مبادار و خواقین فلک اقتدار که خطه خال از قاف تا قاف  
زیر نیکین داشتند میسر نبود این خبر بذرت اثر در زمان همه جا و شهر شتر  
گشت و جمع که بخلاف حقیقت بران صاحب دولت طرد شدند است  
آورده عرق خجالت ریختند و افاصلی داد این ملک و اعیان وارگان  
مملکت بر جلایل روان و شمائل معنوی جهاندار اقرار کرده و زبان بسپار  
کشادند و جهاندار دشو چون کار بر وفق و لحواه دیدند عمر حجت  
بیدار خود گشته بطرز شایسته و طریق پسندیده که سر او را حال خود ندان  
تواند بگو الهام حضرت نمود پادشاه اگر طاعت اندوه مفارقت  
بهره و در بانو نداشت اما بکلمه ضرور بی اجازت دل ملتس را با جا بست  
مقرون ساخته در بنده آن شد که در حوزر شکوه خسرو و شایان شان



نرادار خسروان والا منسرت باشد مهیا ساخت پادشاه خورشید از می چهره چو لعل  
افزودخته بر کلکون شیرین خوام بر آید خانه زین راز شک خانه رخس کرد آید  
و تماشاکنان در محلی که بزرگه مقدس مقرر گشته بود پایه اوزنک بگوش تا یون  
پهلو کوب عرش ساخت جهاندار به پیشکاران قانون شناس اشاره کرده  
تا لختی پیاده رود بزم را گرم کرده ادیم کلر تک مسکیومی بلغار بر روی بساط  
فرش کردند خوان سالاران سماط بران کشید انواع اطعمه و اقسام اشربه  
که دیده سپهر از تماشایش خیره میکشت حاضر آورده نو آیه کونا کون و جوی  
رنگار تک انقدر که در حیطه حساب نیاید بر ماید مهیا کرد آیدند  
خوانده ارسته نهاده به پیش خوردینهار دروید از حدش بره  
شیر مست بلغاری ماهی تازه مرغ پرواری چند طوا که خود بود  
نام بر حراز پسته برخی از بادام بعد از فزاع طعام مرقع و مشکاد حضور  
اشرف آورده انواع اقمشه دلپذیر از دیو حیر و اقسام جواهر به نظیر  
زیاده بر آنکه نیکو شمارش را مهندسان باریک بین بر نامداران استنباط  
مموده بر سیل مشکیش بر بساط عرض نهاده از فرط دانائی شناسای سلوک  
ادب کشته و زبان پورش بکشاد و گفت اگر چه این مایه محقر و نصیحت  
مزجبات قابل خادمان جناب نیست از اینجا که از سوری با می بلخ پسندیده باشد



کلون میاخت چهره قبول نمی سود آخر کار شیفته قلندر بی سرو بن  
نامعلوم سنت که روزگار در بر ز نهار شهر نوبان سود ایمان مجنون کیش  
نگاه بود پشت شده خود را بر بوط جمال نگاهش کرد ایند طرفه آنکه او را  
از جمله اورنگ آریان فرا گرفته مضاجعت و مزاجت باو شرف روزگار خود  
می پردازد نداند که سلسله سلطنت و اطلاق خاندان خلافت را با کسوت  
مربع و نقیصین چو بی دستگار مفلوک رسیان و کشتنی که آویز که اسباب نجر  
اصحاب فرست مناسبی ندارد بهره در بانوار یعنی بغایت مخزون بلبل  
می بود چون کیفیت بر جهاندار کشف کشت بجهت ازاله غبار مال از  
ذیل خاطر از چند بهره در بانو و تمیبه آن به بصران هرزه در اظهار حواس  
اشیا و مذکور که عوام آنرا ابای بیوزه که خیال می بستند متختم دانسته در  
خدمت پادشاه سوال کرد که از رو خاطر فائز و اعصم می چنان است که یکی  
بکلیه اخرا من بی سروان را بنور قدم مسیبت لزوم خویش بر تنک  
فرمای خانه حوز نشین سازند بین نوازش سترک سرفتنار این ذره بمقدار  
بکاخ کیوان رسانند اگر قبول افتد ز هر غر و شرف چون  
از صیبه عنایت کیتی خدیو بر طره شاهد مسمس نیم قبول وزید از غایت  
ابن ساط لبان کل شکفت ز مرد لکن طر ح انداخته اسباب ضیافت آنجا



و تقای که در دست کل خنجد جهاندار فرزند کهنوار بر بطر بطق بر روی  
 جانان جلیم جان پرور کلکون سچورد و گاه از سر خوشی نشاء روح نواز  
 طره نشاک بود لار می کشید همین بدین دست علی الرعم روزگار که سپهر  
 دستان است و اوسرور و مراد دل اندر روزگار گرفته شمار کارمانی را در روز <sup>نامه</sup>  
 صبح و سیاه شام درج گردانید چه فرخ کسی کو بهنگام وی هم آتش  
 نهد پیش و هم مرغ وی بتی نارستان بدست آورد که در نارستان  
 شکست آورد از آن ناروان تا بوقت بهار کنی نار خواهد کهی  
 آینه بر برون آنگه آرد سر از کتیج کاخ که آرد بیرون سر شکوفه  
 ز شاخ جهان تازه گردد و چو خرم بهشت شود خوب صحراد بگو له  
 زشت بگیرد سر زلف آن دستان ز خانه خرامد سوی گلستان  
 کل اکین کند چشمه قند را بشاد گردارد و مر جندرا چون بهره بانورا  
 تجویز عشق مصلحت سوزن باغوش جهاندار شاه در داد خاتونان مسنوی  
 سواد از روز ظاهر منبی و صورت پرستی جهاندار شاه را از جمله در یوزه کرن  
 بی پروبال خیال کرده بر بهره در بانوزبان طعن در از کردند و بدنامت  
 فطرت مسنوی ساخته گفتند که با آنکه عمر مستغنی سکیار بر تارک حال که نخته  
 بهیح یک از شامان نامدار و خسروان عالی تبار که در میدان خواستگاریش

در کتاب تاریخ جهانگشای جهانگشا در کتاب تاریخ جهانگشا در کتاب تاریخ جهانگشا

کلکون



یا قوت سرخ و زرد فراخ ارغوان و سمن برابرید ریاضی بر کشیده  
سرخ و سفید سوسن از بهر باج نرگس مست شوشه زرد نهاده بر کف دست  
داده خیر بشرط هم عهدس یا سمن را خط اول عهدس برک نرگس  
بگوهر نمودن شاخ سزین بتویا سون مار قمر بناله سحری  
خنده برده بیابک در سبنا از ناهما مشک آمیز بر قفل نهاد عطره  
تیز کانت الوحی کل باجیات بر شقایق بخون نشسته برات  
جهاندار نیز بتبع تردمانان گلشن و سگفته رویان چمن کرده طرح عشرت  
انداخت که بر میکه بهار از آن در یوزه طراوت می نمود ترتیب داده میان  
گلر خسار و یک بار داده گلنار را در ساغر سیاه کون بگروه در آوردند و در انمشکرا  
پرمی دیدار و نوازنی و موسیقار بادستان موسی و ساز همه است که دانند  
و در کف نامید رخان از حرارت در خوش آمدند و چون آب در دود بساک  
کرده و می که در شیشه نهان بود از همت سایقان پر بر بگر بر مرکب بیانه  
در دور طرب ترگناز نمود بسکه لاله لبان حور سرشت پرامون بساط  
خسرو جلوه نشاط آغاز کردند باغ پیرایه جنت یافت و برک ساز نامی و  
نوش در آن بزگه مینو فریب جمع آمده و هر بر بر هوای طرب گرفته آهنگ  
جوانه نمود بانگ رود و صلا سازه در انگون گنبد سپهره مجید و از ناله چنگ



وکل خسر وانه بر چار بالمش که مرایه نشسته لاله از جام نر خای برکت لهر برود  
 لب شیر الود غنچه از تبسم سکر زرد نسیم از شاخ صمیران گلخانه ساد با دوز برک  
 سینل غالیه پیر او سرور از نوای فاخته شور در سر ساز از هوای بادی در بر  
 و سبزه از شنیم در در گوش کرده بدیلا ترا ابراز از گوش برده و شقایق را  
 از طره سینل زمار بر کمر و نسیم را از ترشح هوا جامه ختن در بر شاخ ارگل رخ  
 برکت پانچ و کل از کیفیت تراب شنیم تو مانع و مرغان بگردار بر همگان  
 بید خوان و بر صاف طبع بدیه رسان روان فاخته در رخ سرو شعر مانند  
 بلند آورده و سوسن در مشرف بهار کجین از جمنند گردیده بلبل لبان محزون  
 نشید پرداز و هزار چون مطرب را هنر غنون ساز و سید چون چهره فرما  
 زنده تن زرد و زریر شفا لو چون لب شیرین محض شکر و شیر نار یا قوت رنگ  
 آب لعل را با زریخته خوشه از تاک چون سلک با او بخته و الوچه سماط حواد  
 چمن را چاشنی مره فرسا و وزر و الو مرده جلادت بکام سکر لبان باغ و ده  
 چون بساط بهشت سبز و فراخ کله بر کله میو با بر شاخ  
 شکر امرو و در شکر خاسر عصفه عناب در کمر بندر تاک انکور کج نهاده  
 کلاه دیده در حکم خود سپید و سیاه به چو کوهی بر دگشته بشک  
 پیسته با خنده تر از لب خشک زک شفا لو از شمال شاخ کرده

خسر



کو بهر ناب ز چشمی گشوده چشمه آب سگوفه بر سر شاخ درختان  
بزبانهای چو روی نیک نخبان جهاندار فیروز مند چون عروس جهانوا  
بچنین جمال و زیور دید نرم نشینان چمن را در غایت بیک و نوا شنید  
به تکلیف وقت طرب آگین باین بادیه نوا نشان سهرت گیش هر عید شسته است  
بر نشاط کوشی مقصود گردانید بیک دست کردن مینا و بدست دیگر کلاله  
جانان گرفته در صحنی که گل از نسیم سحر در سلفتن بود مرغ روز دست آموز  
صبح سحر خیز است در همد پرواز کردن هوا از شنیم دانه دانه لولو بر روق  
ناز تیان گلشن میرخت و صبا شیرین و بهمان باغ را از خوار نوشتن  
می انگشت دلاله جام صبح حرمی بود و ساز ز زمزمه پروای می می نمود کل در آینه  
آب چهره میدید و ز کس در چشم سرمه میکشید سبزه بگللاب بنیم روی نشست  
و از عکس کل بر عارض غازه می بست سرو قد می از فرخت و چمن چهره می  
افروخت و بنفشه و سمه برابر و دست میکرد و سنبل زلف را نشانه میزد و  
هو اانشک میرخت و غنچه تسم میکرد و سگوه جم و نشان دارا باغ که گیاهش  
بر ریاضین ریاض حبت ناز می کرد و در خوان از حسن سنبلش حکایت دراز  
میکفت لحنی بگلکشت پرواخته از بهر تماشای صنایع بدایع بخوبی و بخردانه  
و دیده دل نکشاده چمن را دید از کل در میان ردکش روضه فردوس گشته



جم عرض داد باد از بهر گیسوی من مشاطه مشق زلف آراستی و طره کشائی  
بر سخته آب از سر گرفت و آب همین مهمت آفتاب از کخته بند بر آمده قصه  
قیمد خویش در پیش هر دو سوسن و سینل باز گفت آهو بر ما شرمست در دامن  
کوه و صحن و شت جسته جسته مشق رقص رسانیدند و جلاجل ساز و سیاح و شاک  
بطور فرخ و طرز مبارک کلمات طرب بلند کرد و اینند همان شد  
از خوشی چون گل سگفته عروس و هر روز یور نهفته ریاضین صف  
زده در باغ بتان نسیم صمیم در هر کلتان شقایق تنک را  
بتخانه کرده صبا جعد بنفشه دانه کرده ز کلهما حیمه در هر کتج باغی  
ریاضین هر یک بر سر چراغ مسلسل گشته بر کلهما حمری نوا بلبل آواز  
قمری بنفشه نیلگون دلاله دلسوز نقاب گل بوده باد نوروز  
عقابان در هوا بگرفته پرواز نذر وان در چمن با هم بصدماز  
چکا و کمره خوان در نیمه روز صفر امح خوان از بهر نوروز بهر  
گوشه دو مرغ کوش بر کوش زده بر کل صدای نوحش بر نوحش  
نوی ساز خوش آواز بلبل نکلنده شورشی در لاله و گل کوز  
گورد در هر مرغاری همه شاد گمان از بهر باریس بسان چشم شست  
ابر نمناک سرشته باد و باران مشک با خاک زهر شاخ نموده



سرخ و نشتن از اجزای و ساق و سحاب و نرم و یکین چنین جام لاله نغای لبریز  
راوق رچاند کرده و دماغ زمانه را به نشاء پشمی برداشت و نوبت نوازان  
نیسانه کوس و کور که رعد بر کوه بختیان کوه بگردشت بدان سپهر  
سیار سحاب برسم تنیت بلند آوازه و خطبه خوانان باغ بر نیار منیا کون  
اعضان برانده تمهید ماسم مدخس و بهار پرداختند و کبینه داران بر چه  
باد و سینه ها کرده جهان جهان و دم و دیار بر تارک ترنم صرایان گلزار  
رخینند و لحنه سایان صبا و شمال از بهر نشام افزود روزگار از شمال سنا و  
شاخ بید مشک و عود و غیر ما هم آمیختند اشجار که از دراز دستی خزان خلق  
آزار بید راعه و دستار بودند از کارخانه پر گرم بهار قیاس شرفی و کسوت  
سندسی در بر کردند و خور و سالان ایصال از بنبر کجی بر بساط بسط غیر مرغمه  
باز نموده بغور نوازش نامیه در عرصه کستی نمانای زود نسیم نوروز بر روی  
نوزسان ریاض که بگرم از سر ایگاه عدم مینهل وجود آندند مروضه رحمت  
بجینانید و باد بهار بر روزگار تمکد لان از نار اسباب بساط و مواد انبساط  
فراخ گردانید زمین در بدل کول بر مینه برف از بنزه نوزسته بر این  
سندسی پوشیده بر طلیسان کی بود آسمان طعنه نیاد نهاد و صحر از کل و  
کیاه بر پایه سرخ و سبز کرده در این جهان ساز و برگ فیدون و بن



زر خسار را منکران عکس می  
 بهر گوشه گل بر آورده خیر همه ساز  
 آینهک نایم خیز همه باده کا هنک او بود تیر کمی بوسه داده  
 لب جام را کمی لب کند و لا رام را در آن رسم و این که او در کشت  
 می تلخ بالعل شیرین خوش است کسی کین مرادش میسر بود اگر خود  
 بنامش در همان در بود همه بخت بود ندغام تمام بخرباره کور میان  
 و دغام می دروغ در میان و آواز چنگ بینی شکب بود اندر غموش

از زود کشته

ترک

چون خاقان زمین کلاه سپهر که قهرمان نه کشور است از سحر مالک جنوبی  
 برداخته رایت نورد در دارانشرف صل بر او اخت از صدمه صدار گور که  
 معدنش تفر دگیشان بیداد منش خان رمیده بعد شاست سرتکن عدم  
 ستانند معهد دولت ربع بمهید بساط استمالت بی تو امان حسن کوشید  
 طنطنه کوس عدالت بهار در ساحت روز کار بلند کردانیدند از آباء علوی  
 در عالم سفا نقش بدیع کیف یکی الارض بعد موتها بر بخت خاک حسن  
 ارتسام یافت و منسوج باف قدرت در کارگاه ملون فرودین هزاران  
 حله حریر و دیار دلبند از بهر نبات مرتب ساخت خسرو کلا میگردد در خط  
 دکات چمن بر او زنگ شاخ ز مرد کون جلوس و زوده سایه عاطفت بفرق

از زود کشته

زدن



دران نزم جمشید ترانه سنجی و پایکوبی را در شک فرمای قمری سروستانی و  
طاووس طربانوس گردانیدند نه صراحی میکش رند مشرب بر خوش نشاء  
حسن لاله زخان گشته ترانه سنجان باواز بلند قلقل میکش و طبع نواگران  
ببل منش که باکاسه چون طنبور پوسته سرو کار و آتشند از آنکه نقد کینه میا  
بچنگ آید کلقل مشکفت منتقل همین بدن سمیا کارگاه از مشک و شرف  
خویش بازار لاله و ریحان شکسته هنگامه خویش گرم میساخت که مانند  
هند و کیش آتش بارسی در سینه انداخته برید سوز بهین چون گل خنده  
میکرد بادیه سامر کارگاه در دماغ پر رویان سخن اندام در آمده اریح  
لاله زنگ آنها هزاران گل سیراب در دیده بنیده آشکار نمود و گوی  
در کلو مینار ز مرد فام نشسته شاه ترازو انشا ط کبوش میگیان میرسانید  
و مرغ کیاب بشوق بهستانی بطا باده بر شاخ سبزه فولاد مراغه کرده  
بر نشین گل منتقل صغیر جگر سوزی پر دخت بلبله بهوا گل رویان نزم ارم  
آفرین را بلبل استا کلبانک نشانه میزد بر آست از زمین و فرود  
چوبانغ ارم خلوت و فریب در آتشی چو لعل افروخته گل از رنگ  
گلستان سوخته بمنسکین زغال آتش لاله زنگ در افتاده چون  
عکس کو هر بنک بخار از سر شعله آذر برهقه در آید چو کبک دی



سمن رسته اردستهها چرخار درم بر درم کیسه کوه و شنج کوه بست  
چون پشت نامرینج بنفشه نکرده سر غنچه تیز چو برک بهار آسمان  
برف ریز صبا بلبلا نرا دریده اهل زنا محران رو پر پیونده گل  
وین ناکشاده لب بگیر که آید لب سینه را بوشیر فزوده شدن  
ایهار روان که رفته سوی بر که خسروان بازار دهقان درآمد  
شکست کوهبان بلبل در باغ بست تماشاگران باغ بگداشتند  
معان از چمن رخت برداشتمند تخی مانده باغ از رخ دلکشان  
نه از بلبل آواز و نه از گل نشان جهاندار بیدار اختر چون عمر انقلاب  
زمان در عرصه جهان بدینگونه هرج و مرج مشاهده نمود سلامت در نهان  
خلوت دید با ماه خرمی بخراگه درآمد و این ترانه را بر زبان حال سرای  
کل اگر رفت کوشادی رو با ده ناب چون کلاب سار  
غفل بلبل آرمند در دست تعلق شیشه شراب سار علی الرعم  
روز کار مدار کار بر کامرانی گذشته بنا بر طریخانه دل حکیمانه بر آب با ده  
درود نهاد و بر سطح خاطر زنگ عزت ریخته خط جام را بنجم جام آتشگون  
که حسابش بر کینند آسمان بر تر محبت روشن کرده با جانانه صحت روح  
پرور می ساخت و قانون دانا نامید ادا که خورشید تناع جمال آنها بود



گردید نامیه از شغل خویش دست تقدیر کوتاه ساخته در کنج اعجاز کند  
آب که بجها نگر در میان دشت سودا سیر از سر بدر کرده بجا خود نشست  
باد که بر تخته آب رسامی نمود از بس هر اسن خامه بر خار است شکست  
و اشجار مانند برهنگان محشر از برگ و ساز تهنی مانده دست باستان  
برداشتند و بلبلان از بیداد مهرگان دل بر بفارقت باغ نهادند و چمن را  
لکام زانغ که شتمند دیده روز کار در طلوع رایات بهار چون ردی با سمن  
سینه گشت باغبان برات مشور نویسان چمن برنج نشست و ساکنان  
چمن سخنهای سرد از زبان صرصر شنیده بکتر راه عدم سر کردند و لاله  
کل مرز بوم بوم شوم رها کرده از دست سکران دی و بهمن خار به پاره  
بر این با خود بزدند سر و سهی که در دار الملک کلشن خطبه آزاد بنام خود میخوانند  
بگردار دار بنشر تخته بند پای نهر شد و سوسن که در شهر سبزه ریاض خود را  
سلاسه احرار میگرفت خرقه خود برک نیماگر خزان سپرده متکلف زان  
فنا گشت از زلف مجعد سنبل و طره مسلسل شمشاد در دست صبا موئی نمائند  
و صنوبر با همه پردل برک و ساز خود برهنان در داده چون چنار همیست  
ماند غنچه انداخته عمر را بد مر سزده از حسرت جان سپرد صرصر سکر شیرازه سی  
بازه کل کسبته ورق و ورق بصد سورد ز باریدن ابر کافور بار



ترکناز سیاه کرم کین سزما سر دز مهر بر بغایت فریب نشان میدادند حکم  
پاره خود را متحمل رحمت انتقال گشتن در کوه و دشت و ریج حرکت و لقب  
ترود کشیدن جایز ندانسته افراختن را متعلق با جابت ساخت و سر انجام  
این امر پس از جلوس حسن و کل بر او زنگ شاخ مینار زنگ موعود گردانید

ترکناز سیاه

چون جهاندار شاه بفرمان گیتی خداوند چند روز مدینه مینو سواد طرح افکند  
انداخت پس از مرور مدتی قصیر و انقضای ایام قلیل تلونی در طبع روزگار  
پدید آمد و آثار انحراف در مزاج دهر اشکای گشت و خدیو کشور انجم علاقه  
میران اعدال کسبیه دست نظا دل بخوشه در یازید ازین ره روزگار  
بر روز تلک آورد و این دولت غلبه فرات گرفت سپاه بردارد ویر باز  
در کین که مترصد نشسته بودند بر نیال و قوف بافته باراده شیر بر لب مسکون  
از جا بچو و نهضت فرموده بوضع کیتی در آمده دست غارت بکشاد و  
از غایت سرد مهر خلا به در صحرا گدشت و منعمان باغ و تسان بر مضام  
کرده یکسر بی برک و نوا ساخت خلق جهان از بیم ترکنازان جنگ جو  
چون پند از یاد لرزیدند و بر خود بچندند در و باه صفت بیومی خرسند  
بودند بنها سخا نه خریدند زمین تاک او را نه بیند در زیر پینه پنهان



حرکت مانند دو عاشق رود در دست دیدار نظر  
 در کار مانده عقل مکیار ازین سو این زویدن کشته بدوش  
 وزان سو آن زحیرت مانده خاموش تا آنکه بکلیف دل هر دو بدیل  
 آغوشهاک دند و از مساس برودش و احساس لذت کنار بوس  
 در سر هر دو هوا را مریزید آید که چون غنچه دل از باد سحر مستعد شکفتگی  
 و از روند شکفتن شود دیگر چون بلبل مست در نرم بهار مرا غنچه نشا  
 آغاز کرد پس از فراغ کشمش سمی که چون و چرا دران مدخل نیست  
 غنچه با سیمین از سر صبا بسکفت و پرده نیرین از ابرار نسیم شکفت  
 و در ناسفته را بمقتب الماس سفت و شوشه سیم خام در بونته زلف  
 بلبل بر سر غنچه نشست غنچه بسکفت و کشت بلبل مست  
 چون جهاندار فیروز مند بدو کار می نخت باند طلسم تمنای سر کین مقصود  
 شکسته بر مراد خویش دست یافت بگردار سعادت مند ان حقیقت پرده  
 بدرگاه کا منجش حقیقت سر عبودیت بر خاک نیاز سوده مراتب و طایف  
 سپاس باندازه طاقت بشر مودی گردانیدلس نمرود را یام معدود در  
 خدمت بادشاه فلک اشتباه از شوق دیار خویش سخنی رانده الماس حضرت  
 نمود چون آوازه آن جویوش بر واقفاده بود شهشاه همچین موسم که

در این کتاب  
 در این کتاب  
 در این کتاب  
 در این کتاب



از تقایس نقوش کا زمامه ابداع خلق کرده این بیت در شان او صادق  
می آید خرد آینه و خورشیدش توان یافت نظیر خود را ندیشد  
خوشش توان یافت بدل فلک که یک از کهنه فعلها کارخانه کانیست  
با همه دور بینی و دشوار پسند از نظاره جلالش چون دیوانگان سیرت  
افتاد و از بهر دفع عین الحال انجم را بسان حبیب پسند بر خاطر خور نهاد  
و پیشکاران رسم شناس و پرستاران قانون دان شاه نشان سلیمان  
و فرزید و نه بلباس خسروان آراسته بان بلفیس لقا هم فرست ساختند  
مصحف و مرآت در میان نهادند جهاندار چون بساعت اختر روشن  
و بخت بیدار در آینه نگاه کرد بهار حسن در جوش دید و نگار مقصود  
در آغوش یافت فی الحال دست بر مصحف نهاد که چون یوسف بنده درم  
خرید این زینجایی جمله عالم و بهره در یانوز زبان ابر و ادا نمود که کمتر  
این عزیز مصر جان و دلم و خاتونان چمن گل و خیابان من بر فرق  
بیرین سپهر سعادت و شهر یاران نشانند و در یادریا کو شهر شاهوار و لولوی  
لا انما کردند حجره از غیر برداخته سرور با شمشاد در چمن مراد با کام دل  
گذاشتند چون هر دو مشتاق کسب و خواه دیدن ای انتظار بر جمال بکدیکر  
گسارند و از غایت شوق مانند پیکر تصویر در تقابل هم دیری بحس و



افزایش و فتن کردن ایند و زمره سرایان سیم اندام بصوت دلکش و سخن  
دلپذیر موش از پریشان بودند و صیبا که آن زهره فریب بگردار طاو  
مست برقص آمد رونق هنگامه طرب افزودند بسکه جادو نگهان کطعدار  
مجمع بودند در یا حسن و ناز با هم جوش میزد بسکه شیرین لبان لیا و ابا هم  
طرح عشوه ساز کردند و بساط بانوغر خرد گشت مشاطه چالاک طبع بهفت  
آب گل دست شسته بهر هفت کردن آن پر نژاد بز جاست و بشانه صندلین  
بدن کیسور عینین بو پر سکنش را بر جاشیه عشق سمن آراست که شواره را  
سعدت سر کوشی آن مهر سپهر خیال فایز کرده خوش را چون ماه در برج ماه  
منزل گزین ساخت و مرسله مر و آید بر کلو بسته زر کمر صعب بر میانش که  
از پس ناز که لبان عنقاخ نام در میان بود قایم کرد اینده و سایر  
برایه حلال بر قامت سر و فریش آنچه که بالیت راست کرده بر او زنگ عروسی  
جلوه جلوس کشید بیغایله اغراق سخن در زبور از حسن سرشارش زینت تازه  
یافت و خلل از حال مبالغه عیارش رتبت به اندازه گرفت و الا خوش  
چون حور شد محتاج بصناعات آراشگر با شطه بود بیکر تکمیل پذیرفته محسنات  
حدا و ادش که از ترین مستعار و برایه حلیه مستغنی مصور قدرت در کارگاه  
مکون صورت میانش را به تصور نظر و نقصان عدیل نقش بسته وجود



آب کشتی بصفت ساز موزون و دلکش بیکجا جمع کرده آب و آتش  
صراحی های لعل از دست ساقی بکنده گفت با این عیش باقی چون  
شهنشاه بزم روز یعنی نیر جهان امروز بجلو نگاه مغرب شافت و عروس نشکین  
پزند شب که زمانه بر بهار کلاله عنبر بارش هزاران تاقه تا آمار تار مسکر و زود  
از سواد طره مشکافش مشام جانرا نعالیه مراد معطر میخیزد صبح صبح الوبه  
بتماز ملاحی جان پرورش تقدروان بگفت نهاد و خورشید کیتی تابسته  
سوادش دیده جهان بین خود روشن کرده همچون بسوق هم رنگ نامش سلسله  
مهر لیا بر بار دل بسته و آنچنان عشق چهره کلفاش در دل ظلمت نشسته  
شب خوشی همچو صبح زندگانی نشاط افزا جوایم جوانی سواد طره  
جملت ده حور بیاض غره اش نور علی نور سمنش حبه سنبلیله شانه کرده  
هواش رشک شنیم دانه کرده بلا حسی که شورش در دل کیتی چون سواد  
شیرین در سفر تا دافنا و جلوه کرد در آمد و خوابین و الا با مبار جدا گانه در شکوی  
مینو ترا همت بزم ارم طراز ترتیب داده چون گل در چمن بفرشته هم نشست  
و ساحت مجلس را از بس گل افشانه آیین ربیع و بهار بستند مرده جنبانان  
پری شمایل چون نسیم گلستان بر آنچه روح افراد ماغ لاله زخان حوزو  
مازه ساخته لعل سایان با سمن بدن از آینه ترش عطر نارون انجمن در رنگ



خواهی در حدیث مراد بسکفتن در آورد و در وایح انبساط بر ریاحین خواطر نرم  
پرایان از مهیب عیش و کامرانی وزیدن گرفت ترنم سرایان قمر نو بالیان  
دلکش و لفریبی آغاز نمودند و بر ششم نوازان نامید او قانون نشاط ساز  
کردند و ناله مسانرا نوید خرم داد و خوش جنگ دل ارباب ذوق بچنگ آورد  
ارباب خضر در آواز می کرد و عود دل باده نوسان را چون عود بر آتش  
شوق نهاد و کما نچه بیان ابرو مهوشان سواد خوانان خط جام را رزم  
خوشدل نمود بر بطن مانند باده آشنایان عالم آب را تر دماغ فرود  
و از آب و هوای نغمه و می ساحت بگمن تراست نرم بهار یافت مستی و  
با هم چون حسن و عشق امتزاج گرفت و جناب می کلرنگ باستان کار  
گل مسکیر و ناله دلکش از غنون بهوشیاران شیوه ملی نمود از آب باده  
درود در فضا مجلس بحر طلب موج میزد و از نشاء حسن مرغ دل در هوای سسط  
اوج می گرفت شکر لب مطربان نغمه پرواز بر سم بهمنیت خوش کرده  
معنی چنگ عشرت ساز کرده نواز خرم آغاز کرده بالمش داد گوش  
عود را تاب طرب را ساخته از آتش اسباب نوای ز نوید صل  
داده بجان از در امید وصل زاده بر آورده کما نچه نغمه زه نباشد  
نرم دیگر که ازین به و شاقان ساغر از حم بهشتی روا کرده چو اندر



این مهم هم در خیر تاریخ انداختن از این مصلحت نباشد در کار خیر حاجت  
پس استخاره نیست پادشاه بدستور مصلحت اندیشی و صواب بینی بخیر اندیشی  
خود متذکر باشد و که در امد ساعات و اشرف اوقات کار این بپند میزند بار  
با تمام رسانند با اندازه اندازه شناسان فلک دوار و آثار شماران نوریت و  
سیار در مورد انان استقامت و انقلاب بروج و کواکب و اشاره همان  
نظرات انجم از تراجع و عروج بسیر سار است نگاه کردند و نظرات کواکب  
نظر بر کما شدند و فایق مهر و منازل ماه را بمنیران محقق سجیده در استراک  
درجات سعادت و استخراج تقویم میبندد دقیقه از دقایق تدقیق و تعیین  
فرد کنند شدند در ساعت میمون و وقت همایون بطلال که تولا کند بد تقویم  
اختیار کرده دوال دولت بر کوبن اقبال زدند و بساط نشاط و در منزل فردوس  
مشا کل مهمل کرده اند محفل خلد طراز بدست و خردوان فلک شکوه بکمال نیست  
و فرخی ترتیب یافت و مواد مسرت و ابتهاج در خوردن شان سپهر افتاد امیا  
گشت ساقیان کلغذار شیرین ادا گلگون باوه را در عرصه جان بجولان  
آورده شهسوار مضار طرب طلبی را سرخوش دروق ساختند صدر آرایان  
بزم منیاط از را بر حقیق مروق خورشید عیار غبار غم از دمان خاطر شسته  
چهره شان از شاه نشاط لاله زنگ گردانیدند نسایم معجمی از باطلای خمر



طریقه ایست عشق است بطهور رسیدن گیرد و سهلترین طور قصه فاش شود و در  
دین خاص و عام افتد و پیوده گویند زار خاکه تر صد چنین مقدمات سگناه  
هرزه درائی پیدا کرده تلبیس می دهند که موجب طاعت اولیا و باعزت شایسته  
اعداد کرده بدست که کمتر سخن از زبان پادشاهان که روشناس جهان و ممتاز عالمند  
زودترین زمانه چون نام امرشان کرد آفاق بر آید چون بصیبت اینها با کثافت  
عالم و با صنایع اعم رسد چون آن فتنه مستشار موثمن خیال مگر محال را در میان  
حال بد منتوال دیدند پادشاه از صواب دید اینها پهلوتی کردن مصیبت ندانسته فرمود  
تا یکی از اینها که بفرستد تقضای محبت نزد جهاندار شاه شایسته و بایه دو  
و بایه گوهرش بمنیران ادراک نشنجد و انار بر تبه دان چون بفرمان خداوند بگردان  
نقد بذات و عیار طبع جهاندار شاه بر محک امتحان زد و بهم جهت بالغ و غیر  
بظهور رسوست و پندایله رب حسن بروز یافت که گوهرش از کان خلافت و  
معادن نجابت است از انجا معادوت نموده در خدمت خداوند تاج و تخت  
آمد در رعایت مراتب ادب که سجده رضیه ارباب سعادت است کرده کیفیت را  
بعنوانی که مفهوم او شده بود معروض نمود گفت از انجا که اولوالالباب که  
حاصلان نشاء وجودند مواصلت هم کفو و مناکحت محبت را از عطا یا طلبه الهی  
شمرند و اسگراه را در محال مدخل نیست و سخن بوالفضول از انجا که اکنون هر انجا



امردیکرم کوز خاطر عقیدت تاثر و مکتور باطن اخلاص موطن نشاند در خلوه  
مجمع گردانیده این راز سرک ز میان نهاد در باب اصلاح این مقدمه  
از آن مشکل سپدان آسان نماند عاوهت کرد جواید مشکلی  
پیش خردمند گران مشکل فمد در کار او بند کند عقل تا عقل خود یار  
که تا در حل آن گردد و کار زیگ شمش نگیرد نورخانه فرد و شمع دیگر  
در میان سایر خیر خوانان دانش رفته و دایان باریک بین از راه حکمت فرود  
معامله کشد و بسیار بخردی رضی کل دیده با اتفاق معروض داشتند که نایره عالم سوزفته  
ساز که از سبب عشق و منشاء محبت سر بر افراخته است تا بپذیر صورت انظفی  
پذیرفتن ممکن نیاید چه اسباب و موانع خود اصلاح این مهم مشکل نیست  
در جز و ملامت نیز با مشتاعش کفایت نکند بلکه محرک این سلسله کرد و چون  
با دور و عن مقهور اشغال نوار شوق شود در تصور چنان بصوابت مینماید پیش  
از نیک شاهد راز پرده از رخ بر انداخته از منظر چهره بر افروزد در پیش خاص و عام  
جلو گیری نماید سر رشته موصلت را سمت مناکحت مربوط و مصنوع گردانند  
آیه بر آتش انظار با نور جهان باز پاشند اگر در مقام نهادند رود بهم آن هست  
که در کم مایه فرصت از حرکت شوق برقع حیا از مردم چشم زد که هر درج آرای بر افند  
داد انانی و حرکت ناموس سوز در سوا می اندوز از هر کدز عدم محاملات که



در نشسته مهرش حسان در گردن جانم بچیده هر قطره ترم که میریزد حرف  
 و فابری صفت حال نقش می بندد و منشی مشیت منشور روز کارم بطغرای محبت  
 مرتب ساخته است و تدبیر اادت و دیوان ازل دلم را از معاینه بیکانه پخته  
 اکنون چرا که این معنی حسن قوع یابد و ایضا صورت معنی گراید نصیاح بوح  
 فایده بظهور زساند و بانگ طلب مهیوه بهج بگوشی نمیرسد  
 در کارگاه عشق ره علم و عقل منیت را ضعیف و دویم فضول چه اکتفا  
 پیره زن چون دست که عرصه دلش محتم سر اوقات شهنشا عرش بارگاه  
 عشق کشته بمصلحت عقل کار پیش میزد و دست تدبیر بدان حالت نمیرسد  
 لاجرم پارسسی از تکاپو سپیل نصیحت باز داشته از آن باغ هوکای هوج  
 آن عروس حمله مهر و فاشهر رانداری کمان عشق هر جا افکند تر  
 سپرداری نباشد کار تدبیر

گفتی

چون نشاء عشق جهاندار شاه در دماغ بهره  
 بانو بلند شد چانه خاطرش بسیر ز باد طرب کشت پیره زن از راه دور پستی  
 کیفیت حال در زمان فرصت و مکان خلوت در خدمت عاکفان با سیر  
 خلافت عرض کرده از شغل استنش استغفا نمود با پادشاه ساعتی سربیب  
 تفکر فرورده پس از تامل روز را در انشور دند ما خرد پروریم بخر خیر سکال

در نشسته مهرش حسان در گردن جانم بچیده هر قطره ترم که میریزد حرف



پره زدن ازین مقدمه سخت برآشفقت که قلم یک بر سره در بانورده گفت  
ار لاله سیراب باغ شهریار و ای غزاله آهوی دشت دلداری که از رسک  
کلاله مشکینت خون در دل نافته مائاری که بسته پیچ آتش است که در خمین مونس  
پدر میزند و آنچه خاک است که برفرق روزگار هم ذنک خود میکند می خرد بگو که خدا  
خلافت ما جدا و عالی بارت چنین خوار چگونه بر تابد و غیرت ما حیرت می برد  
بزرگوارت که محکم این همه رسوا کرد و منبرج ناصواب بیج زد و درین  
راحت نیار و دور واد رسا سیراب نشسته لب تاخن سجدند ه از اینجا که  
محبت صادق و عشق کامل گاه از حقیقت عشق سر برکنند و که از گریبان معشوق  
بهره و ربانو از منزل لیلی می یکبار ه بمقام مجنون انتقال کرده لا و با  
دار بود اع نام ذنک بر خاست و گفت ای پره زن نامصلحی منان شمس  
هرزه باد بگف بگیر و این سرد کوب که خود در ستایش تو ناشانی مزاج  
حضرت عشق است کاش که شمه جان سائیش کی در کار تو شد تا کیفیت سگوه  
مهرمانش مفهوم تو میکشی و مرا از دست آرزوهایها تو نجات حاصل آیدی  
نه آخر نه که هر مردی داری این همه دات و اب و خور دیو چه بخود قرار داد  
و از کور معرفت چه بر گران افتاده و مردیده بصیرت کس و مشاهده این  
هنکامه بدیع کن که از مرز دل نهال محبت انجوان چگونه سر بر کرده است



بجو در راه ده و سر ازین سودا هندی کن تا در معرض سلاک نفعی و عبت ناموس  
پدر بر باد نهی مکن مکن که نکو گوهران چنین بکنند بهره دریا نوار و  
باز صید سر شکن قهرمان عشق شده بود کردن جان و پارول مقید سلسله چهار  
دشت اصلا سخنان موعظت امیر از زبان پیره زن بگوش جان داد <sup>فهمی</sup>  
صنعت انگیرش نزد او چون باد درین نیار و گفت ای زن ساده لوح <sup>لحظه</sup>  
مگر نمیدانی که عشق شاهنشاهیست که طبعش از قیود تعینات آزاد سلطانیست  
که در هوش از لوث رسمیات پاک و صاحب بارگاهش از حسن و خاشاک کم و کیف  
مراودا من جا بهش از غبار کفونا کفون ما کفون اسماء حکمتش از بس نصارت <sup>مهر بر</sup>  
با حصیر یک نرخ قیمت نهاده و صیر فی بازارش قبا پوش و خار پی بر این  
در پیش او دو نیست هر که منظور حیات مقدس او گشت از کشمکش خون و چرا  
رمانی یافت و هر که مقبول حضرت والا شد از شمار حسب و نسب منزه گردید  
ازین عنایتش ذره خور شده را با غوش کشد و قطره بحر را در کنایه کرد  
و قطع نظر ازین مراتب نماید که اینچون البته از ادب و در باشد بلکه امکان  
دارد که اشرف خلق پدید آید زیرا که قدر و منزلت مرد از ممر شرافت  
نفس است بخلعت اگر در تو دیده در لیت حسن معنی بین نه سوی صورت  
و آباد باطنی بگر نه خرای ظاهر که هر که پی هنر آید نظر عیب کند



انداخت اما چون پرده حیا در پیش دیده حایل بود چهره مقصود نیارست دید  
لاجرم حال برو کردید و چون مدامو نشان بخیز از خود بر افتاد و بیکبار سر ز  
طافت از دست داده پیره زن از معاینه اینحال کربدای حیرت فرود شده بر  
و نقش مانند مایمان اشک رنجیده و بتجلیل رسید و باعث تیر باز بر سید بهره  
بانوی پس از دیگر دیده بگشتاد و پیاپی پنج پرداخته گفت ای مالک از کار است که  
مهر آن جوان بادلم چون نوز بانار و طرب با شراب مزین کردید و بچشم خسته زلال  
وصال سراسیمه سراسیمه حیرانه میشد است اکنون که منهل مراد دیدید لکن آمد دل  
تشنه لب دست از قراک صبر کسخته در ورطه اضطراب افتاد های  
بهم عمر سیت که جان هوای نقد بالا گرفت است زور یار و چشم کوه  
اشک جهان در لولوی لالا گرفت است خدارا همی بر گمار که گشت  
امیدم مدتی است که از سموم ناپرسائی دهر بریان و خموش است حالیا  
از ابر بر میطره توجه مشکل کسایت سیراب کرد و پیره زن پس از آنگاه بر تن  
سرفعایت نکین شده ابواب صایا بر کشاد گفت ای دختر وی بچک اینچه خیال  
خرد نور است که در مخیله تو جایافته و اینچه سودا خام است که در دماغت سخته  
آخردم بنیدیش که سرافازان سرر سلطنت را با جوار نشینان حصیر مسکنت  
چه نسبت و مهر سپهر برین با دزه خاک زمین چه بپوند ز نهار چنین اندیشه باطل



که جامه تنش را بافته تا رو پود و پیر بود جانش از سعادت مصاحبت مهره در نو  
پوسته بهره مند بفرمان آن سر دفتر محذرات و هزار پرده عمار سروان بر آید  
بعزم اینکه بزم باغ راز نامحرمان پردازد و با طراف چمن واقعا گلشن بر آید  
و بزم بزم بدستیار عصا قدم زن کشته بر سر این شوریده سر سودا لیسیده  
ومی با توجه بر بساط مصاحبتش شمرده از اینچنان سخنان تمام مغز و کلام بر  
معنیش که چون بهار که بهشت غنچه اول بود حساب کرده که هر بالغ عیارش را  
در میران ادراک سنجیده و با وجود سمار سنگندر و ادای درانی بکسوت قلندری  
و لباس گدائی تن در دادن و با فرط دانش و حکایت و انامی سالک سلوک خون  
بودن و تتبع طبع مجنون گرفتن سخت غریب دانسته از اینجا بگذشت با نوبی خورشید  
محل شتافت و از ساده و لیها انسانی حالش بر چیده بیان شیت نمود و از جمال  
صورت و حکایت معنی او فراوان سخن راند و شمه از چگونگی دل بریان دیده  
کرمان تقریر نمود بهره در بانورا بجزد استماع خار خار در خاطر پیدا آمده <sup>اختیار</sup>  
از شکاف رده نظر بران شاه شیداکاشت چون شهباش را که از بی نظیر <sup>شکاف</sup>  
گرفته بود پوسته با خود داشت بگناه کشت بناخت دانست که این شاه خسرو  
منش که بگفت خاکسار خورشید است و این سرو آزاد از پارتا سر چون بک تصویر  
از بهره پدید است و شعاع شوق از باطنش سر نبرد موجب بحر طلب دلش را بر حال



چون خار و خس مسیوخت و اوارسی شوق و سبب رستی خویش افشاند و صیقل  
دل و زینت جبهاندار مقصای همزک مایل صحتش گشته یعنی کوشه چمن رحمت  
اقامت انداخت آن شوریده سر را بدین ترانه مخاطب ساخت  
دلت بوصول گل اربیل صبا خوش باد که در چمن همه گلها نیک عاشقانه است  
در آثار این حال کوی کجاست از حقیقت و باطن باوج اقبال پوسته بود طلوعه  
جلاک مهر و بانوار کوشه صحرایید گشت و نسیمی از طره مشک پیرش دریده غنچه  
خاطر این بیدل را بر ایچه اشک فک آورد و اما جهاندار غافل از آنکه دولت  
بیدار بدو رو آورده انجان در آن کتب نشسته ماند و از راه بردن بهنگامه  
طبیعیست به ظهور سببی بیدار کجاست گشته علی الرغم زبان را بتقریر این ترانه  
رحمت فرمود نسیم صبح عنبر بوست امروز مگر یارم ره صحرای گرفت  
تا آنکه هودج داران آن پرد که حجب خلافت و جهاندار ساخت کلش بانو  
قدم سعادت لزم منور ساخته خاتونه فرود آوردند از پرده معلم عاری  
بساط باغ روکش کارگاه ربیع شد و از رایحه جود مسکبارش صحن چمن رشک  
صحرای خن گشت و غنچه کل نسیم نمایم طره عنبر بویش سرایه نایک یافته آریسا  
این نشاط دهن بکنده باز کرده بلب شوق نظاره جمال جهانگیرش چون پروانه  
بگردشع پر امون شمسه شمس فریب عمارش پرواز بخودانه آغاز نموده پره  
ننه



اگر چه طوطی خردمند بودار کامل خردان بالغ عیار کرده آدر خاطر پریشان آید  
شاه است مایه یون مقصود ساخته گاه و بیکاه از پرورش بافتهاها از نسون پر  
مشغول میداشتی لیکن از آنجا که باده طلب در کالج و غمش مجیده بود باده عشق  
در جام دلش جویده روز صد تا سیکبائی گسخته چون مجنون سر اسیمه سو سو  
دوید و بان نسیم ناتوان بیوکل مقصود هر طرف وزیده سیاه صفت می  
در هیچ محل نیاورد از امید در عشق بجز که این است این سوختن است و ختن  
مینت آری روشناسان جناب عشق را که سلطان کشور گشایر و سهدار  
موکب آرای عرصه قلب است ترکنا معرکه جنون بودن در جناب صطاریا  
بسیار تا ختن رود در میدان تنگ و نام پیراند ختن نهایت نه است و بزم  
تینان انجمن آنحضرت را که صد آرای انجمن صد و رونق شکن سرور است  
بادام چشم پوسته زرد شدن چشمه جگر از نار سینه خشک ساختن مانند مردم  
دیده به طرف طره زدن چون سیل سرشک در راه طلب سب غلطیدن غایت  
کهای اینجا همه آبرو محفل آب جگر است و آتش دل پس ادا وقت  
دراز آن دل تنگ که بدین منوال با خاطر شاخ شاخ در شکل طبع زدود است  
زنگها میکه با دسحر کرده از خاطر ریاضین میکشاد سخن چمن رشک صحیح است  
بیاغز که شست بلبا را دید که آتش رخسار کل شعله در دلش افتاده با و برش را



معالجه جام جنون سرشت استفسار نمود جام از آنجا که بکلیف عشق خانان  
 سوز صلیب و شمن از سر جان بر حاشیه بدینال دل می شافت بچفظ امر است  
 حرم نقاب از رخ شاهد راز انداخت و قصه حال راز خویش آنچنان که سر او را  
 شوریده سران باشد بر لوح تبین می انگاشت افسانه شورانگیز و دست  
 در دامنش خلیفه را برقت شناساخت و میرتیه قطرات مطرات سر شک  
 از سحاب دیده باریده که عرق عاطفت خلیفه حرکت آمد و مقصدا شرف نفس  
 لطف ذات و علوهمت و فراخر کرم که ایزد تعالی و الا جوهران کان عیار  
 عطا فرمود به بیمار آن غریب دیار عاقبت و بهجور بساط سلامت کوشیده  
 دست زرق بر فرق آن مجنون بادیه حسرت مانیده از زیر خاک بدلت برداشته  
 عزت شکن کردانیده و از آن وادیر بی منتها بشهر خود آورده در خوردن  
 خسرو دست کرم گشاده فراوان اشیا، غریبه و دستاع کرانمایه بانقد کثیر  
 انعام فرموده و بصواب دید سیرتسانان اطلاق در از داناان احترام ساعت  
 مسعود و زمان محمود لاله رخ را در سلک از دو احش کشید و آن بیدار بر بر  
 دل کامران و کامیاب کردانید و فراوان کنج بر کنج بر سم همین از رایان  
 در عایت عزت و احترام خص فرمود علی باکر میان کار آمد سوار منیت

بر اوج

این کتاب در شرح و تفسیر این قصه است که در این کتاب مذکور است  
 و در این کتاب مذکور است که این قصه در این کتاب مذکور است  
 و در این کتاب مذکور است که این قصه در این کتاب مذکور است

غایب



جان بگفت گرفته ایشان همه کشته بند زمان دین همه شاه چون سلیمان  
بر کردن کور بگفته دادی بران کوزن سر نهادی بکثرت ایام این  
قصه فاش شد و بر زبان عام و خاص افتاد تا آنکه مفرمان بساط خلافت  
بعنوان نذرت معروف عاکفان پایه سر سلطانی ساختند خلیفه اینحال غریب  
از عاجز روزگار داشته از بر تماشای شافت و درین صحرای لوت ترونا  
محرمان پاک گردانید لاله رخ را به معنای گزیده باشد که نسیمی از مهر نشاط  
با هزار آید غنچه دلش را درین روایت تمام دست دهد چون بر سر وقت  
آن شهید شده عشق و قتل خنجر مهر رسیدند دیدند که کله از کور و آهوی برگردش  
حلقه بسته و او چون مجنون در میان نشسته این ابیات را بر قتی که در دل  
خارا اثر میکرد بر زبان حال میسر آمد و کرد در گوش دمانند است  
و کرد بر کرد کورستان بلیک است و کمر غمی است اندر لاله زاری و کرد  
آهوست اندر مرغزار زهر حش آنچه حیوان نام دارد همه بخت  
خود آرام دارد ندانم ما ازینها نام من چیست که می باید بدینسان  
بکنیم رست لاله رخ چون بر میضمون آشناسد در یار غم دردش  
بجویش آمد به اختیار سیل سرشک از ناوه چشم بر وجهات رکت خلیفه از مشا  
اینحال غریب بغایت استغراب در زیده کرد و پرویش بر آید و از کم کف



فلک لبریز سگایت کشته جام ملامت سموم نوش کرد از آنجا که دلش اسیر طره  
منشک آسار لاله رخ بود گریبان صبر دریده چون غنچه از پوست کحل بر آید  
و بر دولت و جاه دست افشاند بر قبا شایع دلق کلائی گزیده و بر چهره <sup>التسکون</sup>  
خاکستر مالیده و آفتاب را بگل اندوده زیور یک از لاله رخ موجود کرد آینه بود  
رهنموش همراه گرفته راه غربت سر کرد و بجوابه دار الخلافه خلیفه  
در دامن صحرا پارساگون در آورده خاک نشین کو ارفقار کشت و غم معشوق را  
رفیق روز میثوائی و مونس شب تنهایی بسند دانسته که می شویش ناله کردی  
و گاهی از شتاب و مجوری چون عجبون غزل خواند اتفاقا کجوان بجا  
خوش الحان واقع شده بود عجب صوت بر نامی و شبت بانگ زمانه و حسیان  
دشت پیامد و استیاس کرده بمثابه رام شدند که بحضورش آرام نداشتند  
جوان در آن بکیسه این معنی را که در سیاه شغل خاطر حزن پنداشته همواره  
به بیمار آنها پرداختی و دستش بر پشت و پهلو آرمیده بصوت دلکش  
و لحن دلگشا و آن صحرا میان رمیده خود را خوگر شانه ساخته همه را  
باد ناز و مدهوش می آواز کرد در چنین بهوشی زیور ناله رخ را بشنید  
سیرین آنها بسته چون کردن و کوش عروسان پراز لولو لالا کرد آینه می  
هر وحش که بود در میان بر خدمت او شده شبان <sup>مستند</sup> او



ادرا ناگهان سودر استخداص آن پر نژاد تا خند اما حرفان مصلحتش  
اصلا بچک مقید نشده بهلاهما خود را مانند ماه سریع السیر گردانیده سالماً  
بارودر معالی محنت کشند و ماه را در خلوت شاه حاضر آوردند شهنشاه فرود بخت  
چون گوهر در سلک امید منسلک یافت لختی تمهید تواعتدنت و امانت رسوم  
سپاس برداخته و یک در اینجا توقف جایز نداشت و بغیر فرود کا میا به مراحت  
نموده در کمتر ایام بمسقر جاه و جلال خویش نزول گردانید و سکه بانو به بنام  
زود و سر و باز را از مندر غرت بانوئی برداشته بر بساط بند که لاله رخ بدو  
ادب نشاند و در جگر که پرستارنش جادو اما لاله رخ از رهنگذر صغرسن و اسیر  
آمدن بمنزله که در اطوار و اوضاع بلکه سایر مراسم با رسم و آیین بمنزل  
آبایش تخلف درت متوحش و متوهم بوده اصلاً قدم بر بساط اختلاط نهاد  
و قوانین اسلام را میان باین نامرضیه اجداد کفر نکال خویش داشته  
از طریق آئینش تفر نمود خلیفه مقتضای نهاد کریم و نفس شریف خاطرش را  
بر همه چیز عزیز داشته چندی در رشته آن مرغ نو آموز دراز داد و در باب  
السلام که هرش بسلك از دواج شیوه عجلت مرعید شته بای تمنا در عطف  
دایمان تحمل کشید چون جام بد فرجام آگاه گشت که ساد سپهر ساغر مرادش را  
بدست خلیفه داد و گاه از زویش از یاده امید آختان تهنی ماند از دور



کینز فتنه ایکنز که سیل بلا از زیر سرش بر خاسته بود فرصت یافته چون دیو که  
ارتیسه ز نانی باید از حصار بر آید بخدمت خلیفه شتافت بوسیده اخلاص دست  
در بساط قرب جایافته ز حنه و حصار ناموس مرزبان پدید آورد یعنی برده  
راز از رو تحقیق در پیش عاکفان پایه اوزنک خلافت در دیده بر کم و کیف حال  
آنها گماهی انگی داد و معروض داشت که لاله زح بر سیل مدام از مخرم مخفی که بسوی  
دریا سر در آورد بواسطه غسل روز یکبار از حصار بر می آید مقرر است که هفتام  
صبح طلوع آفتاب آنجا بر ساحل آب سیاه می می پذیرد و در جزیره ستاری معدود  
دیگر می کشد را با بر پاسدارش نمی پردازد اگر بر حراز و لادران سپاه فروری  
که نصیر باین درگاه نصیر پناه باشند زور قهار ترتیب داده در آنوقت خود را  
بدان محل رسانیده شیوه جان پاره در راه و لیسنت خود آشکار کنند احتمال غایب  
آنست که اگر سپهر از سلوک مساعدت باز نمانند به تعبیر و پنج برکت مقصود  
دست یابند مصلحت دیده و هدایت بر تار اخلاص سیرت اسامی کار نهاده جمعی  
از یهادران نصرت کیش بدستور یک مسطور شد لعین فرموده جوانان کشی نشین  
بر در آب نیکیز زده صبح در پار قصر مرزبان رسیده به پناه برج کین گرفتند  
بجز آنکه لاله زح بر فاعده دوام از حصار بیرون بر آید بر ساحل رود پست  
بعنوان عجلت از کین کا تاخته بسان شاه مبارکه تدر و طهار را بر باید



جناب انبساط و شہت پنهان بیون ہمت در عرصہ تدبیر طلب خلیفہ  
می تاخت تا آنکہ رسوای معتمد بدست آورده پیام را بزبانہ باحوال ماکرد و  
بر سبیل اخفا در خدمت خدیو زمان ارسال شدہ التماس نمود کہ اگر هنوز تسخیر  
خیال لالہ زح در محلیہ مبارک حضرت بہمان دیرہ نخست مسکون بودہ باش  
پس طریقہ صواب آنست کہ بواسطہ ہماون و نکاسل عنان خلیجہمان ہما  
کہ نعلش مفتاح ابواب حصون و قلاع ربیع مسکون است بین سمت معطوف  
ساختہ مجد اسپاہ فیروزی دستگاہ لشکر نصرت بکر را بمحاصرہ حصار با مور  
کردانند کہ این مرتبہ بغایت الہی ازین مهم در اسرع اوقات بر طبع دلخواہ  
صورت تیسرہ پزفتہ اثر اخلاص این پرستار ارادت سرشت بساط بوسان  
بارگاہ خلافت حسن ظہور خواهد یافت خلیفہ کہ درین تمنای پوستہ خرابہ  
نغم بودہ شک شکایت بر اگینہ حصار سپہر میزد این پیام را از اشکالت عنینی  
و تائید سما و گرفتہ در ساعت فرمان داد تا در سر ایدہ دولت بسوی فرما  
زدند و علم داران اقبال الویہ سپہر سار فیروز زر بر پشت پلان الوند شکوہ  
بر افراسند شہنشاہ در ساعت نصرت پیوند کوس حال فواختہ با جنو و ہما نگر  
قلعہ کشا و اشراع ولایت خصم و تسخیر آن ماہ فتنہ کشش مقصود گردانیدہ بر  
جناح استعجال طے مراحل و قطع منازل نمودہ و بمحاصرہ حصار پرداخت پس از خیزد



که بودش هر اس را ننده را کرد صدره سپاس سخن کوتاه پادشاه  
بعد از وصول مبارکاه با بقاع عهد کوشیده سپاه را از پیرامون حصار برداشت  
و جهانی را از بند غم رستگار داده راه دار الخلافه خود سر کرده چون ندان برین  
بر آمد روز مرزبان پیش پر و کمان تن عصمت خود را بفرط شور و فرادان <sup>عظمت</sup>  
و شکوه بر سجده خود مراجعت خلیفه را در غایت حسنی است و خندان بر بیان  
ساطع و حجت قاطع نموده قضا را کثیر که از منفر معامله آگاه بود ب حفظ مراتب  
ادب بر سخنان پوچ مرزبان تبسم نمود مرزبان از تمنعی برود تیره گشته  
باعث تبسم میگرد استفسار نمود و در باب استکشاف این امر تا نگید را بدرجه نها <sup>است</sup>  
رسید کثیر کتبخ بعد م مساللات کوشیده سر مواز مرکز راستی تجاوز نکرد و  
کیفیت حال را نهی که بر لوح وقوع حسن ارتسام داشت یاد نمود و این صورت  
نایره قهرمانه باشتغال در آمد کثیر بحکم کتبخ مورد ضرب و شتم گشته زمین  
صد گونه الام برندان در شد و چندی چاشنی نوایب کار و شاید هر دریا  
آخر شفاعت بعضی خواتین شام و قشش بر ایچه رستگاری معطر گردید و کثیر  
اگر چه بظاهر در حضور منتهیان از بیم سخن صنیان در نیمقدمه تقصیر را بخود <sup>منسوب</sup>  
ساخته طوطی زبان را بدین ترانه گویا میباشست  
چون خرد ششم خطا خود در چشم خود چه پوشم اما در باطن پوسته



پس بد پیر اثر نیارود و اجتهاد سودمند بدو بجز خانیسار چاره نباشد لاجرم خود را  
از عاریت گمانت که منافع شیوه شایسته است مراد داشته بجز خیر قضا در آورد و هر  
سکوت بردن نهاده بنان میسازد سردر پیش انداخته و در دل التجا  
بجای شاهنشاهی علی الاطلاق که در این کبریاش منزله از عیار چو نه و چندی است  
آورد و کین چون فرمان فرمای چهار اقلیم هند را اسیر خویش دید در راه بند و  
بجانش زمانه مترد بود پس از تامل بر حکیم تفکر بر آورده گفت ای پادشاه  
عالمی قدر آنچه تو خصم خداوند منی مانند توست شیر زمانه از قیدر نا کردن از طریق خود  
منیت لیکن از اینجا که در بساط بسط ازین بسط فقر و شانس عالمی نخواهم که جهان  
مضرب عزیز خونت بر خاک ریخته کرد اگر تو عهد کنی که بجز در سیدن یار دوی  
کیهان بوسه خود را از گرد حصار برداشته سر خود پیش گیری و هوای لاله  
زخ از سر کنی و دیگر این هوس را بخود راه ندی رها کرد انم خلیفه امنی که  
اصلا در حوصله توقع کنی حیات تازه فرا گرفته بهره گفت راضی شد و پیمان  
با غلاط ایمان موکد کرد آینده بجز خاص چون شاهین تیزبال در غایت عت  
استعجاب راه بارگاه اقبال حقیقت که در چند اکتاف بشر بر تابد است  
منت و سپاس در بارگاه رسکار بخش حقیق مودی ساخت خلیفه چو  
چوزان بند شد باز جبار و زین از فلک دید و فتح از خدای بدان شکا



خطا کرد و برنج پر دست نه خود مقید بخیر بلاشتی مرا خواند و خود بدام  
آدمر نظر بخته تر کن که خام آدمر خلیفه آرزو او چنین حال منکار بمطرح حشر  
در افتاد و سایر بوالهوسی ما را از سر بدر کرده در بندجات خویش شده هیچ ندانست  
که چون کند تا این دام بلا بکسلد و این بازار دست اجل را می یاید بهر تقدیر  
راه سلامت در انکار دیده گفت ایردینغ بدین شکل و شمایل چه دیوانه  
آخردمی تا بل کن که من منوار ایان نوا چه نسبت و سهام کم کار با خورشید  
نور افشان چه مناسبت خلیفه را که امر و فرمان قد تو انش بر فرق زمین  
روان است برین میداشت که با اینهمه شیر که بهنگام سخطش شیر فلک از بیم  
چو کتف سر بندد دور و باه دار چنین زبونن اسیر سرخچه چو تو زبون کتیری کرد  
خلیفه محیط است و من جو را ب منده تهمت سایه بر آفتاب مرا چون  
نهی در عیار کسی که باشد چو من با پاش سی کینر کفت ای شهنشاه  
کیوان بارگاه هرزه خورشید لیکل منیدار و ماه بکتان در مسج که شعله آتش زلفتین  
دلیل بخرد سیت سیزه میاوردین داور می که بدست نامت  
بنام آدر نهادت بزرگست و نامت بزرگ نهفته کن شیر در حرم  
کرک شهنشاه چون دست که بخیه از رو کار بر افتاده و زبانه با شتر داد  
دولت بر خاسته و زو کار غدار تیغ جفا آهخته و وقت بضم مساعدت نموده



راه بهمان حال شهنشاه برد اما فرط دانش از طریق تعجب به پوتی ساخت  
تمسک تان نموده خواست که یک عیار لیش را بر محک امتحان زند و اگر کشور  
گمال سیر حد یقین رسد انداز شده مر و اید از کور خود کسینجه و انهایش  
از سلک بیرون کشیده میگردانگه شاه در یاد دل مر و اید تا در این خسته  
چون یاد تهنی دست گشت جاریه دید که مر و اید تا خود را از پس کفش  
نهاد و حشر و پنجر اصلا از منصوبه سپهر کج رفتار آگاه نشد و قدم از بساط لعب  
نیز گرفت لاله پرستار را نیز بدست آورد و آنها را بیج خود دانه دانه در این  
و غریب تر آنکه بلکه محو تا شمار مایه شد بود پس از اتمام این مر و اید دیگر  
بار از رو غفلت که سر مایه ادا بار است بطلب کوه مر و دست بسیار مغرور از کرد  
این مرتبه آن چابک خرام عرصه فرست دست خلیفه قایم بگرفت گفت ای  
کامکار خام طمع توئی آنکه بدین سست را بر و خفته دی که کجبت مایه دم  
افتاده غبار خجل در کشور خداوند من بدان مرتبه انگیزتی که از کرد و نش کنند بگو  
از دیده مردم ناپاید است و میخواهی که رخت در سوز ناموس کرده کوه  
بجز خجسته را که برورده صد ف عصمت است بر خاک ریز حالیا به بین که شاطر  
سپهر حلیت بار بر بساط روز کار چه منصوبه غریب انگیزت که چو تو شاهی  
بلشت فرست همچون دایه مات گشت بهیمات پیر امیر از بخردی در پیر



و خود نیز در خبر که خادمانش نهفته همراه شادت پس از وصول مبارکگاه  
مرزبان بدستور جوان چهره پرداز بر لب بر که مترصد طلوع ماهیچه طلال  
مستوق از مطلع منظر نشست قضا را ماه خود اصلا از سحاب حجاب آشکار  
نشد اما بی دران هر که سر از لب بر کشیده محاذی کیتی طدامی شناسید کرد  
خلیفه دلراحتی تا شاد شامی ماهی مشغول ساخته خاطر را کمال مطلب اصل  
که اشارت است بر تمنای رویت ماه سپهر محبوبی در کل نه بردخت  
تا شامی از اینجا برداشته رشته مروارید کران قیمت از کردن گسسته  
علی الرعم طریقۀ دانائی دانه دانه از آن لولو را لا چون کش و زران  
که تخم در خاک باشد در آینه احتق گرفت و بدستور گودکان لعبت کوش  
اینمغنی را وسیله الشراح خاطر و ذریعۀ ابتساط طبع انگشت و دانت  
که فلک چنبر باز پوسته در صد و احدادش باز بهار نازه بود طفل منرا جان در هر  
و کودک نشان روز کار را از دورش بلا در کردن می سجد القصة در حق  
که شهر شاه تماشاد دست مشغوف این لعبت ایله فریب بود برخی از اوقات  
شریف بلهو تصع می نمود و پرستار از حرمان بساط لاله رخ از منظر <sup>نیو</sup>  
چنین حال غریب کرده و پنهانی بریر آمد و آهسته تر قدم زده بر سر سلطان  
قیام نمود و از فرستنی که داشت بی مغز حقیقت برده از روی تفرس



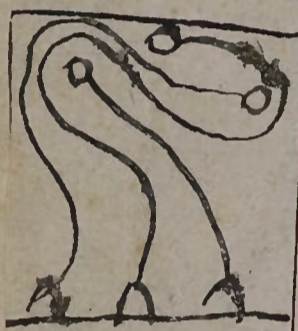
خواصش که در جمله در فن صور پرواز و چهره کشای و قوت در شب مانع در باری  
قصر تصور فریب لاله زح واقع بود در آمده خاله الیه بن بر لب حوضی نشست  
درین اثنا لاله زح از غرقه سر کشیده به نشیب نگاه کرد عکس چهره آنماه  
در آب بر که پدیدار شد حوض را چون چشمه حوز منور ساخت جوان در آن  
هنکام از دور ترس بحقیقت دریافت و صاحب عکس ره برده فی الحال قلم  
بر گرفت و شبیه آن بر می پیکر جا و خیال از روی عکس بر داشت بر صفحه  
کاغذ نقش بست اتفاقا این مرتبه نیز وزیر بدستور گشت از کل را یک مسمام  
توقع نیافته از انجام اجبت نمود و خواصش در معنی حکمت اظهار حسن خدمت  
شبیه را بنظر دستور در آورده متوقع گشت وزیر از معنی بغایت متشخص شده  
در ادای این خدمت مبلغی نمایان بدو انعام فرمود که در وقتی بسعاد  
بساط بوسی حضرت خلیفه مستعد گردند بحکمت انشراح خاطر مایه پوشش پیش  
از نیکه جواب مرزبان معروضدار و شبیه از نظر اشرف که را نیک خلیفه مجرد نگاه  
عنان صبر از دست داده بواسطه تماشای حال همان آرای لاله زح در  
آتش گشت و سر رشته محرم و احتیاط که لازمه اولوالالباب است بجا کرده  
کرده کردون شکوه سلاطین که روشناس عالمند کم کرده همان وزیر را  
بمیان حی کر می مختص گردانیده روانه حصار مرزبان ساخت و خود نیز



که اصلاح سر باصلاح مذمت محض گردانیده وزیر بدستور جمع المتهتمی از آنجا  
برگشته نزد خلیفه آمد بر چگونگی حال اطلاع داد خلیفه را انحراف مزبان از  
مرکز اعتدال بر مذاق خاطر سخت ناگوار آمد لاجرم گوشمال او از جمله موجبات  
شمرده تهنیت بر انزاع و لایتنش مقصود سخت و دلیل آن بیکار وجود او را  
کینه خواه بر این سپیداران نصرت کیش از انصار ممالک خویش طلبیده است  
با سپاه کران و لشکر مقیاس مابین حرکت نمود مرزبان چون بر نهضت  
موکل گردون شکوه خسرو بسیر و شکار آگهی یافت خود را قایم بقابل نخبیده  
و مرد میدان ببردش ندیده در حصن حصین متحصن گردیده به پناه قلعه  
قایم دل قوی کرده باین قلعه نشینان آلات حرب و در دست استعمال نمود  
و خلیفه مجاهره آن حصار مستین برداخته دل بر گیمیاں لوازم کوشش تا کید  
فرمود لیکن از هم تمنای برج و باره امر افتاح در اسرع حال تیسر نیز فرست  
و مهم در عقده تعویق افتاد و مدت محاصره بطویل انجامید خلیفه از امر اطباء  
توقف بست و دستور امر تهنیت دیگر دستور رسالت نخبیده نزد مرزبان  
فرستاد تا با انصاح مراتب تهدید و تبلیغ مراسم اندرز که شعبه است از حکمت  
علی او را از سر جهل گذرانیده بر صراط مستقیم اطاعت و اقیانوس فایز گرداند  
چون وزیر در خدمت مرزبان رسیده در خلوتگاه شرف یافت بی از



دست دهد بر تپش که نمائش بصورت و معنی برین جاریه از خود تهنی نماید  
 باشد بدست آرد و مند دستور نهی کرده و دیگر منصب و الامنی وزارت  
 میفرزد و وزیر بکلیم ضرورت بهینه اسباب ضرورت غرت کوشیده و تحت  
 انتقال کشته بر خود کسوت بنویسان رست کرد و پایی سمیت در بایده  
 سیاحت سپرده در طلب کو بهر مقصود بانک تزد و پایی تازانو بسود  
 پس از مدت دراز از همه سو میوس کشته ناچار سو و وزارت از سر برد کرد  
 کرد و پایی توکل در رکاب قناعت نهاده و عثمان بار که غزم بسمت وطن  
 معطوف ساخته در انما رجعت گذارش بر شهر مزبانه افتاد و اتفاقات  
 حسنه در آن روز لاله زح بر سبیل سیر متوجه صحرا بود و دستور با موکبش بر افرو  
 سر در بود بعد درجه سرازیر تر از سر و نماز در کنار جویبار حسن سیر بر کشیده و  
 و از اینجا برخاسته استحال خود را با بارگاه شهنشاه فایز گردانیده صورت حال  
 نزد خلیفه معروض داشت در ساعت وزیر را با سامان که در خورشان خسروئی  
 باشد رسالت نزد مزربان ارسال شده است پیام خواستگار لاله زح بزبان او  
 حواله نمود وزیر چون در اینجا رسید او را پیام که در مزربان التماس خلیفه را  
 متعلق با جابت ساخته و اخلاف دین و این بر عدم قبول حجت گرفت  
 و دستور را یک ساعت در شهر خویش مجال سکون نداده در بیج برین صورتی





چون باده تند و تیز باعث از دیانت شاه طرب نشا افران کفایت مذاق  
طبع بشرین می بندست روز خلیفه از دیوان بار عام بر خاسته بعبادت  
معهود بکریم اقبال در آمد سر و ناز بشو<sup>ه</sup> حسن و الا کلاه دبلر بر تارک  
حال تیغ نهاده بر چار باش رحمت جلوس داشت بتعلیم ناز از بهر تعظیم  
کتبی خدا قامت شمشاد رشک بست نکرده از اینجا که در مزاج دهر موپسته  
انفذا بیست سرور سر آرا رهند با وجود حضرت در آن وقت این اوزار  
بر پنج ناصواب گرفته خاطر حور نشید مناظر عبار الود ساخت و درین امرین  
بعنوان عنایت خطاب کرد گفت در باب استحقاق خود اینهمه استعدا و استکبار  
در خورد آید بر تانی باید نمود و الا از سیاست نهرانی ایمن نشاید بود  
سر و ناز گفت انجیر و عادل جهت تصدیق این دعوی در شرح انصاف حسن  
والافهم در سالی بمن دو گواه صادق بندست نخست خلیفه در گوهر جوهر  
باید که از من فایق تر نیست آورد انگاه بدین جرم مواخذة کردد  
در ربع است از کسی یافتن که دیگر نشاید چو او یافتن سر و ناز  
چون ببنون زبان خلیفه بست خلیفه مقتضای انصاف در او یافتن او را در نتیجه  
عتاب رها کرده از مشاکو خلافت بیرون آمد و این افسانه را در پیش ستود  
دانا خویش خوانده هماندم دستور داد که با طلب کرد عالم بر آمده بهر که



تاجوران اطراف با ملازمان در گاه خود در محل مساوات فروزمی آورد  
و یا همگان در رعایت تسلط و تغلب معاش مینمودند و مشکوفاً قبالش جاریه  
بود لقب سپردن از کجین صورت و لطف معنی کورسقت از سایر خوانین بر روزگار  
خوش برده و زیر که و دانای در فیه انات منصرف اطلاق می نمود  
حال خود شمرده بارخ چون گل شاه انجم را بر ساطکشت کون سپهرات  
میگرد و از سبیل سمن سایش نازده آسا خون سودا در دل لاله نماند که ه می  
و گل حین در پیش چهره بهار زرب آن شاه سوار عرصه حسن پیاده میدید  
و ماه آسمان از خمین بجالش برتر یار سیده و پشت فلک در چشم نظرش چون  
طاق ابروی مهوشان حمیده پری دختی پری بگذار ما به بریز  
مقنعه صاحب کلایر شب افروز جوانم جوایه سیه چشمی جوانم گان  
دل و جان فتنه بر چشم سایش شکیب و صبر با انداز رایش بسکه  
کجین و جمال در جهان طاق بود و بضم و درشت بی نظر آفاق را که فتنه خلیفه  
نقد دل بر طره اش نثار کرده بار سایر تکلیفات رسمی از خاطر ناکش برداشته  
بود و علم تر خانیش در ساحت سپهر ساحت مسکوی معلای بر او رفته و رفتوی  
عشق شکوینکن سنگ سلطنت خوش سبک ساخته که مدعا و دشنام از دنان  
شیرش تکر از هم داشته با هر دو خرد بل نیازمند و سخنان تلخ از زبان



زلف

ارايان سلف در ايسر مطرح مشک پرناريني از نبات مرزبان لاله رخ  
 نام که بر غزاله چستان ختن هزار آهوی گرفت ساخته در صحراي خوارشکارش  
 سر اسیمه میدوید و بیور ایچه زلف پر ختنش که از رشک هر تار آن در دل نماند  
 تا که نار خون می بست و مانند صبا بید و پامیکردید چون نگاهش در میدان  
 طلب تطویل انجامید هنگامه سودايش در چار بازار جنون رفت و رواج سدايش  
 یافت و قصه عشقش لبان مشک فاش کردید اهل اینها پرده این راز در  
 پدران پرده در پرهنر مدانشکار کردند آن مرزبان درین امر تا مال گشته کجبه  
 اظفار این نایره ناموس سوز همت گماشت و سر بخایان مهم در انهدام  
 بنیان هستی جام منحصر دانسته باوز را طرح مطارعه اندخت ووز را خوب  
 سگاک رای ملک را مصیبت ندیده هم کفو جام را ذریعۀ استخفاش با مرصبات  
 کردندند ملک بصواب دید خیر خوانان قدم بر منبج انصاف سپرده جام را از  
 سر ایگاه یاس منهنل امید رهنمون شد لاله زح را در سلک از دل و لوح او کشید  
 بر ساعت مسعود و موقوف دانسته مهات روانان دولت را بهینه اسباب  
 عروسی مامور گردانید اتفاقا هدران عصر خلیفه فلک شکوه قدر قدرت  
 که گوکیه اقبالش چون گو کب زینت ازار کیند ز مرد گون بود کشور فردوس  
 فریب هند کوس خلافت میزد و از مرگ کثرت سپاه و منحت ملک و نور خزان

بازمان







و هو شمنند را سحر است را وسیله رسکهار در سنه تامر کیفیت کامکار و او آمدن  
او از دیار پدر بعد از دستور بعضی میان آورد پادشاه بعد از سخن کامکار  
از هو شمنند کرده لعلهار کجول او نمود با حضار کامکار فرمان داد چون کامکار  
در خلوت سلطان شرف یابد یافت اتفاقا افسر آرا بانو دختر جهان بان  
از مدت دراز بیکر جان پرور کامکار در واقعه دیده بشن و صاف از خواب  
خور خاطر برداخته میدشت بهمان شعله مهرش در دل زده از پیکار که  
میسوخت و با حرمان می ساخت و درین هنگام مجید آنکه طلع جمال عشوق  
از درگاه خلوت شهنشاه پیداشد از منظر مشاهده کرد چون بدوشان از  
بیمخبر بر بساط افتاد پادشاه بر خواجه کشور دل دختر بان جهان بان محروم و قوت  
یافته درین مهم بغایت متاهل گشت و از طلب کامکار مادم کردیده فی الحال  
مخص کرد اینده اما بجز طلب و دریا شوق که در سینه عشق اکین افسر آرا بان  
بموج و تلاطم آمده بود ساعت بساعت سر لطیفان کشیده در کمتر ایام  
کار بجای رسانند که عنقریب اسامی مستی او را بسیل فنادهد در نیاب انجمنی  
بسیار است و مداومی در ددل دختر آرا بان حکماء افلاطون کشید و طیب  
دانش اندیش در خواست نمود و زرا بالبع خود از پس فراوان نگاه بود  
عرضه فکرت بر نمونه خود راه شناس و مبتذل خیر و منبج صواب رسیده



در غایت سلفی که تقدیر با نسخ نمود گفت از اینجا که سهو و نسیان لازمه فطرت  
 انسانیست امشب با فسانه آن دو یار کامل عیار بسر رسید و اصلا بدین امر  
 پرداختن صورت یافت چون غریزان رسیده این دو یارند در نیاب  
 زیاده برین نوع انتظار جایز نباشد بهر تقدیر مطلب چهار قطعه لعل است  
 از جمله لعلمایمکه اندرین طبله است به ریج کشمش و لقب رود بدل برودند  
 که از رایه داشتیم هوشمند چون بران طبله نگاه کرد لعلمها خود را بر فرا  
 همه یافتند بحال مصروف در آورد و بر فهم و ذکا و ادراک در سانی سراف  
 گوهر آن مردانه شیم فرخنده شمایل تحسین با کفتمه تقاضی المرام مراجعت  
 نموده در آن شهر منزله بدست آورد و کارها را بر صدر عزت شکنگه کرد  
 لعلمها خود را بار بار بردن و بازر و وجه قیمتش سرمایه روز کار خود کرده که عسرت  
 از دامان حال برافشانده جوهر شناسان انجمنان جنس غریب را در دست  
 چنین غریب که ذل گریب و غبار فقر بر چنین کجبهی داشت گمان بردند  
 بهر تقدیر هوشمند را مانند دزد و نیر بر دست و پا نهاده نزد شهنشه بردند  
 و لعلمها را بر پیشه شرفش حجت کرده بغل و سلاسل معتد ساختند و شهنشه  
 بهنگام بار عام هوشمند را با لعلمها نزد کشور خدا حاضر ساخت پادشاه  
 از تماشا رنگ شکها بغایت محفوظ گردید و پژوهش حال هوشمند نمود

این کتاب در کتابخانه مجلس شورای ملی است شماره ثبت آن ۱۰۰۰۰ است



که فوبت استماع بزرگ رسید چون دهستان کو سخن را بدینجا فایز خست که  
دزدان زن را بشرط مراجعت بهره زود مطلق العنان ساختند تا نزد  
مشاق خود شتابد حکم آنکه کل انا تیر شیخ بانیه هنوز بانها حکایت  
نرسیده گفت زهی مشت نادان بخرد که اینجا صید زبیر را یکان از  
دام رها کردند زن روشن را عالی نظرت فی الحال دستش گرفت و گفت  
ایچو اچه نادان اینهمه زود را از خود بیرون دادن بیغایه تکلیف از جاهلست  
اکنون شایسته بخرد آن است که پیش ازین که آواز دهیل بگوش عام و جاهل  
رسیده کار بر سواست منجر کرد و لعل با را باید تسلیم کرد تا تخویل خصم نموده آید  
و من زن نام منزله از لوث غرض اصلا پلنگ دار با هو کیر خرند نکردم  
و سرا پرده عزت مردم ندرم و بیکی از پرستان خود اساره فرمود تا طلبه  
براز لعلها بد چنانچه و ثواب رمانی حاضر آوردند بدان زرگزینک نهاد  
گفت تا آن چهار قطعه را پنهان در آن طلبه بنیداز و زرگزینک پهر راستی  
راه نجات مسدود دید تا گزیر سر از دایره انقیاد بیرون برده لعلها را  
بطلبه انداخت در صحنی که رهن در هر کلور صبح فشرده در نفس زدن  
لعل جهان افزوز مهر از استیش ر بوده چهار رفیق بر در آن پاکدین  
پاکیزه سیر حاضر آوردند متر صد جواب داور کشند آن سوده خصال



عالم مباداتی ملخص آنکه جوان بر جوانمرد و کمال حقیقت اخلاص رفیق  
بیشتر آفرینها گفته شده است گشت و آن بانو سر اوق عصمت را  
نخواهر گرفته اند که بقالب بیان در کتب عذر نامی است و خواهر که نام  
و متاع غریبه بر سبیل نذر از آن دشت در غایت اغزاز و احترام خاص  
فرمود زن چون باز بدار قرار در آن رسید بوار کریمان با بیافای عهد  
گوشیده سوابق بر این بالواحق خواهر که نامیه خواست که تسلیم حرمیان نماید  
سر کرده آن طایفه بدست انجام از مر رسوحر که در عهد زن مشاهده کرده  
همه را هم بدو از آن دشت معتمد اقلیل از پیش خود بران افزوده را  
نجات و طریق سلامت برودیش مفتوح ساخت تا نهایت جمعیت بمنزل  
خویش نایز گشت عورت افسانه جوان چون سخن را بیان رسانید کاملاً  
بر مردت رهنمان و عیاران و محبت آن رفیق که خاطر دوست را بر  
ناموس خود مقدم داشت و بر عصمت اقصی غایت زن آفرینها گفته است  
و نوبت صحبت بهوشمند رسید بهوشمند بعد از استماع داستان عورت  
خود و در که همین حکایت را نزدش آغاز کرده بهوشمند پس از استماع  
از مرده در آن نوبت خویش در خدمت خاتون خود مندر رسیده  
بعد از استماع داستان گفت عجب از در آن که مصدر مردت شدند چه نام



مخوراید دست غمخوار هست کردن غم لیکن اگر بار هست هست  
زیار همه را ناگریز خاصه زیار یک بود دستگیر القصه چون جوان  
بیدل از نظاره حال بار حیرت اندوز گشته از شیرش مترصد شکر خنده گشت  
زن خود مند غنچه وار از نسیم خود را منقبض کرده اندیده چمن در جبین نهاد  
بدان زک خود را از مسند انبساط بر بساط طلال آورد که زک نشاط از رخس چون  
برک گل از نسیم بهار از فراز شمای و شاخ بهر از آمد دور آثار بحال تبسم  
کوته کرده شکرین بلکه مختصر از مویه اهل مصیبت جوان از دور نفس دریافت  
ایمنه پشت چشم نازک نمودن و بس زلف صحت و شستن این نازنین کل اندام  
که اختر خود بر ناصیه اش تابان است نشاید که بی چیز باشد بلکه بر زبان بر وی  
کج سخن راست میگوید لیکن مستمع را گوش معنی نبوش همی باید  
خواب آن ز کس فغان تو بی چیز نیست تا آن زلف پریشان تو بی  
چیز نیست جوان بی اجماع دیده غفلت از خواب فطرت باز کرده در صد  
پرویش حال آید بیک نگاه پوزاز اقلیم جهل بر حد علم رسیده و شاسار از گشت  
وراه به پرده کیفیت برده در مقام حیرت بایتا و نقطه وار از دایره تشویر  
غریب مانده بواسطه عذر تقصیر سرخجلیت با پار و فاکیش نهاد و حومی  
از همین مور بدن بر آورد چه نیکو متاع است کار آگهی کردن نقد



بکار برده زن چون فرصت یافت چو کای حال خود در مستاقان رفتن  
باز گفته در خواست آنقدر مملکت ملوک که با اینهمه زینت و آرایش مجلس عاشق  
رفته هنگام مراجعت زوز نور رابع شتی زاید که مشاق لکلیف کرده باشد  
به آنکه تمسک تعذر جوید تفویض عزیزان نماید سر کرده حرامیان بشرط حاجت  
بهر چه اسرع تر پنجه عروس التماس زوز انجمن را حاجت زکین ساخته مخص غم  
تاسا لمانا و غانا از آن محفل محوف برآمده بخدمت مشاق پوست آن بیدل  
گشته تیغ آرزو که از بس سرکش در بادیه طلب قامتش چون ابروی <sup>خان</sup>  
از مرگ راستی انحراف در زیده بودتش چون مور میان یار زار و زار کرده  
چون بر حال دوست دیده بگشاد حال برو طار گشت که جسدی را از <sup>سبح</sup>  
جان باشد دیده با بیار از فیضان نور بصر سخن کوتاه با بیار احسان <sup>بار</sup>  
گشت زار تمناش با باب زلال امید سرا به گرفت و میان توجه رفیق شفیق  
بر چار باش کامیاب در مربع نشست آردین دار حادثه زاده سر واقع افزا  
خوید کار مهت باران صادق و دستیار دوستان موافق قدم بر بساط  
مرام توان نهاد و زلف معشوقه مراد بست توان آورد خوشا کسی که  
بچنین دولت به بدل فایز و بدین نعمت شرک سبایی است  
آن نفسی را که زبون غم است یاری یاران مدد محکم است غم



اجابت آرسته بهینه اسباب زینت توجیه برکماشت و بدستوری لبران  
خود را هر مهفت کرده شان حسن و کار جمال خون مهر و ماه باسنان برده  
و به بان که رنگ آمیز نرم شاد دست چهره جمال خویش ز کین ساخته غنچه  
دانا چون کبرک ساز شلفک بچشید دور بودج زر لکان نشسته برهنونه شوهر  
خانه عاشق شوریده دل و شیدا خاطر پیش گرفت چون مقام آن سالک  
سلوک خون حکم آنکه منزل در صحرای خوش است از آباد دور بود قضا در آشنای  
طریق جمع حرامی که در کین گاه رهنه نشسته انتظار روز از مایه عنیب  
می بودند آرزو مند نواله ترا از خوان نمانده بودند چشم گرم از خوان سالار  
دهر آشته گوش باد از صلا بودند دو چار شدند در میدان خاتون با مردان  
زیور زرد پیرایه گر انما به فوز عظیم دانسته بر امونش حلقه زده بر حالان  
بودج بشیوه طرار رهنیب زدند در میدان نهنیب و غارت ترک تازی آغاز  
نهادند زن خردمند چون کیفیت حال بدین منوال مشاهده کرده فسون دانان  
کرده ناحق شناس و میده گفت ای جوانمزدان فلک سمت و خورشید گرم  
مرا تاس هست که اگر لمح دست تظاول از امتراع زیور و حلال باز داشته  
توجه با صفا کیند از این بزرگی بعید نباشد دروان از کتاخی و دود لیر می استراب  
نموده می دست تغلب از دران حالش کوتا ساخته در امر تاراج نهاد



طالب جوانان حمیت کیش لکنین من مجنون بادیه محبت رود در راه شناسی شمع  
 عرض ناموس نهادم نقد سرو جان نثار کرده این گفتگو سر سوذنداد  
 بهیما ت سرکشگان بشیه اخلاص را از طعنه دوستان چه بیم و سرکشگان  
 جهان شناسی را از شامت دشمنان چه پاک کرده بدنام است  
 نزد عاقلان ماننچو اینم نمک زام را تو که محکوم فرمان منی در نیاب  
 اینهمه چون و چرا نزیب و غیر از انقیاد حرفی نسزد هلاک شتاب درخت  
 تازه بر خود رست راه خانه آن سردم عشاق که آوازه خروش کجاز  
 عراق رفته سر کن و بقانند که دل دیوانه اش چنگ بفرآک سلیمان زند  
 از پرده حجاب برآمده نغمه دلبرائی بسازد کمانچه ابروان کج باز را با تنگ  
 رست روان راه دلبر و دلاری در راه شناسان مقام محبوبه نواز که زیاده  
 برین در آیین دوستی تعالی کنند برخیز و روی غم بکار صواب کن  
 دوز فلک دزدک ندارد شتاب کن آن طادوس مرغزار طهارت و تدارد  
 کو بهار عشوه پرداز اگر چه بغازه عصمت کلکون نشت اما چون خوش  
 خاطر و میل دل شوهر را در نیاب از اندازه تپاس متجاوز دید مقتضای صحت  
 وقت سر قبول از دایره اطاعت و انقیاد بیرون بردن از آیین صاحب  
 نشمرده جلوه افروز حجت سلیم گشت و بظاہر شاهد التماس شوهر را کمال

نیارو

بکلیت



دایم خیمه خرد نور است که در فحله تو جا کرده همانا ناموس خاندان غیرت  
بروشیشه حمیت بر ناک سوائی زدی اکنون ترا بر سر مقفوعه زنند  
نه دستار و در دست یاره خوشتر نه دستیار گرفتیم که در جهان بدوستی طلب  
کشته در این محبت شهره آفاق آخر خود کو که جفت خود را بر سر غیرتی  
نهادن خرم ناموس خویش تن پاک سوختن در کجا بخویر کرده اند طریقه  
وفاته این است که از زمره مردان بد رفتی دور عالم با مردی علم کردی  
بلکه در این محبت دیشوه مودت تن بالام و محن سپردن در راه دوست  
بر راه نیج و آفتاب خرنند بودن هم از جهت آن است که رشته کوهر  
سالک این سلوک بر نشیب و فراز از سلک مردان والا همت کسلب دور  
حلقه ارباب غیرت که رستم دلان معرکه ننگ نام اند چون حلقه در بیرون  
نیفتد ز تهمار این اندیشه فاسد پهلو نهی که گویند و چنین اراده باطل بخود  
راه داده که این معنی هیچ وجه صورت نه بند و این صورت اصلا معنی ندارد آن  
آن یکتای جهان یارنگه دیکه تا زمره که یگانگ گفت از نازه کاکستان  
عصمت و نونهای لبان عفت دزه دزه تنم فدای سخنان جان نوازت  
باد هر تومی که بدستیار خامه زبان سدا دیان بر صفحه اعلان ثبت کردی  
سزاوارترین نقش لوح دل مردان غیرت کوشش است و نیکوترین طغری



لا يزال في خطبة خالق الحب والبوار در شان جلالتش بر منبر نه پایه بلند آواره است  
یکدانه رادو نیم کرده در دو مرزعه کاشتند او شاد قدرت حکم حکیم جهان  
آفرین که از صیت خلافتش کنبند حصار بر دست یکه جراید و قسط تقسیم  
نموده در دو قالب انداخته از اتفاقات تقدیر عشق قور دست سر نخه  
دلش بر بافت و از زلف مسلسل سلسله جنون بر بادش برت صداقت  
صادق و خلعت کامل بر آنم داشت که از جستجو کوه مهر مقصودش غوص  
غریب گشته مدت دراز خانمان رنما کردم و بیای طلب کرد آفاق بر آمد  
چون نیک بدیدم قضا را مطلوبش تو بود و مرهم ما سوز دل سوخته اش  
چهره زیبا تو اکنون امید از لطف تو چنان دارم که در بنیان سوز محبت  
بخسته خلل نه پسندی و در حضور زبده وفا کیشان اتحاد برت خجالت ناری  
اعنی یکی بنور جمال خویش شبان دل تاریک نشین و کنج طلب منور کنی  
و بر شهید تیغ غمزه خونریز خود سایه قامت شمشاد ز رشک انداخته مسیح کرد  
بیک نفس حیات تازه بخشی با نواز استماع این سخنان جمیت گسل ناموس  
کسار چون قطره بر خود بچید و التماس شوهر را در میزان اجابت نیم جو نسک  
نهماده از غضب چهره بر افروخت گفت از بیکانه دار مردان و انجمن  
مهر که ناموس داران اینچه اندیشه ناصواب است که در بطانه تو مرمن گشته است



میکرد اند در سو ناموس پدید می آید و بنیان قصر عزت و کاخ عزت  
که لازمه مردی و مردانگی است منهدم و متقدم کرد و به مجتبی انکت  
نمار انبای زمان و مطعون زمان جهان میشود اگر حفظ امر است  
ناموس و پاس مراسم حمیت کوشیده و دست را همچنان اسیر سرچشمه عشق  
شکر میکند و دو چایک خرام جاژه اتحاد که مردان با دیده دودانی پسند  
و از دایره دور نشینان نرم بگریز و وفا و صدرا آریان اجمن صدق و  
صفا خارج گشته در سلسله محبت و خاندان مودت بنا قیام مینویسم علم میکند  
به تقدیر از این وفا و طریقه بگریز که نیکوترین تناسع کارخانه محبت است  
که نشین گرفتار آتش و شرک مذهب معرفت و الهیه از سر نیک و ناموس  
چون سپند از سر آتش بر خاست و در راه تو و مردانه خلوص که غفلت  
نیندیشیده همچا بانه در پیش زن نقاب از پیش شاهد راز برداشت گفت  
ای طاووس خوشترام روضه جانم درین روز کار نا بهنجار که از هفت  
پر کار زر نگاری بر صفحه صند لکون عنبر اصلا خط محبت حسن رسم نیند  
مرا و دوستیست که اگر زمانه زحمت عمی بر تنش میزند از جان بنویسم ناله گوش  
ناهید میرسد و هفتان جهان در مزدلم وانه محبتش کاشته و نهال دویم  
در چنین خاطرش سر بر آورده بندارم کشاور را اروت بفرمان مهران



روئی که اصلاً بکام خرسند ساختی و دیدار من در نعل و شتی گرفتم که تو  
نعم من مدار آخونه من خرم تو ندارم تو اگر این همه جور بر من پسند خود که  
خدا چون پسند و بیکه در ورطه یحیر و محسر فرودت از خود خبر ز نیست اصلاً  
بگفت و گوید ایبه توجه نکرد سخنانش را چون باو پیه وزن گرفت دایه از  
کیفیت حال انگی داد زن تاب نیاد و خود بر سخت و نقایب  
از پرده حال برگرفته چون طاوس طناز و عشوه گرفته کرشمه ساز خرامان  
خرامان بفر از بالین شوهر آمد و لبریز سخایت کشته قصه ایام جدایی و درد  
مجموری و شکوه میهری و استغاثش سر کرد جوان آواز آشنا گوش کرد  
در یار شوق بدل جوش زد دایره مهر در کوه باطن فروغ یافت با کریم چشم  
بگشاد بر حمت دل بر حال جهان آرایش نگاه کرد قضا را از بهر پر گم کرد  
عالم بر آمده دور راه جستجویش مایی نازانو سوده بود بی رنج و لغت  
در خانه خویش یافت بر خاست و گفت سبحان الله یار در خانه  
من کرد جهان میگردم آب در گوزه و من نشسته لبان میگردم لقصه  
جوان چون دست که رفیقش به تیغ نگاه دلد در خاتون بسپار شده  
و عشق با خودش آورا آواره دست چون کردانیده سخت بورطه نظر  
فروفت اگر چه بر طبق تمنا دوست از پیشگاه قوت لباحت فغان



مصاحبت و ملاعبت عروس دریافته اشنا مزاج و شناسا صورتش کرد و بکاره  
جوئی یار کرد عالم بر آمد در نیولا که پس از مدت دراز و عهد بعید پیدا شده  
بدین زمان در مهاجرت بر افتاد و اصلا متوجه و منکشف احوال نشد زن این  
بس عجیب پیدا شده در صد و پندوش حال شد لهذا بار کتاب شوخ که شوه  
زمان است مبادرت کرده پیامها نیاز الود ما حرفها زانرا کین اینخته  
بر زبان خویش حواله فرموده دایه را بر سبیل اشارت ارسال داشته  
مبالغه کرد که لفظا باللفظ بگزارش پیام حبارت نماید فرساده بفرمان بانو  
زبان پیام گزار در راز کرده و گفت از اینجا که رسول در ادا مقام مجبور است  
بحکم ضرورت کسخر میرود و اینچنین زنا شوئی و محروم ملذذ که خدای  
مهور از بساط ناز کشی و نیاز مند را آنچه و حشی منشی و بیکانه خوئی است  
زمانه چشم غفلت بکشد و پینه ذبولت از گوش بیرون کن و از رسم و آیین  
انبار کشی آگهی گیر که مراسم زنا شوئی چون است و جلالت آغوش نشستی  
چنان است تخت انجان بهمیر که در شب زفاف مفارقت بر مصاحبت  
کزیدی مرا هم بر ز اول ماتش حرمان سوختن و چراغ تنها از فروختن  
پسندید روزبان دراز در زبان قیام و عشایر انداخته مطعون حاصل عام  
گردانیدر آنکه بعد ساله سر بر بدن سمت کشید این همه آینه و یله و سخت



بر کار ساده نما که بکمال این فن و اوان سر بکار برده بسر حد کمال فائز  
گشته بودند بدست آورده از تماشا قصور عریس نشین و ساکن مشورت  
و نشینها مخفی اکاهی یافت قضا را از هیچ دیار دیده تماشا کجای الجواهر  
کحل امید گشت و در هیچ حین غنچه آرزویش بباد مراد نختید لاچار دست  
باد میشت بموده و آخر با هزاران مایس و الم چون باد تپیدست مراجعت  
نموده پس از مراجعت مراتب تعجب شهر خویش پوست در آن روز نزد  
دوست مجنون کیس که در آتش طلب تقایر لیا خویش سوخته چشم انتظار  
برایش باز داشته از نقد کام کیسه تهی رفتن و کاسه امیدش را بر تنگ  
نومید شکستن جایز نداشته بمنزل خود آمد و از استیلا جنود موموم و فوج  
عموم برفتن کاشانه درون مجال نیافته در شمیم اصناف که بیم اساس  
نهاد خودش بود رفت و بگرداز خاک تینان کوی غربت بی آنکه کجیت  
فرشی دلش مید بساط تماشا نماید بر زمین دراز افتاده چادر بر سر کشیده  
سر بر بالش خواب نهاد اتفاقا پنجوان تازه داد بود و بشی که بر تخت عروسی  
با عروسی بر پی خیال طوبه شاهی یافت فردای آن یارش بد سیکری  
سلطان کتبی کشت عشق بر او زنگ جنون جلوس فرمود از اینجا که در این  
مودت و شیوه مروت ممتاز بود بی آنکه بجانه رفته و دولت مصحبت



بود آنچنان نقش بست که پنداشتی که کایت قضا بکفایت نبشته و نقشند ارادت  
بکارش آورده چون حسن اتمام پذیرفت در نظر آن شهید طلب و گشته  
تبع تمنای جلوه که ساخت جوان چون طلعت جمال بار بار دید و یکدیگر دید  
گوهر خردنارش کرد ایندور باینه چون خاک برافنا در رفت چاره ساز و شکست  
حال کرده پرسید که ترا چه چیز از هوش بیکانه ساخت و چون پیران بزحاک  
زمین اندخت جوان گفت چون حال جانان دیدم از دوق نظاره  
محو گشتم و چون بوشنا شنیدم از خود بینی بیکانه شدم رفیق خرد در حلاج  
شبییه با در بینی تصویر از خاطر بیرون انداخته و دل از دسوسه و قوع <sup>طفلا</sup>  
در سینه پرداخته از آن بیدل محض گشت و بطلب گوهر مقصود از عمان  
نزد پیش در سر هوای غواصی گرفته لباس خاکسار و کسوت خاکسری بر خود  
راست کرده بعنوان قلندران بی سروین نخست هم در شهر خود که در خانه  
و هر کویچه متخص بر آمد و در هر چمن بوی آن رعنا کل گلستان حسن بیان  
صبا سیر کرد چون رایحه امید بشتام حال نیافت لاجرم از اینجا صحرانوردی  
و جهاکردی اختیار نموده بر جاده طلبستان گشت و سایر مواضع و  
مزیه که سکنه اینجا بواسطه آب بدریا آمده بودند رسید لوازم کتبخس و مرا  
تفحص چند آنکه اندازه حوصله بشرش از آن بر نماند بقیه می رسانیده ز با



کری بر آمدند و دلوارش از آنجا که نقد حلت از غش فتور منزه داشت  
بجز و انگی بر بنجال مہت بروائی کا مش مقصور گردانیدہ گفت ای عزیز  
ترا امروز بدین جزو ضامن منم ایکنائی عالم محبت و یگانہ جہان بود  
کہ اگر کردیستی برائی مثل من شیر بنیہ بگوئی کہ درستم میدان بگفتی نیاید  
ہمانا انطا طونم خم نشین مہر و فاد اسکندرم آمینہ دار صدق و صفایان  
جم در جام محبت مخطما و شقیقت آشکارا کردہ و سلیمان دار اسم اعظم دوستی  
نقش خاتم دل گردانیدہ غم محو کہ کمر اور حسب ندیم و بکبت چارہ کارت  
چون باد کرد عالم بر ایم نار اچہ مقصود بشام جانت فایز کرد و دومی  
از جانقر سائنی نیاسایم تا باید کہ از پیکر آن عار تکر دل و فتنہ دین خویش  
نشان باز کوئی تا فتنیش نقش صورتش چون معنی با لفظ در صفحہ خط  
ت کردہ بکبت و جوش صبا کردار بہر گلشن شتابم و از نگار خانہ  
سری کشتم آن بیدل آنچه دیدہ بود نقش و نشان بر جویدہ بیان  
نمود اتفاقا این جوان در فن چہرہ کشائی و علم صور طراز کوس لمن  
الملک میزد و قلم معجزہ پردازش در پیکر تصویر لفظ جان آشکار میکرد  
فی الحال عامہ سحر نگار بہ گرفت و صورت پے نظیر آن پری شمال را  
بتر کسی کہ از زبان آن شیفتہ دل بر رخہ جان امضا کردہ بود و بگفت



بمجرد نگاه ناوکنرگان سیاه از خانه کمان برداشش بر دل خورده مانند صید  
زخم دارد مرغ مذبح بر خاک افتاده آناه آسمان جمال لبان شهنشاه سکر  
ترکناز نموده آسان بگذشت و همچنان کار بر مظلوم دیار عشق مشکلی بگذشت  
رفیق دیگر که بجز این زخم یافته تیغ نظر بر کنج و کنار سکر دیدنا گرفت درین  
سو غمور کرده و دوست را دید که بساز نامی در یک طبله غم در غایت انبوه  
بر سرش کرده آده فی الحال سرش از میان ریک برداشت از گردن چاکناک  
کرده برز انو نهاد آن شهید دشنه عشق چون دست بر بالین دشنه  
چشم باز کرد اما چون مرغ هوش از شایانه دماغش پرواز کرده بود خود  
جمع توانست کرد رفیق شفق که در یادیه بیمارش کرم رود دست  
از ملاحظه حال منگوش متکسر خاطر کردید سفار واقع نمود آن سبل  
دشنه بلا گفت چه برسی که از نادک کرشمه خونیر چشم قمان ابر کن  
زخم کاری بر دل خورده ام و شفق دار از پای تاسر در خون بگر خوش غرق  
گشته جور چشمی کشیده ام که مبرس زهر بحر حیده ام که مبرس  
گشته ام در جهان و آخر کار دلبری بر کرده ام که مبرس جای است  
که بر حال زارم بخش می و بر روی دل رشیم در یاد ریک می که یاران  
صاوق بهنگام ورود شاید بیمار خور دهند و نگاه در ماند که بگرد چاره



بر ساطع زریا مجلسها حسن اتفاقا می پذیرفت که چمن از رشک هر آنچنین  
از لاله همه تن داع میشد و نماز کنندگان بوسان از حسرت حسن سردگان  
چنان پشیمان میگشتند اتفاقا بدین دستور زمان شهر سابق طاوسان  
رژین بر بویور نوزوزند خود از نیت داده و هر صفت کرده کنار در یار  
رشک فرما کارگاه فرودین ساخته بودند و غلفه خنک در باب در کیند نیلوفر  
انداخته در با علی الرعم بحر خضرای سپهر از آن خورشید رخان زهره سیما  
هزاران ماه دو هفته در آغوش گرفته و روز کار کارگش بعشق آن لعینان  
خود فریب نهنگامه ناز و نوش گرم کرده اند و آن دور فتن صادق تمنای  
کلاکت آن چمنستان جلال و تاشاران جاد و خیالان پری مثال از خانه پاره  
بر لب آب بکوشه خزان میگشتند قضا را از کثرت هجوم از هم جدا افتاد  
یکدیگر راه کم کردند الحی در جهان نهنگامه خود فریب که فرشته راه ملکوت  
کم میگردد و امکان که بچاره انسان خود راه کم نکند الفصه یک از آن دو  
بکوشه واقع شده در واد طلبی رفتی کها پوشت اتفاقا بود در برابر  
رسید و ناگهان نسیم برده از پیش مودج برداشته نازنین نگار می در نظر  
جلوه گر ساخت پنداشتی که کلی هست از زیر نقاب عنجه بر آمده یاد رست  
از حجاب صدف بیرون ناخته یا ما هست از زیر سیاه سر آورده جوان



ادب نشسته گوش بر سخنان شیرینش داشتند فرمودش زلفیه جانش بوده  
 از کلام بلاغت نظامش حلاوتی بکام دل می یافتند کامکار در خور غزلی  
 بعزت در صد مجلس جا داد حاضر ملوکانه ترتیب داده ساطر بکشید و مراسم  
 نوازی و مرابته که محوشی را باین و الا فطران عالی منس تقدیر رسانیدند  
 و کامکار را وضع مرزگانه و مشریدانه آن مقنعه پوش حمله دانش و فنیک  
 بغایت خندگشته آفرینها گفت پس از انقضای ساعتی چند آن لطیف طبع  
 پاکدامن خلوتگده را از غیر پرداخته محلا با طبع با کامکار روی توجه آورد  
 از هر دری سخن رانده بعبارت روانی سرکلانند عا و کرده پایه پایه  
 سخن را از اوج طبع فلک پوند بر کسی ایچکامیت زنگین دوستان نشین  
 فرود آورد آوردند در

حکایت

ملک دو کس طرح خلعت انداخته بگمیل مواد محبت سخت میگویند در آن بلده  
 از زمان دراز و او آن ممتد رسمی صورت استمرار پذیرفته بود که در صحن  
 تحویل نیز اعظم بیج محل که آغاز کرم نهنگامه عیش و نشاط روزگار و  
 عروج دولت شاهان سلسله ربع و بهار است بر عریس و خواستین  
 خود را چون گل بکرنمایه حلل آریسته کنار دریا میرفتند و مانند نازنیان  
 چمن و سبزان گلشن از ابر نیایان را از کرد و عبا شست و شو میدادند

شایگان



حدت و فرنگ موصوف ز تیز کاروان است بارادروش  
فلک به نیزنگ مجده گوش ز قعر زمین بر کند چاه را فرود آرد از  
آسمان ماه را بخوبی حکویم بر پرنگر بریرا نباشد چنان و خرمی  
نیز نقش از چهره مشکنا ب رسن کرده در کردن آفتاب سکنه  
این ولایت بواسطه حل مشکلات خویش البتة بجانبش برده در حال  
زلف معشوق مقصود بگفت گیرند اگر خواهی که عرض تو بحصول انجامد مهم  
تو بکفایت رسد هلاکتاب و قصه خود در خدمت آن زن عالی حضرت  
مردانه سرشت عالی کن تا بوجدان گوهر مراد و جد کامران کنی مو شمند  
در خدمت آن عقیقه دانشور شایسته نگاه و مطلب را در مضمار عرض تاخت  
آن سر و جو یا عصمت چون بر کیفیت حال رافع الگهی با دیت مفر رسا  
که پنجاه میکه قافله سالار چرخ بجله مغرب شاید با نور کافوری کسوت ماه  
بارایش انجمن انجم متوجه گردد هر چهار یار فرود آید پاس نوبت داشته  
مره بعد آخری در خلوت گاه حاضر آیند هر چهار بدین امر پذیره کشته بخت  
کامکار مقتضای موعود بخدمت آن سلاطین بود عصمت رفت دیدن فرس عالی  
در رعایت تکلف کسوده و شمعار کافوری ساحت مجلس را معطر و منور کرده  
خاتون بر کرسی زر با کمال زینت و فرطوس فرموده هم در پیشش بر زانو



میتوانستی بود باعث زمین عظیم است کامکار از آنجا که مقتضای مهت آسمان  
 بودند حسروی کنجهای عالم را محض مسکرفت این جزو را که بایه محقر انگاشته  
 ازین راه بر روی اصحاب ابواب مذلب کشادن و بسینه شدت زیر بار کشتن  
 میان طریقه مروت و منان آیین اهل بیت دیده در نیاب شود مساهلت  
 در رسم هدایت مریدان از بهر شکر عیب رفیقان ذیل آرزوی فراخ خست  
 هوشمند اگر چه در آن صحن از مرکز انقیاد انحراف در زین پسندیده بای در  
 دامن صبر و سکون کشید اما نفس از حواجج بسوه آمد متحمل بار کرم و عفو توانست  
 شد لاجرم بی آنکه در خدمت کامکار عالی تبار تحصیل دستور نماید تکمیل لوازم  
 تفتیش کوشیده و او را بحکمه عدالت بر در ابواب شرع بسایقه ثبوت محض  
 ظن ارتکاب ساست در حق اینها تجویز نفرموده هوشمند را خست به ثبات  
 مدعای امور گردانیدند چون بی بنیه عادل هیچ دعوی حسن انصاف پذیر بود  
 شریعت بی هیچ معنی در حضور گمان صورت وقوع نیاید هوشمند بی مثل  
 کو هر مقصود را حجت نموده عرق بحالت را بر خسار متزاد ساخت قافیه وقت  
 تنگ دیده از جهت نظم حال خویش سخت فرود آمد اتفاقا یکی از مصیبتان  
 آندیار در اینجا حاضر بود بر حال هوشمند آگاه گشته گفت که درین شهرت  
 در غایت زیرک و دانائی و بر سائی فهم و فراست معروف و بکمال



شیوه شاطر بکار برده و در منزل رای کرده بعد چند خود را بدان شهر ولایت  
انداختند و هوشمند از غایت شگفتی سر کسبه کشاد و خوش است که علماء را در خدمت  
کامکار بر رسم پیشکش بگذرانند بیکبار چهار سنگ سیاه بدقماش برآید بچود  
نگاه رنگ برود و هوشمند شکست و از رعایت انفعال سر در پیش انداخته از  
فرط حیرت لال ماند کامکار بمقتضای منش کریم و همت رفیع اصلا زبان را  
شمار بچگون و چنان ساخته اند مقدمه بعین انماض ملحوظ گردانند از آنک  
برده اعتبار همگان اجتناب نمودن محبت صواب است و هوشمند ره بر نمر  
ایمان از نگاه او رادی پرس حیرت و جو خوش است که باز دارد و هوشمند میهنه  
عین فاحش نگرده از دایره سکون و احاطه بصر برآید و در خدمت کامکار  
گفت که پلوت کمان این کار ناگوار چهار یار که شخص رفاقت را بنمایند  
عنصریم دایر است خود تصور این امر بذات مقدس حضرت ملت و خود  
شکر نهیب و انانیت و بنده خود معیوب است در صورتی نیمه خیر یار یک  
من دامن حال که ازین دور نیست از آرایش این عالم است که اقیح اعمال است  
پاک نتواند بود اگر با قامت سوم و پش و ماش و ابراز مراتب باز پرس و اجتهاد  
رو و هر آینه مقرون بصواب خواهد بود زیرا که در چنین مهکام افتخار و ایام  
اصباح نقدان انجان جنس گرانی که ذخیره معیشت عمر ما شدت غریب



اشیا کریمه و اجناس عزیزه بدون بزرگ نشدن تمام دارد و مسوم شده که در تن  
نزدیکی بلده السیت عظیم جهد باید نمود که این چند روزه راه مسافت را بر جراح  
استحکام طے نموده بیاض چشم از تماشای سواد آن را م نماید کرده تا این مطلب  
بر سبیل سهولت دست دهد و لایم عسرت بزودترین زمان انقطاع پذیرد  
کامکار از معنی قرین مسرت کشته در طم امست زد و شیوه عجلت مرعید داشته  
حون بنابر احتیاط در میان ایمان رسم پس چنان مقرر بود که در محل نزول  
هر یک ازین روزه از شب زنده داشته در نوبت خویش کوسن پاسداری روند  
اتفاقا در منزل از منازل عمر کثرت از دحام اندرون محوطه باطابا جانیافته  
در صحن صحرای آسمان طرح مبتت انداخته بقاعده مستمره احیای مراسم باس  
نمودند چون نوبت پس بزرگ رسید از هر یک کسافت نفس و فساد قلب  
و ذمات طبع و اسادت ذات حقوق نمک اصول زفافت اصلا منظور شده  
حرف مروت را از حاشیه خاطر محمود منسی ساخت و شیوه پاسدار را بطریق طاری  
تبدیل کرده لعلهارا از همیان هوشمند ناموشیار بر بود و از روستیه جوهری  
و بد کوهر یکیش چار پارچه سنگ نماده خاک اخلان بر تارک حال خویش افشانه  
چون لعل کتبی تاب مهر از حبیب صبح بر آمد هر چار رفیق بقاعده دوام همکاری  
ترود گردیده در قطع مسافت لوازم اجتهاد و تقدیر ساینده و از مرهمیدستی



محبت صادق رنج بر راحت مقدم گرفته غربت بر وطن گزیده در آید  
مراقت و موافقت نموده ششقه اخلاص را بر یور و فایا راست القصه  
هر چهار تن چون عقد پروتن مراقت و متابعت گزیده گوهر وارد در سلک  
مصادقت منسلک گردیده اشنای بجز تردد گشتند پس از طریقی مسافت راه  
با انجام رسید و از مرهمیستی را حله معیشت در نیمه راه از پا در آمد و این معنی  
باعث انقسام دل و انکسار خاطر این جاده نوردان غربت شد و کامکار <sup>مقصود</sup>  
شرف نشاء سروری القار عجز و انکسار رفتار و فاکرین نه پسیده این  
بج میلادام اندوه گشت اسیر مطرح تالم گردید و هوشمند چون آثار تغییر  
ناصیه حال کامکار مشاهده نمود بایش عقیدت نشان اخلاص بهمید و عهد  
دلدهی و دلدار بر داخته گفت از هر یک ز تنگدستی و لتک مسایش و خاطر عاظرا  
معیته سلسله اندوه مساز که چاره ساز حقیق در همه وقت مسکفل سامان <sup>مستعد</sup>  
روز رنندگان است در هیچ حال خاک نشینان کو نیاز و سرکشکان بادیه  
عبودیت را در سیه چاه نو مید نیندازد و در مانده بتمه احتیاج نکر داند  
بالفعل تردد و اعیر سگال چهار قطعه لعل کران نکست که هر یک کخرج  
کشور می ارزد آنرا بصیر فان جوهر شناس فرودخته قیمتش را بمبارف  
فرو ریه خویش و با احتیاج رفا باید بکار برد چون مع و شرای انقسم



شیوه اقبال در شهر ریست من بمقتضای خیر سگال پاس نمک داشته برای  
ذمت خود کردم بیشتر هر چه را در جهان آرا اقتضا نماید محض صواب خواهد بود  
پادشاه مجرد استماع این مقدمه سخت متعجب شد و از غلبان در غرض <sup>عصفت</sup> نفس  
الامر فرقه نکر دو پنهان ظهور مرا بت تحقیق که لازمه ارباب تیر است باخراج  
کامکار حکم فرموده کامکار از فرمان پادشاه که هم پذیر بود و هم سایه خدا  
سرافتن مجال بدیده ناچار تن بقضا در داد بگردار میدوئان با هزاران  
گرمیت اداره دشت غربت کشته راه کشور عزیت پیش گرفت پس  
وزیر هوشمند نام که از عهد طفلی و زمان رضاعیت در بندگی کامکار بود  
و محسور بود در خدمتش ثبت اخلاص درست دشت در حین استحکام از  
رفاقت بهلوتی کردن منافع منشور و فادانسته بواسطه ادا حقوق <sup>صحبت</sup>  
ولو احسن دولت و نیت بهر امری همدستان شد اتفاقا سوداگر پسری با  
هوشمند محبت تمام دشت در مصطفی دوستی پوسته با دوام بیکر نمی نمود  
از حین مصادقت کلها ارتقا و متحد بجهت پاس این دوستی و حفظ مراتب  
خلت طریقه ایقه و فاکه شیوه مرضیه ارباب صدق و صفاست عمده شده  
مرعله با طریق رفاقت کثرت از بهر تجارت مودت مزاولان متاع مرد  
بر دشت زر که پسری با سوداگر پسری سوداگراست دشت او نیز بمقتضای



جود بزرگ بعقل برود لیکن بروز کار جوان از فرط دانش  
توانین تازه در قواعد جهانمانه وانمود در رسم سلطنت احکام  
خرا فرمود رضا را بسبب <sup>همچون</sup> نوزاد حقش بجزیر پذیرفته وزیر از تمنعی بپوسته  
لفظه کردار در دایره هر اس بوده از آسیب سطوتش ایمنی داشت بموازه  
همون همت در میدان مدافعتش ناخسته تر صد وقت مسبود ما آنکه زوری  
فرصت یافته از اندیشه نغز و فسادش بر سبیل همت در خدمت سلطان  
سخنی رانده از روی تدویر طراز افرا بر آستین حالش لبته گفت ای  
حقیق شاهزاده را اصرار سدا هدایت کناد که سخت از جاوه صواب  
منحرف گشته و گرم رو بادیه غواتیست چه چند از او باش ما در آزار  
و بدر پیار که از تور فطرت هر یک صد کوه طوفان نشسته  
چشم نهرین نه یکی را در دست بحر خلل و عیب ندانند جبت دو  
شوندار بد ما غررند باد شوندار بچرا غررند بمصاحبت منحصر  
گرداننده بر بنمونه ناصواب آنها میخواهد که لوا برنی بر افراز و آتش فتنه  
بر افروز و بقای ملامت تا امان قیامت بر قامت حال مرد و هنوز که  
آتش فساد شعله زده از چشمه آگهی آید بر آن پاشیدن هر آینه از آیین  
بخرد و هوشیاری است در حقه خلل از بنیان خلافت دور و دشمن



او تا بدلفریش گشته بود از حد و ثبات این واقعه جامه صبر درید و بانگهای  
 برداشته دست نغابین بر یکدیگر زد و در اثنا انجبال دستش گرفتیم و گفته زبانه  
 چشم مست بگشاد این بر طاقی پهل مهر شده خود را کرد آرد که کجبت حازه  
 اینهمه بیایه لایق شانان خود نباشد شاه چون بر شمع زخم نگاه  
 کرد اضطراب پروا که از سر بردارند اخته مراتب منت مودی ساخته  
 و بمن یاور خود بار یک بین مصلحت آموز در جمله مراد برکت تمنای جلوه  
 مقصود یافته بر چار بالش عیش و کامرانی نشستم و آوازه عصمت خویش  
 در عرصه روزگار چون کجبت خود بلند گردانیدم

حکایت

کلین آرایان بسایق رخسار و نخل بر این فرادیس  
 اسرار سخن تازه تر از سرتین و نترن ازین باغ کهن چنین نبرم بیان  
 آوردند که در ملک از مالک هندوستان تاجور بود بهرام نام بهرام  
 پیری دشت کامکار نام آراد سرد و سپهر و ستان سلطانی و نونمال  
 گلستان جهان بنام پیمشاوش در چین شتاب جمیدن آغاز کرده و بر  
 صفحه کاش خط ریحان تازه حسن کمر بر پذیرفته بسته اش نمک پروردگار  
 و لعاش شیر آلوده و شکر ریز با وجود صغرسن از دشت و فضل معنی دان  
 دشت داز فهم و دست بهره گایه لبال خود بود لیکن بعضی و

عاش

حکایت  
 در این کتاب  
 در این کتاب  
 در این کتاب

توجه



در شب عروسی که حجره از غیر پرواخته شد تو سن شاه از مهار با دانه  
میدان بباشرت گرم پویه یافتیم سبک از پهلو بر خاسته بگوشه فرارتم  
و آن دختر آفتاب طلعت را که به پرایه کران مایه و حال شاهانه مرتب  
کرده شده بجا خود فرستاده و شاه مست من نشیه را از گوهر نازناخته  
چون شاهنبار بال شوق گتاده بر آن صموه آشیان جمال جمله آورد  
و بلبل وار بر شاخ سمن نشسته لحظه از رنگ و بویش ذخیره اندوز نشاط کرد  
پس منقار زین برده غنچه اش دریده قطره شنیم کو هر گون در صدق سیمین  
فردر کجیت چون دانستم که افسونم مار را بسوراج در کرده فلک مانند  
شبیده تازه بر انگینم دورخانه که بعضی از اسباب جامه جواب دشت از  
شمع در زوم چون کارش بالا گرفت و دست تدبیر از این اطفایش  
کو تا گشت فریاد برداشتم و داماد و عروس که مستی می با مستی خواب  
نار آمیخته بود چون شاخ تاک با غوش هم محبده بودند مضطربانه برخاستند  
چون راه بدر و از آن طوفان آتش خنجر خربلب نام بودند ناچار بدانش  
شافتند در آن هنگام بر پول چون دختر بد نبال شاه تاخت از عقب  
بگردار برق بچاپک رسیده او را در آن آتش سوزان انداختیم که در نیمه راه  
کبوتر وار شده طایر جانش با شیان بعضی شافت شاه که شقیه حسن و



سخن کوتاه آنچه سیاست است که از آن بد که کشیدم و هزار مره خود را  
بلا از مودم و از خون بکینا هم روی سایش لاله کون شد و چهره کلنایم  
زنک صغیر یافت غلام چون کام دل حاصل که در بر سخت و آن خون  
کل را که از آتش سوخته بود بد ریاسپر دو عمر در کافون خاطر م این  
آتش غم مجده بود هر گاه بر صورت منجوشش نگاهم می افتاد  
پنداشتی نوک صد سوزن الماس در دیده میگشت روز ازین بیدار نزد  
دایه شکایت بردم و بجهت هلاک آن ناپاک التماس نمودم دایه با  
دوامی بکین گاه تدبیر هر صد فرصت نشسته روز در مساعده وقت  
آن بد سر انجام را از پشت بام سزگون بقعر حنم اندخت پس ایامی  
چند پدرم بقاعده انبار زمان کوهرم را در سبک از دواج شاهزادار  
منساک گردانیدن مقرر ساخت و در سر انجام مواد عروسی توجه همان را  
برگذاشت و من در آن اندیشه کردم که چون صاحب معامله حقه بپهر دست  
بیاید حمل بر خیانت کند لهذا پس از ابراز مرادش و خوشتر و شیر  
که در شکل و شمایل و حرکات و سکناات بدان مرتبه مانا با من بود که بنده  
که مصور قدرت بگوشش را انموذج صورت تمام نکاشت تا بلکه از صفحه رویم  
سواد می برداشته پیدا کرده پنهانی بترتیب او نظر شفقت مبذول نشتم



اندیشه ناصواب استبداد نمائی آن بدنها و گفت ای خاتون اگر سلامت  
نفس و عافیت حال مطلوب است اولاً منصب خرد در بزرگیها را که بهری  
بر طاق بلند نهاده سر کبریا تسلیم باید آورد و تن برضا باید سپرد و اولاد  
از جان شیرین باید شست چون زمانه در مهم خود متامل گشتیم و سزای  
تفکر فرودم غیر از آنکه تن بقضای آسمان و هم چاره ندیدم آن سیم  
زشت دیدار که عفریت را از ترکیب شویش هزاران نمک عار بود چون  
مار بر کنج نشست و مانند زاع بر بلعق سمن جایگزین گشت بیکار آفتاب  
سپهر حسن در سایه ارض بلا انکشاف پذیرفت و عنقه ناسگفته کل مال بوم  
شوم شد معاذ الله از آن هنگام قیامت اینکیز از آن وقت قیامت  
خیز که از حور فلک جفا پیشه جان شکاف بر فرق حور شدیم رسید و  
دار استلیم زمانه ما اینجا چه سیر ملا بر صنوبریم خورد و خورد که چه حال شاخ کلی  
بر بوم شیند و چون باشد که برک با سمن بضرب متعارف زاع افکار کرد و  
و از جفا چه بیند افروز خوار اگر بردنیم نیش زوی خوشتر از آن بودی که  
آن عفریت چهره لب بر لبم سنها و اگر قابض روح به پنجه قهر جان  
شیر نیم از تن باز گشتد نیک تر از آن بودی که آن دیو منظر تم را ننگ در گوش  
میگشاید پنجاهم که روزگار بقصاص آن حور شد لها صد بارم بدار کشید



مانند اختر آشکار میشد و بزرگ صوت لغایمی که بانک رعد چون صیغیر هزار در  
جنب صوت حمار صورت بی شایه اغراق و پی غایله لکلیف بی بیخ طوم و  
کا و ز بی شاخ این بیت در شان او صادق می آید سر خرپیل  
پکر دیو هیأت کر کردن شتر لب غول منظر خوک دندان خرس  
پیشانی نزد خود خوانده مراسم رفیق و مدارامود ساختم این راز نهفته  
در پیش آن گشت تنی پیدا کرده الهام نمودم که آن خمین کل را که از سموم  
اجل بر بیان گردیده بجاک سپارد نقد کران در حق این احسان بشکی  
بر پایش نهاده سر خجلیت پیش انداختم چون آن سیاه باطن نامتسک  
بانک بر ذغوغا بنیاد کرده در صد دان شد که در خدمت سلطان افشای  
راز کند از غایت بیم قالب تنی کردم و زنگ رو در با ختم بمرثیه که هر که چهر  
مرا میدید کمان میبرد که طایر جان از نفس سبولا پرواز کرده نطقه مختصر  
ماه رنگ خود بر پایش مالیده چند آنکه در صله احصار کنج اتمال نمودم  
و مبلغی افزوده از آنچه بود مضاعف کردم اصلا قایده بران مرتب  
نکشت چون مبالغه و الحاح از حد حساب تجاوز کرده آن سیره پروان  
و درون لکلیف که نه لایق مذکور باشد در میان آورد گفتیم ابره روزگار بد  
منظر آخر ترا چه نسبت که چنین آزادی دور از کار بخود راه دهی و بدین



مکھان خود رفتند منگد لبان عود لحه بر آتش اضطرار سوختم بر آتش که آنها  
در نغمه جمعیت خویش دانسته فی الفور دایه را فرمودم که بند از درم را بردارد  
شستان امید را بنور حضور خورشید لقا مانند صبح منیر منور گرداند اتفاقاً سم  
که ما بود و حرارت هم بود کمال اشتداد از آن حجره تنگ و تاریک تعقیب منجر  
با هم تکرار کردید و کلبرک زندگان آن نازک نهال حین رعنائی را بریان  
و جمول ساخته بود میل روحش را از ایشانان عنصر بر سر دواز آورده عشق  
خام خون معشوق بر گردن بست و سئوq در ضمیر انسوqه افسرده نشد  
کس و اردست تقاین بر سر زدم اما چون تیر ارادت از نشست قضا  
جسته بود فریاد و فغان سوخته شد و قطع النظرا نعم عشق کالبد خالی  
آن خوشترام ریاض حنبت را از آن حجره جمیم آسا بیرون بردن آنقب طای  
شد و دایه تیر از منمعی هر اسان کشته راه چاره کم کرد از اینجا که حدایت  
سن از عمر ناخبر به کار میورثت خایههاست را نا صوابم بدان راجع کشت  
که زنگی غلامی به سقایی خانه خاصم بود چه زنگی خالی رخسار شب و بچوریو  
از دیدارش چون مردم از ویونفور سبطر رلهایش از درع شرع میاوز  
و دندان دزارش چون گزرا کشیده و برشت روی کوی سقیت از عنقریب  
ر بوده سواد لوتش بمرتبه که اگر بر خشت نقطه قیر منردی در لیامه الدجی



که مکی نیت بند بر آرزو بیلان مقصود است کاسه جمعیت را بر سنگ خلاق  
زود در لوز نیه مرادیش را کامرینت کوی چرخ مشعبد حقه بار است  
پی آزار مردم حلیه سار است با میدی نهد بر بیدار بند برد آخوب  
نومیدیش بپوند نماید میوه کامیش از دور کند آخوبه با کامیش بر کوز  
یعنی پدر که پادشاه جهان و قله گاه من بود از راه عاطفتی که پدر را نیز حق  
فرزندان است از هر دیدنم بیاید و ندانست که دشنه ستم میایم ز ندو  
عینچه را در عنجه را در کلشن امیدنا سگفته میرزاند بجز دانکه نهیمان از تو  
سلطان خبر دادند برق بلا بحر من استیم زد و ناچار بسر اسیر یک بر شام  
و آن یوسف کتوان دلبرو غیر ز مصر محبوب را در حجره که چون دلم تنگ  
و چون زلفش تا یک بود زندانی گردانیده با استقبال پدرش تا قدم قضا را  
پادشاه بر خلاف عادت در اینجا طرح مجلس انداخت و جشنی ترتیب داده در  
خسرو را با یطرب مهیا ساخت و تا هنگام غروب مهر بر سر بردت  
تکن دشته روز با هزاران عیش و نشاط بشت آورد پس از آنکه نوزم شاهی  
از شمعها را فور روکش اجمن انجام گشت ساعتی با تجماع آواز چک و چغانه  
توجه فرموده بخوابگاه هایون خویش شافت کثیران رفاص و پرتان  
خاص که مانند پروین گردانده بودند چون نبات النعش منشر منبرل و



بگر و فحش برآید بملق و لایه کرد در قعر بحر ضمیرم خوض کرده که هر را بدست آورد  
و پنهانی ابواب نصایح و اندرز مفتوح ساخته گفت ای سر و جویا برجهما <sup>نداری</sup>  
ترا که هنوز غنچه ناسکفته چون گل در گریبان دل خاک زدن نزدیک و بس  
سبزه بر خاک غلطیدن نسر و زنه بر بصر صرموس شاخ قرن و نستران موسی  
پدر شکن سایه آسودگیج کاشانه نشسته هرزه چون آفتاب بر در و بام مپوی  
گفتم از مهربان چون گفتم که سایه شکر عشق دو سپهر کشور دلم تاخته  
دوست شوق در گریبان صبرم چاک اضطراب انداخته خدارا تو جهی فرما  
که از چشمه وصال سیراب کردم و آیه دانا خواهی عالم آگاه گشت عز و مهرش  
بحرکت آمد لاجرم که باوری بر میان ممت حبت بسته بر در سر حلقه زد  
و بعد افسون و نیزنگ مرغ نادرست آموز را که بسی وحشی طبع بود را خود  
ساخته بنکام فرصت بلباس دختران بلبس کرد آینه بجلو نگاه خام  
آورد و بیغایله تکلیف جمله من از نور جانش خانه حور شد شد و سخن خانه  
از حسن بالغ عیارش رشک چمن گشت من در سایه آن آفتاب سپهر نکویی  
از رعایت نشاط مانند زه برقص آدم و به پندار خود اکنون از گفتم عدم بر ص  
وجود شتافتیم هنوز دیده مشتاق از چمن دیدارش کل نظاره سیر خنده بود  
و دل از لعل سگر بارش طراوت گفتار نیافته که فلک شعله باز حلیت انگیزی

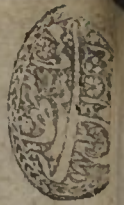


مذرت مستحون سرگذشت خود را بدین عنوان بطعرا بیان بیاست  
در نهنگامیکه از عمر عدم مقود نگاه  
شعر در سببی چون سوسن و سرو و نهنگامه ازادی کردم دشتیم و کلین نظم  
از غوغای بلبل نشان مستغنی بود روزگاره گوشه ناز بر ماه آسمان شکسته  
و باج و دوشیزگی چون عبهر ببارک حال کج نهاده بکلیف طفل در هوای  
بازی آغوش بطناز کساده از منظر خویش سر بر آوردم و مانند مست  
لا و بالی بهر سو نگاه کردم ناگاه نظم بر در جوانی افتاده که صفحه خوش  
آفتاب صفت از لوث خط بر ابود و طره سلسله اساس چون سنبل مهر آگاه  
تکلم از طبله با قوت در شاهوار در دامن دیر چرخ ریختی و در صین بسم  
جهان جهان بلا از بهر صبح رویان چمن اکنجی چشم عریبه بخش بر کماز  
کر شمه و حصار دم بکشاود نگاه سگمش رسم غارت در کشور صبرم نیاید نهاد  
لا جرم اسیر تاربان زلف چمن در چمنش گشتم در پیش لوار عشق  
جهان گشت در جو که بچارگان بزانو نشستم و چون روز چند درین  
رنک بر آمد نار نهفته که در کانون دل مشتعل بود بدون اختیار سعله  
بیرون کشید و اثر عشق بر ناصیه حال بیدار شد و آیه که دانا طلسم مزاجم  
بود در که و بکاه مصاحب و مساز چون لایق تعمیر بر بنده صورت تم آشکار



بجز و خطای نمود که ای ساده مرد این دارا انقلاب که باز یک سرای سست  
اس خود مقتضی آنست که شانزدهگان عرصه اش را هر لحظه بگر بویعجب  
رو نماید و در هر لحظه نیز یک تازه پیش آر و این بر شده چهره دار بر نگار را  
غیر ازین کار نه که بر سر خاک ساران عالم سفلای از دستان بشکند  
و دستان از نیز یک خویش باید هر یک هد که اکثر نقد عمر بصیرت زور  
سپرده و مطلقش قلب از نقش سکه شاهی و دد مدنه را یکچه رو ساده و معوا  
و شمع حالت از حدار کاسه وارون چرخ اینهمه به بهره چرت منکه  
کوهرم از بحر شهرارست و در هفت حصار خسروی سکونت دارم و بهما  
شایم اکنون آغار است و از کوس فلک بانگ بگوش عالم رسیده که  
هنوز کینه از آن پرده است آنم و بجز گفت ایخسرو شیرین و نهان کینه  
مینا مباد که دمی به حدار مهر تو باشد من مرد گشا و زرم تمام عمر بیده  
در صحرا دانه می افشانم و از دام و دامه و هر بر کنار مانده و دوتان  
فلک در مزرع عالم خیز تر نات گشته و سبد و قلم از نوادر هفت کشت سپهر  
بچنان تپی مانده امیدار غمایت خاتون چنان است که عذر مراند فرشته  
با اعلام باجرای حجتت فرجام خویش پایه اعتبار این خاک سار بر فرق  
فرقین ننی انشهر مار کشور دل ملتس او را بدرجه قبول موصول ساخته نشود





و فنون اینما زبان انگلی نشیت از ساده دیل سخن مر اهل تصدیق فر آورده  
 خاطر از وسوسه پر خمت اثر سخط که در بطانه اش صورت تراکم و شتاب بیشتر  
 پذیرفته و بلوازم ضیافت و مراسم مهماندار پر دراخته و پس از طعام شیوه  
 مشاعت را مرعیه داشته مرخص گردانید من چون از آن مهملکه نجات یافته  
 سالما بمنزل خود پوستم مراتب سکر الهی که مفتح ابواب ربانی و ایسباب رحا  
 در حور محال انسانی نمود ساختم بیک که شمه خرد بار یک بین که در آن سکهام  
 محشر بکار رفت را کچه سلامت بمشام جان یافته بغایله تکلف عقاب در دست  
 طالبان تمتعات عالم ایسباب را تمهید بر مان دولت است و کامجویان  
 ترنات جهان نخل را دلیل سعادت چون انخوان نیز کدستهای  
 ماجرای خود را با فرادان آیت و تاب گذرانیده از رنگ و بویش دل و دماغ  
 مستمعان را رحمت رسانید نوبت سخن بهمه ثالث رسید آنرا با وجود  
 بیشتر از عمر مستعار که بتماشای نهنگامه اسپید و سیاه روزگار بسر برده لیل  
 موبهنا را آورده درین واد در مانند لاجرم آن دو همزه را کتبه بعد اولی بدو  
 برداشته بمحل نزول فرود آورده اتفاقا دختر سریر آری ان شهر از منظر  
 مشاهده اینحال غریب نموده هر سه تن را پیمای درشن که خود خوانند  
 پس از انصاف مراسم پرورش بر کیفیت واقعه و قوه یافته بر آن مرکوب



تا بنیاید زب قایل تحسین و سزاوار آفرین کردد تا کنی جار قدم استوار  
پای منه در طلب هیچکار در همه کاریکه در آئی نخت رخصه برود  
شدش کن درست بازگان سپر باراده آنکه نخت من روستما  
منش را از زبان خود با و آراورده حجت را بر زن قاطع کند پس نتیجه  
عمل حمل در گذارش نهاده ثم کردار حننه بر روز کارم عاید کرد اند و از طریق  
تملق و لایه در آید از هر دری سخن راندن گرفت سبیل استغراب بر ما  
جایم فرود آورده گفت الحمد لله که از چنان بلیه جانفر سامردانه بدستی  
اگر تصدیع نباشد که انجانی نکنی میجوایم که مگر شوم جوان چرا که انقیاد  
امرش نماید چاره نبود لاچار قصه حال خسرا مال را تبیین دادم چون  
سرشته سخن بدینجا منتهی شد که سگریزه بر که وز در آید فرود نشستم در نخل  
فراستی بکار برده عنان توس تند خوام زبان را از مطلب رانی منحرف  
کردانیده حرفخانه بسمت صواب مهنار زدم و از جهت پنجم کردن نعل و ارگون  
بسته گفتم که درین اثنا چشم از خواب بیدار شد هیچ تعبیر ازین خواب  
نمیدانم چیست تو بفرما که در فهم ندار شانی از معنی بازگان سپر  
یکبار بجه حیرت فرود رفت و گفت یعنی چه گفتم بچو انمرد و الا ایتم ازین وقعه  
در واقعه اگر ایندم نه بیدار جوان چندانی از شب و فر از عقبات روزگار



وای من و عقل من بسو خود مباد و در شتافتیم و بستم خود را اسپر سحر بلا ستم  
چون تیر تقدیر از نصرت ارادت حسته بود و تپرات بوج چون پای  
لنک مقارن صواب نمی افایید و از اندیشه ما من کام فرسای  
مجنطی روز نه سبور نجات نمیکند و ناچار تن بقصد در دادم و اندرون  
در گاه که کام نهنک کینا به از آن است قدم نهادم و باز بر لب همان  
بر که بی برکت منحوس نشسته در غایت فکر ت خشم حیرت بر نقش کلیم  
دوخته بگردار شور و خمان بخیلات و هم سوز و توهمات مابین اندو دل  
منقسم و خاطر امنکسر گردانیدم و از نا سنجیده کوهی خوشترین قرین بد  
کشته بر عقل ضعیف و غر و خفیف در از نازین خود هزاران نفرین میگفتم  
و اصلا طر فر نمی بستم از آنجا است که والا خردان بشمار مترو هوشیار  
خوامان خرد بی آنکه با طرف معامله بر آیند بر صورت مال نظری بر  
گمانند مانع الضمیر خود با با یکس در میان نهند و بی اقامت رسوم خم  
افشار سر رشته حیاطت بار کتاب امر شتوه عجلت بکار میزنند بلکه  
در کل مبادرت نوزند و چون خواهند که ناخج سخن با صایت رای  
صایب بر آماج صواب زنده کجنت تیر اندیشه بهر گوشه روان کنند  
انگناه زه مد عابدان سوزان زبان نهاده از نشست منطلق بر نمانند

از آن



دوستی فریفته خدایش کرد و جان است که اکنون در نشاط بر خود باز کرده  
علی الرخیم روزگار بختن عشرت منعقد گردانیده به رحمت اعیان بر مراد  
یکدیگر باوه و دو سگام تموده آید اگر این نرم دولت بکلیه اعران این  
مخلص به ریو و رنگ حسن ترتیب باید مقصداً سوابق حکمت بموقع منت  
اگر آئین احوال نواز مرعیه پیشه قدم ماز بر تارک نیاز سرین سیری  
همانا بر ذیل غریب غبار دل نخواهد نشست کفتم نکستم هر چه بود کوهی  
همان کتم چون خاطرش عزیز بود اقبال حرفش از موجبات شمرده  
از راه اطاعتش با قبول سپردم و بدینا کش روان کشتم پس از طشپی  
مسافت بکمانه رسیدم که بمنزل دوشین در و تری حواری بود بدل کفتم  
که اگر اتفاقات بران درگاه که ارافته رفتن شقیق نشاند هم منزله  
که از نیز تک طاس نیکون نوش و نوش دران بیک خم جو شده است  
قصار این عزیز است بدست مستوجه شده بدرون آن درگاه در آمد  
بیکار چشم غفلت از خواب بیدار شد و انتم که از کون خرد و ریش کاوی  
دانسته کا و بلا در خرمن عاقبت خود گردانیده ام و از ساده لوحی تنه  
بر پا خود زده خنده نشاط از غایت حیرت چون نبات در شیشه بگلواند  
بست و هوش از دماغ لبان سیاب از نیرتش میرواز آمد کفتم ای



بفانیت با انداختن بمشکل ما بست و پاس با بازه حال بشری است  
جمیل و جمد خریل نظهور آورد و درگاه رسکار بخش بردمانان فرق  
عبودیت بزفاک افتقار سودم و فردا آن روز با غنچه قدیم دعا  
معهود بر دکان جوان قوه فروش زخم بازگان پسر که چشم بر راه بود  
خیر مقدم گفته بگرار کلمات شوق رطبت اللسان کشت و سبب تقاعد  
و پرورنده تکمیل قواعد صحبت و انحراف از مصداق حضور چنین مجموع سراسر  
باز پرسیده گفت از آنجا که در دوستان را از ذکر عیش اجاب و ساطت  
سامعه لذت عیش حصول می بوند و گوئیم از کیفیت کار این دو شینه  
از دور فلک چگونه جام جمعیت می بود محل بین آنرا خالی از لطف نخواهد بود  
من سالوده لوح غافل نیز یکبار چون مشعبده سیخ سرشته خرم که با هر  
عاقبت و سلسله سلامت منوط و مربوط است اندکست داده صورت  
خرابی بی کم و کاست بر صفحه اعلان نقش ستم در داد و دوشین  
بر سبیل سدا و بر جریده بیان ثبت نمودم در صورت جوان از انصاف  
اینموتیر مستغنی از جلوه تصویر راه یافت پس از فرط تامل گفت عجیب  
عقد جالگاه که در ایندرون طرفه نام گوید که کستی در کسبه فلک اسباب فوس  
و ضنون بسیار است در کاسه سپهر شرر شور برون از حصر و شمار مبادا اگر

دکانه



طوفان بلاست در نورش مخلص سخن آنکه در انتمزل منحوس  
خوضی منحصر بود ناچار چون مرغ آید در آن در آمده از بیم ضیق النفس  
فواره کردار است با آب تا دم با آنکه آب نایس صد نیزه از سر گذارنده بود  
کاسه سر برین یک پدیدار ماند از اتفاقات حسنه که در قرح مانند  
بر روی آب افتاده بود بطمه آب بهر سو سیر مگردان ترا بر کاسه سر  
نهادم مرد صاحبخانه چون باید بساط مشرف بر برگه دید هاججا نشست  
با وجود هبوب رواج که در میمیز بر یک محل از غرایب گرفته حکمت  
داستگاف کردنش شکر بره بران بزود من در آب نشستیم <sup>صن</sup> صدیق  
دل ما جدا عهد بستیم که اگر امروز ازین دام بلا جان سلامتیم <sup>چنان</sup> دیگر پاید  
بوالهوسی نه را بخود راه ندهیم و اصلاح پر امون اقسام این امور نالایم کردیم  
اگرستم از دست این تیرزن من و موش دو برانه بیزن  
تضار که و از اینجا حرکت کرده بگوشه دیگر رفت مرد ساده لوح دل ازین  
خیال برداخته درون حجره شد بهلور بر لبتر اشراحت نهاد و منکاه درنگ  
صایب بنیان هستی خود را زیاده بر نفسی ثبات ندانسته نسیم آسادر  
آب زندانی بودم رفتن او را از موهبت جسم بزود تعالی شاناه العاشه  
بسان باو از آن آب پرورن جسته بعد سر خود را از انجان <sup>ست</sup> آفتگاه سلا



تا توان بین بکار ایندیش و تمیز کردی کرده کس در دست تفریب نرسد  
و طینت حرمت آنگین کشیده زهر در کوزه نرسد و در عینش هر ساعت  
ساخت یعنی نهاده چون هم نخواند حاضر و نوم روی باقی است  
اضطراب نماید و چشم جانگاہ بکوشد زو که خانه خدا کرد نشد چون  
زلف با تو بشکند و مانند مرکب ناکهان در رسید جانیا بیاماشا کن که سوراخ  
سوس که می از زرد ابل نماید که شمه سخی نهاده بر سر آنگه جنت میستیم  
ازین سنجی سراید و در بیرون اندازد نه پایی آنگه از این زمان بر  
بلا ببردن روم نه جار آنگه زمانه بکوشد تواری در شوم آری و شمش  
فلک آلوده مدینه است و سهند روز کار آینه هزار زهر هر که چون  
لفظی بگفته آرد بدختر نایش به تیغ و طشت بسیار و صاف این خم مینا کن  
بهر امر در دست و در این دار بو قلمون سر بر سر در دو جود نشان  
خرایات خرد مشغوف بماند این بیان کسل نباشند و چمن آریان  
حباب دانش مخلوط زنگ بوی گلها می این روضه منقلب کند  
دوران فلک که بیدار است زو گاه بخواند که بگردد  
این باوه که روز کار دارد یک مستی و صد خار دارد هم هر دو  
بدست هم در که نشسته نشی کشد که بر سلاب غم است در سر



دشت که بار که رکنج اختصار را کرده فی الحال بدرون شایتم دارم  
اختر ما هی رود بر دوشتم خلوه کده خاور بر شمع رخس بگردار پروانه مست  
و دل صنوبر از رنگ سرو فامش چون طره سنبل بار بار میشد و دماش  
تنگ تر از روز در دیش دوشتم مستش چون بهرام خنجر کش در سیم کشش  
ماند تیغ مهر خور خور زیر دوشوه اش لبان فلک نایل فتنه انگیز  
شوخر که بغمزه کینه یغزین کله هزار سینه آهوی چینی که هر زمانه  
کشتی کبر شمه جهان آناه سرشت دلم را چون ماهی اسپر شست  
زلف که بکیر خود ساخته و کرهما که در حوصله بنین کنجد مهر وار بر آورد  
و دوش بدوش نشست چون وقت را مساعد و زمانه را مساعد یافتیم  
آن خمین کل را تک در آغوش کشیدم و انصاف سلسله انگش حاشنی سر  
جان بکام دل بر گرفتم و هر ساعت بر میانش کمر دار بر جانماند و من از عیاش  
سبک سیر چون سپهر شبان کشتیم تا آنکه طلسم از سر کج سیدین سبکست  
و لولو دالا بدرون در جک نیت پوست و من از خاور دین سودا  
سرمایه در باختم و او از کجک همه اسباب سود کرد از آنجا که وضع زمانه را در پس  
هر سحر شامی است و پرامون هر دانه دامی هنوز زیم نشاط در خور خواش  
ترنشین نیافته بود و کجمن عشرت باندازه تمار دل رونق گرفته که سپهر



في الفور بمهد نواعد زجر و توبخ پر دخت من اصلا اسطوالتش حساب گرفته  
باشاره دست النماس آب نمودم کثیر اشاره فهم در دم خشم را بلطف و  
کرم مبدل ساخته بدون خانه شافت کاسه زلال خوشگوار از منش کرم  
دخک ترا طبع فهم آورده بدستم داد به بدل چنان احسان آریفته  
باز کجور حیاتم آورد چون دید که لاله زخم از صرصر عطشان خمول در بیان شده  
بود از شرح آب سحاب نفاش طراوت تازه گرفت بار بد آسای زبان  
دلنشین ادا کرد لغت ایکنر و کشور جان بانوی من خاتونیت که با وجود  
پرده نشینی آوازه برک و نوار مهرش با مینت بکنند مینار سیده وصیت  
حسنش پرده پندار زهر بگردار دامن گل دریده با اینهمه بیکبار که در کرمش  
برار باب نیاز کشوده است و خوان سالار منش بر باید عطا خاکساران  
کوی زندر اصلا عام داده اگر نفسی از حارات آفتاب بسایه آن سرودن  
بوستان دلیر نیا به بر زار نخله قامت دلبر باش بکلام دل بر مراد خوری هانها  
از سایر تمتعات روزگار و بچک از مستلذات حیات مستعار بهره در کامیاب  
خواهر بر آید و سخنان در لفرش عنان دل بکشید و حرفها و دلنشین محرک  
ابنساط کشته نسیم کاجو در چمن خاطر با مهر از آورد و لهند الفس معاصی  
دوست که با بسدا و جسمانی و کتاب امور شهوانی بهمانه جوست برانم



بذریعه محاورت بازرگان سپر راه مکالمه سرکردم مجاورت و حکایات  
و مسازکت تم بعلت رعایت این سلوک بر سبیل دوام رسوخی در میان  
معرفت پیدا نمود چون گرمی بهنگامه حسن عهوه فروش و سطله تلافی طریقی  
به فتور فاصله بود در کم مایه سخن شنائی بکرسی نشست روز در خلایق عادت  
بکلیف بعضی از اولیا همت به نخبه زنی و صید افکنی مصروف داشته غنا  
توجه نسبت صحرا منطف که ایندم بدینال صید برآید در اثنای تا ختن  
بر کران افتاد و مقصدا صید از دیده ناپدید شد و من در پس امور رسیده  
در صحرا بر سو می رفتم دره بدی نمیروم تا آنکه مهر از سر مهر بر خاسته بمجا بابای شیخ  
و طشت گرم بر سر رسیده و بعلت عطشان توان از تن رد بود چون  
صید زخم وارد و ریت و تاپ انداخت وزح از پس به آیه چون روی نزدیک  
زیر یافت فاصرا صحر از دمان مرک حسته پس از زوال شهر سو ختم وارد و  
در گاه دیدم پیشگاهش زفته و آب زده رختی بر آن سایه کسوده همچون  
در آن سایه بسلسله میقد نشسته خواستم از آنخانه دم آیه بخورم اما بسکه  
از غلبان تعطش زبان چون منفر محاسن خشک بود مجال نطق زنیافتم  
که آواز گنم ناچار حدی بگاید برده میمنه ان را با زمانه زدم همچون چون  
شتمکشان با بک نظم برداشت کینمی زیبا از اندرون بغضبان برآید



طبیعت بشر بحار بازار شتافته مرا سر می کشتم و با شارس و کاکین و اصناف را  
 راسته نشین که هرگز نفع و هر یک با کشتی مشغوف کار خویش میگردم که کجاست  
 گلشن روزگار رسیده بیدیده عبرت مشاهده اعتبارات می نمودم و از هر چه  
 گلی بچیدم و از هر گلی را کج می کشیدم و از هر نو اسر بر برای می کشیدم نگاه  
 نگاه هم بر روی جوانی توهه فروش افتاد که طره من سار سنبلش سلسله بر سار  
 صبا می نهاد نسیم سختش که بر گل شفا لود مرا میگرد چون باد بهار که از دل  
 غنچه میکشد و لبان بدر میسر که سی میا کار آسمان پایه نشسته ایاله  
 لبالب از توهه برفیان دل داده حیا میگرد و ابروی کجش رست روی  
 جاوه پر بهر راجون خاطر ما بر کشتی انداخته و کرشمه کشتم سخن گفتن  
 مشتکی بکینه اشارت فرموده سر تا قدش کرشمه و ناز هم سرش  
 حسن و هم سر انداز افکنده بدو پیش زلف چون شست او بخیر و  
 نظاره کرم است معجون لیش بدشتان بر پرورده یاب زندگانی  
 بعشق سلسله زلف عنبر آلودش سجاده نشین معجون کشتم و تکلیف  
 دل دیوانه بصورت چارها پوران کلر خوار کشتم این ساده پر کار چون  
 توهه کرم جوشها کرده به پاله کلو سوز هست نشسته ذوق ساخت ناچار  
 طرح ملازمت ابد انداختم بمصاحبت مدام سر بر افراختم در آن کجمن



ادب لغه و عاوش خواندم از مشاهده حال من غریب از خلق و از نهاد خلایق  
بر آمد و بدان مرتبه بر سر دقتم گردانند که از کثرت از حوام رحمت تمام  
بکالمن راه یافت قصه کوتاه حاکم از بهرین یقین نمود و طعام و شراب  
بقدر حاجت کفایت کرد پس از انقضای مدت هفت سال چون نسیم  
مراد از بهار غنایت الهی با هر از آنده بگردد کثرت از نفس مهت است  
بال و پر که رشته بود در کجین گرفت و بدیج و بکها اثر زرش از ستا صل  
گردیده معدوم مطلق گشت و بدن کالت اصلا کرایده از آنجنان پنج  
بکنج صحت پوست و چون از شفاخانه حکیم علی الاطلاق مداوی کرم  
رسیده سقامت حال را صحبت کمال مبدل از ملازمت حاکم مرخص شده  
جویای بسیل و بار خویش گشتم در کتیر ایام راه سعاسر کرده بمنزل سر کرده  
پوستم چون آنچنان عروس سر گذشت خود را با اینهمه بر اینه غریب  
ندرت بکوه گاه بیان در آورده رفیق تان از تقص عدیل معرابود کلکورا  
زبان را در میدان بیان جولان داده با جوار و کلس خویش تن را بدین  
زنک بر صفحه تقریر زینت اتسام بخشید از اتفاقات دانه و آب که درین  
دامگاه غول انسان را در هیچ حال از قید این سلسله سخت تراز حدید را  
مینست چند در شهر شری نکر مرا اتفاق سکونت افتاده روزی بمقتضای



بمغاک عدم فرو اندازد تا چار فرماید بر آوردم که زینهار دست مستم بستن  
در کن آخر نه بشرم بجز واضع این سخن حال بر جوان متغیر شد و بیک  
بیم برو طار کشت تفکک وز دست بر زمین زده هر میت را غنیمت  
دانست بقیه جماعت نیز طریق سلامت تتبع او دانسته رو بسوی شهر  
نهادند قصه حال در برابر سبیل بذرت بجا کم گذرانیدند حاکم با فرادان سوار  
پایده از شهر بر آید از دور بر آن درخت حلقه بست بد پیر کشتن  
من بکیناه افشاندند از اتفاقات حسنه جوانی را در آن کرده دیدم سابقه  
معرفتی دانست وجود او از نعمتات انکاشه نمود خود خواندم و بیک  
خلاص خود از دست او استمداد هست که دم و جوان اگر چه در بدایت حال سخت  
بهر اسبان گشته ازین امر مهلوتی ساخت اما چون از صحبت های قدیم  
حکایت کردم از معرفت دیرین پادشاه آوردم فی الجمله از خوش معا  
گشته بهر اسبان بهر اسبان نزدیک آمد و از آغاز تا انجام باجرامی من  
کوشش انداخت چون کمالتش به یقین مبدل شد و خاطرش از سواد  
شک بر اگر دید نزدیک حاکم رفته قصه رازم معروض بیان آورد بر آت  
نجات من حاصل کرده مرده امان رسانید منکه وقت خلا از غل یا فتم  
از فرزند درخت فرود آمده نزد حاکم رفتم و بهانوی راه شناسان مقام



هفت بیضه نهاده نیز یکی که در هر یک بر یک دیگر نمک سوزانند  
چون بر صفا را شش روز یک انگار شسته کی از آن تناول کردم بروز هفتم  
بروبال صدمه شخصی اسکا شدن گرفت تا آنکه مانند کینه که از زمین بود  
بهمه جارین برست دور که هفت روز از پدید آمدن این بیماری شلون  
شکل هفت زنگ در نهایت برق روزی که محاذی اتفاق افتاد  
از هر پدید آمدن دور زنگ مهر شلوان شعاع اشکار میگشت از بوقلمون  
روز کار سخت در دریا حیرت روزی که از اینجا پدید آمده بکاره آنکه خود  
در نظر آید با وجود هواست که در مسافت دراز ظاهر شده به اسم  
آهسته فزونی ختی که در نهایت کمی بر طرفین است این واقع شده بود  
نودم جمع از دور مرادند اما بیکه شکل عجیب است غریب بر آمد و  
وای که بر طبیعت بستگان است از آنجا که بعضی از آنجا عجیب روزگار  
بستند و بعضی از طبیعت در گرفت بر تدریج حرارت آن نیافتند که تمام  
جسارت بر بساط تقرب نوانند نهاد تا آنکه بعد از آنکه بسیار را برنگ  
بدان راجع گشت که بخش آتش فشان تفکک خمن و جوهر میاد و  
و هندی از آنجا که هفت تکلم معصوم کرده اند غنم از ترک نهاد تفکک را  
برماندای من افراشته در صد آن شد که ما شد با بر یکدیگر از در سخت



اصحاب پشت هر که سفند را می کشیده مریدان چون بر خیال مطلع گشته  
به حال بوستی از کوفتند که اندرون شکاف افشاده بود بر پشت گرفته  
چار پاد و تا کشتم و نرم تر قدم برداشتم به پای کوسپندان بدر حرم چون  
بایدی بخت و عنایت جان بخش جهان آفرین از چنان در طبل  
که نجات اصلا تصور نبود چنین آسانی بر آدم و با اندازه طاقت مراد شک  
بدرگاه قادر علی الاطلاق که از معموره عدم دوباره بعالم فرستاده بودی  
ساختم در آن مکان منوس و می شنای تهاون بودن از پرده انبک  
خارج دانسته لبان بادره نورد کردیم از بیم دیوسه شان روز بیک  
یترمانه مسافتی بعید قطع کردم اما قطعاً راه بعمران است بنوم در آن  
وادی مولناک که بونی از امید داشت واقع شده پایتلی جوع و  
فومی آبی و نان از طاقت طاق گشتم بدامن کوهی بای سگون  
در آورده خواناگان تنها بجان خاک خاموش افتادم چون فراغت خود  
نظر بر گناشتم قیرسی از حصیر رعایت سفید رنظر در آداز راه ستراک  
کیفتش در خاطر کمالی ظاهر گشت از آن جابر حاشه نردیکتر رفتم انقا  
کیا بی بود بسند چون کافور که طایرک برکش را شکافته مانند خرنش  
آنرا باریک ساخته بر زمین سطح طرح شبانه ترتیب داده بود در میان

باز



چون نمی از شب پر شد باین شاگرد زور فتم و لکنی ز پوش حال  
منووم و بدم برادر مرک متق غفلت چشم جهان بندش بسته و ساق خواب  
شراب بهوشی بساغرد ماغش رنجی ز صفت وقت از جمله نعمتات انکاشته  
درست بجل المین توکل همین استظهار او آرکان آوارکان دادی  
انقار است زدم و ستم را بر دو ساعد نور دیده سنج مانگه دیو بدن  
کیاب است میگردد بگونه در آتش تاب آوردم که زنگ شکر فایت پس  
زرم نرم بیا لیش قرار گرفتم سر هر دو سنج آتشگون که بنداشی شعله اور است  
بر هر دو چشم عفریت نهاده سبخت از که از گاسه حدقه اش باوه بصیرت  
بخت بختی برق حسته بکنجی خردیم با که عجب که از هدایتش حکر کوه آب میشد  
و چراغ هوش شبان و مانع انسان از خاموشی سبکشت از نهاد عفریت  
بد نهاد بر آمد بقرنای غضنای بر خاسته در آن شکاف بر سود ویدتا  
ان مقام از ختم کشد از نور بصیری بهره مانده بود ناچار بجز گرانیده ره بجائی  
بزویوس دار بکوشه شکاف بر افتاد بمانم چشم خاک بر سر افتادند  
چون دیده روزگار از نور صبح روشن شد آن کون بخت بعبادت معبود  
نک اندوی شکاف برداشته خود نک راه مشی مجوس کشته نشست  
و کوسفندان را بیرون رانده بوسط ایستاد آدم از گو سپند بار از مراتب



بیکدشت از شکاف غار بدشت و اندر آن خفت باز همان سنگ درش مسدود خست  
چون رسد اسکندر آوار جنت چون برفت در آن شکاف جمع می دیدم  
از آدمیان زندانی نشسته و لوده استخوان میخانه پهلو افتاده بر سپدم که چال  
حسبت که نشسته در کشته جنت نو آزار چه میسر می ناپرسیده بهتر و چه شومی  
که نمانندند او را آن پر که دید رویست جو خوار در روز و شب مردم آزار دور  
صحرای میگردد هر جا که اجل دوچار شود اسیر کرده بدین غار آورد در روز دوشنبه  
کس نام بخاید و دوشنبه کس بر آنش کیاب کرده خون چکان تناول نمایند  
و هم کله کوسفند دارد گاه تنها بگوشت آن اکتفا کند کفتم گویند آن کی است  
گفتند شاگردی دارد لعنت بر او ستادش باو بچرا برده در چین غمزه شام  
بیار و در وقت سپیده صبح میبرد کفتم اردای اکنون گاه آن رسیده که از  
کجا مسدود کرده در رشته حیات منقطع شود لاچار بلا سرمد اجل نشسته  
در چینی که دیو قیر دیدار شب جوان شیر کیر تنها کرد مهر را در دست جو خوار  
فلک بگردار بره گرفته در شکاف منزه پنهان و بموس ساخت شاگردی  
رسمه را بیاورد بدستور استاد سنگ از شکاف برداشته اندرون آمد و باز بهمان  
نمط آهوار کرده نشست تنی از آن اسباب تناول نمود و خواب شد قضا را  
در آن شب آن دیو لعین که استاد این ملعون بود بدین شکاف نیاید



مردی را دیدم در عایت کبرین سبک‌ر عصاره مهرت است است است کام میزد  
خیال جمد بکار بر دم تا خود را بدور ساندیم خون آواز پیم بگوش حوز و حیرت  
ننگ ما بتاد و چشم قهر گزیت باک بزود که مان بگو چه کسی باک  
دار جو باد منقسی چه کسی در نام خوانزت در کدامین مقام دانست  
سخت اینچگونه افتاد کین خرای ندارد و لادی این بر و بوم جای  
دیوانت سر آشوب شان غریوان است بجز و اضطرار این نغمه  
هوش ربا قالب تهنی کردم و اریس بمنیا که نیروی دل دیوان تن باخته بسا  
توده خاک مر بایش افتادم کفتم از بر خضر منش بر جاک زارم رحم آرد راه بگشت  
بنا که بس غریب و ناتوانم و نیک دید این پشت اصلا ندانم بر کفتم غم محو زید  
من شتاب نا بجاده صواب رسمه نت کردم و از چنین نامون بموضع عایت  
اندازم چون رسم مهر و شیوه عاطفت از آن پر شایده که دم دل را از پر شایه  
هر اس جمع آورده هر چند با از رد و عاطل مانده بود و افتان و خیران بدنبالش  
ردان شد چون لختی از راه بریده گشت غار بدید آمد در میان غار شکاف  
و بر و شکاف آسایان که آسای عالم با این همه عظمت تنها او زانند شد و پیر طای  
غار رفت تغیر ما هست خود کرده بیایند هر چه برتر بر آید که از سر و سرش  
اندرون بر بر اندام رست میشد مرا چون کنی که صنف بدو گشت گرفته



خیز زنده از کیفیت ما جاوه اثر طرفه ترا که عمان اختیار علی الرغم رسم زود کار  
هر دست مبارک بود تا آنکه ز زوده کیتی نوز و آفتاب بر جاوه استوار سمت  
که نشست خفا فلک خرام من مایل بجاک شده بر کوهی که از سگوش زهره  
فلک سیخاقت و از همیشه فاف تا فاف میخسید فرو ترا ده بر سعی که اسپ  
صبا بسلسله کاکلش بند میشد کوه نوزوی خیال بجای شتابان شد  
در اثنای راه از دنا کوه شمال که عقل از تماشایش سیره میشد و دیده از  
ملاحظه اش حیره میکشت پدید آمد که بجز دیدن کوشها خوابانیده  
حکمی کرد که از مالایش مصلح زمان بر زمین آدم سخت استی شخصم  
راه یافت و سپید سوزان بر خاک نشسته مراعه نمود یکبار تعمیر  
در مایش رفته مثل از دنا شده بر دناست هر دو از دنا کوه بکر با هم  
میچند کفچهها را بر یکدیگر زدند صد افسانیش در دوره گنبد نیلگون غلغل  
انداخت و حمودی چون قیر از دنا هر دو از دنا در دنا بر آمده  
سیر ساخت کفتمی بر ساخت کیتی برده ظلمت فرو بسته اندازنده  
جبین حال عریب چون بید بر خود لرزیدیم از استیلا ی هول دل  
در انحصار تاب قامت نیارم سبکتر بر جسته را هزار سرگردم و بیان  
با و پویه ننداز غار نهادم چون بقیاس دو فرسنگ در نوشته ام



صبر کوشیدم فایده نیار و ما چاره دل از صحبت روح پروران حور و نیت داشته  
بالماس رخصت برخاستم و چون دست استوار او از سر انجام راه طه و زاد  
گوناگون ساختم در نیاب استعداد هم از و گروم پری از پس مهتم مرا سم بود  
نوار که میان بدل احسان نمود انقروی دیوانه جوان باورد و بسم  
تکاور که ماه از سر عشق مانند صبا زار و ناتوان و مهر جان نور و از رشک  
شائش در زنگ برق مالش تشویر سیوخت حاضر آورد و نیک تشنه و امی این  
وادی این تنها بودم چون مهم مقصود پدیدار گشت و مرابت نیک ایراد و عود  
افزوده بر آن پری اخسوان دعا میدم و بر آن کوه تن جهان بسا  
که هم بدرقه بود و هم راه نما سوار شدم بار که فلک نوز و در دم مانند کاغذ  
پوایگر شده رای سمبت سما کرد و بر تبه اوج کیر گشت پنداشتم که  
بر باده گمشان می پوید و ارگشت راز سپهر خضر اخوید و از سنبله  
خوش شیر مسجود زید و بالای خود جهان دیدم خویشتن را بر  
آسمان دیدم آسمان بر سرم نشون خوانده من مغایر جو آسمان  
مانده سوی بالا دلم ندیده دلیر زهره آن کرا که بیند زیر از نخب  
حیرت بر طبیعت مستوله شد و هر اس در دل ساری کشت خون هر گاه  
بران کرنگ کوه پیکر خشک شده از بیم نفس نمیزوم نه از ماهیت راه



آسا در سلک شمایل فیروزه رنگ منقل هم واقع میبود و بنامه کلکلیف تو  
کوئی چنین رخفران حمزده و کجند هفتقه در آمده در میانش نیری صفات  
از سیم و جلا ترا جدول سیم باین ارباب بیست بصفیه باطن کوشیده  
بر خلاف فاعده اصحاب حکمت دور و تسلسل لازم گرفته از تماشای  
چنان منزل مینوستان و مشاغل خاطر ذخیره اندوز طرب و نشاط گشت  
با اینهمه مصاحبت آنچنان کل اندام در لویه حیات تازه گردید و سخن مختصر  
مدت هفت سال از عمر مستعار در امکان و در وس نستان در رعایت عشرت  
شادمانی و بهجت و کامرانی بسر آمد و پسران مهربان دقیقه از وقایع  
کرم و دلجوئی نامرعی نگذشته در مدت طویل بهر چه پول آرزو کردنی  
تعب انظار مهیا ساخت و از آغاز تا انجام بخر بجمع راه بخش ریگانه و ناه  
نشاط اکثر اعوان و استماع ناله نو بخش از غمخواران در هر گوشه چینی بیان کرد  
بید مجنون و بشیم کلاله بعنبر لویی آن سرد فر شادان نسرین بدن بستم  
غنچه دهن آن رشک فرمای سرخ رویان بزم چمن نقش دیگر بر لوح حال  
نگرفت و امریکه باعث برانش را بسباب جمعیت حضور و حاجی آثار مسرت  
سرود باشد از صبح زمانه اصلا بزور نیافت پس از انقضای مدت مسطور آرزوی  
خانه و مناسقات عمالی بر دل سبزی یافت هر چند بجز خورش و سرشته



و فی الحال دستم برت کفت از خاک نهاد اگر چه مارا ایزد جهان آفرین  
از نار سموم بدرجه کویین فایز ساخته است تو که از ما طین حسن پخته  
از جهت اضداد و تناقضات و مزاجیت صورتت بند و از آنجا که دلاری و  
تعظیم اضیاف از جمله موجبات بنور مالک سر دفتر کرده ناریست مرا بموا  
مصباحیت بود محض کرده هلا بر خیزد کلیه مسکنم را بنور قدم حویثتین  
مستور ساز چون فلک کجاست از سائت بخت جام معصوم و خواه و پد حمت  
اغیار از بوستان اغیار از بوستان مراد و ستم ریاضین کامرانی در بند  
شکله آرزو مند این آرزو مند این دولت بودم چون از زبان آن آفتوگر  
سامی کش چین افسانه نوازش شنیدم منت بر جان و دل نهاده بسک  
بر خاتم و لبان سایه بدین باش افتاده بمنزل او آدم محل سکونت آن  
و لغریب باغب بود کلهای رنگارنگ آن سگفته و مرغان کوتا کوتان صفر  
بنج کشته در وسط آن روضه روش ارم چو تره مرمر سفید چون کافور  
و محلی بسنج با کمال حسن ترکیب و زینت اندام ترتیب یافته و پیرموش  
چمنها پر از سمن سپید در غایت دلکشی و دلکشی می که از آنجمله روح پرور  
مشام جان معطر میشد و از تماشای کلهای میجاده ز ملک سگفته و  
خندان بود مانند کواکب سزند سپهری نمود و چنهارنج سگفته بسک لولو



از خلق بگوشه خلوت جاگزیده از دور تا شارسش مانند کان آن شهر  
مشغول شدم و ساعتی برین گذشتم بود که جماعت از زمان در کمال حسن و  
جاک که نگاه از دیدن اینها مست میشد و دل از دست میرفت فخری که بعد  
بعشر بغداد کفام چون سنبل تر بر ورق گل شکسته و برابر و آن طلالی  
و در بنال چشمان غزاله همه مسکین و نقاط عبرتین زده همه بلا ملاحظان  
نفته پرور چون غزالان ناز که با عشوه خوزیر و کز شمه جادو و ایکتر چارچو  
شافت با هم طرح لعبت در آمیختند بقامت هر یک چون تازه  
سروی خرامان چون تدر و ربات روی دمان تک شان برین  
چون شکر بنوشوی بسی خوشتر ز عنبر ز غمزه پیر و ابرو کمان ساز  
همه باریک بین درست انداز از تماشای آن روحانیان روح بود  
و لعبان لطیف بگر خرد در کاخ دماغ کوس رحلت بزخت و مرغ  
حیرت در خاطر شاخ شاخ آشیانه گزیده صفر بر داشت و جمع دیگر چون  
طاوسان مال زین کشاده و اجنه نگارین باز کرده با هم پرور بر بسته  
وصف اندر صف کشیده در هر سو بشکار کشند و همه صاحب نگو مان زین  
کلاه همه نورانی رخان چون خورشید و ماه درین آتایک از جمله آن  
نارنیاں جادو خیال حیرت تر از باد و گرم تر از برق بسوی من بسته



شدم تا آنکه شمال تند که صرصر را نزدش حساب نمود که باره بر خاست  
لوح را بسان صرصر هفت شبان روز یکجا را رانده مسافتی که مقدارش  
چون خدای سریع الحساب نداند از محل دور بوده بطرف دیگر انداخت لوح  
در آن کرد آب مرکب جوش دو سه صبح زده بیکبار فروشد در ساعت  
بساحل دیگر سر کشید چون نگاه کردم خود را بر کن را دیدم از خیال سخت  
در ورطه حیرت فرو رفتم اصلا بجا طریاوردم که در قعر ساحل طوطی پدید  
بهر تقدیر لوح را رها کرده بطرف نشستیم پس از دور چون جواس که از رها کرد  
تنگه آب منتشر شده بود بهر سو نگاه میکردم و کجاست او را ک حقیقت  
آن سرزمین از اینجا بر فاصله قدم توجه در راه پژوهش نهادم پس از طی  
کثر مسافت شهر بنیایت عظیم در کمال صحت و زهت بنظر درآمد ناچار  
روی توجه بد سمت آوردم چون نزدیک تر شدم خلق را دیدم در غایت  
از وحام و ابونوه بهر سو ترو میکردند و بکار و مهم خود بهر جهت می پویانند  
از طرف اشکال غریب و سبک عجیب داشتند که اصلا بمردم بلاد دیگر  
مناسبی نبود از دیدن آنها غیبی و هراس در دل راه می یافت و کمحضت  
نداد که بشهر درایم و بدان مردم خالی از مردمی طریق مکالمت و معالمت  
پیش کریم لاجرم از سمت بدخل منحرف گشته گمته می در آدم و پنهان



عالمی

بر طرف جوانان این معنی حسن سنج یافت هر که متحرک این سلسله بود  
 نخت باجر حوزا بدین عنوان گذارش داد  
 وقتی بر فاقه جمعی از اصحاب تجارت بصاعتی همراه گرفته بامید منافع سفر  
 دریا اختیار کردم و بکشتی برآیده چون باد بر روی آید که بهنگام توج از  
 مرکز خاک بدایره نار پوست ره کرا کردیم پس از آنکه روزی چند برین  
 ویره گذشت باد مخالف از مهب تقدیر برخاست و لنگر تقدیر کستی  
 کستی را در ورطه بلا انداخت این کشتی چندانکه مهاویرش حوصله تقابل نشدی  
 بر نماید از جهت حفظ سر رشته عاقبت تدابیر کنهتند و ناخدا یان در حوز  
 امکان مازو جهت گشت اند اصلاحی غیر در مزاج قضا پدید نیاند سر انجام  
 از خدمات آب و لطات باو اخراجی ترکیب کشتی متلاشی کشت  
 مردم بکفلم مع اجمال افعال بقبر عدم فرود رفتند و متاع اجمال بدوش  
 گرفتند و سراپا خوف و سرسبز حیرت تجارت جهان ابد شتافتند  
 درین ورطه کشتی فرو شد هزار که پیدانشد کشته بر کنار از قضا  
 مشیت من بر لوح سلامت مانده از آنچنان مهملکه که یاد از روز واپسین  
 این دار حدشان میداد نجات یافتیم اما از بیم تلاطم توج آید بر سخطش  
 کبند مینا کون چون جناب سمنود بر لحظه قالب نهی میگردم و باز زنده می



بلبلان نغمه سرای روایان ترا نه تازه بدین نمط سراییده اند که وقتی  
سه جوان برفاقت هم از شهر خویش بفرم سفر برآید باراده مهمی  
منوجه مکانی کشند و بعلت عدم استطاعت از استعداد و احوال عاری  
مانده بپای خود ره گیرا گردیدند و در طمر است تردد و سفر موفور بپای  
رسانیدند بنگامیکه یک کیتی بپای مهر متبرک غریب زن شد بجوایله  
شهری رسیدند از مکان فرودگاه بقاصله اقلیل بپای درختی تمهید  
قواعد قعود برداشتند و از بهر آنکه نفسی رست گنند از صراط حرکت حرکت  
ورزیده و می برجاوه استقرار استقامت ورزیده اند چون در قطع است  
بیش از طاقت مباحث حرکت شده بودند حرارتی که در قوایم از مرمشی  
پیدا شده بود بعلت سکون فرود نشست و مانند که بر مفاصل مستوی کشت  
و حرکت از آن محل از خمیده طه محال شد و بفرمودند لاجرم بنا بر اضطرار بسا  
عجز ممکن اختیار کردند یکی از آنها که بر راه مصلحت قرین بود بجهت رفع بارها  
بسی انگیخته گفت که هر کدام حکایتی غریب از سرگذشت خود بمرض  
بنیان نهم بشرط آنکه هر که درین امر عاری برآید و می او بگردانند  
برداشته مره بعد از خرم بموضع نزول فایز گردانند هر سه رفیق در نیاب  
طریقه اتفاق مرعید است باقامت شرط و ایفاء عهد پذیره کشتن چون







که ز مقصودم کرده از غلبان مستی باد سر بر باین اثر است نهادن <sup>و غنچه</sup>  
مراد در چمن امید بچنان ناسکفته مان چون عروس صبح از حمله لیل بر آید  
از میگذرد مینا فام فلک بر زمین جام حوز نشد صبح زده عزیز غنچه کجاست  
بیاد سحر از خواب غفلت بیدار شده بهر طرف نگاه کرد اصلا از آنجا  
خود نوری ندیده و از عیش شب نشانی یافت و خود را باز در همان  
دست خوگوار دید مبتلا به بلای تنها سر و گرفتار دام بنوای از لغبت  
بازی خرج شغید باز مردم دیده را از خوندل در شفق نشاند و بباد نازین  
و در سگناه لغت و باز در و شین لبان مصیبت زدگان خاک بر سر نشاند  
کام و ناکام کام زدن گرفت بوی اگر آینه غنچه باز بگوشت آید سالی  
طلب هر سوختاننده شد هنوز بقیاس فرسخی راه در نوشته بود که ناگاه  
بجوای اجمین فایز گشت از معنی عزیز لجه استنراب کرده حسرت  
ما حسرت در گنجت در این زمین لولوی تر بلکه در یاد در <sup>ناله</sup>  
که هر از صدف دیده بر وجهات ریخت و ناچار بمنزل خود آمده بقیه مال  
و نهال برابر باب استحقاق نستم فرمود بر جریده حال عبید و در <sup>ناله</sup>  
آزادی کشید از همان در گذشت فاخته و از کسوت خاکستر بر کرد  
عنون که در گنجه بوسی بودش کشته بکلفه مجانبین در آمد و در صحرامی <sup>ناله</sup>



بله تا مل چون بلبل کاسه مل از دست کل گرفته به تامل بلا و غمزه در نای  
ریخت و آن طنار و دمه ساز بهاده ناز غارت هوش کرد و از دور  
دما دم و کردش بیایه و مانع شاه راز شاه خردستی سخت فرمانداد  
تا لبستان مهر غدار و پرستاران بر پی رخسار از چار سوسن شافیه همگانه  
رقص و سماع گرم کرد و ایندند و چراغ نعنه را بشعله آواز را فروخته یک پروانه  
کردار بگردش رخسار نازنین انجمن بچرخ آمد که چرخ فلک از حیرت  
تا شناسش قطب وار برجا بماند و یک چون وحشی در هوای رود پاکوب  
دستان زن کشت و یک بیدار دستک مرغ خود را از آشیانه و مانع شاه  
در هوا حیرت بر دار آورد و یک بقعه جاود آینهک در زمزمه هوش فریب  
متاع دل و دین و بصیر و خردش را بعبادت برد یکجهان برنگار  
نورانی تیز و چون خیال روحانی هر نگار زبان تازه بهار  
همه در دستها گرفته نگار خنده شان چون بهار خورشان  
لب لعل چو لاله در لبستان دست و ساعد پر از علاقه در  
کردن و گوش بر زولو لورتر بر کشیدند مرغ و از نو در کشیدند  
مرغ راز هوا برد آواز شان زردی فریب هم زماهی و هم  
زماهی سگیب شاه بد لغایت محو تا شار کثیران سامر فریب کشت



آن کلناری غدار در کانون سینه شعله زن شد خوست که بکلیف  
 دل انگشت بر صحن پالوده زند و طلسم مراد از سر کنج سیم شکند و از <sup>کلین</sup>  
 امید گل مقصود بر چند کرم شد بوسه در دل انگیزی داد گرمی  
 بساط را تیزی خوست تا نوش چشمه را خاورد مهر را بجایات برد  
 باغبان از تاراج غنچه نادیده نسیم بر اس اندک کشته بگرد چاره در شد  
 تا سوزن بر حرش نخورد و برک سمنش از منقار تیر بلبل نگاه کرد شاه  
 از فرط طلب و تسلط اشتهای تاب توقف نیارده بی طاقت شد چاره کار  
 از خدمت زاهد چله نشین خلوت مینا است عا است دعا کرده بحیث فتح  
 الباب بد عارف قدح راجع گشت و از حلق سوره قافل یعنی ساغر  
 و طیفه آورد تا باشد که پری را بش کرد و هم بدمش افتد آن پری  
 که پرورده آب هوای می و نغمه بود همیشه میل نمود و از سر خوشی  
 طرب چون سرو آزاد از باد متهایل گشت و نغمه وار از پرده حجاب برین  
 جسته هوا گیر حسن شد و طره مسلسل مسکورا بر صفحه رخ ماه ز کتاب داده  
 ماله عنبرین بر کرد و حور رشید زده بدست دستان پرورده جام زر نگار  
 گرفته ریحون روح افزا پمون آغاز کرد کلاب ناز دران <sup>اکلن</sup> با ده مرو  
 آمیخته تنخواه شاه نریا جاہ نمود شاه از مستی می مهربان از جارت



مغانه می لعل برداشته بیاد مغان کردن افزاشته همه کارشان  
شوخی و دلبری که افسانه کوئی و افسونگر فرودشته کیسوی شکن درین  
یکی پاکوب و در دست زن شاه چون ماه در کجمن بر سخن چمن خروان  
خروان بر بیاید و از نظاره جمال نازنینان لبان گل بسکفت بخوگد ماه  
شافتة جهان را بر و نما آن درخشان اختر برج یگویی و تماشا می گسار  
حسن او نظارت اندوز نشاط گشت چون هر دو والا کوهر بر یک سیر  
جلوس دولت مانوس فرودند پنداشتی در کجمن دوسر و ناز رسته و خور  
ماه بیک برج جلوه افروز نور گشته تخت از وجودشان هزاران جلوه  
دچون عرش برین اوج کیرا گردید و کینران لبان انجم بر کرد ماه بر  
حوالی تخت طغه بستند و شادمانی از اضلاع کاشانه چون آب از حشرته  
جوش زد و طرب از ارکان خانه چون مطرا ریشخ میگرد شاه بیک  
دیدار آن جادوگر سامر کیش متاع دل و دین در باخت و خلوت خاص  
گزید و آن خرمن گل را حایل وار بکنار کشید و مانند قباچه در بر گرفته  
کهی از لعل نوشینش رحمت زندگانی نوش میگرد و گاه از یدین سمنش  
دسته گل از سنی نظاره عبهر نیم سمنش سستی خود را فراموش می خست  
تا آنکه نسیم کا مجویی از مهب شمال با هر از آمد و مار اضطرار از ملاحظه ناز



در چاه خورش میگرد مشک بازلف او بگر خوارس کل زریکان باغ  
او خوارس قد از اخته چوسر و باغ روی افزود خسته چو شمع باغ  
خواب نرس خمار دیده او بار نرسن درم خریده او زهره  
دل ز شتری برده شکر و شمع پیش او مرده چون عروس  
جهان افروز مهر در حمله مغرب رفت و با نور نواز رخ ماه بر زمره  
سر بر سپهر جلوه گرفت تخت مرصع با پر مینا ساق در حمله اقبال بفرود  
بختی زدند آن پر زاده مانند مهر بر سپهر سر جلوه افروز ناز کردند  
و خرمین گل بر سر و برش ریختند دامن دامن لعل بر سر ایش نثار  
کردند از بسکه در آن بزم نشاط گل افشان شد خانه رشک فرمای  
کارگاه فروردین گشت از فرادان لولو نثار و گوهر بلدی ایچمن  
حسرت افزای بوستان و محسود بگردگان کردید همبگام بار شاه حمله  
از غیر برداختند از در حجره خاص تا در گاه عام کثیران کالعذار قنای  
ناز بر اندام چسب بسته و از زلف عنبرین دام از بهر دلها تاب داده  
و از کمر بار یک حسن و مصرع بر حبه قامت و امنوده لبان طاوس  
طناز با هزاران کرشمه و ناز چون گل کجمن و شمع در ایچمن جلوه افروز  
جمال گشتند رخ آراسته و شهادتکار بشادی دیدند از هر کس



سرمه ناکش مهرمه ساگرد از هر گوشه فغان خانها می مردم مانند خانه مردم  
کشت بجهارین رشک تن بر فراش بیمار نهاد چون دندان آبدارین  
که طعنه بر لولو تر میزد بسی نشک اکین کرد از خبرش آید روی کوه خنگ  
شد و جلگه گوشه صدف چون میان بر خاک خواری نشست چون بر عارض  
ماه فریش غازه بست از حیرت زنگ بر روی گل بوستان شکست  
و خورشید از جالت عرق عرق کشت و چون طلیه و حلل بر قامت جان  
پرورش رست کرده جور از لیا حسن عور شد پری از بهمت جمال  
بری کردید نشانه هر چند هزاران زبان نصیحه الزام مودر نمانش بخوند  
از دفتر جالش خبر سر موئی نتوانست ادا کرد آینه جدا نگه برابرش آینه  
چشم آرزو مند از نظاره رخ مهر باش بر بهیم بست و از گلش حسنش خبر  
خیال نیارست بدست آورد چون می نشستی نداشتی خرم گل است  
بر مند قرار گرفته و چون رفتی دینتی سرور وان است آفتاب باد آورده  
فلک این آرزو دیوانه شد که نقد انجم را شمار سرش کرد اند زمین این  
تمننا از گل همه تن دانع کشت که ریاحین را بر پایش اندازد شمع بهر  
رخش چون پروانه بسوخت نغمه در هواش لبان دیوانه از راه راه  
خارج میگفت و باد به سوز لبش در ساغر جوش میرود و چنگ معشوقش



در کرشمه بنجی و عشوه طراز قانون تازه ساز کردند بسکه لاله رویان سمنبر  
سزین بدان سهر قدزنی یکدیکر نشسته سخن رشک چمن شد و از فطرحوم  
شیرین و نهان شکر لب جاود نکهان حور لقب در محفل در یابی حسن و بحر جمال  
بجوش آمد خروش صراحی در آید بکوش خروس از سر خم بملکت نوش  
شکر ریخت مطرب را بشکری کمر بست ساقی بجان پرورس کشید بر طره  
گویی و بام سقایی منظرها بر سجاده تمام شکر زیر آنغودا فروخت  
عد و را چون عود و شکر سوخته شفق سرخ گل بست بر روی شاه طلق  
پر گهر کرد حور زنده و ماه چون نرم اقبال شمال باغ آرم تزیین یافت  
و مجلس آمانی آمال مانند سمنو این گرفت مشاطه چاک طبع بهفت آیت زلال  
دست شسته بهر هفت کردن آن غنچه گلستان حسن چمنت لبان  
مار افسانه افنون بار بد مید و آنکه نکته باریک چون مواز جود کسوی  
زنگ مشکبویش زبان شانه سر کرده زلف نشکین چون در چشیش را  
بر عارض عشق تاب داد و از حلقها جعد مسلسلش سلسله مشکبای بر مای  
ماه میز و آفتاب جهان تاب نهاد چون و سمه ابر سامی عنبر بود برابر مای  
دلفریب بر جادوش کشید از آن نوش عنبرین چنان تیر قضا نژادش  
بر دل ماه آسمان کساده که از هر گوشه فغان زه بر داشت و چون چشم



عربی منعقد گردانند پیشکاران عشرت اندیش و خدمت گزاران سرکش  
اسباب بزم و طرب نشادمانه مهیا ساختند مواد محض عشق و انبساط و حلاوت  
نسیم افراخ در گلشن امید حسن سبب یافت در وایح انشراح مشام شبنمی را نسیم  
مرا معطر ساخت شراب گلزنک در ساغر سیمکون بلور با مهر از آینه نازنین  
دولت را نوید نمئی داد و نغمه جادو فریب خون باده که راه پیش برارباب  
خرد بسته بر اجمن کرد اریان اقبال طلسم نشاط کشد و ساقیان مهر با آرایب  
صافی می غبار غم از دل مردم فرو رفته و خندا گران خورشید لقا به نسیم نغمه خوش  
خاشاک للال از خاطر خلائق فرو رفته و کلبا مک نشاط مسان ز تیره را  
در سخن آسمان برقص آورد ناله زار زیر روزگار را چون بزم بهار گلبرگ ز فتنها  
گردیم آریان سرادفات عصمت جدا گانه مشکوی شهریار بر این شک شبنمی  
و تا تازی معطر گردانند و اجمن شادمانی و مجلس کامرانی ارسته نازنینا  
ماه رخسار کلهها بوسان دسته دسته بهم نشسته و در حریم اقبال مانده کارگاه  
ربیع نقش مسرت و نشاط بستند و نخلچه سایان صندلین ساعد کوناکون عطر  
مشام گران سنبلین موی معطر ساختند و ترانه سخنان جادو و نواز بهره  
کردار دل از مهر خلائق بر پرواز بودند و خاکیمان دلنواز ستانه مضراب  
طرب و ناخن نشاط پرده غم بدریدند و قانون نوازان نسیم اندام



آرمی در راه طلب بر جاوه سعی کام اخلاصی که بر زد که بمنزل معهود برسد  
بناصیه نیاز بصفت و عقیدت و خلوص طوبیت بر آستان ارادت که نهاد  
که دیده بر جهان مراد باز نمکره القصة عزیز بعد از تعب و رنج بسیار و شمای  
در شهر لعبت باز بر سر بر سلطنت ممکن نشد و لواهی اقبال در میدان خمی  
بر افراخت و کلبانک تهنت از زبان صخره و بیز گوش مستجان افلاک  
رسید و غنفل میا کبا و از لسان وضع و شریف در کتبه فروزه زنگ  
به چیده دستور و اناپس از دیوان بار عام عزیز را بخلو کده خاص بر زمین  
شد و چون وقت را خالی از خلل و مبر از موانع دید این ملک مملکت ماری  
و قوانین شهریار بر سبیل تعلیم و طریق تلقین بمعرض میان آورد  
و در آداب فرمانروایی و قواعد کشور کشائی و مراتب مهربانی و مراسم  
کامرانی و شیوه معدلت پرور و طریقه دادگستری و فنون فرماندهی و شیوه  
شاهنشاهی آنچه نشد و ناگروه که در کلبان خلافت طبع انانیتی خوا  
و بر در دارالاداب سلطنت علم معلمی بر افراخت روز دیگر که حضور و حکم  
بر سر بر خضرهای سپهر جلوس فرموده بارگاه ربع مسکون نورانی ساخت  
عزیز بر او زنگ جهانیا نه نشست بصوابید وزیر خرد پرور فرمان داد  
تا جشن و صلک ترتیب دهند و نیزم تهنت مبارانید در مسکونی سخن



ایگن اورا پجایت حجاب نتواند دید و سر و آزا و برابر قامت و لرزان  
ازیند که سر نتواند کشد بدین سر در آرزوی پابویش چندان بکاست  
که هلال شد و سوسن سخنور در فکر تار سنبلش چنان کیرت افتاد که لال  
گشت عصمت از دلش خیال از دیده مرآت و می سر بیرون نیارود  
جیاد شیشه خانه چشمش چون چشمه حیات در دل طلعت پرسته وطن وارد  
فرمان داده که شبستان عمر کسی را که به بیماری بخت و مددکاری طالع  
بر بخت نشسته بشمع زح آنماه آسمان یگویی منور سازند اما در حرم حرم  
خاص شهر یاری و مسکوی خسروی اصلا اندیشه باز بکنند دست طالع از خرد  
ناموس خداوندی روی زمین و زمان کوتاه دارد و اکنون که سار کجاست  
اوج کرای اقبال شده از ظلمت مسکنت چشمه حیوان سلطنت فایز  
ساخته است چه جای این است که لبان بید بلزی و چون تصویر بی  
نطق و سخن هستی سر از حسیب تفکر و کجتر بیرون آرد و بر نشاید دولت  
خدا داد چون حجاب چشم آینه کساده از تمغات کیتی لیبی کالی بودار  
ترا که هر چه پرا دست در جهان داری مکن هر آنچه که خواهی که جای آن  
داری عزیز را بجز و اصغار بچکایت اقصی نماید نشاط و اعلی نهایت  
طرب حالتی طار کشت که اقبال گفت در کجند و میزان تصور بر نسجد



خرد که دلیل فرست مراغ بسر کوحالش بر دایت حیرت از حیرت بخوند  
چون بخردان روشن را می پایه سر بر لب لب لبیده یعرض رسانند که  
این شهر همان است پراز ناز و نعیم هر بر زشت حشر است مشتاق بر هزاران  
کوثر و نسیم ساکنانش چون سرو صنوبر کجین و لطافت قدیر افروخته  
وزیرانش همه چون عنده لب و فاخته بغات دلا و نرد و نیکون گنبد  
غفلت ز انداخته بشهر نسبت باز موسوم است لعنان ز نگاری تن  
سپهر از بهر تاشای نقش و نگارش همه نگارش همه من چشم گشته و فلک  
عبت باز تمنا کلکشت سود مینو موادش که محسود جئات خلد است  
بچرخ آمده فرمان فرمای این لعنتکه ه فردوس اسرار مقتضای رسم  
مستمره عالم کون و فساد این لعبت مرای سست نیان رخت مسمی کجما  
جاوید کشیده از اخلاف اعقاف او را بچکس موده بهنگام پدروان  
منزل لهو آموود وصیت فرموده که هر که صبح پیش از بنگان چون نیر ختاب  
از مطلع باب طلوع نماید که همه در یوزه سنج و بی سروین باشد پایه شهر را  
بجای مسمنت مانوس بر رفت کرسی رساننده عنان فرماندهی مملکت را  
بگف قهرمانش تفویض نمایند او را مای است در برج شهر ماری مستور  
و در می است در درج خسروی منزوی که آفتاب همان افروز رخسار نور



میسمود و اعیان مملکت همه در کار سلطنت در آن بارگاه که دون و سگانه  
احتمال و سخن عزیز از رفتن شان بارگاه و هجوم سلاطین سپاه  
لرزه بر اندام گرفت سگوه این محفل سپهر شانس و آئین طراز است  
بر دانش کار که که وجود خود را نقش <sup>نقش</sup> عدم <sup>نقش</sup> در آینه <sup>نقش</sup> بر آینه <sup>نقش</sup> بر آینه <sup>نقش</sup>  
که در پستانش سینه سر بر سلیمان بودند به پیشکاران فرزند او مانع القدر  
عزیز را بجام برده نقش از کرد و غبار فرستاد و شود دادند و خلعت  
حسروانی بر قدش ریخت که باقسام مشهوره و انواع عطریات ساخته  
و اکلیل مکنان شاهنشاهی بر فرش نهاده بر سر مرصع شهریار حجاب  
شامان بلند اقبال ممکن گردانند اکار بر مملکت و مشایخ خلافت چون  
بندگان او بر کین <sup>نقش</sup> از م <sup>نقش</sup> بود و مراسم زمین بوس پر دانه منقلب  
مبارک و به گنبد نیلوفر رسانیدند و عزیز از مشاهده این حال لبان نقش  
و بار دیوار نشاندن <sup>نقش</sup> به نصیب مانده <sup>نقش</sup> در بحر اندیشه و بلا از فکر  
فرود میرفت و بادل <sup>نقش</sup> ایام <sup>نقش</sup> کتیم <sup>نقش</sup> و این صحبت هوش کسریست  
اگر این حکامه دولت در عالم جلوه افروز اقبال در خواب است نرس  
چشم تماشا می کلشن بیدار چراست اگر این سکنه سعادت در جهان <sup>نقش</sup>  
بدر نقش دولت است پس نیامم از چه دوست و سوره زار و نوحی چراغ



نیامقام عزیز از شاهده چین مکان بدیع غریق بحر حیرت گشته  
لال فروماند با خود گفت غلط نکنم بدین لطف و ناز است بهشتی است  
یار و صد ارم زینش از لوث تردد خاکیمان میرا و خانهایش از لایش  
مساس دست بنی آدم معرا و ساکنانش غالباً علمایان و حورند سلسله <sup>سست</sup> ناز  
بر مقیدان رشته چهار آتش کسسته از مصاحبت مترودین عود نازک  
فازع نشسته بالجره بدین زک انتقال میزد اینچنین توانست آورد که <sup>حقیقت</sup>  
صیبت این منزل مینو فریب چه بایست در آشنای این دو بر نماند  
نوبر خاسته با سایر حسن آشکار و نهان از همه باقد چون سرود خد  
چون گل برابر رخ نورانی شان مرض زرداند و مهر و سیم قمر و ماه عیاری  
نداشت بر عتی تمام از مهر تردد کرمی اثر آفتاب عرق بر عارض مهر  
افروز اینان چون تاره بر حرم قمر بر برک سمن لومی تردانه دانه  
می غلطید در رسیدند از هر طرف عزیز را آستین گرفته مانند نسیم ره نورد  
گشته عزیز را از قوع این معامله و ایتمه سخت بردل مستوی کشت از سحر می  
فریاد بر آورد و بضرع و ایتهمال در باب خلاص خود التماس کرده اصلاحی قبول  
مقرون نشد تا آنکه دود صبا شتاب او را بار کاه حاضر آوردند که گوشه طاعت  
بار واق فیروزه سیود شمس آسمانه آسمان سگوش لبش چون بلال ابرو



عزیز از مشاهده چنین حال عزیز از هوش رفت و زمانه چون بگریخت  
خانش مانند پس هر تقدیر خود را کرده آورد روی تو به سوی شهر  
نهاد چون بدروازه رسید دید هر دو مصرع در گاه مکالمه ای می نمودند  
شکس ز مرد عقیق مینی نو کوشی دامن دامن بسره ریخته اند و چمن چمن  
سزین و نشین افسانده چون از دور آمده رسته بازاری دید بهر دو طرف  
طاقها مقررش مانند ابرو موشان مقوس ترتیب یافته هزاران نقش  
دلکش در تقاضای معاینه فریب که بیننده از تماشایش مست باد و حیرت  
میشد و از دست میرفت صورت گرفته درینش از خش و خاشاک لبان دل  
پاکان از لوث خیانت پاک رفته هوای چون هوای نغمه نشاط بخش و لهما  
غمناک و کوچهایش چون نشاء باوه طرب ایگز و خانههایش مانند صحن  
چمن نزار است آینه مردمانش لبان مردم چشم سر سر نور و ساکنانش  
چون ساکنان فردوس منتجع سرور و کور و بازارش بطرز تازه آینه بسته  
و قصرهایش بر تصور ارم کلاه کوشه ناز شکسته کرد کافور خاک  
عشیر بود ریک از سکریره کوهر بود صندل و عود هر سوی بر پا  
باد و عود سالی و صندل سالی حور سردر سرشش آورده جبریل  
از بهشتش آورده ارم آرام دل نهادش نام خوانده بنوشش رخ



شمال طایران کلزارها باریدن نوبسج و ترانه خوان و برکنار جویبار  
درختان سبب ز بار بر خلاف سرود چهار ارگ انبار بار شمال کشته  
و طوطیان ز مرد بال چون طفل شیرخوار و باشه شیرین شد اهل آبدار  
منقار خود را آب زده از فیض هوا و بر تپ تپیه سیره در خوشه تاک  
چون می بخم اندر جوش و درختان لبان مسان از شاخ و شمال اشجار  
هویدا خاکش از بوی می عبیر سرشت میو مالش جو میو مای <sup>هشت</sup>  
چون بساط بهشت بز و فراخ کله بر کله میو ما بر شاخ میوه  
دارانش از برو مندی کرده با خاک سجده چوندر و نک سفالو  
از شمال شاخ کرده با قوت سرنج و زرد فراخ شکر امرد و در شکر  
خندی عقد عناب در کمر ندر تاک انکور کج نهاده کلاه  
دیده در حکم خود سفید و سیاه چشم نیلو فرار سنگینه خواب جان  
در اندک بقده آب سوسن از بهر باج نرگس مست شسته  
رز نهاده بر کف دست برک برکش بگوهر نمودن شاخ شیرین  
بوتیا سودن سنبل از ناهار مشک آمیز بر قرنفل کساده عطسه تر  
منک بید از درخت عود عیان گاه کافور گاه مشک افشان  
ارغوان و سمن برابرید را می بر کشیده سرنج و سفید غریز از شاخ



مفاصلش از تحرك بازماند از مرمسچار كه در دامن پشته باي سكون آورد  
از رنج لكها پو بر آسود از ضعف بهر جا كه نشستم وطن نشد در آن سر  
امل سوز طرح اتامت انداخته مرمسچار كه شمه اجل گشت و از چار ديوار سستی  
رحمت ناصر برون بردن از قيد موم می الكاشت و در اثنای این حال  
پری مرگ سوار از پس كریه بر آمد بسر وقتش در رسیده سبب ضعف  
نا تواند و باعث نومید از عمر و زندگانی باز پرسید چون بر کیفیت حال  
و قوف یافت مانند خضر و مسیح با شمار آید آن تشنه لب وادی مایس از منهل  
امید فایز ساخت و وقتی دلیل سبب نجات گشته از چار سوی سرا سبک  
منهج مقصود برهنمون آمد عزیز بر آن پسر فرخ بی دعا کرده برای كه آن  
سالك مسالك هدایت فراموده بود قدم نهاده با وجود نا توانیها صبا  
كردار بسك سیر شد هر چند استعداد تردد در پاند شست سرعت از نسیم  
بوام شده بیوی گلشن امینی شمال آسا شبگیر زده در صحنی كه گل صبح از باد  
سحر سر به بسم داشت بكنار شهر رسید كه دیده تماشا بین از تفرج نترست  
چون چشم نرگس بحیرت باز مانده اطرافش چون جنت سرمایه نشاط و سرو  
و هوایش لبان هوا مینو مایه و لفر می رضوان و حور به طرف آنها  
خوشگوار مانند سامع روضه خلد بر روی ریاحین مینازند كه روان و بر

عبد شمس



چند آنکه بوی نجات از دریا مضطرب و سست دست و پا ز در شتهای دام از  
 فرط کشمکش بر اطرافش بچیده به هر عضوی از اعضا بندی تازه نهاد تا آنکه  
 صیاد برین حال مطلع گشته بر سبیل سرعت در رسیدن عزیر از آن دام بر آورد  
 بعد خواری رستی دیگر بر گردن و علی در پا بچیده کشتان کشتان بجاده  
 راه آورد و سافتی بقیاس فرسنگ طی کرده بمای تغییر که بلطف و زیبائی  
 روکش تصور حیرت بود حاضر ساخت و ختری با حسن و جمال مافوق اندازه  
 نطق و بیان و ماورا حد شرح و تفسیر از غرقه سر بر آورده در روی عزیر نگاه  
 کرد فرمود که امروز بغایت لاعراست چند آن در محل توقف بدارید  
 که قابل قبول و مستوجب اجابت براید صیاد و القور بعد از برپایش  
 برداشته مطلق العنان ساخت و آن مپیست سلاسل هموم کھل شدت  
 تاب زد و توان حرکت نیافته ساعتی چون سایه حصر بر بساط بگریزید  
 غریب بر افتاد و از نارسانه غطرت تمسک با حیوانات شتهوات قدم  
 سپرده بسبب انماض نقد بیدار بکین داران نوم تسلیم نموده سر از باین  
 برداشت خود را در بیداری یافت تا پیدا ساحل از بیم جان چون بید  
 بر خود لرزیده لحنی بسریک و الضحرا سهکین هر سو وید و از غلبان لوطش  
 هر باره سراب را چشمه حیات تصور کرده بر سمت همی شافت تا آنکه



چون سوداورد و ماغش مسکون شد ز در انجا مال و اوان دست  
 از آسین جنارت بر آورده بحفظ مراتب لب تکب کما خشت و بجز  
 بجهت اخذ جام شراب که از میان دغان پدا شده بود کسبی بگرفت و بجز  
 صویحه سخت گران بسکوب که زهره شیرانه بولش آب میشد بر خاسته  
 قوی چنگ بلند سفار از دغان پدید آمد عزیز را بر شمال صعوه گرفت و در  
 هوا صعود نموده بگروه ابروین شد از انجا مال تنزل گشت از زوه فلک  
 روی توجه بسوی زمین کرد با همتی بر سر کیندی فرود آمد در میان عزیز خود  
 از منقارش رها کرده چون کردگان از فراز کیندی فرود غلطیده بجای که از ان  
 شب و بجز استنباط طلبت میکرد در افتاده بر وز سیاه نشست و چند آنکه از  
 نجات نجات سع تقابو نمود راهی بگویی امید بنزد ناچار سعد سفا قلم بقا  
 شده بر دروازه عدم منتظر فنا گردید اتفاقاً روزی بنظرش در آمد باندا  
 در پی شعاع مبر از ان نفوذ کرده عزیز بر سر ناخن کاوشی محسوس و سختی  
 ملحوظ گشت لاجرم همت بتوسع تعبیه کماث به کمال حد و جهد آنقدر که  
 آدمی بدشوار تواند گشت فراخ کرد اینده بعد صعوبت از ان تنگنای  
 خود عبور نموده بحفظ مراتب خرم هو لای خود را فرو داشت و فضا را از زیرش  
 دامی بغایت استحکام تعبیه بود از انجا بدرون دام افتاد و گردش مید

۷  
 پرده

۱۰۰



میکشت دستی دیدی تا بستی که خورشید جهان تاب از او قبضه نور نماید  
از میانش بیرون می آمد که وز نزدیک بآن درخت رفتند مانند سابق  
او یک گوش پیکار می نایب بران دست می نهاد و دست در زمان  
از نظر پنهان گشته ساغر تهی باز به پنهان میراد تا آنکه قدح بار لعلین  
فایز میشد پس دست نامیداشده و خان میل متعاضد میکرد و بسوی شهر  
شبانان گشته بگم از اندازه احساس نظر بیرون میرفت از اتفاقات  
روزگار و پنهان را مطلقاً باعث بر سفر گشت لاجرم شغیت امور  
ضروری و حراست گشت با تمام عزیز بازگشته و در راه غربت عباده  
نور و روشد بهنگام م حضرت عزیز را گفت و وصیت فرمود که با حیا  
رسم ستمه گوینده علی الدوام دام می کلکون در خدمت دست عیب  
که از تنق و خان بر می آید حاضر ساخته او را معین بکفایت رساند عزیز  
شکفل سایر مهمات شده در عینیت او با نفیار تقه سعی جمیل تقه بقدیم  
می رسانند بدو پنهان درختی که با شمال سحر برداخته دستی بیرون  
میداد با دونه ناب مهیا کرده و وظیفه را بمقدار مقر اجرا می نمود پس از ایام  
معدود عزیز را از روی آن در سفر افتاد که بکا و کا و پژوهش رخنه در سو  
این راز سرک کرده که در بارگاه ادراک با پیش مجال بدخل باید چون



شد و در آن شب بر سوکها پراغاز کرد پس از دیر که چند شب از روز بسرانده بود  
تو را فدا و گناه و زیاده دید که بر لبش نشسته لب بر لب جام می نهاد و در  
پهلوش ایستاده بزمی کم کم بر زمین می افشاند عزیز را میل مصیبت  
و بهمان در دل با هزار اندام مجربانه بسویش رفته از عمر عدم سواد است  
دور تر نشسته تر صد آن شد که کشا در در طریق کلام آمدن سبقت عیاشی  
شوه کرم و اهلیت برهن کرد اندکشا و زرنگاهای از راه کرم و احسان  
در رویش کرده پژوهش حال نمود عزیز سر که شت خود باز گفت بر  
اراده خاطر اطلاع داد و بهمان گفت ای جوان زیبا منظر اینچه خیال  
فاسد و اندیشه باطل است هرزه راه هلاک خود پوی و فتح چنین عزیز  
محال مجوی زیرا که این اراده از خیر قوت بفر از فعل رسیدن بسجی جوهر  
از دایره امکان خارج است اگر احترام و مساعدت باشد چندی قدم  
ثبات بر جاوه صحبت من نه تا از کشمکش روزگار و راهی عزیز و نصیب  
اورا پذیرفت به نطق عاطفتش در آمد و از رنج گناه پوی بی حاصل بر آسود  
زیر در ختمی که بر کنار گشت واقع بود نزول نموده اتفاقا در آن روز  
پس از تنفس صبح متصل بسوزنوا بر مهر و خانه در هوا تن بسته بدرج بر همه  
شاخ و برگش محیط میشد و اشعار نور بگردان شجره طور از آن دفاع می نمود

بکنند



تمنیه متحمل خست سستی گشت تا آنکه صغیر همان نوزد آفتاب قطع مسافت  
یکتی کرده بانوق مغرب منزل گزید عزیز نیز از بار که ترود و فرود آمد در  
صحرای خست اقامت انداخت بمقتضای وصیت جوان شمشیر علاج از نیام  
گشوده در پیش نهاد و بگردان عمل ستری عظیم که بیک خیال از سر سوادش  
در پس کوه عجز باز میماند در عوضه آندشت مردم خواری پدیدار کردید عزیز  
بموضع که محل نزول اصحاب عربیت بود فرارقت و مکان از بهر سمیت اختیار  
کرده رخت اسرار خست افکند و طعام و شراب بقدر احتیاج بکار برد و در  
بربالش خواب نهاد و بهنگام بانگ خورشید صبح شمشیر نیام در کرده  
بدستور شبان و ادویه نوردند القصه بهترین نهج علی الدوام مباشرت  
منشی بوده پس از انقضای مدت بشاد و ساحل عذیری پوست و بجهت  
اطمئانی نایره تقطش میل باب نمود قضا را بهنگام اشغال بترجیح آب  
شمشیر علاج از میان کسبته در غدر افتاد و بقرش کرد نشست و دست  
عزیز از وجدانش بنا بر عجز کوتاه ماند از تمنی ملایم رغایت افراط با  
راه یافت و از فرط کج و کمر کوشه ساحل لقامت و زیده از طربان  
اینحال خلا تمام در بنیان کاف و ماغش پدید آمد بیکبار از طریق ارشاد  
جوان انحراف نموده بجدید آواره دشت بلاد و بهنگامه کوی عاقبت



و تفسیری اصطبار بوده مترصد جهت آنمی باش از اینجی که کار نادر کرد و وقت است  
 شاید که در زمان معهود معشوقه مراد از پرده غیب رخ نماید و لحظه بدین حال من  
 شتاب ناثر ابراهه مقصود در همچون شوم عزیزا معنی را در یغیة التمام غنی امید  
 دلسته در فراختر آرام و سکون قدم سپرده بسو که که آن ساکن طریق  
 هدایت ارشاد فرموده جاده نورد شد جوان پس از طریق از مسافت  
 چهار درختی رسید می استقامت در زنده ستمی معین بقدری فراموده گفت  
 اگر در راه طلب صاوتی از عدم را دورا حله دلننگ مباحث تا قوی در مفاصل و  
 توانی در تن داری بدین راه که بوم نمود شتاب تا جاده مقصود غلط  
 نکنی بجز این سمت دولت حاضر باشی و شمشیر علاج بانیم خار که در گمال  
 حسن اندام بود بدو تسلیم کرد و گفت در چنینی که از افراط زد و کسای مفاصل  
 و اعضا پدید آید و از حرکت باز دارد و طبیعت را مایل بایم کرد اند باید که  
 این شمشیر را از نیام بیرون کشیده در پیش خود بداری چون از امکان  
 حرکت در آئی بدستور باز در نیام کنی و این را بگفت و از پیش نظر نماید که  
 عزیز آنمحل موحی که از پیشگاه هدایت جوان مامور گشته بود قدم بسو که  
 ترود سپرده حتی الامکان در برابر او از م اجتهاد و بتقدیم میرسانید و از  
 صعوبت نشیب و فراز و کزند خار و خار اصل امتثال نکند که کمال انفرج



محنت کشتن و هرزه باد بخت نمودن نه کار است هلاکت راه  
مصلحت خویش پیش گیر عزیز گفت ای جوانمرد اکنون که از خانان جدا افتاده  
براه رفتنی بودی مهربان باش که گوی طلب نماند باز از میان راه باز گرد  
خدا را همتی بر کمالات او است باشد دست من گیر جوان گفت عزیز پندمیز که همه  
عمری مرا بگوش تقصیر طلب را از بر عدم گوهر مقصود بدست آوردن هیچ راه  
مکن نباشد سپهر لعبت باز که بر سطح زمین و خط خاک اصلا صورت تمدن ندارد  
بدستبازی من چگونه بدان فایز شوی اگر تشنه بر پای حوزده لایمبند که جراثیم  
بناسور سحر کرده و درین دشت خونریز ما را حله استیت از پا در نیامده شتاب  
کن که خود را بمنزل نجات افکنی عزیز گفت ای جوان لکن ما کو میدانی که حواجر  
آباد رضایح نزد خاکساران کوی طلب نماند و تا نیل گوهر مقصود که همه برشته  
خار و خار اهلوزنم مراجعت من ازین بگردم خوار صورت امکان ندارد  
دست از طلب ندارم تا کام من برآید خدا را در کارم قدر بهتر ازین توجه فرما  
مپسند که با وجود این همه نور مهر که از ناصیه مهر تاب تو تا بد چون من مقصود خفاش  
دارد در کوی کام بر تیره خاک نمیدرماند برای مایس کرده آن بنفش شانس کار چون  
از شدت آفتاب صلب اثر حرارت در مزاج حال عزیز ما فوق تعقل یافت شربت  
گوارا عطف در کارش کرده و در جنبان بیمار شد گفت بر بدل معصوم بود

نمیز



در شبمانی از فغانه خویش آرزو مند مال و خانه خویش هیچ سود  
نه زان شبمانی بر خدا یعنی او خدا دانی کام و ناکام به بیانی و سستی  
بساخت و تنها براه طلب کام فرساخته روز و شب چون شوریدگان  
گاه بشهر و گاه بصحرادویدر و مجنون کردار طرف کوه و دشتی از دیدی پایش  
درین ره بسود سود نکرد و سرایه عمر در راه سودای خام نهاد و قاعده بران مرتب  
نشد گاهی بیاد خانه آتش ناس در خرمن امید نیز و گهی بدرد ناکامی و لرزادانه دانه  
از هفت پرده دیده بچهار سون جهات میرکت و گریه عینت فامش چون  
الف عبار بر تخته استی رست کرده با طلب تنش را چون بر کاه بصحرای  
نا توانی انداخت روز بران براران آه جانگناه و نغمه نادر دل شکاف در میان  
میرفت چند آنکه سیر بکار میرد مانند سر سیمکان وادی این ره سمت مقصود  
نمیرد ناکاه مردی کریم که اشعه مهر از مطلع جنبش سیاف و باره گرم از نای  
حاکم میدرخشید و دو چار شد باعث شفق و سر اسیمه سر را بر پدید عزیز گام  
خود را با حس تن زینت تقریر داده در بار جلوه خود از ان بر دل خنجر  
منش سهد عاریت کرد جوان کجاست امانم زره عقل وای سواد شد نش  
انچه چند سهد سهد و او را نشانه محض استماع حکایاتی از زبان مجهول چنانکه  
خوش و در کس نه بود و نشانی لوازم بر طبعش بود و سوادش در کس نه بود

تجلیات



از میان بد حسیت عزیز چون خود را جمع کرد از غایتش جوان و باز بر  
قصه پایان پریشان شد بمرتب اضطراب بر مزاجش استیلا یافت چند  
مردم طلبش بهر سو دیدند و اثری از آن نیافتند و نشانش چون عقاب  
ناپدید گشت چون میل خاطر عزیز با دراک بقیه با جواد کیفیت انجامش  
از حد قیاس متجاوز بود بمقارنش بد لغایت پوسته که از قید آرامی  
گرفته کرد سلسله فتنه گردیده و بهیسه سفر ولایت میقتد شد هر چند اولیا و  
اجبا و زرا اندر ز شمار بر حاشی کزنده بچهره قبول پذیرانیا همه را یکجا  
نقد و دواع بر کف نهاده با معدود در از خدام و مساز و غلام همراز نصیحتی  
مزجات برداشته قدم در با دینه تردد گشت و از راه اضطراب قطع مراد  
و طی منازل نموده در کم مایه فرصت باقصای قنوج رسید و بگردن شخص احوال  
میرعبت باز آمد اصلا نشانی از آن باز نیافت و در روز نایره طلب  
در کوره باطن مشتعل تر شد و آتش جنون سرایش گرفت چون خاکستر  
بروز تیره نمائند تا آنکه متاعش همه صرف این راه شد خادمانش دل  
از رفاقت بر گرفت هر کدام رو برای نهادند و خواجده از صدر دولت  
خدائی بر خاک گدائی افتاد از انجمن آرامی به تنهایی گرایند نه یاری  
آنکه طریق چاره گری بیاید و نه رای آنکه رو بدیار خویش آرد



که آید بومش با سود که فروخته از خاکش آلودگی همه سال  
رکیان او بنر ساج همیشه در و نماز و نعت فراخ زینش باب  
زراغشته اند تو کوئی در روز عفران کشته اند در زمان قدیم  
بشهر لعبت باز موسوم بود و معروف و من با مرکب تو ای آن محوس شکر  
فردوس امتیاز دارم بسکه تصور دکنش و منازل و نشین دارد و سکنه اش  
مانند حوران بهشت و نواز و بتانش لبان فراویس حبان مسرت  
افرا مراد حوران لعبت باز مینمانند هلاکت تاب و کردار یاد همپای  
من روان شو تا از سر کرد این بهت جا نگاه بجای یافته بدان  
مینو طراز رسنی و بر چار باش تنم بی ساسی منکه رسم و نوازی و شوه  
مهر بانی از و مشاهده که هم مراد و عا و خدار انگر خواندم لبان ساینه بد  
افتادم تا آنکه بر دروازه شهر فایز کشته ام چون فرایش نگاه کردم  
حیرتم از بار بود پنداشتم که خلد برین است آن بر نامی سخن بد نیاید  
رساینده بود که یکبار دو کر به دو کر به کینه خوب تیزه با هم بچده از فراز  
بام اندرون مجلس افتادند اهل سخن که از روبا به بازی فلک غافل نشسته  
با شماع با جراع عربی سر پا گوش بودند بلا کاشی از جاسته از خروش  
که بها چون خروش بر تنای آرمیدند جوان عربی دست یافته با



خود زود انگی ده و کرده بصمصام خون آشام یار سر زدوش به دارم از بیم  
جان ترسان بتمه پانچ نمودم کفتم از جوانمزد غضب بسیار و مهر کمر که  
آدمی زاده ام از حرکت سپهر غدار از نگاه خویش جدا افتاده آواره  
این صحرا را چنانکه از کشته ام حالیا چاره در وجود ندا تم و ره بجاده امید  
برون نتوانم برد خدارا بر آوار که من بخشای و بر یکسیم ترحم فرمای  
و چون جوانمزدان بیا میدی دستم گیر و حضور دار و دلیل را هم شو تبار <sup>فتیان</sup>  
خود یار و دیگر باز بد یار خویش میوزم مردی کن تو از برای خدا  
راه کم کرده را بمن بنما جوان بر کیفیت حال کثیر الاختلال من آگاهی  
یافت سیاب لطفش که در ترا کم بود و با نثار نهاد و عرق عاطفتش  
بحرکت آمد گفت دل را از انقام هول سپرواز که حالیا از مطرح آفات  
بیرون جستی و از ورطه هلاک بسا حل نجات پوستی درین نزوی کی شهرت  
بنیامت و لکنا سوادش چون ریاضین ریاض جنت سرمایه عسکری  
و ساکن نش بان سکنه فردوس آماوه و لفریمی و دلاری در هر بر <sup>نش</sup>  
انواع نعمت مهیا و خانهایش چون خلوت آمینه محض صفا و ارزنگ  
مانوی از تصویر نگارنش نمونه کارگاه فردین از سواد بهارنش  
نسخه بهشتی شده پیشه پرانش و کز کوثری بسته برداشنش <sup>آید</sup>



سرچین قضا آورده مترصد اجل بای درختی نشستم اما فی الزمان  
 بی غفلت آن خوف بیان نایت لرزه بر اندام گرفته بود که انحلال مفاصل  
 انفصال اعظام و امتلاش اعصاب قریب الوقوع منطون میشد  
 آواز پرمردی باوردی عصا از راه دور اصغارش چون صغیر نظر  
 با لراف گماشتم دید که بفاصله بعید شخصی حسبت کام میزند و برخاج  
 استعمال می آید چون تصور بنی نوع انسانه در آن دشت حرکت خویش  
 از جمله محلات بود کمان بروم که دیوی است قصد من کرده یا عمو<sup>لست</sup>  
 بهاک بن متوجه گشته نه احوال رکنج غار فرار قسم در میان غار من  
 چون اجل گرفته که تیر مال بدینال داشته باشد متوارم بگشتم بکف خط خود  
 خدارا خواندم آن شخص بی احترامی مرا بتفحص و ابراز لوازم کجس بر سر آه  
 بنیت تمام بانگ بر زد که چه کسی دورین دشت مال مال بلا تنها  
 میکنی همانا دیو را خود غویله که مردم بدام فریب آری دورین صحرا<sup>ملای</sup>  
 بیکسی مبتلا ساخته با نواع عقوبت گرفتار خواهی مرا از غایت هم  
 نطق در کلو کرده بست و دندان زیر و بالا با هم پوست چون طالب  
 بجان از حسن و حرکت معراشدم از سکوت من غیب بروستوله<sup>گشت</sup>  
 آثار قهر بر با صیه اشن پیدا آید و کمال شدت نمید زده گشت بر حقیقت



گرفت و سرمایه ثروت من بدان غایت بود که مهندسی جوزده شناس  
عقل از ادراک احصای آن بجز و تصور پذیره میکشت وقتی بدستور از باب  
تجارت بضاعتی و الا بر داشته بگشتم منافع و بوی سود روی توجه بسوی  
ولایت قنوج آوردم ببادیه تردد کام سفر کردم اکثر از اعیان آن بکلی  
قافله سالاری مرا شرف روزگار خود داشته در زفاقت هم نشان کردند  
فضار در چهار منزل از قنوج از اجال و اتقال جدا افتاده به بیابان واقع  
شدم که بوی عمرانات بمشام توقع نایز نمیشد بس صحرائی پر بول بنظر  
درمی آمد سلسله امید زندگانی با لقطاع قرین میکشت بهر تقدیر خندگانه  
بسر اسکی و اضطراب سوسوشتانم از اول مباد تا آخر شام به طرف بویه  
زوم ره بجائی نبردم نفس نفیس اصوات بهم انگیز کران صد ابکوش خورد  
زهره را آب میگرد و لحظه بلخه اشغال غریب مرئی گشته دل از ترس  
مانند برک صنوبر تار تار میشد در صحن غروب آفتاب که آغاز ظهور بسواد  
لیل بود صحرا بر شمال بحر متلاطم بگشتم خیال جلوه کرد پنداشتی بوخترهای  
فلک را خواهد بود شمال اشجار که از لطات نسایم در هم مجیده بزین  
پنجور از استبداد بوب رواج بر روی خاک شکر میافت گشتی  
مارهای سحر فعون است که عالمی را فرو خواهد برد بکلم ضرور دل بر باک



بورین رحمت مروق شفق زنگ بدو سگامی نموده و ساغر مینا کار  
سپهر درین قدح مهر لبر بزاده مراد خویش دهنده مر خوش نشانی  
بود در اثنای چنین حال که هنگامه خورمی گرم داشت غریبی بسروقتش  
رسید بگوشه نساط جا کرد و بجز و فتود نگاه حسرت آلود بر اصحاب احسن  
کرده از در جک دیده ولومی تیر بدین وجهات رحمت یکبار از دم  
سروش آینه حال طرب سبحان محفل عشرت آگین زنگ بلال گرفت  
و غریو از نهاد همکنان بر آمد عزیز نیز عثمان تامل از دست داده در صد  
پژوهش احوال غریب شد چندانکه در استفسار مبالغه رفت غیر از سگوت  
صدائی از او برنگاشت این معنی علاوه حیرت شده عزیز را در ورطه اضطراب  
انداخت دست طلب بدامان جوان زده با سگش از ضمیرش که از روش  
تغیر و تبدیل گشته مراتب الحاح و استیجاب غایت نیاز کرد ایند جوان  
غریب چون تقاضای خاطر را در باب شفاف این راز ندرد طراز از حد  
حساب متجاوز یافت ناچار لب پیاپی بگفت و گفت اگر چه مسؤل و مسأله  
که در اقلیم بیان نباشد و جوهر سست که از معدن کلام نخرودانیم که ترا  
صرفه کنند اما چون اضطراب بود درین باره از دایره انداز خارج افتاده  
بجز آنکه شمه از آن باز گویم و در مزبوی در آن ایما کنم چاره ندارم بدانکه



صدق آریسته در حال استخوان چنان جلوه پرواز میان ساخته اند که در  
 بیده او جین بازگایه بود عزیز نام ساینده و قشش بالا مال رحمتی معتم  
 و جانده حالش لبریز یاده تمول از گنت دنیا تمتع دانی یافته و از تروت  
 کسی نفسی کامل بردشته شیشان امیدش شمع کامیایه منور و شام  
 بلخچه کامرانی معطر خاطرش لبان خسته حوریت عباری از که ورت زور کار  
 نرسیده و آینه صمیرش مانند مرات ماه زنگی از حوادث زمانه ندیده  
 بساط دولتش را در عشرت سرای امنی گسترده ایام از کارخانه اقبالش  
 اسباب تنعم بدویزه کوی برده بر ضد لیلین نطع زمین نعمتی بنوده بر ما  
 تمنایش موجود نباشد و بر زیر عدین لوح سپهر نقشی صورت ندشت  
 که با مرادش درست نشیند همواره اوقات را در مار و نوش دوشی و  
 پوسته بر چار باش عشرت باشد کامرانی هم آغوش بودی در باغین  
 طبعش در چار باغ طرب نصارت اندوزی میکروی و پنجه دلش از استرا  
 نسیم کامرانی بر پشت چمن خلد خنده میزدی نمودی از دور و دور تا  
 وقت خواب معنی و ساعی در و در شراب حسابی بخر کامرانی  
 ندشت از آن به کسی زندگایه ندشت روزی بساط انبساط  
 آراسته و مجلس مهرت و بساط پیرایه با چندی از دوستان در جام بگردن



کشته بخت از نایره حضورت رخاست و با قامت امور بمواغظ و نصایا پردا  
 بر دو عزیز از شور سگده خستونت بر آورده بدار الامن مصادقت نمودن  
 شده بر قعما که در لینه حجاب بود از پیش مرتفع ساخته طرفین را به واسطه  
 نقاب از مشاهده جمال هم بیکر بهره مند گردانید یگانه جهان چون بخت  
 بر جمال جهان آرای فرخحال که در کسوت جهاندار و فرزند و نایب دست  
 در حسن از ساد و غدار چون خورشید جهان تاب فروغ میداد نگاه کرد  
 فریفته جمال او شد و بی تامل دل را چون نیکین در حلقه طره تابدارش نشاند  
 و بکلیف حیا دیده بر پشت پا دوخته از سر تکرر و تیره کار بر رخاست  
 و تاج فراتر و امی و قبای جهان کشائی به فرخحال بلند اقبال از زین دست  
 بشوهر عروسان عظمت دارند در هودج توار می نشست فرخحال میان  
 تدابیر صایبه جعفر پس از ادراک حاشینی ناگوار هزاران سخن و اقسام رنج  
 شربت مراد نوش کرد و معشوقه مقصود در آغوش گرفت نیز جعفر را بر مان  
 خدیو کا مکار بمسند عزیز و واج صنوبر کشید و مژده و صافش را نوبر سخت  
 و بمبضب خطیر وزارت مفر و مباحی شد متکفل بر انجام مهمام و اول  
 تدابیر سلطنت ماکشت

مشاکیان

غرایس آشا و لکار نیدان معانس اخبار زیبا بر سر ایچکامه بی بیع

نایت



صنوبر و یکار از اجمال بار نداده در آن خلد نگاه صحتی بر بیع مرتب گشت  
فرخ حال مقتضای مصلحت مهم خویش بهنگام مطلب طرازی سمند زبان بر میندا  
مباغت سر کرد و کجکمانت و زراعت بر راه تکلم جوان داد و با جوا  
حال یکمانه جهان که از زبان صنوبر امانا کرد بود و یکم و کاست و سنوب  
ساخته بمعرض بیان آورد و جرم پوفانی بفرانگ مانده است یکمانه جهان  
فرخ حال را همان نیز تصور کرده از حرمان و کساده و اظهار قصه داد  
بقریر علی الرعم روز کار بر آشفست و گفت ای انصاف و شمن نه آنرا داد  
عادل و انانی را راست اینهمه در بیدار کردن شبه زبان تا خشن بر طلاق  
راه صدق نگاه پو نمودن و جرم خویش بر ذمه من زو آوردن نه این  
نیک بختان یاد باد آنکه از طریق ترجم محرف گشته مرا با فرزندان ایشان  
سوزان گذاشتی از عاری جمعی و به حقیقتی نیندیشده راه واپس گشتی  
فرخ حال گفت با تو اکثر چلویم چون لبر ز شکایت باشم که طاعت زن  
در اصل از چپ آمده متوقع راستی از و نتوان بود الا با وجود آری  
از آن قسم پوفانی حالیا اظهار پوفانی چه کنی پیش دار چون در تمهید  
نواعد مناظره از طرفین مراتب اجتهاد بتقدیر سیده مکالمه مسکا نره  
روش بهنگامه مخاصمه شد صنوبر از راه دولت سکال سلسله جنابین مصالحه



حالت منظور سرانجام این فهم فراهم آمدن سمرقانت در خدمت پنهان  
 سلطان قهار که محال که رینه را بار دهد مگر کسی که گردش به تیغ منجیه  
 باشد پرونده راز چون بر کیفیت اطلاع یافت بار نایافته مراجعت  
 نمود جهان را بر چگونگی حال آگاهی داد یگانه جهان از معنی نبیست  
 شامل گشته در خدمت فرخحال پیغام کرد که چنان مستمع میشود که شهر  
 تنفر تمام از طایفه زمان است از جهت آنکه روی آنها نه بیند بر و بر  
 فروست است عزیز ترا که ما از دیدار مردان متفریم اکنون که نصه  
 منعکس است استوار بر وجه کمال است باید که در نیاب حجتی ظاهر کنند  
 تا ازین داعیه احتیاب نمایند فرخحال گفت ما در صدق این مقدمه  
 حجتی قاطع و بر نایه ساطع است لیکن بوسه به پیغام راست نمی آید مگر آنکه  
 معاینه شود اگر شمار امیل بکشف این راز سرک باشد و طریق بجزوی و  
 خود مندی آن است که زمانه قدم رنج فرموده پوساطت غیر منصفانه  
 پرویش صادق که میرا از شوایب تعصب باشد و گوهر این اسرار بحرمان  
 ضمیر اشاعت پذیرها یون ما استنباط نموده از آن شبهه نمایند یگان  
 جهان بصواب دیدن و بر با جمعی از روسای صنایع دولت خویش بدان  
 مانع زفته بگوشه چمن طرح خلوت انداخت فرخحال را طلبه شسته بحر عبود

یگانه



اتهام مراتب احتیاط و انصراف لوازم تا کید است که با طرف واکانین  
مخبر و جمعی از فیروز بختان بر سبیل حراست نشسته داخل را پردازد و صفا  
دارد و مسدود از بد و قطع نظر ازین خوبستان که پیرامون معموره قمر و  
سلطانی واقع است حصی است تکبار که مترودین از عمر عدم احسان  
جاده راه و رتبه هلاک افتاده خراب که از استیلا غشای تمنای آسوی  
لمعات سراب ناخته از طربان یاس نقد است بر محک نمازند چاره  
نیت پی آنکه آگاهی رود رسیدن گروه مردان بیای تحت شرفی  
ناگرفته نزول مانع خاص خداوندی گیتی بدون حکمتی و ندرتی نخواهد  
بود یگانه جهان صوابید وزیر استن دشته کی را بر رسم رسالت  
پژوهش احوال محمود از زمان فرخ حال او را بار ندادند و گفتند از حجاب  
سکندر شکوه و یله عهد و ایله ولایت سرانند است پوسته نخ عداوت  
اناث در مرزغه خاطر می افشاند هر جا که زنی را دیده به تیغ آبدار سکندر  
تا نظرش بر صورت نسوان نه افتد بر رو برقع فروشته دارد و سپاهش  
غیر سمرغ نمیباشد بهر دیار که بقهر مانع رو نهند بدو کار می سمرغان حجاب  
بر این فرزند بوم آرد چون شنیده که زنی فرمایان فرمای این ملک  
تست بر استیلا می او کما شت بدین سمت آورده است اکنون حالت



چون با دار کسبگاه برسد بر آید همه با یکبار علف تیغ آید از ساق  
زین خیابان را بخون عروسان کلغذار حنائی کرد اینند ندانند که از روی  
خبرت در کشتن یکی از آنها ساهلت نموده راه فرار بر او مفتوح داشتند  
تا بعد جهد خود را از باغ بیرون انداخته مبارکاه یگانه جهان یافت  
از بیدار مردان با یک نظم برداشته و از بیمهری آنها چون مهر خود لرزید  
و از خرابی بنیان هستی رفتاری خویش بازگفت شاه بانوان بجز دست  
ایمقدمه ناکوار چون زلف عروسان بر آشفته صبوبر را طلبیده استه فرمان  
داد تا سران سپاه و دلاوران بارگاه را تعیین نماید آن شقاوت  
بدست آورده چندی در جرگه اساری نشاندند بس از ذوق هرات عتاب  
زندان و غدا ب ساسل و اعلال بعقوبتی که نرا و امر معاصی و شایسته  
جرایم آن مدبران تواند بود یکی را پیش چشم دیگری بدرکات اسفل  
السا فلین و اصل ساخته بدرج چشمه حیات همه با بخاک تبار سازند  
صنوبر ملتوم او زنک جهانمان مستعد گشته گفت ای ملکه هفت کشور اگر چه  
با یکس را از زمان قدرت قضا توان تو بجز انقیاد و گزیری نیست گنجت  
تحصیل و قوت کیفیت و کمیت که مرکز خاطر آنها بود موجب ایراد مانع حاصه  
دار الملک و بخون بنیای چندی سابقه معالمت شرط عقل است زیرا که با



تجابه که قباد می و کلاه کج می بر خود راست کرده برقع بر روی فرو داشت  
تنی چند رستم دل و اسفندیار توان فراهم آورده همه را بخلقه های فاخره  
و بکسوت های ملون بیارست و از اینجا با اتفاق متوجه دیار جانان شد و چون  
سیمرخ در وقتی که شب نقاب ظلمت بر روی عالم فرو بسته بود اندرون  
بانع خاصه حسرت و خویمان یکخانه جهان که از بد و پیدایش سایه مرد بر  
سر و سوسن نیفتاده بود زگرش از آن روز که مطهره عدم بر طبع وجود  
آمده خبر بر جمال از نینان بر کپره چشم باز کرده بود فرود آمد در ششمین شهریار  
رخت اقامت اندخت ابواب حجاج و داخل بانع راه پروران  
خوش سپرد تا در تو این محافظت مرا بت اجتهاد بقاعده هوشیاری  
بتقدیر ساینده از باب مغایرت و اصحاب محافت را بلکه نسیم صبار را  
بانع مدخل نهند در حسنی که عروس صبح از افق آینه جهان غایب است  
گرفته و از نسیم سحر شانه بر کسوزده چون شاهدان چنین نفس نفس لیریز  
تبسم بوده از منظر افق سر بر کشیده و چنین پیران بانع که همه عروسان  
کل اندام بودند مانند گل از لحاف غنچه بیاد سحر از رخت خواب بر آمده  
دوام بگلچیدن و شاخ نهال پر استن و با بیار بر برداختن تهمت گشتند  
غافلانه بجای افتادند که فرخ حال بر بند اقبال بکن دست جوانان



با وجود نظرت علوی مجال مساوات نیست مقرر کرده پایه عزت و افتخار از  
تبارک الهدی حسن الخاقین چون در شاه شریف بشریت بحسن مرد بعدم  
استیناس کو شده در کل حدیقه شنائی را سد و ساختم و منهدم کرد ایذم  
و سلسله مزاجت و رشته مواصلت را یکبار کسبیده بگردار سردوسن علم  
آزادی پراواشتم و صنوبر چون برین مقدمه سرسبته و قوف یافت و  
به تیشط و تفرح طبع خود پرداخته بمنزل خویش آمد و پذیرا در پرده این راز  
سترک باد داده مرهون منت و ممنون احسان خست پذیر از معنی  
قرین بخت و سرور شده این مقدمه را مقدمه سعادت دانست و پس از چندگاه  
در خدمت صنوبر بوساطت و وسایل حرف رخصت در میان آورد و صنوبر سکه  
آشسته نغمات دلکش و ترنمات دلگشای او بود درین باب شهاون و متفعا  
گشته چندی این التماس را رد کرد و قبول نکند است آخر الامر آید او و سباحت  
و پذیر بر سبیل استگراه با جابت مقرون ساخته مرض کردانید و درین  
وداع نقدی کران برسم حق الخدمت بدو از این که در وفرخال و جعفر محلی  
از خارج سپهر زفته در پرده شب آلات صیفا گری بر هم زدند و پیر  
چون عود بر آتش نهادند سیرج در آنجا آید و بدستوریکه آورده بود هر دو  
باز از ولایت قلمرو یکانه جهان بیرون برد و فرخال مصلحت دید جعفر



از ترقی سحاب نصف شب بجا می‌دهد بودتش در آن شب است افتاد شبانه را چون  
نکین در حلقه بمیان گرفت و دور وقتی که دست تدبیر از این علاج کوتاه  
بود آنگهی دست داده چون فرزندان میر حد بر و از زبیده بودند بدون  
معاذت و معاونت غیر آنها از آن چنان مهلکه و هم سوز خلاصی ممکن نبود  
علاقه جگر بوند چون که لازمه طبع مادر است محرک سلسله مهر شده تا که زیر بر ستم  
آنها هست گمانست حوز را باز بر آشیانه زدوم اما چند آنکه درین راه پانی ختم  
افشردم تنها مجال آن نیافتیم که هر دو را یکبار بر ساحل عاقبت رسانیم مگر از  
مباستین امر شدن از ممر عدم و فانی صورتی نیست بالضرور بر مرد است  
کردم بعد الحاح باید او استعانت و استمداد نمودم اصلا فایده بر آن ممر  
نکست تا آنکه نوار آتش در چار سوی آشیانه اتصال حبسه بر من ز نر  
نجات مسدود ساخت و نر پی حقیقت حکم آنکه مرا بیا مژ و دیگر از او  
علم بی تمی از آتش بیکبار راه فرار پیش گرفت و مرا با فرزندان در غدا  
التهاب که شست اتفاقا احراق من با وجود ممکنه با این همه عجز و اضطراب  
و اندوه مرک فرزندان بدرگاه حکیم مطلق منزلی آورد و مقتضای گرم نامستی  
خوش مرتبه دیگر بشرف وجود مشرف ساخت و از نشاء و الای انسانیت  
مخوش جام عقل دست با به نطق کرد و ایند و چنین حسن و جمال که بر را



بالش برداشته در مرز غم باطن و مرز خاطر بندر خصوصت بال اندر پاره گشته  
یکانه جهان فرمود که اگر چه این راز شرک را بروی کار انداختی و بقالیان  
داون در بیزان میان سنجیدن بهیچ راه دل حقیقت ندهند و اما سوا حق  
تو برین دشت که شاید راز که در زیر نقاب خفا مستور بود در حجره دل منور  
بجلوه گاه بیان آورده شود و باید که بدین عنایت والا که از جمله حال تو  
افزون است دسته غیر را در نهانخانه محرمیت بار ندهی که گمانینه این معنی  
موجب تنزل محمان از دوزخه اعتبار است بلکه آنتم نیست که در معرض  
تلف شود مصلحت نیست که از پرده برون افتد راز دوزخ در مجلس  
زند آن خیر نیست که نیست بدانکه قادر علی الاطلاق که کارهای  
دشوار بر قدرت کامله اش آسان است باقتضای ربوبیت که  
کند هر چه خواهد بود حکم نیست که جانداون و کشتن او را یکسیت سخت  
ذات همایون بار که که از حجاب عدم مبنیه کون جلوه افروز کرد و ایند  
ترکیب عنصیر پراپه یکر طایریت مرتب ساخته در عرشه نشود پیر از آینه بود  
بقاعده مستمره این کارخانه بدیع که نظام سلسله کونین بنیاس و توالد منوط  
مربوط است و نماده را از ازواج کزیری نه جفتی کردیم و بمبرور لایم وفا کتبه  
از منشیه تقدیر بوجود آمد با جاز نظم شبانه اتفاق افتاد و قصار ادبشی که ظلمت



از اشعات آفتاب عنایت خداوندیست یارای آن نباشد که پدید  
حکم قدم در بادیه مبارت نهاده امر را که تنگنای آن مورت انحراف  
طبع مایون از مرکز انبساط باشد بر زبان آرند از آنجا که تفصیلات <sup>اندازه</sup> پی  
عنایات متکاثره شاهنشاهی این نشود و نمایافته ریاض عقیدت و  
اخلاص را از حد ادب تجاوز میدارد بشرط فرمان میخاهد کشف غمضی  
از کتاب نماید بدین امید ما رشاخ در شاح کرمهای تو مارا  
کرد کسناخ و کز نه من کد امین خاک باشیم که از دیوار تونکی بر شیم  
یکانه جهان که بدکار بی نشاط و انی بطبعش راه داشت و ما غش از نشاء  
بماند بفروح زرده افلاک تصاعد مینمود و محافظت حرم التماس صنوبر  
با جابت ملتی ساخته در سفار مطلب محض و مامور کردید چون صنوبر  
وقت را مساعد یافت گفت ارباب فرقی سروری و شهر ماری جان و دم  
چون سپند بلا گردان هر تار کیسوی مسکینار تو باد که اندیشه ایمنی در  
خاطر فایز دوی تقاضا میکند که بانوی جهان با وجود کمال دانش و  
ادراک از دامن مصاحبت مرو که احضرتین نعمتهاست و حکیم جهان  
آفرین بمقتضای حکمت بالغه که بتضمین هن لباس لکم و انتم لباس هن انان  
بکمت تفریح خاطر مردان و ذکور را تسکین دل نسوان آفریده چو اوست



میخواهم که باعث انفرار ملکه آفاق یعنی یگانه جهان از مصاحبت من  
و موجب بعیدش از زمره رجال بر من آشکار کنی که حسب صنوبر  
گفت ای دلپذیر از اسباب دولت دنیا و مواد تمتعات کتبی اگر خواهی  
چندانکه تمنای دل و آرزو خاطرت باشد به تعبیر انتظار بر تو از زانکه کنم  
اما درین باب قدم بر بساط جبارت نهادن از مجال من نباشد اگر این  
تکلیف مالا یطاق معذور داری می شاید دلپذیر گفت ای کوکب سهر  
سعادت کوکبه قدرت او پره کنیز مینا باو تا چو منی که بمن عنایت  
غربت را بروطن انگاشتت نقش بند که خود با خاک خیابان دست  
کرده ام در یغ یک کلمه حیف باشد صنوبر چون دلپذیر را در اقامت  
رسام احراز مترقی و متصاعد وید لاجرم لغت انکشاف این رمز کرده  
گفت حقیقت آن است که مرا نیز بدین وقوف نیست اکنون ترا چنین  
بدانان تانی و تحمل اعتصام باید داشت که از خدمت یگانه جهان شکست  
کنم بالجمله صنوبر پوسته با انتظار وقت کوشیده مژده فرصت میبودستی که  
خاتون کیمیا نخل و کده از غیر برداخته از آنها خانه طرب مست باوه  
مهر و کرم بود مجال مافیة و بالتیام او رنگ جهان با مباحی نشد و نظر نهان  
جا کرده گفت اگر چه بندگان را که هستی شان مانند وزارت پذیرای وجود



مزدبومی دلپذیر بدستور راه شناسان مقام ادب معروضه شسته که  
مولد و موطن این سرسیمه صحرائی افتخار خط ندرت آئین کویار است  
و سیاحان چهار جهت ربع مسکون که از دانش نفسی و انی دارنده آنرا  
معدن نهر و منبع غنا خوانند از آنجا که صیت نهر پروری و غریب  
نوازی ملکه جهان پناه باقتضای عالم رسیده بامید آستان بوسی این  
درگاه دولت مسافت دراز چون میدان از قطع نموده هزاران علقه  
ریج و مخن بریده بشرف تقبل سده اقبال امتیاز آید حاصل کردیم بعد الحمد  
و المنة که بر آرزوی دل کامران شدیم و منتهمای سعادت فایز کشیم نگاه  
جهان فرمان داد که پوسته ملازم حضور سعادت دستور معظم بوده در هفته  
روزی بیارگاه شهر یاری شرف باری یافته باشد و چون بدین برین  
و تیره بگذشت وقتی که عنویر در خوشی باده از نغمه جادو نوایش مریون  
طرب گشته در صد و بخشاش آمده دست سخی از آستان نیت بر آورد  
اورا پر خوان بدل و نوال صلا داده دلپذیر درین بهکام که در اجازت  
باز بود از کمین که ترصد بر آمده گفت مرا در خدمت دستور و الا التماس است  
که اگر خصت رود با هزاران قدم بر بساط مبادرت توان سپرد چون  
از نیشگاه دستور معظم اشارت رفت دلپذیر بزرگوار عرض الشاد و گفت



پرویش کرد و باعث طربان کثیر باز پرسید و خصال چون از کلام  
حیات بخش آن میجالب حاشی حلاوت خطاب بنات جان کورا  
یاقت از حقیقت ذهولت باوج افاقت تصاعد کرده و انانی قبح  
ناوایز خود گشت نماید در صد و اصلاح آمده عذر تقصیر کجاست گفت  
از اینجا که هیچ زهر بدین شان عظمت و جلال و هیچ صاحب کلمی یا  
چنین فرح و جمال دیده این دزه مثال از بد و فطرت خویش تا حال  
مشاهده نکرده بود لاجرت از چهار بوده و کمال کثرت یافت باعث  
انقلاب عقل گشته بدیده بهوشی نایز کرد و ایندین تقصیر اضطراری بدین  
عفو شهر بار زینفته کرد و از خاک توار می غریب پروری بعید باشد سخن  
مختصر پس از فراغ شرف مکالمه بندی مضرب بزرگ ربای ده  
زمره چند یکار داشت که ناهید در محفل سپهر برقص آید و کوی چک و  
بزرگ توانین از پرده ممکن است چون غنچه از پوست بیرون آید  
بعضی از صوت دلپذیرش مانند هزار ناله زار برداشتند جمعی چون  
طایران تصویر بر جای خود لال مانند یکجا جهان چند آنکه در حوصله  
باین کنجد طرب الکن گشته زبان بچشمین بر کشاده مسلغی اندر زرد جواهر  
بر سبیل صلوات و انعام فرموده گفت ما این همه دلفریبی و دلستانه از کدامی



موسیقی بدینها نمودند و اقتدار خود درین فن عالی بدان غایت اظهار  
ساختند که سایر ارباب غنا پیش ایشان پشت دست بر زمین نهاده  
و با وجود اینها قیاسها می بر قامت خود نازیدند و دیده ناچار در جگر که  
تلامذه در آمده نقش صنوبر بر هم در صحبت اول در دست نشست و لش بر تبه  
مفید سلسله محبت اینها گشت که کلمه رحمت دور بخور نمیزمود و در کیمیا نام  
بخوگها محرمیت بار یافته محرم ترین زمره ندما گشتند تا آنکه شکفتن  
امر اینها کیفیت را معروض مقربان بساط سعادت مناط یگانه جهان  
داشتند و از احضار خلاف انبان فرمان شد صنوبر بمقتضای عبودیت  
کردن باقیاد حکم نهاد هر دو مطرب جادو آهنگ را بجایه و حلال آریسته  
در محفل صنوبر زیب حسروی حاضر ساخت فرخ حال که خاک خیالش را توتی  
دل را امید داشت و نسیمی را که از منزه نقش رسد و سیله اقسام غنچه دل می  
انگاشت چون بدیاری کوکب بند و بیداری بخت از جمنند بویا  
حجاب آرزو مند را بتماشای جمال جهان آرایش منور کرد و دو نقد هوش  
نثار کرد و هستی خود را فراموش ساخت و پیری چون اختر شمران نگاه  
زهر آلود بر عارض مهر تابش دوخته بورطه نیاز حیرت در افتاد و یگانه  
جهان از نیمه تغییر فاحش که در حالش راه یافت اشعراب نموده



چه رسد انگاه ساز از چنگ بنا کرده دف را از دایره مجلس بیرون برده بمطی  
آواز رود کشیدند که سخن داودی شعله آوازشان مانند موم برایش  
از خود رفت و صوت بار بدر در پیش نغمه ایان چون سحر سامری در  
معجزه موسوی خویش را کمر از بانک کوساله یافت اصحاب مجلس گاه  
چون غنچه از نسیم صبا بجنبه آمدند و کهی بگردار ابره منی بگریه زار افتادند  
و بیکبار از هر گوشه سخن آوازه و گلبانک آفرین بر حانت و دینار  
درم لبان برک کل در موسم بهار از هر طرف بپای اینها نثار شد  
چون مجلس انتشار یافت و اهل سخن بهر سو متفرق گشتند و پذیرای  
نیز از اینجا برآمد به جهت معیشت مکانی بدست آوردند بجزر و آنکه صبح  
صاف مشرب از کبج غزلت بادف ازین برآمد صنوبر نام دستور اعظم  
یکانه آفاق که بر سانی فهم ادراک و تراکت طبع و لطف فرایح موصوف  
بود خاطرش را با نغمه میادانی داشت بر حقیقت اینها اطلاع یافت  
استدعای حضور نمود و اینها نیز این معنی را نوزی عظیم داشته بلا تهن  
در خدمتش شادمانند نخست بقانون توالات شیرین سخن بدله سخن و بی  
رسانید دلیری کرده سپس فرس طنبور را در مصارم از امیر مضمار آوردند  
و بنغات و گلشن و اصوات و گلشن پرده سحر سامری در دیده در علم



بار نماید و از نام خود نشان دهد و خصال پیش آمده بقاعده ادب و انان  
و قانون مصلحت شناسان بخت مرابت و عاشقی و مراسم ما خوانده شود  
گردانیده گفت این خاک را در پذیر جادو نوا میخوانند و این خواهر یعنی  
جعفر نیا مهید مسمی است از آنجا که آوازه غریب پرورد و صیت مسافر نوازی  
شهرنشا و خوانین روزگار و سلاله سلاطین و الایبار است یعنی لیکانه  
جهان که زمانه بدتش مینازد و جهان بنامش مینالد با فاق عالم  
رسیده احرام خدمت لازم سعادتش لبته بارادت طوا و جناب  
اقبالش بر شتافتیم راه در کمال صعوبت و نشیب و فراز طی کرده از مسافت  
بعید که تصور آن خیالی از خوف و هراس نباشد برین مکان مینویزید  
فایز شده مبعادت بخت اقبال آور تا نامه غربت در محفل مینویزید  
شما و امیکنم اگر از پیش گاه غنایت رخصت رود شمه از بهر خویش  
که در کلبه مسکنت موجود است کل لیکاستمان در جلوه عرض آریم ارباب  
اجمن از معنی لغایت مسرت آگین شده باین معنی مسافر نوازیها را  
موقر دانسته در محفل محل مناسب جامعین کردند این دو حرف لیکانه  
کوشش طنور را داده آهنگ عشاق رست کردند یکبار از پرده حجاب  
برآده بقانونه نواخته که از مخالف نیر نوازی آفرین برآده با بموا



و پری از بایک خود بفرخفک داده تلقین کرد که در هنگام ورود شداید  
و نزول نوابی پاره از آن بگردار نمود بر آتش نیمی تا بر خزان حال تو آگاه  
شده بر خجاستی خود را رسانم و از آن صوبت دارانم فرخ فعال  
آن پر را چون تمتمه باز و باز و بسته بمرغ را مرض ساخت و باقی  
جعفر رخت ز نان بر خود رست کرد آلات غنا و ایاب حینادر  
بغل گرفته متوجه شهر شدند چون عارض هر دو از سبزه معرا بود کیسوی بنام  
بلند بشکل انات بدان مرتبه مانا کشته که هیچ بابطن رجولیت  
بجال اینها راه نمی یافت لاجرم از سیاست یگانه جهان ایمن کشته  
در کمال اطمینان دل مشهور آمدند از اتفاقات حسنه محلی افتادند که جمعی  
از زمان پری تمثال در انجمنی گرد آید به بر شمال حوران در مانع فردوس  
اتفاق صحبت داشتند و شراب حجاب از خاطر نشان مهربود شسته و محو نشا  
کردانیده بود مطربان نورس نه الحال خود را مجلس در انداختند و بقانون  
ایل طرب بر صد آریان انجمن نما مفتوح ساخته عذر کس تاخر خواستند  
ایل مجلس اوضاع و اطوار اینها مختلف مردم دیار خود دیده دیده گفتند  
که نایل می رود را یک شامی از چمن حال شمارنگ بوی سوابق معرفت  
ندارد اگر سیده این دیار و غریب این شهر دیده شمه از کیفیت حال خود



سگر و پاس او کشته سمرغ از اراده ناصواب خود قرن ندمت شده  
بیا این فرخ حال آمد او را از خواب بیدار ساخت فراوان پورش نمود  
و فوا که بسیار بر سبیل ضیافت حاضر آورده گفت در بدل احسانیکه از تو  
در حق فرزندان من بوقوع آمده ترا بفرزندم کردیم چاره کار از همه  
راه بر ذمه همت خود لازم گرفتیم اگر مهمی پیش نهاد خاطر باشد بنویس  
حجاب بر آن اطلاع باید داد تا در انجام آن سعی بلیغ بفرستیم رسد در آن  
اعانت بدل جهد بوقوع آید فرخ حال تقدمات غیر مرصده و توجهات  
نامرئیه که از سمرغ نسبت بحال خود مشاهده کرد در زنک کل از اهتراز  
نسیم بهاری بگفت بایدهات فلکی مؤید گردیده قصه خویش در میان  
آورد و بر اراده خود انگهی داد سمرغ گفت ای فرزند سعادتمند اگر چه سخت  
مهمی و صعب مطلبی را بکلیف عشق و شوار پسند پیش گرفته اما دل قوی  
دار و یک دست بفرانک سلیمان زنی که فرود بجان عنایت  
ربانے مشکل تو حل شود و شوار تو با سانه بدل کرد چون نذر و سانه  
سپهر از شیان خاور بر آمد در صحرای بنر سیاه پرواز آمد سمرغ فرخ حال را با خبر  
بر خاج خود نشانده راه ولایت سگند میپسمر کرد و بهنگام عزوب  
آفتاب بود شهری که مفر خلافت یگانه جهمان بود فرزند آورد



عنایت سبحانی و اعانت یزدانی را بر هر منزل معصود خویش گردانیدند  
پس از آنکه اوقات دراز از عمر کوتاه در راه سفر سپردند و مسافتی در جانب  
طول و عرض طی نمودند و یکبار هول بر هول رسیدند و دست و گریبان  
و پای در راه بیابان جانستان نهادند و درین عنایت از خشک راه  
گرد دست بفرارک بلا زدند در عنایت چای قطره زن وادی مستی کشند  
در زمانیکه نیز جهات نامستقیمت الراس یافت بای در خمی فرار رسیدند  
و از شدت گرمی و استظلال کرده ساعتی جامه استراحت انداختند  
اتفاقا برین درخت سیمغ شبانه دشت تاری قوی قاصد کجایی او  
بوده بالا میرفت فرخحال در مناجات در مناجات در آمده مار را از  
پتخ آبدار گذرانید طبقه‌ها آنرا در پای درخت توده کرده از عمر علیان  
نوم سر بالین آرام نهاده و بعضی نیز بسکه کسل ترود و مناصاتش را دریافته  
بود و خواب افت تا آنکه سیمغ زمین آنچه حوزت بقاف مغرب در روش  
و سیمغ که بجهت تحصیل قوت فرزندان رفته باید و از روضات ربیع مسکن  
فواکه کونا کون بیاورد و یکبار نظرش بر آن خفتگان افتاد خصم چهارا  
فرا گرفته بداعیه ممالک خراج برکشاد و چهار براراده اش و قوف یافته  
صورت واقعه اش را نمودند و از احسان فرخحال دستاوردانده <sup>اللسان</sup> طب



جلوس اوزنک اقبال بخش که هنگام آن رسیده که صبح امیدار امت  
دولت بدد و آفتاب مراد از مشرق سعادت طالع گردد  
روز بهران و شب فرقت یار آخر شد زده ام فال که شت آخر  
کار آخر شد اینهمه ناز و تنعم که خوان میفرمود شکر ایزد که باقبال  
بهار آخر شد شکر ایزد که باقبال کله گوشه کل نخوت باورن و  
شوکت خار آخر شد صبح امید که شد معسکف پرده عین  
کویرن آبی که کار شب تا آخر شد فرخ حال این مرده دوات  
و نوید اقبال بمرته نشاط اکین شد که از غایت غلبان باو طرب  
مستی خود را فراموش ساخت و عنان خط از دست داده خواست <sup>طاریا</sup>  
پرواز آید بیک شبگیر خود را بد یار جانان رساند جعفر بمقتضای مصلحت  
دو سه روز دیگر از راه تردد باز داشته دستی چند از خت زمانه در کمال  
زینت و لطافت مهیا ساخت و چون هر دو در علم موسیقی مهارت  
تمام داشتند و در راه نغمه فراوان تردد کرده بودند و این فن را وسیله  
یاد در انجمن سامی یار داشته اسباب نغمات و آلات را منسکری فراهم  
آورده بجدید متحل زحمت جاده نوزومی کشند و بقوت راحه تسلیم  
در راه توکل قدم تردد در انجمن سلوک برعت و سلوک خطرا گین نهاد



و در صفت ناسفند یار و بر و شوند معتمد همه صاحب طبع و شیرین سخن  
و ند که گوئی لطیفه بیخ و در حوائی بکلی ممالک قلم و روش با صد فرنگ خوشنما  
مولناک و بیابانی است بی آب و دانه آب که اصلا جانداران را در آن  
سر حد قدم نرود نهادن ممکن نباشد زیرا که غیر از این مشکلات دیگر است  
و شتهای ریکه در آن مانند باره فلک بلند افتاده و خط جاده چون  
خط ساده عذاران اصلا ناپیدا و با این همه جمعی از زمان مرد شکوه شیر  
شکار و پل شکن زانبار احتیاط چهار دور ولایت و اطراف ممالک  
خود تعیین فرموده که اگر اچنانا مروی اجل گرفته را بدست آورد  
نه تیر خارا شکن نشینه اش را بدوزند و تیغ خون آشام بار سرش را از  
تن بردارند زنی از بسی مرد جالاک تر بگوهر زوریا  
بسی پاک تر قوی را و روشندل و سرفراز بهنگام سختی عیب  
نواز هزاران زن بگردن پیشگاه بخدمت گمسته هر یک چو ماه  
زمان سمن سینه و سیم ساق بهر کار با او کنند اتفاق نشد روز  
با باده و بانگ رود تا شاکنان زیر چرخ کی بود جعفر چون بر حقیقت  
آن شهنشاہ کشور جان و قوت یافت بکمال شادمانی نزد فرخ حال  
شاهانه مرده دولت داد و گفت اکنون غم و غصه را بخور راه داده آماؤ



انظار از رشته حاشی و بنه گفت زنی شست در کمال حدت طبع  
در سائیم هم چون سرو پیله آزادی گرفته و بسکه از صحبت ز کور لغو است  
خود را یگانه جهان لقب کرده اوزنگه فانی و ولایت نکال آید  
بشخص سائیمش بر پست و افسر قهرمانه آنمزد و بوم بفرق همایش زیبا  
شعر بلند ما سخن بدل دانش پروران زند زلف چون کندش کردن  
خورشید خاور بر بند همواره بشکار سیل فرماید و غزالان شیرین شایان  
صید کند علی الدوام چون جمشید چشمه های عالی ترتیب دهد و مجلسه با بیار  
و در نزم بهارنش نغمه طرازان جادو و ابالجان باریدی و اصوات  
داودی و لهامی پریرخان بفرید و ساقیان لاله غدار مروق  
غارت هوش آریاب خرد نمایند و خود آن شاه خوبان از می شفقت  
زنک رخ رالاله کون کرده بر کلگون نشاء سواری فرماید در مرغزار  
محبوبه کجولان آرد مهمات روایان کشور و کار که از ان خلافت  
پشکاران خدمت همه در پیشگان ماه سپاه بگرشتمه جادو و ایگر خنده  
در ناموس خاندان عروس خاوری زنند و چهل نه اران خارا شکاف  
صفدر در غمتمش کمر تید که بر میان جان بسته چون سایه پوسته  
در دیمال باشند و با وجود باز بینی و ناز که از غایت تهور کار رستم کشند



گلشن و فاد پرورده آب هوای حقیقت بود کجبت ادراک سلسله مراد  
 ز خفال طریقه جانفشانی مرعیه شسته استهامی که در حوصله امکان شریعت  
 مکنجه و کوششی که مریدی بران کعبه تصور در نیاید نیز او اثرین منظر  
 رساننده از کارخانه عقل و الاودانش رسا که مجموعه اسباب صواب است  
 مصالح تدبیر استنباط کرده در محلی که موضع درود سرودین چهار جهت  
 کیمی بود دکان تجارت چیده کالا غریبه هفت کشور را متاع رویت  
 ساحت شبیه را که باعث تخریب میان عاقبت ز خفال شده بود برود  
 دیوار نصب کرده در نظر صادر و وار و هر دیار جلوه عرض میداد و خبری  
 از اصلش می جست و از نام نشانش باز پرسیده علمی بر حقیقتش می  
 تا آنکه پس زمان دراز که بعثت فراتر صد که قافیه توقع بیایست  
 تنگ بود از پارسامی سپهره ضعیف تمام در قوای امید راه یافته مروی  
 وارد شد اقصای عالم را کجام ساحت پموده و خطه خاک لطایب تردد  
 مساحت نموده از عجایب بلاد ربیع مسکون بگماهی آگاه و در حقیقت  
 نوادر هفت کشور گما میگردانان سپاه و سفید روزگار دوزنک بنظر دقیق  
 دیده گرم و سرد زمانه را بر سبیل تجریت چشمه بجزر ملاحظه تشبیه  
 مقالید مضمود بدست سپهر و جعفر و سر رشته مراد بد و تفویض نمود و عقده



آسا با وجود آنکه در هر کشتن و زمین بوی گل خویش در دیده در کمال درازی  
اوقات پر امون عالم و آفاق گشت اما از هیچ سو بوی مقصود بمشام نشد  
غایز نشد چندانکه پادشاه طلب بود سود نکرد و از استیلا شوق چون  
گاه مید جعفر را بر آواره کشتن رحم آمد آنگاه می شانه زده پیش از مجال  
خوشتن در راه طلب زیاده بر حد امکان جهان کردی نکردی  
و از نارسانه ساره ره بمنزل مقصود نبردی اکنون میترسم که آخر  
درین کار مگر کنی و روز در میان بی بجز در مانده نا دید جمال جانان در شب  
عدم از پادشاه صواب دید خردان است که چندی دست امید بفرست  
صبر زده در محال خست با قامت بر افکنی بعهده اتقی عنایت ایردی که  
سکفل مهام مضطربان است متمسک گشته سر انجام این مهم بزرگ موفق  
بسی داعی باز گذاری نباشد که بیایم شکلی می مضاح شکل گشائی  
بدست آید و خصال نیز سیکه در جهان نور در پایش تا زانو فرسوده بود  
نیاز کار بر مصلحت دید جعفر نهاده در شهر احسن طرح با قامت انداخت  
از همه سو و در آنجا بخت الوهیت آورده مترقب آن نشست  
فضل الهی بکنند کار خویش مرده دولت بر همانند سرورش  
جعفر از آنجا که کلین در آنش نشود نمایان



شبهه جان پرور بمعرض بیان آورده معروض است که اگر چه امثال این  
سخنان و آیهی بعضی عاکنان سر بر سلطانی و اتقان سر بر خیرانی  
رسانیدن سر او را در طریقه ادب نیست اما عنایات سر شار خباب  
خلافت مرکب کسایز میدارد و التماس از شاه تریاجاه چنانست که کجاست  
جعفر را که متولس کتبخانه و در قس طریق آوارگی است پیدا کنند پس  
از آن ملازمان درگاه معلی تحقیق نام و نشان و مقین منزل و مکان  
صاحب این شبهه که غار کمر ساع جان است مأمور کردند تا اثر ابطاف  
تفحص و تجسس کما ینبغی تقدیر نمایند سلطان در او کشت قبول بر دیده نهاد  
یقین کرد و جعفر را پیدا کرده نزد فرخحال آوردند سایر خیدگان رویش  
خود را طلبیده بیوساطت غیر مراد تا یکدیگر و لوزم تنبیه مودعی کردند  
مقرر فرمود که همه بلاد و امصار معروف و غیر معروف رسیده اند که در حوض  
امکان بکنج سخی بکار برده از سپاهان اقالیم سعه و کله غریبه استفسار کرد  
بچهار جهت پژوهش نگاه بفرمایند آنها چند آنکه بهر سو شتافتند اصلا بی کوی  
مطلب نبوده بی نیل مقصود مراجعت نموده بخدمت سلطان آمدند سلطان  
از معنی بلجه تشویر فرود فرقه نزد فرخحال عذر نامجو است فرخحال مرتین  
مال گشته از خدمت سلطان مرضی شد و بکهار کند کشتی برآید بنیم



بهریز شکایت بودن صواب باشد آنکه این آواره کومی غربت را محو نماید  
که بغلامی درگاه عمریز کردانند خود نه عنایتی است که اصلا در حوصله توقع  
نکنند لیکن باعث حرمان ازین سعادت امری است دشوار و مهمی است <sup>صعب</sup>  
که از دیر باز پیش نهاد مهمت این خاکسار است امید که هیچ وجود را برود  
ترین هنگام مرخص فرمایند بزرگترین عنایت در حق دانی صمیمی غم ازین  
نباشد و پادشاه در رخصت مهتادان کشته گفت خویش خاطر چنان بود  
که چندین مکان پذیرای توقف بوده بود جمال خویش شبان دل را  
منور میساختی تا آنچنانکه مرکز باطن همایون است در رعایت و ترتیب  
بذل توجه میفرمودیم اما چون طبع کرامی باین بدان است که بدر وقت  
خویش دل دیدار طلب که لاله کردار متبلا رواع اندوه و غم کنی از  
اقبال آن کریمی نیست خدا همراه با ولیکن همه حال باید که جناب دولت  
مارا خانه یار داشته از سلوک ارسال در سایل و اطلاع بر احوال سعادت  
اشتمال خویش باز نیستی اگر مهمی مرکز خاطر باشد در باب مرانجام  
آن از اولیاد دولت خلد طریز استعانت تا با حسن وجه مراتب اعانت و  
یاوری بتقدیر ساینه آید فرخ حال چون توجه والا حضرت خلیفه الرضا  
نسبت بجزو بدرجه اتم یافت قصه آوار که خویش و دل سپردن بدان



آوردن است آخر بنیدیش از آن وقت که در پیش است نزد او عادل  
این باجرار رفع شود که چو تو سلطان با کدائی در موقف مساوات  
حاضر آمده بهنگام باز پرس نعمت جواب تواند نمود پادشاه ازین سخن  
بعایت متاثر شده حکم کرد که در قتل خوش نهادن بکار برده منسخر  
فرمان مجدد باشد در پرتو همتش احوالش بوجه نموده دختر چون فرمان  
یافت صورت واقعه را بچشم و کاست بر دیباجه اعلان نگاشت گفت  
مصداق حال روشن طراز آن است که در کلیسا بیت تن افتاده چون  
مراتب تحقیق بتقدیم رسید قول دختر حسن صدیق یافت درین حال  
جوان از لوث غبار عصیان برآید پس از انکشاف حال سلطان عن  
انفعال بر زمین آورده فرخ قال را بعنوان تعظیم نزد خود خواند و عند  
تقصیر خویش بر صدر عزت نشاند و موقر و محترم داشته کون التماس  
انست که بدین تقصیر که کج غفلت و نادانیه که لازمه طبیعت انسان  
و سرشت بشری است بوقوع آمده خاطر عزیز گران سازی و این  
دختر را که کوهر کج خلافت جهان بنامست به پرستاری خویش نوازی  
فرخ حال گفت که ای شهنشاه و الا جاه هرگاه نقشندان تضاد کارگاه  
مشیت بر لوح جنیم چنین نقش بسته باشد از ملازمان حجاب عالی در نیاب



جلال خسرو در سنانم و نه قدرت اینکه با غماض <sup>بیت</sup> یزدان <sup>بیت</sup> یازدهم در سارم  
پادشاه ازین سخن بغایت متعجب شده که واقعه صحت و معالجه چو  
مکر در شبستان جلالت چراغ ایمین خاموش نشد یا چون عصمت از سلسله  
این دولت کسبخت با نظر بقانون پیغام شناسان ادب سخن را از دایره  
انحصار بیرون انداخته صورت با جرات نمود پادشاه از غایت خشم چون  
بحر متلاطم بچویش آمد مقتضای قهرمانی با نهادم پیمان هستی آن بکنایه فرمای  
داد و ناظر او را بعقوبتی که مریدی بران تعقل نتوان کرد بسوی سبکگاه  
گشت جانش بر تیغ حواله کرد و چاره تن بقدرت تسلیم نمود با استقبال عدم  
قدم توجه سپرد و دختر ازین واقعه سخت مضطرب گشته بر سبیل عجلت کج رفت پادشاه  
آمد به حفظ مراتب ادب بموقف عرض التماسه گفت ای پدر به آنکه  
در معالجه خوضی نکرده که حقیقت حال از پرده خفا بر روی روز افشاده خون  
بکنایه ریختن رو به مبالغه جرم تجریب بنیان هستی یکی را فرمان داد  
ش یوه ارباب معدلت و اصحاب انصاف نیست از فرمان فرمایان که با سبک  
خلایق نامورند از کتاب این امر که محض اعتبار است ناز میا تقبل چون  
بکنایه که مستحق نهر ان رعایت است و معنی عظیم برین دولت  
اند طراز ثابت کرده حکم گشتن او همانا پادشاه علی الاطلاق را <sup>بیت</sup>

گردن



بمقتضی

پنجاه ریب خود آماده سفر و انجهان داشته گفت سبحان الله کاه  
که نیکوئی و مال جان کرد و احسان واسطه هلاک شود اکنون چرا که به  
نیل مقصود این شورشکده خراب نیاید و پدید و گنم و نادیده جمال جانان  
کوهر جان بمقتضای اجل تسلیم نمایم چاره نیست در امانت حال و حشریم  
باز کرد جو انرا گرفتار آنچه بلا دیدی بحال با بک بزد که از ناظر به بصری  
برادر و منست نشاید که با و سر مویش کج سازد و سیمی تار طره اش  
بشکند ناظر سخن و حشر را بجل استخفاف فرد آورده از روی غضب بر شفت  
گفت ای حشر حیا دشمن آخر چشمه ناموس را بدین خاک خواری انباشتی  
در دو شیزه که خاکستر عصیان برق روزگار خود سختی با این همه در صد  
شفاعت این با بکار مستوحی و اربوده شوخی منما می و ندانند که از هر  
این نفسی پیش منیت و حشر از عمر انحراف ناظر از جاوده ادب نایره غضب  
باشتعال در آمد چون دست بجائی نمیرسید ناچار رخسار گلزنک را مانند  
برک کل از تنیم بقطر است سرشک ترا ساخت ناظر نزد پادشاه آمده  
آغاز سخن از دعا کرد گفت شاه با بقا عمر تو مافوق اندازه فکر است منهد  
دقیقه رس ما و شب بنامیت امر منکر در حرم دولت سلطانیه بوقوع آمده  
که از معانیه آن با دوه هوش از ایامع و مانع ریخته نه بار امی انکه بسامع



بمقتود با تو نیز بسبب غلبان باد و نوم مسانه بر صدر استرحت افتاد و  
ز کس نارا نمودش مانند محل خواب الود کردید در شامی غفلت که خواب  
بمقتضا طبیعت انسانه و عادت بشر از بهلو بهلو کشتن و غوغا شهاضم  
ساق سباق و ساعد بسا بعد انضمام یافت تا آنکه تا شبر صبح منتشر کردید  
و عروس خاور از منظر افق سر کشیده خادمان و پسران از خانه خواب  
برآمده بعبادت معهود بواسطه اقدام خدمات مرجوعه حاضر شدند  
دختر را دیدند در آغوش جوانی زیبا منظر عنوده و رخساره سواشی و ناموس  
سلطانی پیدا آمد از بیم سیاست حسرومی چون بید بر خود لرزیدند ساعی  
از استیلا می حیرت چون صورت دیبا بکرت نیامدند و درین باب چشم  
پوشی و انماض باعث هلاک خویش دانسته بلا کجاشی نزد ناظر فتنه  
بر نمیزدند بلا پرور انگی دادند ناظر اول قول کنیز از الصدیق نگرده  
و قوع این امر عافیت سوز خارج دایره امکان دانست بنا بر اعراض  
آنها بر سبیل اضطراب بخلو مگده دختر آمده دید آتش فتنه بالا گرفته در  
ناموس برق بلا زده بکیار از نوش تپی شد و مایه مهرش باد غمت  
باشغال درآمد چه آنکه تا بل بکار برد فرخ حال که از خواب نشین بر خاسته  
بکیار مرات سگرات مذاق جان یافت سخت بلجه حیرت زود رفت



فخفال گفت ای خاتون پرده عصمت اگر چه مهمی دارم مطلبی احصا  
در پیش است اما سر انجام آن بوجه بانوی جهان صورت نه بند و چون  
چون تثبیت اعتقاد برده اتقی عنایت کا منجش به منت است انشا  
بر وقت معین و زمان معهود شاید مقصود از طباب خفا سر لعالم شهو  
خواهد کشید اکنون صوابید خود چنان است که مرا مرخص فرمائی زیرا  
توقف درین محل زیاده برین از مصلحت عقل نباشد و حتر گفت ای  
برادر سخوار من ترا بر من حقی عظیم و احسانه جسم ثابت گشته نمرای  
انصاف نباشد و مروت بخویر نکند با وجود که ترا مطلبی عالی و مهمی ترک  
و امسکیر دست و بجهت سر انجام آن خاطر فیض با اثر متردونی مراتب  
اندا و مراسم اعانت زما کنم و نه پسندم که آواره دشت کرت کردی  
بکام دل آسراحت کن چون عروس صبح از مهر منیر چشم جهان بین  
باز کرد که تا شاکستی نماید برک و سازیکه شایان آن مهم اهم باشد  
سایان کرده مرخص سازم که به رنج و زحمت بر مطلوبه کایاب شوی  
و مقصود دست یاب شاهزاده با و حتر درین مکالمه بود که یکبار کینه داران  
خواب <sup>ای</sup> <sup>علیه</sup> <sup>بهرم</sup> آورده متاع هوشیارش بغارت بردند شاهزاده بحفظ  
مراتب احتیاط در کمال <sup>متکلف</sup> بر لبه خاطر با نوز مسند آرای جهاندار می



ایچو اهر عزیزه من غم محذور در چار سورا ندوه بسر اسکی مسوی که هر اینده محو  
 توام و بسلا مت یازمشکورتور سانم و این کلفت ما کو ممکن است خسرو تیرن  
 لبنا ترا بخت بسر بر داشته بجهت تمام بای قلعہ سلطان آورد اورتا  
 خود کند می بافته سرش پایه تخت قیام بست بخت بگردا غایب  
 وار باز فر از قلعہ بر شد ه انگاه به نیروی مہت بر کشیدہ سالما بخت  
 خاص رسانید و حتر مراتب سکر و سپاس بقدم رسانیدہ بموجبتہ زنجیر  
 احسانش کشت کوفت ای چمن پر ای باغ فتوت وی رونق بخشید  
 مروت اینمہ نبل کرم و احسان کہ در حق من بوجود آیدہ بدست کہ از بند  
 ایجاد آفرینش از هیچکس در حق با حق کی بظهور بر سیدہ باشد ندانم کہ حق  
 احسانت از ذمہ خویش چگونه ادا کنم مگر بقیہ زندگانی در برتات  
 باخر سانم خدا را از حال خود بگو کہ بدین بزرگ و کریمی صاحب سیر  
 کہ ام آعلیمی در خصال مقتضای وقت شتمہ از کیفیت حال خود بر دیباچہ بیان  
 نگاشته التماس رخصت نمود و حتر کفت ای جان و سرم فدای خاک  
 قدمت اگر چه در خورد این خدمتی از من بوجود آدن ممکن نباشد لیکن  
 امید دارم کہ اگر مطلبی و مهمی پیش نهاد خاطر خاطر باشد از روی کرم باطلاع  
 آن نوازی باندازہ مجال خویش با بجاخ آن سعی جمیل بقدم رسانم

غایبان



مراتب سجود بود ساخته ز خصال چون نسبت که افسون مؤثر است به بار دیگر  
 گفت که از پیشگاه سعادت با چنان حکم بنفاد میرسد که شما همه بیرون رفته  
 یکی را که بوفور عیادت و ارادت متصف باشد یقین کنند که تا سر دختر از فراز  
 دوش برداشته بر پا مانند آنها در الفور قدم بر جاده انقیاد پیروده  
 یکی را که بجهت سر انجام مهم دختر فرستادند و ز خصال از پس سبب یکبارگی برق  
 بر بسته تیغ خارا سگاف بران ناپاک بزود بر خاک عدم انداخت چون  
 ساعتی برین بگذشت در زمان دیگر وقوع در یک زیاده بر قیاس کار  
 باعث طمع او بزور ظن برده یکی را فرستادند تا سبب سعال او در یافته  
 بر تقدیر وقوع او از راه خلاف ممنوع گردانند و زود نماند بر سر زود  
 اول نشسته ساغر مملاک از چشمه فولاد نوش کرده سخن کوتاه میست تن  
 حوامی مره بعد از خوی بر خاک عدم غنودند و سخن تیغانه از خون صیث  
 آن سیه کلیمان چون بزیم بهار ز کلین شد شا نهاده چون از مهم  
 وزوان پر دخت پری پکر امر خوش با دیده استراحت بود از خواب  
 بخلت بیدار ساخت آن سردترترین و سنا ترا بجز و معاینه انحال لرزه  
 بر اندام گرفت و زنگ بر و شکست شا نهاده چون او را از پس بنیاد  
 بیکانه هوش دید بدلموشی بسکین پرداخته بر کیفیت اطلاع داد و گفت



بقاعده بنود افتادند گفتند شنیدیم که دختر فزانه این شهر بخت مرصع  
استراحت میفرماید و زیور که خراج مملکتها از او با خود دارد اگر استب  
بمن توجه حاجت رومی تو بدست آیم سر دخترند این آستان سعادت  
کنیم این را بگفتند و از آنجا برآمده راه مقصود سر کردند فرخ فال ازین مقصد  
نیابت میترسیده با خود گفت دختر پادشاه در حصن حصین سهراری همیوما  
استراحت بر چهار بانس ناز میزند و چندین کس از بهر سر انجام مهم با سدار  
قیام میورزند و روان چگونه برودستی یابند الفقه سپس القضا می  
چند بیت تن میباشند دختر را در حالتی که از غلبان نوم بر خواب حال  
خود و قومی ندانست بخت مرصع پیش برت حاضر آوردند و با اتفاق بسمجه  
نهادند فرخ حال چون از پس بخت نظر بر حال انضمام آید خست بیکبار در لجه  
حیرت و ذرفت و کشتن آنچنان ترسید که خورشید دیدار بجرم و خجانت  
ستم دانسته در باره اخلاص او توجه گذاشتن بر وجه همت لازم کرد آینه  
و تدبیری بکار برده با او از حرن گفت نذر شما بدرجه قبول موصول شد  
و بمقتضای اخلاص درست بعد ازین پوسته مشتمول توجهات و مشکله شامی ما  
بوده و هم بفتوحات عینی کامیاب خواهند بود این شک دلان صورت  
الکاشته در عقیده افزودند و در تیره خود را با فوق تصور دیده مجدد



از پیاده روی و ایلد پائی زخمها کشیده بشهر ز فایز شده که بکمال آبادی  
 و معمور موصوف بود آنقدر که در حوصله قدرت نمسکنی در جستجوی مطلب  
 بهر کویچه در شتافتند چون راهی امید بشام حال نرسید شهر تا کرده از هر کس  
 جز در ویری از آبادی دور که بس عمارت عالی داشت رخت اقامت  
 انداختند و در غربت طرح وطن ساختند

شهر رفتن جعفر

روزی جعفر بجهت تسکین خاطر مسکس فرخ حال باز بسوی شهر شتافت تا بآنکه  
 از حال خداوند شنید که حالیا خانه بر اندازد و درین است و نشانی باز باید  
 فرخ قال نهاد در گوشه دیر بر افاد تا آنکه بعثت زمین مهر کلبیای موب  
 بنهضت اصنام نورانی اجسام در نوپار میاز نک سپهر جلوه افروز کردید  
 راهب چون بواسطه ویرانی ناامین بود متوجه توموری شد فرخ حال  
 از عمر طلعت شب از آن گوشه برخاسته در موضعی که بت قیام داشت  
 در آن شمعها انداخته بودند بجای بی نشیبت و بیاد ضم خوشک آنک  
 اشک شریف کون ریختن آغاز نهاد تا آنکه نمبی از شب سیری گشت  
 ناگاه آواز پایی مردم بر در دیر بلند شد فرخ قال در آن هنگام آنها را زره  
 تازی فرا گرفته از هر یک در تنها می هر اسیده از روشن شمع بر حالت  
 و در سایه برت متواری گشت یکبار جمعی از دروان آمدند در پیش  
 بخت

شهر رفتن جعفر

باعتاد



دارومی تو به سمت صحرا آور و پادشاه چون نیک ترش نمود کثیر حکم  
ضرورت کیفیت دیدن شبیه و آشفته شدن بر جانش معروض داشت  
پادشاه ان مقدمه را با وزیر اصحاب و حکماء والا خرد در میان نهاد  
چاره کار طلب کرد و چند آنکه خردمندان بالغ عیار در میدان معالجه  
کلکون سرناختند ره بجای نبردند و بدبران عقل و تدبیر درین راه  
از غایت بحر چون خرید اصل باز ماند پادشاه چون دست که تقدیر  
زبان بقتدیر زبان انسان تغییر یافتن صورت امکان ندارد دست  
از شاهزاده باز داشتند او را مطلق العنان ساخت و شاهزاده چون  
از مخافته حراست موکلان بدر افتاد عشق عالم سوز جهانگش که زمان  
اختیارش در قضا افتاد خود دست گشان گشانش کجستی از جهات  
عالم بروی آنکه شناسای راه معصود شود سرش بصر اود جعفر نام  
سرو زیر که از ایام رضاعیت تا بهنگام بلوغ نشود نمایانده مصاحبت  
فرخ حال بود چون بر آوار که او راه یافت رعایت طریق و فاکه در  
زمانه حکم عناد او کرده بر جراح استعمال خود را بدور ساند طریق  
مساحت و سبیل مصاحبت همنان کرده بگربت غربت و صعوبت  
بکیسی انبار گشت تا اومی ایام که در میانها بر خار و خار اترد و کرد

در وصل



تنها بجز در آید صند و قرار دید مقفل کنیز بران موکل ظاهر شد که خاصه تر معا  
 حصر و سیت مشتمل بر تصویرات غریبه روز کار و مقطوعات میان بخط اسما  
 نادیه کار نفتح آن امر کرد و کنیز با طائف الحیل خواست که از سران در آن  
 بگذرانند از اینجا که حدایت سن مقتضای انقسم خواستها میباشد دست  
 ازین اراده باز نداشتند مراتب استبداد و بد رجح کمال فایز ساخت تا آنکه  
 کنیز با مصلحت شناس بی از سر کومی صواب کم کرده انقیاد امرش را احسن  
 دانسته بند از سر طوفان بر گرفت یعنی سر صندوق مفتوح کرده در وقت  
 در پیش آن مستعد اوقات عمر که از در چید قضا در مرتبه نخست چشمش  
 دختر بی افتاد و دوشیزه گلاهِ مرصع کج نهاده و کیسوی مجید معسر را در کمر  
 که بسته شیوه ناز و تعافل در چپش پیدا و غرور از چشم نیم مستش مویدا  
 بجز و لغاه قلابه مهرش در دل نبد شد و طره سلسش گنجه کردن جان  
 کشت و خسرو خرابه بشین عشق کشور وجودش بکنود خون سپرد و خود  
 معامله شناس از کاخ و نامش راه غریمت سر کرد و ناچار کیفیت واقعه  
 بسامع جاه و جلال خسروی رسانیدند پادشاه از معنی سخت اندوه  
 گشته نبرد پس آید باعث تغییر حال و تفسار فرمود شاهزاده اصلا بجواب  
 ملتفت نشد آنکه آتشین از دیده خون پالان روان کرد و محزون

بود



چیزی باز جویند شنایان راز بجز و بر مزاج شناسان هفت کشوره  
بسویة الغیوب کشیده ز آنچه طالع آن کیما می عالم بینی که گوهرش  
از اشراج چار آخیش بر سپیل اعتدال در دایره شش جهت مرکز دولت و  
سعادت بسیار است اما پس از آنکه سن شریف از پانزده بگذرد و عشق  
برویشمار است و از احکام طالع بمقتضای آثار انجم بنا بر حدیث و سکن  
که نظرات و لازمه اجزای علوی است چنان بظهور رسد که محرک سلسله  
جنون و منشاء مواد عشق تماشای صفایین اشعار با اوراق منقش و  
مصور شود درین صورت شاهزاده با آنکه ازین عقد قدم فراترک نهد  
از ملاحظه کاغذ ساده و منقش محرز و مجتنب داشتن شرط بدیهی است  
بجهت حفظ این سر رشته نمی چند هوشیار نظر بیدار مغز گماشتن مخصوص  
پادشاه از مقدمه قدری مرین ملال کشته چند از اخص کیشان عهدت  
نهاد که در این اگهی و قوانین بجزومی بالغه عیار بودند بعین فرمود  
نامیوسته ملازم شاهزاده بوده از آفت تماشای کاغذ محفوظش دارند  
و از آنجا که نقش مشیت از صحیفه ارادت سترون بزرگت پیر هیچ راه  
ممکن نباشد روزی شاهزاده در حالتی که زمان معهود فایز شده بود  
باجازت موکلان بشکوه معلا رفت و از عمر غفلت محذرات سرادق



همواره محو این تمنا بوده در خدمت روشن دلان صبح نفس النجاشی برود  
 اوقات شبانه مناجات میکرد و از اینجا که عنایت بر دانه کامرانی مستمند  
 پس از مدت دراز که درین سودا انحلال یافته بود تیر و عابریه بدف  
 اجابت آمد و مردی از زمره تنها نشینان شریف زنده که غیر از ذکر نهان  
 مطلق هیچ چیز استیاس نداشت و مطموره باطش نور عنایت از یله  
 و بارقه الطاف لم یزله تا بان منور بود از گوشه عنیب بیرون آمد سستی  
 در کمال طیب و الطاف بست سلطان داده گفت این ترمود صمد  
 مست باید که امشب بخورد با نومی جهانداری بدی در خلوت محبت  
 بداری بفتح حقیقی بمن این شجر مراد ترا البتة بارور کند ما می از  
 از افق سعادت ساطع گردد و پادشاه ازین نوید سر امر امید سر خوش  
 باوه نشاط کشته مطابق اشارت بشارت آمیز در ویش صاحب نفس  
 مسیحا دم بجعل آورد و قضا را همان شب که آبتن روز سعادت بود نطفه  
 در رحم قرار گرفت چون در زمان مقرر آفتاب اقبال است از کمن بطون  
 سر کجبان ظهور کشید پادشاه بستر شناسان فلک فلک در و دایمان  
 بر قضا فریاد او که در حفظ سرشته ساعات و ضبط مراتب و قایق  
 سعی بلیغ بکار برده و نظر دقیق بلالغ وقت بر کمارند از نظرات



و است که معامله صیت پیش آید اقبال هر دو او دولت از یک است  
بعده قانون شاسان او بر ما هم زمین بوسی بقدر می رساند بزبان حال  
معرض داشت اگر بر رویه ازش صد زبانم چو بنهره شکر لطف کی تو  
سلطان در خورشیدان خرد و بنوار شههای بگشاید باهی ساخت انواع  
عنایات و اقسام توجهات بگالش بسدول داشت و مشمول عطف  
حسروایه گردانیده مرض فرمود جوان عزیز بیامین کرم آن پادشاه  
در پیش نهاد بقیه زندگان به عیش و کامرانی بسراورد

باده نوشان مصطفی حقایق رحمت طرب اینگز این حکایت چنان بسیار  
بمان می بودند که در کشور سراندمت فرما تو ای بود فریدون فرط  
ساکین حالتش شراب کامرانی و شام روز کارش لطیف ای معطر  
اقبال با عهدش عقد موافقت بسته و زمانه بر روی تختش ابواب دولت  
گشاده او سرور خیل کامیابان پشانه او ز بخت تیان  
بر درگاه او کلا سایان فرمانده خیل کامیابان شمشیری که کاشانه  
اضیات غیامی جاوید بخشد یعنی خلق که حیات بدر بنامش تازه کرد  
دنام آبا بتالش آوازه گیر و نبود پوسته خود را گردلال میداشت

مطهره و در وقت روز و شب در هر روز



شوم بیدار خود آید بر آتش تمنایم بریز ترسم که پیک اجل در رسد و دیده  
جمالت این خرابه سست اسما بر خست هستی بر بندم و بساط خود در نوزدم  
ترسم که بکوج زانده باشم آئی تو دمن نموده بهسم سر بر سر خاک من  
بالای ناله ز فراق سخت ناله جوان از معنی نهایت شامل شد و با خود  
گفت که پدرم را در زمان غیر از کل تیره متاع بر نهاده اکنون که مردم از خاکش  
خست زنند از بهر من چگونه خراج ملکتی فرستاد بدرگاه و ارباب بمنت که  
لطفش وسیله سر انجام مهام بچارگان است بجهت او امر است سکر فرق نیاز  
بر خاک پایش سو در زردی که مرید کریم دیدار بر خراج استحال نیز آمد گفت میرا بدیع  
جوانی از اکار ز او نام شیراز که بر پدر خشم گرفته درین شهر رسیده و دختر باج  
خواست از جمله شما که ام است که سلطان مبارکاه طلب فرموده است جوانی  
الحال بر خاست متوجه درگاه سلطان شد و خواجه باجر از انشا بر خوشی آورد  
بدینال افتاد و در شمار راه از خوشی و آشنایی که دوچار میشد به آنکه استفسار نماید  
خواجگ از رسم طرب لب بهم نمی آورد و کیفیت حال راستی میداد و چون مردم  
بنا بر رسم و عادت بنام روز کار مبارکبادی در کارش میکردند بر خود معنی  
نهاد و محشمانه با شماره ابرود و حرکت برایش امر است تواضع مودی میساخت  
و اما آنکه مبارکاه خلاف فایز گشته جوان را نظر چون بر حال سلطان افتاد



باز خواند انگاه نامه را با آه آیمر شکی داده صوتی بر کشید و در نزد سلطان  
عذر بخوست سلطان بجز طلوع بنیر کستی فروزگی را از منتجهان خود  
بر پریشانی خاطر در خوابی حال جوان اطلاع داده مامور ساخت که پاره  
از اسباب نفیسه و نقد کردن از سر کار خاصه برداشته شود و جوان رود  
و خود را فرستاده بدش و انما ید اتفاقا در صحنی که و ایمان زن از امر  
انقضای این موعود میماندن تا بد حال جوان از پیرایه صدق و گفت  
کوی سینه آیمز در میان داشتند علامت موسی دیدار بخلوت عزیزی مخلص  
و بر اسب استهب ترا در جمع تمام سوار و نشاط حسبیت قدم چابک آوا  
در جلو مهاز زمان و جوانان کمان در رسید و از مردم آن سر کوی پر  
که منزل میرزا بدیع شیراز که چون صنم در بوهار بند نشو و نمایانته و از  
پدر بچیده بدین شهر آمد بکجاست اهل استماع کمان بردند که غیر از آن  
جوان غریب نباشد غالباً در و عو خود صادق بوده فی الحال منشرش  
هم چون گشته خبر بخواجه تا خبر بردند جوان را ازین مقدمه آگاه و اند چون  
با جوان دوچار شد آداب ادب بقدیم رسانید نقد و صنی که داشت بدو  
تسلیم کرد و از زبان پدر تبلیغ پیام نمود که عزیز برستین در غم فرقت  
چون بر کفان چشم سفید شد خدا را از کور سرحمی بر خیز و پیش از آنکه خاک



تصدیقه شده محل کس تا خرد و آورد اگر قانون کرم مر عمید شسته بارو  
به نام اسم جو انم در وجه فرموده خواهر بود جوانی بحال در یکسای سلطه  
با خادم اندرون برود جوانی دیدن ما یون منظر و ما فریب باس و ارامی  
و خلعت خسروانی مخلص از معانی اینحال حجاب بر طبیعت جوان طاری  
گشت و تغییر در نقش پدید آمد سلطان گفت ای جوان زیما روی  
بدین تار بر شیم و تار زر که در بر است مرا مخالف گیر و زبانی بنعمه  
آمیزد و خور چنگ بنواز جوان در دمنندار چشم خون بالا اسل سر شد  
کشاده چون در آب خود غوطه خورد گفت از فلان دانشنامی عشق  
و ما مان سمنند صفت را که در آتش بلا سوخته اند با جمع خاطر ان  
درون چه آینهش دارد که درین محل تکلیف مسان آورده از کتاب  
مصاحبت منبائر که رمی بیش ندارم که بر خود پیش از آنکه نفس و اسپین  
شمارم نوحه میکنم تو از ساد و لوجیها آنرا نغمه تصور کرده سلطان گفت  
ای جوان نغمه بزبان تو دل ما نشنید لبان و آدمی شوق را کباب ساخته  
باعث از کتاب این تصدیق گشته اکنون جسم ما را بدین عاقلیت  
و بر با جوار خود اگر کسی بخش که موجب اینهمه سوز و گداز است چیست و ما  
نفس از چه راه است جوان از بدایت حال تا نهایت کار قصه خود



نادر پسر ماه از جمله مواهب الهی داشته باشد که توان در تحصیل  
معاشرت کوشیده جا تو ز انفسی از اغوش نجات نمبخشد چون ایام  
موعود بسر آمد از هول تقرب ایام مفارقت بگردار ماه پانزدهم از  
محاق غم کاستن گرفت تا آنکه یگر و زایدت عیش وصال باقی ماند اندوه  
بحران بردل مستوی گشت از طریق اینحال بیکبار از اوج شگفتی  
بخصیض پاستقلا ای در افتاد روز را صعب تر از سکر است شب آورد  
و از سیه مستی با دهن نغمه جانگناه سرگردانگاه ماله جگر خراش برداشت  
و غرلهها در در آمد و ابیات غم اندود بر قتی که در دل خارا اثر میداد بقاعده  
فرماندگان مسیه حال نوید خواندن آغاز نهاد اتفاقا فرمانده شهر  
با یک از خدام از راه آگاه و یه کجبت دریافت صحایق ملک و اختلاف  
دوست و دشمن بر سبیل اختصایه تعبیرشان فرماندهی همه جای شهر مسعود  
بدین سو عبور افتاد ماله جانسوز جوان بکوش رسید چون بغایت اثر  
کرده بود سلطان عثمان اختیار از دست داده طلقه در زد جوان پرسید  
که کیستی و درین هنگام که فرغ و ما هر دو کرد آرام است بچه مصلحت رسیده  
سلطان گفت از خدا دست بماند را نیم بسوز دل شناید باغ دل مبتلا  
در آتش محنت برشته و از سوز ماله مستمع گشته نغمه درد آلود باعث از نگاه

وقوع



رسیده جوان را استعمال ساختند و گفتند اگر شاید مغالت به پیرایه صدق  
آرایشش بداند و سحر کفالت برمان ساطع و سوق گیرد هر آینه ترا  
مستوجب این وصلت دانسته بخرشوه یگانگت پیریم تا مکن و مقدر  
در پاپس غرقت بدل جهد کنیم جوان گفت نه او را مرد و شایسته مرگت  
چنان است که مدت بکماه مهلت داده دست فراموشی از او مان  
حال من کوتاه سازید اگر در عرض مدت موعود پرده از رویش باشد  
تحقیق مرتفع گردد و توقع مقاله ام بطعرا صدق و سدا و موقع و برین  
آید عنان ختم مراد در قبضه اختیار من باشد و که معامله برخلاف دعوی  
بر روی راز افندم از جاوده انقیاد فرمان شما اصلاح مجال عدول نخواهد بود  
عزیزان نیز بنا بر ضرورت معنی را مسلم داشته تا انقضای ایام موعود پس زانوی  
تکلیف کشند و مترصد کشند تا ارتق خفا بمنصه ظهور رسد چون  
بنامی معامله بدین رنگ قرار یافت جوان غریب هر چند بر مال و مثال  
و اسباب دولت به پدر نظر کمات شب خج قال در سوده و خشت ریزه خام و  
رادیه چند در آجر و کلیه در رعایت کنه که طور طور همه تن روزن بود و باج  
چیز دیگر در چشم تصور جلوه کرد تا چار از بیم انقطاع رشته امید و انجام کار  
مشترک کشیدن بنا کار قالب تهر کرده حصول دولت وصال آن آفتاب تقا



محیط فضل بخیز و پدرم مروست که آوازه دولت که خدایش با کفایت  
عالم رفته و از خیرات و میراثش وضع و شرف پارس بهره مند گردید<sup>اند</sup>  
از آنجا که تقاضا حدایت سن و شیوه نشو و نمایانگان دولت و تبار است  
سهل ترین امر که اکنون تدارک آن بجز انفعال نتیجه و دیگر نمی بخشد از آن  
بزرگ صورت و معنی رنجیدم بضاعتی مزجات را در نتیجه اسباب معیشت  
فر گرفته بقاعده ارباب تجارت سفر و وطن گردیدم و بعلت عدم تجارت  
در اندک زیانی سرمایه را در راه نقصان نهاده ازین سودا غیر از دست  
سود نکردم و بفرمان مشیت لم یزلف و سر نوشت از لاله از دولت مکه خدای  
بگذاشتم افتاده رسید به شهر شاکستم و کمان غالب دارم که عنقریب  
پذیر از احوال را بخلال من خبر باز جوید و بدین حال زار و دیار غربت  
رمانند چشم دارم که چون عزیزان با جرایم خاکسار گوش کردند دیگر  
از سر خراب بر خیزید و فاکر آید و پی سران راه بکسی را بدرفه لطف بود  
و افتادگان خاک عزت را دست گرفتن سجیه رضیه ایمان است و  
در ریغه نام مر نیک آوازه خیر تیمار عزیزان سبب فکر جماعت  
جانا مگر این قاعده در شهر شاکست اعزه بعد از اجتماع انتمقدات  
از شدت فقر و وحشت میکان لطف نموده یکبار بسر حد لطف و مهرمانی فرا



بلکه بقدر و نشانی هنر منزلت و ثبت بحساب آید <sup>جسارت</sup> بقدر هنر  
 محل بلند و نجسی کن چون زحل نه نعم مال از کسی بهر است  
 خوار جل اطلس بپوشد خرسست و همچنین والا اثر خاندان ما و در  
 پدران هم اعتبار را نشاید چه اگر آرازل ترا که و یاز نسلی اکا بره  
 و حد ذات خود فضیله و هنر زده شده باشد از بزرگ اجداد او را چه شرف  
 دارد و از کمالات پدران او را چه کمال قطع نظر از اینها مجرد ملاحظه  
 حال ظاهر کسی را بحسب صورت در لباس در یوزه که در کسوت مسکینی مبتلا  
 بجل بندگی و استخفاف فرود آوردن و بچشم حقارت و خفت نگریستن نهاده  
 دانش و شایسته عقل نباشد چه احتمال دارد که بعد از آن که خوضی در  
 حقیقتش رود بر خلاف گمان بظهور رسد خاکساران جهان را  
 بحقارت منکر توجه دایه که درین گرد سوار می باشد اگر چه خود  
 معرف حال خود بودن نظری نمی آرد بلکه از قانون خرد می باشد اما ضرورت  
 در نیوقت باعث کشته ناچار برین میدارد و میاید و نیست که منشاء این  
 خاکسار خطه پاک شرار است که اهل روزگار معدن فضل و هنر نامیده و آوازه  
 فضل و هنر از آن کل زمین بالا می گرفته و هر کجا که آرزو کند و بومی  
 دارد خردان کلشن فیض مشکند و بهوری که آب و لایحه دارد و غیر از آن



لاجرم ابواب شهید و تویح برو مفتوح و اشکندون ربه رانند و غراز  
بروندن این معنی هم در مراتب مقصود صورت اشکام نیافت شاید زرا  
در نظرش جلوه دادند جوان قطعاً بدو التفات نکرده گوهر را در کف  
رمانگر و کف در خدمت عزیزان پوشیده مباد که پیش از نیکه این  
سراسیمه کرد بهیمه عزبت بمساعت بخت فیروز مساحت اندوز بسر  
این مواصلت بودند و مدت دراز کوزل در بند صوبان طره معبر این  
خاتوان عصمت قیام داشت و پوسته کجاست تحصیل این سعادت  
عظمی و دولت کبریا در آتش مسود انو که بتایدت آسمان بر چنین  
دولت غیر مترصده که بهیچ وجه در حوصله توقع و کیال ترقیب نمی کنند  
یافته برین بگفت زنده خود بفرمانند که خرد چون براید خدا را از سر این  
واعینه محال در گذرند ازین اراده ناصواب بهلوتی کنند و دیگر کثرت  
کاد و کاد بگرمین بیدل نخرشند و اگر بی بر که ظاهر و بنوائی حال این عزیز  
عزیزان را مبدشته باشند این را غیر گفتند استه باوید بهمانیت و  
بیگانه میسریدیم در این خردنازی است زیرا که بسامان و ثروت  
دینا اعتبار نیست و از ممر انقلابی که پوسته بدوراه دار و اعتمادی  
نه و اولوالباب مرسوم بوسیله کسوت فاخره صاحب درجاتند



کم عیار که نامش سرمایه هزاران تنک و عارست غالباً که هر شش آشنای  
بجز نجابت نباشد چنین سلسله شرک و خاندان قدیم کوچه مناسب است که  
مستوجب موصلت کرد و نه نامورین مصاهره مصادره رار حجاب طبع است  
فلک حیلک ایکنه صاف بار باور و میدان ساخت و مینامی ناموس بار بر تنک  
رسوائی زد اگر نیمعالمه همین منوال استمرار پذیرد و دیگر درین دیار  
زندگانی کردن با انبای جنس و اهل روزگار همچو شین بغایت شوار  
خواهد بود پیکلیف چو هر که در سلکش قدر گوهر کند همسر را چون شیا  
و نامشخصی که گوهرش بسبب نجابت تن در نهد بالو لالا که هم طویل  
آید اگر چه این عیار انگشته استخوان به جمیت است یعنی و اما قدیم لیکن  
کردندت بر فرق روزگار نشست زیرا که در کلشنی که کل دست زده  
بوم کرد و خار پیر این استین برود و نصیبه چمن پیر آخر فقرین و نکوش نباشد  
اکتون صوابدید خردانت که در صورتیکه دست دهد زنگ تن لال از روی  
آینه حال خویش باید زد و چون را به بدن فرار گرفت تنی چند که در میان  
ایمان بعقل و فراست مطنون دیگران بودند نزد جوان زرقه نختن  
ارزوی مواظط و نصایح در آمدند و با فسانه و افسون خود استند و مش  
کرده آواره کومی مقصود کردند اصلاً فایده بران مترت نکشت



مسکن بوم شاید و در باغ و دروس صوت زاع صورت بند و زینهار بران  
مباش که کار بستم و شدت منجر کرد و دای خواجه با ستراد مو است  
و استبرح اعطایا بر خیز و جوان بقانون هوشمند ان تقهید پاسخ نموده  
گفت العیزان پاباندازه رضانهان بارگی بو سعت میدان راندن  
خوشتر است امریکه بمقتضای ملت بیضا و شریعت غرا از خیر بفعال سیده  
بکلیف مستی بو الفضول و تقاضا جمعی از اصحاب غرض اصلا در نیایش  
امکان تکمل نباشد و در ارکانش مدخل فتور متصوره عمدت طراز کالیو  
بر آستین حال جو ذره بند و خود را از شکمش بر سوائی متره داشته مرا  
از شب و فراز تصدیع رمانی بخشد عزیزان چون این سخن تازه در  
کوهش کردید یکبار از هوش رفته از کثرت تحیر مانند طایر تصویر و صورت  
و میا خاموش ماندند در ساعت شاید از پرده بر آمد و بعضی اعلان جلوه  
و در همه کور و محله آوازه در افتاد و مردوزن سرگوش هم برده بعضی بر سبیل  
شمارت و برخی بطریق تاسف زبان را خست سخن دادند و جمع از خویشان  
واقارب زن از حد و شان این سانکه غیرت افزا کرد و طلال کشته بختی  
کزیدند بواسطه مدافعه این امر ناموس سوز همی گماشته بر قانون مطار  
با هم را می زدند و گفتند که انجمنی که در بی وقع و قار و در یوزه کرکنام



جان که از آن به جهان یاد نیست جان هدف تیر بلاست کند  
پسح نیز وجود فادار نیست جوان اگر چه آبی هم بوده گوشه از  
موسیقی نیز داشت زن از اینجا که در اصل فطرت از دولت و فای نصیب است  
مقاضی او گشته تن بر ضا داد و دکلده شده مهر شوهر را بصره مو فایع پر با  
و جمول گردانیده حرف دوستیش از حاشیه خاطر محو سخت جوان چون  
پریر را م خود دید فلک به کام خویش رو بسته از رعایت نشاط کلاه بهوا  
انداخت سر کلافه امید بست آورده فرین جمعیت نشست تا آنکه متفنه  
ظلمت لیل از فراق لیلیا جهان بر فداوه آفاق عالم از تابش صبح سنا  
رقیبان راز که منتظر وقت بودند بی الحال چون حلقه بر در کرد آمده  
جوان جوان را طلب نمودند جوان حلقه بر در کرد آمده جوان را طلب نمودند  
جوان آنکه بمضاج در پرواز دار اندرون نهیب زد که اینمه بانک  
به هنگام صیبت و چه سابقه معامله از کتاب مقصد مع چوست مکر سرشته  
مردمی در محله کم است و فاعده مروت اصلا منعدم آنها یکبار به نشیب  
حیرت افناوه گفتند ای جوان انصاف دشمن آخر نه ترا استعانت این  
کام را نه هم امشب مشروط بود اکتونکه کل صبح در چمن سلفه توقف نمودن  
محل از کجا جابریست هلا بر رخسار و جوان خود مستینه که در روضه خلد



رسانیده قدر دولت وصال خون شاه باز نشنید است لاجرم کرم کرم  
مرتبه ناشناسی به بلا محرومی مبتلا گشت چون کمال در میان دوستان  
پدید آمد از دایره محرمیت خارج افتاد هر نقطه قایل چنین دولت شرک  
نباشد و هر سر سر او این سرور نماید محرم دولت نمود هر سری  
باز می کشد هر خرس این نیازمند مرا با جوهر عشق بقصاص و با وجود  
برادران عقاب نامحرم محرومی میدار و از نومید طی کرده بخلو نگاه وصال  
شرف بار یافت بزمین خویش رسا و صلت بکمال مستحق سعادت صلت  
آده و ساعد را حایل و اربا کردن رشک نو محمد و بی حرمت اغیار  
لب لب و کنار کینار مضیق گردانیده از فضل حقیق آن زمر نیست خود  
فریب بهره دانی بر دهر گاه رتبه حال این کرم رو بادیه محبت درجه  
والا عشق که اعلی غایت بود و اقصی نهایت آنهاست و پایه دوستی  
با وفق آن شایسته و رفعتی نه فایز گشته باشد و ظاهر است که غیر از دلجوی  
درضا طلبی امر دیگر از ممکن باطن سرزدن بهیچ صورت مقهور نخواهد بود  
با وجود این حال سر نو فارصا حبت قدیم فرور آوردن و استیاس  
بمحو منی پہلو تهی کرده پذیرا و حشمت گشتن پسندیده ارباب تمیز  
و منظور اولی الا بصار نباشد مثل کسی کن که وفایت کند



اقبال آنگه در کمال شکر مسیر گشته و فلک جفا کیش پس آنهمه جور از مانع از سر  
سینه و بد خوئی و غمنا و بر جاسته در صد اعانت و ادا و باشد بقول <sup>شما</sup>  
دست از دست کسستان در چار سو او بار بر خاک نالت با هزاران ملاست  
نشستن از این محدود خارج است و امن دوست بصد خود اندل افتاد  
بست بفسونی که کند خصم را نتوان کرد مصلحتی آنتی کی باز بود  
بخت کرد چاره بر ایم و کجبت خطا سر رشته سعادت تا مقدر پایی هست  
در میدان سعی رانج کرد انم اگر طراز تقدیر نیست کجین استین بد پر  
شود با باری غنایت از پله گشت امید شاد بای پذیرد فهو المطلوب و الا دیار  
خود با دست بعد از تصمیم این اراده صواب با جوارید حذر است و او  
طالبان صادق در خدمت آن لیلی مشرب و عذر اکتش مومض بیان آورد  
نسبت خویش با بسلسله مجنون و دامتی درست ساخت نیم بندی از ضمیره  
فراموش ظهور نهاده افسانهها محبوبانه و افسونهها نجر دانه و با جمله پری بکرا  
رام خود کرده بنغمهها جادوانه انفرال مشت و لبر بر ایدام آورده که نبرداریا  
خرد پید است که باعث حرمان عزیز سابق از صحبت جان پرور خاتون جهان  
که از پر تو جمال خود خاک باز نداشتار و کوش حیح چهارم کرد اندیده اندرس  
اسباب محبت است که ماندک مایه سخن از نارسائی خرد کار را بر سر حد انفعالی



بر سر زمینیا کار سپهر طوبه فرمود و جوانرا که بر بستر حسن و خاشاک پهلوزده  
 از کارخانه کتبی توقع جامه خواب نداشت و حصیر سجده نماز کمتر از سمور و  
 حسروان و انگاشته و خشت را نرم تر از نازباش زیدشت بکام برده از  
 الایش ظاهر ساختند و بکلفت موکانه مخام کرده خشت دیدن با انواع  
 عطریات معطر گردانیدند و با آن جادو خیال بر شمال که خورشید خاوری  
 بنما نظر ره جانش همه تن چشم گشته چون سیه سمان بخود میلر زید<sup>عده</sup>  
 زمان شوئی بر یک مجلس گردانیدند و شرف مناظر خورشید جوان نشاط  
 پی باده و جام مستی آغاز کرد گاه از غایت اشتعاب حصول این دولت  
 غیر تر صد عالم رویا تصور میکرد گهی از مشاهده چنین صحبت اقبال آنگه  
 بعین الیقین از استیلا حیرت چون بیکر تصویر چشم عبرت باز میداشت  
 و با خود میگفت اینک می بینم به بیداری است یارب یا خواب  
 بهر تقدیر تا انتشار نفیذ صبح نفسی ماه را از آغوش رها نموده نفس نفس  
 کامل حاصل میکرد و باندازه طاقت در تاراج کتبی پی ریج خود را معانی  
 ندانسته بجهت بقیه حیات ذخیره نشاط می انداخت چون هنگام آن قریب  
 شد که موکلان مقتضای موعود خواص را از سر بیرون کنند زمانه شامل گشته  
 و با خود گفت هر گاه دولتی که حصولش در خواب تصور بود میاورم طال<sup>ع</sup>

از پس



این تمنا را از اقلیم قوت بر حد فعل توانست فایز نشد و کار از انداره اصلاح  
بجا آورده بدان رسیده که فرمان نماند مطلقاً فلاحتی که من تنگی رنج و غم  
وسيله ملاک طرفین شود بر سبیل تجدید واسطه اتصال تقرب بساط وصال آمد  
لاجرم اساس کار و مباحصم برین رنگ مقرر شد که مرد اجنبی گمنام ناآشنا را  
فراچنگ آورند تا بحد کار و وسیطی خویش این عقده را کشوده لغو نماید  
میرا می حمیت دشمن رسوائی دوست را مهربون منت سازد با امید که  
لاله وار بیک شبیه عشرت خرسند بوده چون بار بر سر کنج طرح قامت  
ایستند از دو بهنگام دیدار صبح صاحب نفس هم اندر دم قدم بساوک مینامت  
نهاده ازین مقام چون نغمه از تار بیرون آکنند جهد نقد کران حق الهام  
بگف آورده به آنکه راز از پرده بیرون آکنند برخلاف عشاق راه عرف  
بل حجاز گیر و هر چند در پردهش مرد که استحقاق این معامله باشد سعی بجا  
بروند قابل ترین از جوان عزیز دیگر را نیامند تا چار بجهت انجام  
مطلب بدو التماس آورند بر کیفیت کار آگهی دهند جوان که از مدت دراز  
تشنه لب و سقمتنمای وصال نازنین بود از استماع چنین نغمه مراد که  
پنداشتی سروش بگوشش اورسانیده محو نشاط گشت چون عروس جهان  
افروز خورشید بگلوکده مغرب شایسته خاتون صدر آرا را بگنجد یعنی ماه



و شوهر یکبار عیان عقل که نادرانه صواب است از دست رها کرده بیادیده  
خطا قدم سپرد و حدیث ناکفشی بر زبان رانده خود را از حریم حرمت  
آن قمر سیما خارج ساخت و بگرد از نامحرمان نیرم سعادت راه گرامی  
کوی حرمان گشته دست از این دولت گسخت و سر بجزای مباهلت و  
انفکاک نهاده حرمت حلال مجوز ثابت گردانید چون روز چند بسراپدید  
آتش قهر و زشت سرش که آکنده سودا خون بود از افاقت برآمد و  
رسوای عمل قبیح استعمال چهل در پیش نظر جلوه کرد و معارف جانان ذریعه  
مریبت ندانست آید چشم که خوگیر نظاره جمال یار بود از عمر عدم حصول آرزو جهان  
در روز سیاه تار شیب بچوردید به مردم از خوبان که پیرایه شفق بست ناچار  
از این خامکار زبانی زبان پویش و عهدا رگشوده اظهار بهر اکر نماند است  
نمود و بوساطت میانجیان محرم در خدمت نازنین استغفار تقصیر کرده باصلاح  
مقصود گردانید به سوره قدیم حریم وصال و حریم مصاحبت خلوت و ستوری  
باز نویست نازنین نیز چون شوهر خاک نشین کوی ندانست و دید مقصای  
مجت و برین طریقه پیشین را مرید داشته از سر استغنا و شدت قهر در  
و کردن راز بر بار رضا کشید و التماس شوهر را بجل رضای او داده لیکن  
از اینجا پاسبانان شرح پرده ممانعت در میان فرود داشته بودند و سفر



چنین صید لایع و سکار محض حکم فرودان مقصودست همچنان حلال انگاشته را بکاشان  
 در گذشته نشان کم التفات کمال که کند الفصه آن تا زمین  
 خونین نگاه بکاز مال با هم فرود آمد بجز بکده خاص خوش خرامیده و عشق در باغ  
 دل جو از اینها خون بخارید سوزش عجب در اقلیم وجودش پدید آمد طرزه سودا  
 خود سوزشش حاکم گرفت و نایزه بلا در کالایستش از همه سو سوختن بر کرد  
 لیکن از مرمناسبت فی الفور اظهار میقتد به دون جاده صواب و سرون راه  
 مصلحتی دانست شعله مهر آسمان سوز در باطن بهفت و نسیم دست بفران صبره  
 بلبل زبان را بدین ترانه مترنم سخت اینچه اشغولت یارب بخیه نادر  
 حکمت است کین همه زخم نهانست و مجال آه نیست پس از تادی لایم  
 و امتداد اوقات چون هنگام آن قرین شد که ساره طالعش از حنیض  
 بایس باوج امید رسد بخت عنوده اش چشم از خواب گیت باز کرده چهره شایه  
 دولت را مشاهده کند سوزان بر می نماید که شفته غنچه و دلش بود بقری  
 بر آشفته و مقتضای رسم و عادت نیز کفکوز که در این خود با قبول و در قوا  
 محبت نماید و بمیان آمد و از هر طرف دریا غضب که منتقش خرمین و میدانی  
 نباشد متلاطم کشته سرسلان آورد تا آنکه شیطان مجال یافته آتش فتنه را  
 بمنتهای کام خویش که عین ناکامی آن دو منتهی سلوک نابخردی است با فرد

و سوزیم



بولاية ما نذران پوست بجلت بازگان نزول کرده در مسجدی  
سجاده اقامت بکشد و از هر یک از تهیستی و پنهانی و عدم استعداد  
چشم توقع بر دست اصحاب کرم و ارباب احسان و دوحته بانگ در لوزه  
گرمی در داد و بسیله بنواست غریب استحقاق خود بر اهل محله ظاهر خست  
ناچار جمع که قدم در راه حیرتی سپردند تعهد بیمار او کرده مهمش را کفایت  
رسانیدند تا آنکه بند از روز کارش بدین دستور سپری شد و روزی  
دو حتر تاجری که سر کرده ارباب دول و اصحاب کفایت بود به پشت بام  
برآید از کمان ابرو ناوک فرکان بهر کوشه میکشاد و غزال چشم جادو  
خیال را در مرغزار و لبر حبتن رخصت میداد و تعلیم حسن کمال و اهل را <sup>مشکلین</sup>  
کنند طره تا بدار بستن استعمال می نمود که شمه را در شیوه سگ و آیدین <sup>بکنند</sup>  
دستور می نمود و قضا چون غریب غافل از نیزنگ بارتقدیر و چاره پاری  
چرخ از کوشه مسجد برآند ما گرفت نظر بر محراب ابروان هلال آناه چهره  
انداخت و در دم به تیغ نازان زهره جبین که آفتاب آفاق ستان بهم  
خنجر که از در میانش میزد و بسمل شد آن عنقار قاف حسن و شایسته  
اوج جمال اگر چه در حال نخست این مرغ شکسته بال را به پنجه خورشید تاب  
بر خاک هلاک انداخت اما از بلند پرواز مهت جهانش می بخون



عالم را بمعیار تحقیق دانسته اند حسن و قبح روزگار چشم تجربه دیده نقاب  
میان از روشاید حقیقت چنان کشیده اند که سفر مکه الیه ابواب دولت است  
و مقدمه فتح الباب خیر و سعادت نقد کام در تحرک کام موجود و کوه هر ام  
در رشته تردد منخرط لعل که بهین نتیجه خورشید جهانتابست تا از مطوره  
کان بیرون نشافته گمراه و بیساحت ارکان کیمی محکم بست بر تاج  
سلاطین فلک سگوه جان یافت و تا کو هزار کمن صدف بر آید و بسا  
بجز کرد عالم قطره زن نشده بشر فسر کوشی خواقین که همان پرده  
رنسیده آبر و نمونست که در صبا با وجود تاوانی تن میامن سفر مصاب  
مستغان چنین اختصاص یافته سفر بر بی مردست و ایشان خاطر سفر خرا  
مال است و استاد هنر بشهر خویش درون بخاطر بود مردم  
بکان خویش درون میقدر بود کوه هر درخت اگر متحرک بجز جای  
بجای نه جوراره کشید و نه خفا برتر بجرم خاک و فلک در نگاه کرد  
که این کیست ز آرام و این کیست سفر در صورت حردنه پسند و کیست  
سفر باز مانده مایمان کردار بار کین نکردم و کوه و در نظر بر سوراخ موش  
ندوزم بهر کیفیت از خدمت مادر خص کشته بار توجه بر بار که غربت  
بست و بر فاقه از باب تجارت متوجه دیار خراسان گشته پس از ماه



بر سواد که رنجد در بیاض دیده جای باند و بهر کشور که رنجد مانند معنی روشن  
خوش و سواد چشم مردم نشیند و در هر مصر که دارد شوند در زنگ کلام خوش  
خود عزیز گردانند ترا که از آنها اصلا نصیر نیست بجز حال صورت از کمال  
معنی بهره نه ترسم که از هر طرف نه بندی و بیشتر بگرت بودندی به اصحاب  
بمعنی هیچ صورت نه پسندند و در باب هنر از صحبت به هنر ان اخصا  
نمانند بلکه عار گیرند <sup>است</sup> مجرد ان طریقت به نیم جو نهند بقای اطلس  
انگس که از هنر عاری است <sup>است</sup> تنها کجین ظاهر و حال صورت مغرور  
بودن و بدین سلیت بر خود کمال وقع و وقار برون همانا که از خفت  
عقل باشد زیرا که حنظل با اینهمه حسن صورت چون از معنی به نصیب است  
قدر نیار که و با وجود سر نیز که چون از مغز به بهره است قیمتی ندارد و از  
کل کاغذین با اینهمه شاکستگی و رنگینی مشام راحت نیز آید بیکر تصویر با  
چنین زریب ظاهر مصاحبت را شاید سپرد بسیر و سیاحت موع بود اصلا  
در رخر غوغلت در گوش جان داده گفت که هر نصایح والده ماجده که  
در سلاک نطق کشیده مغایله ریب نرا واران است که در درجک گوش  
گذاشته آید و هر جوفی از کلام حکمت انجام که بیان فرموده بر بیاض دیده  
ثبت شود لیکن چهره پردازان صورتش در سامان خرد که عیار حقیقت



آنها بوجه احسن سرانجام یابد و هم در محافل ملوک و مجالس سلطین شرف  
یابد و میسر گردد و صاحبت انجمن غایت و ارباب اختصاص دست دهد و دیگر  
استعداد ذاتی و نجابت کوه سریت که بدان سبب بر چهار باش غایت  
ناز در صحبت ارباب شریف تر و ان نشست و در نظر صدر نشینان دولت  
و نیرم آریان محفل سعادت عزیز تر و ان گشت و از آلامی مشکون کسبی  
و مشکون دنیا صنیعی کامل و بهره تر و ان شامل بر دشت از شاه  
ختمخانه سفالین اساس سر خوشی جاوید تر و ان کرد و کورند با فان  
ایشال سخن و بلبلان حدیث معانی که از لجه زخار سپهر میوند بدست  
غواص فکر رسالات شاهوار سخن بگفته آورده بگفته نیزان زبان اعجاز  
بجیده بر کافه انام ایتار نمایند از کارگاه فرودین فکر مانع کلمه معنی  
عزایا هزاران زنگ و بولطافت و فراوان آب تاب حرافت و سینه  
مشام طبع دیده دوران بلاغت اساس و خود پروران فصاحت سر  
که بسعادت صورت دولت معنی فایز گشته اند معطر گردانند و اقسام  
معانی لطیف تر از نسیم و نطفه تر از جان چون روح در قالب  
و عبارات روان تر از حیوان در آورده منشور جاوید طراز بنام ماجداران  
نامور و صاحب افسرد در جریده لیل و نهار ثبت گردانند چون سخن خود



و در زیر این زنگار سایبان پر لکار تک عیش تر از من دیگر نیاید و  
 بروی این صندلین نطع ساده کار و لفقار تر از من دیگر نه بینی اینها  
 نسیم این دیار غنچه امید مرا کتاید که بدر میراث گذاشته غیر از خشت  
 مرده باشد که خواهم آینه بکنم چون <sup>که در این</sup> بسپرد و از من بوداع فرزند  
 کردی تا با زبون بخت سر برکشور دیگر کشم و از مقام راه منعمه دیگر کشم  
 باشد که میامن سفرو مکارم غربت پرده از چهره شایه مقصود برداشته  
 آید و از نقاب عیب معشوقه مراد روح نماید فرد ما از بوده ایم در  
 شهر بخت خویش بیرون کشید باید ازین ورطه رخت خویش  
 مادر آرزوی تفهات دروین و توجهات باطنی لب مانع بکش و  
 و لاله آید از نصایح شقیق و بسک بیان در کشید که امی جان ما در از  
 شجره سفر که هزاران شاخ محنت سر باوج فلک کشیده دارد و تره رحمت  
 کسی را حاصل آید که در ریاض غربت از شاخ گلبن این کوناکون خار  
 بر این من گرفته و غنچه مراد برور کسی کشاید که آسایش موجود موادش میباشد  
 باشد از آنجمله که کنت و ثروت که بدان وسیله فرادان سود و منافی  
 وانی دست دهد و آرزو شده و فین <sup>که در این</sup> بر گیرد و ما در صیانت نفس و مراد است  
 و تمثیت مهمام خرد و کله خویش احتیاج تجمل رحمت خویش نقتد با حاجت

سندرس

شایع



که در شهر دلکش می او چین خشت زنی بود قالب عنصر و بکر مولای  
 با جگر فاد شکست و با سعد و سفر ملک بقا که ره روان تکلم زندی  
 پایدار و چاک خواران مایده حیات ستار از ان کز نیست رخت  
 وجود پر بار که عدم بست چتر که از اسباب دنیا و اساسه تغم بر روی  
 زمین که نشت گمنه قالی بود در غایت اندر اس از بسیار استعمال در  
 آخر سن انفعال راه یافته ترکیبش از نظام افتاده سپردن رخت در کجا  
 جوانی ریحان ناز به بر کرد و گلش و مید و سبیل تر بر امون لاله  
 نورش سجد ه اما گوهرش از آب هنر عار بود صورتش از حسن بی  
 نصیب در اندک زمانه اثر مینمی برود پدید آمد بر و قش روزگار  
 میر که آورده زمانه راه معیشت منجمی بر و تنک ساخت که صبح کرد از ان  
 جان در آستین دشت روزگار تک عیشی و پیه کجی شکوه پیش ما  
 در برود که روزگار بر من جفا از حد رانده و فلک روزگار بر خون جگر  
 حواله کرده از مایده نه طوق آسمان نصیم چون غنچه خوندل است و سخن  
 نور آگین ممر به من بگردار قالیب هم میره کل از دور نیک آهنگ منش  
 انبان پر از گندم است و من کر به را به تیر میدوزم و در نیز یک خرج خفاکار  
 وجه مگر را چون انکبین شیرین است و من مانند موم مجزیه مسوزم







دارم و صید ادا ناما محبوبه توام همانا غزال جسم خونریزت بر حسن شایده  
 کتفان آهوی مگر و خط عنبرین که او ستاد قضا بر صفحه عارض کلک و نیت کشیده  
 بر نامه ضمن خط خطا میکشید منکه در کسوت مسکینی چون پرکار کرد عالم بر آید  
 برین مگر خاک در دایره رجال مثل تو جوان زیبا شمایل بنیده ام جسم  
 بد دور که خوش جلال دار خواهم کرد بخت بلند خود کردم که بدولت و ولایت  
 فایز ساخته چشم ما یون فال خود که چهره تابانت دیده که تو ال ازین  
 نعمت ها در پیش خود بالید بیکار آهنگ شوق هوا معشوقه بدل خسته  
 بر چار بالش محبوبی کج نشسته از غایت شوق دست طلب کردن بنیای  
 کرد و بوسه بر لب جام زد که هر شیار مغزای معنی از مغتلمات انگاشته  
 بگردار کاسه باران کبیر یا ممت با نتراع نقد شعورش گماشت دید که  
 از پیاله و جام دما دم آن خراب با دوه غفلت را زود از نشاء خود معرا  
 ساخت چون دست که در عالم آب قصدش او بر خاک کشیده  
 گفت هلا بر خیز و چاره کار خود بیندیش که اینک دستم بر نظم برده  
 دستوری بار میخواهد مصیبت زده غفلت را که درین وقت از نشاء سستار  
 طامح بود ازین سخن لرزه بر اندام گرفت و از اقصی غایت بهم رام  
 امیدم کرده گفت خدارا تو جهر بر کمار و انجانکه دایه نبدان حسان سن



بسترو بایست توایم عرش شرع را مقام میبشید که تو ال چون غم ناکهان  
رسیده حلقه در زود قاضی مجرب و اصغر این نغمه کج آنک لاجول بر خوانند  
از غایت هراس از فراز منند محتمل فرود آمده ز تک بر و شکسته  
نداشت که چون کند و چه سازد که از چنین بهکامه محشر کن رسکاری  
یافته سالها کتیج عافیت در آید چون که هر دید که باوه کار خیاخته بایست  
صورت تخمیر یافته از راه ادب فراموش آمده گفت که تو که فلک غدار  
نا توان بین برین صحت جان پرور ز شک برده بلا در لوریشه مراد من  
مسکین کرده بر خدام حضرت راه سلامت مسدود مینماید غایبانه درین  
کلیه ویران خمی است چون همت حضرت بلند و چون حوصله شریف  
فراخ اگر کس تاخر نباشد بنا بر مصلحتی در ان خم نشسته بجد مرابت افلاطون  
فرمانید که هر آینه این معنی بصواب اقرب است قاضی بفرمان اذاجا القضا  
عمی المصرفی الحال کج اندرون در آمد پاکد من بدین حکمت عملی آنچنان  
یوچین را در شیشه کرده از شر او ایمن گشت و دامن عصمت خویش  
از لوت عصیان براداشته بهر خم قایم بست و پس همت بر ستیز دیو  
دیگر گماشته در بار کرد و مرابت اغراز بقدم رسانید که تو ال ابدون  
بار داد گفته ایسر و بمان رغبت و پرست که ناوک عشق بر هر کس



بدر آید سکر این نعمت بمصرف و موقوفه بکار رود و ما هیچ دین شکر نمی  
لازیم کم بظهور رسد خنک کسی که بر جاده صواب تمام نهد از طریق  
اجرا این سعادت بایستد همانا که خاتون زمان از جمله سعادت مندین  
از لیسیت که بصحبت این نیازمند درگاه الهی رسیده زیرا که خایه از فیض  
نباشد و از اثرش نتیجه جسم بر ذر کار خسته آثار عاید کرد و گوهر این  
مقدمات ارشاد سمات کردن زیر بار منت کرده خود را در خدمت قاضی  
سراپا تسلیم نمود و گفت ای که دیوان فضا قایم بدیوان سیاست زیاده برین  
نعمت در حوصله تصور نکنند و خوشتر ازین دولت در محله توقع که در می آید  
چون تو گرم رو بادیه حقیقت و یگانه درگاه معرفت بگایه ممکن مثل من  
بمیوانزول فرموده بمصاحبت خود که هزاران سعادت در ضمن این مستورا  
ممتاز گردانند زبان را که پاره لحم پیش نیست چه یار آن که از عهد منت  
و سپاس کجا نیز تواند برآمد سخن مختصر خباب قاضی ازین سخن خوش آمد  
که نازنین تمنا صورت و مصلحت کار بر زبان آورده از نه ریش ملکیت  
مخطوط کشته متمتع صبح الباب شد قایم اللیل خود را در محراب بوزن سجود  
و از قیام بقعود فایز ساختن نما کرده در مقام استخاره آمد در چنین هنگام  
طلب نمود که قاضی الحاجات بر چار باش سعادت حسن ممکن داشته

جهان



سید دست کرد و باز در سحر بکشت و چون بر در کلبه گوهر فایز شد با دواز  
و اگاه ساخته مشتمل لیک شد گوهر بار قانون شناسان با املیت مرآت  
راست احترام و مراسم مکریم تقدیر سایده از ریخته فرمودن قدم عذر با کجا  
گفت زبان در ادای شکر این نعمت غیر مترصده که بخانه من چو تو عالیشان  
روشناس جهان بکلیه اخوان من کنسام بلکه خراب خانمان نزول فرمود  
بچنین مرتبه قاصرت بس گفتگوشتم که ندارم زبان عذر  
این عذر را حواله لطف بگورده ام و سخنهای نارین چون ریش قاضی  
زستان خود را عزیزانکاشته نزدیکتان شد که از آغوش بر این بدر  
آرد از غایت خوشنود راه تو اضعاف از رمتدانه سر کرد و هدیه اختیارات  
مصحف رخسارت که سوره نون در آن مسطور است بقدر جان از آن  
بدان اسعدک الله تعالی که ذات انسان عین کانیات است و جوهر است  
شرفی که موجه کونین بکلیه آن بید قدرت کامله خویش پر داحتی در هر  
ذات و نعمت که از عطار سترک و مواهبت بزرگ الهی است موجود چنانچه  
سعد شریازی که کتب معاینه بود فرموده هر نفسی که فرو میرود مدحیات است  
و چون بر میاید مفرح ذات پس در هر نفسی دو نعمت موجود است و بر هر  
نعمتی شکر واجب از دست و زبانیکه بر آید که عهده شکرش



بموصول کام خویش که تا کام کوبین کنایت از آن است مشروط ساخت  
کوهر از روداد چنین مقدمه عقل سوز ساعتم بگرد است هم موزقه و در حال  
بمقتضای عقل و عوااید خرد مرقیاد بر امر نافذ قاضی نهاده آنچه اشاره کرد  
راضی شده راه کاشانه خود بدو نشان داده بجهت کامرانی در کجای خانه  
شب موعود گردانید از اینجا در غایت یاس و حیرت بکلبه اخوان خود  
مراجعت مفرود آن نشست که چون آبتن در آید از ششمه تقدیر چه زیاید  
تا آنکه صیقلی در هر زین قرص خورشید در کلبه مغرب نهفته نشست مرادید  
بوز بر جبین بساط سپهر باشد و ماه عرصه را خالی دیدم دو ال و عو بر کوس  
کامرانی زد و عاشقان کابجو چون دود قرص تابان گشته دست سحر بفریاد  
همت زدند از هر سوره امید سر کرده آهنگ شب که بمنزل مقصود نمودند  
جناب قاضی که لغتش جمال کوهر که لحظه مانند رشته کبود مسجد و تمنای ال  
جانان باب اضطراب فرو میشد فرصت وقت مغنم انگاشته مهینه اسباب  
آرزو دل و حصول مراد خاطر از دو تخته بر جاست بر در زینت خود بگوشی  
عمامه مولود بر سر جامه محشمی در بر کرده محاسن سفید چون جامه علاج گشته  
آراسته چشمش بین را بر سر میه مست گردانیده و عصا آرنوس بدست  
بکمال فروشان قدم توجه به نیت حیر در راه سعادت نهاده احرام طومر



ناچار قدم در راه جستجو نهاد و بگردن نفس برآید و پس از چند روز بسمت زندان  
 گذر کرد مسکین را از دور دید که در زندان میان باغل و زنجیر در جرم که  
 بدبختان سپید اختر نشسته بود و مجرد اینحال سگرا تشنگ از دیده روان کرد  
 فراموش گشته که پرسید که پرویزن فلک صفتی غمناخته بر سر است چه بخت  
 و با وجود بیکس ترا در سلسله اسفوت از چه گشاید و در هر شب با ساقیه  
 جرم در دایره ارباب معاصی نشاند و حسن چون بر حال کوب خشم باز کرد  
 از دور و مفارقت و صعوبت زندان سیل جو یار از دیده کشاد بهایها  
 بگریست و با جراح خویش بد و بازگفت موکلان نواخانه کیفیت حال سمع  
 کو تو ال رسانیدند کو تو ال با جوار کو بهر فرمان داد و برین سر اگر حسرت  
 چون تا مرادستان کوش کرد و از اینجا که حسن بر شمار کو بهر آن حق فرمود  
 از جاده دیانت برده بود از آن پاکدامن مترصد تر و امتی گشته خلاص  
 حسن موقوف بر روانی حاجت خویش داشت و کو هر از پیش کو تو ال غوا  
 کیش با یوس بر گشته بهار القضا شتافت و داد و خود را بخت قاضی بود  
 قضا را دل قاضی نیز مقید سلسله جمع معبرین کو هر است و دل را چون دانه  
 خال بر آتش رخسارش سوخته از تار کیش ز تار سوائی بر کردن  
 جان بست و درین قصه با کو تو ال مسامت کرده نجات حسن بچاره



عاقبتیم در شبستان منظر گشت و همانا بختم از زنگ و بوی گل مراد بی نصبت  
و کوبک طالع از اوج بی بهره خوان سالار بهر روز مرا خبر بخون  
حواله نکرده سپهر در ساغر امیدم خرایت دیده می ز ریخته خاطر م از میهری  
فلک منیاع چون شیشه ساعت پوسته بقار عم پرست و بهره از لم  
چون بود صراحت همه انحرافت و خون جگر آسمان در کشتی عمر  
گند و ایم دو کار وقت شادی باد بانی گاه اندوه انگور و ریخته  
آن پس از عمر است گوید زیر خند و در بکریم آن بهر زور است گوید  
خون کمر القصد حسن یعقوبی که مریدی بران تصور نباشد در ان مقام نمیز  
بود ناچار سر بدایره قضا در آورد و از حصار فلک دو تا چون چنگ حضرت  
یکتا همی نالید کوه دران کلیه تنگ و تاریک تر از زندان بود شب را در غمت  
انتظار حسن دراز تر از زلف خود دیده تا سحر شماره کردار خشم باز داشت  
ورشته طاقت پاره کرده از سلک اضطراب بر آمد اما حمید رحمت رعایت  
ادب عصمت و حفظ مراتب با رسالت کتب کلیه را نکرده و آتش اندوه  
شعله بخش در سر ما پر خویش زده چون شمع در پیرهن سوختن گرفت  
و از آنکه دران دیار غریب احدی کجایش نبردخت مدت دراز از زندان  
خود چهر خمیافت چون بار تر صد بعلت امتداد زمان از حوصله طاقت بیرون



غافلانه دست سوسن را این بار زیده خواست که تفاوت قلب سیران مایع سودیست  
 بد اگر داند از اتفاقات قدر در شمار کشمکش از موالستین حسن چراغ خاموش شد  
 تقابل و ایامه همان عمارت را گرفته با یک برز و جمع از چوپان است رسیده آن مکان را  
 بگرفتند و دستهایش بر پشت چینی ساخته زو شسته بردند چون از مقدمه عمر  
 استغاثه سابق تقابل مرسی و جوی پرواخته بشاید مصداق حاجت داشته بود  
 ارجاع چنانچه از دیوان مشیت حسن اجرا یافته بود بازمانده خوب و بد و هلاک  
 بچاره حسن خورد ساخته یوسف آسایه سابقه جرم زندان در فرستاد  
 در مکانی که چون دل زندانی تنگ بود و روز منطلوم تاریکی و انشای این  
 اصحاب جنیم بر پا و گردن مار تا آنجا بنام محمد و ساکنانش چون کاشع  
 غیر سوختن و سر به تیغ بریدن چشم هر از بهار و هر ندیده سوی سیاه و  
 تنگ خون فارورده غیر تمام ساکنانش غل و زنجیر در تن بسته  
 بعضی مامورین دیده غره بجنش سفید موکل ساختند و چند دروا  
 مجاورت کوهی چند درویر میقتد ساختند و حسن از حدوت چنین حادثه  
 عاقبت سوز و سنج این ساخته بلا اندوز در ورطه کج فرورفت بدل  
 گفت سبحان ادر باز از فلک میرانی آنچه تا این بلا پرواز آمده که صغوه خانم  
 گرفتار آنچه هلاک انرا او شد و از مهیب تضاد دیگر آنچه با دقتن در زید که چراغ



بجاست در صحنی که حسن کوهر این مودلت میسر ملک نظر بدست آورده از خاک  
آفات زمانه یافت شاه انجم بیخوره کت الارض شفاقت بود عیار این شهنشاه  
بنا نوز شرو می به طرف ناخته و زمانه از کلاله لیلای لیل محنون آساور سر  
سودای سواد گرفته سحت زین از سیه کور شب و صبحی چون دل لاله و  
آه موی که کفن کشته حسن کوهر را که از حسرت هر بار طره غمبار فاشش ناله صین  
تا ز تار میشد و از رشک زنج و بالایش خاطر سرو و گل سبان دل صنوبر و جعد  
شمشاد و خار میکشت و در کلبه کز و تار یک جوان کوهر بصدف تنها نشسته  
از بهر آنکه چراغ برافروزد و بطلب روغن بیزار شافت قطرات اندام با در غم  
تقدیر بر خاسته و چراغ کجاست و در کیفش خاموش ساخت اتفاقا سودای  
روغن با بقای افتاد که دور نور متصل هم عیار چراغ دوکان آن مرده دل  
کشته که نهفته بساطش زنده انده بوده بود آن پیره باطن تار یک درون  
مترصد مقام وز نشسته در بند آن بود که اجنب اسیرش کند در چنان هنگام  
که هنگامه فتنه گرم بود حسن بر کشته بخت وارد شد روغن نجو است از اینجا که  
تصا ماده کار کجاست میسا ساخته بود وقت بر کشیدن شاهین میزان از  
پایه راستی رو یافته بود روز کار شده طلا به اسکار گردانیده آن اسیر  
دیده شایر از تقدیر طاق غمین نیار و ده بازار پرس کم و گاست در افتاد

غافلانه



انصاف گیش کثوف شد بمقتضای عدالت که لازمه جهان بینی است از آن  
 رهروان سلوک ضلالت و کج خردمان عرضه غوایت و دین دوش  
 از اخراج مراتب شهمیر و مضار و طایف بقیه مراد و آن یک را که وزیر تر  
 اختر باشد بر پنج بر عمال با سلاسل و اغلال مقید ساخته بجای آن  
 بند بلا موقوف و مشروط بر احضار حسن بابر و شهنش وزیر و وحیم العاقبت  
 چون دید که سپهر کجیام عدو چرخ میزند ناچار حسن را از دیار خود  
 طلبد آهسته ببارگاه امیر حاضر ساخت امیر باک نهاد از رسیدن حسن  
 سرخوش باد به طرب شده و کوه پدید و تسلیم کرد و نقد نمایان از خزان  
 سلطان انعام فرمود و مرض ساخت

از آنجا که فلک کجی رو فتنه و دوش چرخ که شریکانش همه چون چشم  
 خونین کنهان و دیده شقایق جگر آن بکینه کیر و خون ریخته همواره  
 همت بلند براندا و گزند انیامی بشر مقصود داشته پس هر نوبت هزاران  
 شک شتم از بختیق منیا حصار خویش بر سر حیدر شاه و درویش  
 باریده دلها را چون آبگینه خورد بشکند پارس مسکین و کربار بر شک  
 بلا آمد و خاطرش از صرصر حوادث روزگار چون نبار کیند کس و سرشته  
 کاکل و سنبلی خراب و پراکنده گشت تفضیل این ساج عیرت افزا برین

۷  
 حرام

کتبه حسن بکانه

کتبه حسن بکانه  
 ...  
 ...



مالیده از چهار زمان مرده امان بخشید چون گوهر گنبدی بر خضر  
برج مغرب فرو شد بختی بفرود شمع کافور ماه استنارت پیر  
امیر ترم خسرو را از شمع و چراغ رنگ فرار رخ هفتم ساخته بدست  
جلوس پایه اعتبار عرش همدوش کرسی کرد اینده و گوهر را که گنبدی  
زمان دلبر بود بکلل بادشاهانه و در شاهوار پیرایه زینت و جمال  
در جرگه خواص منزلت بخشید هفت پرستار خود را که در چهار جهت عالم  
سینجی پنج نوبت حسن میزدند هر هفت کرده بود فرمود مادر فرود تریز  
مرتب بایت ماند آن مدعیان که آب را که در بادیه ضلالت نگاهداشتند  
مره بعد از طبع شده مأمور ساخت که گوهر را از سلاک آن با قوت  
لبان که سبوع شماره سلاک لایه دندان اینان ازین دندان  
پرستار میکردند با شماره دست ممتاز گنبد آنها چون خدایه بحال  
خط و چهره گوهر آشنا بودند نه بحال بگرداب غلط در افتاده ره  
مقصود نبودند هر کدام از درج بصیرت خلاف یکدیگر دست دعوی  
با من یک از آن زده از کویر طلب بیرون رفتند برغم فاسد خود با  
مدعا کرده مترصد حکم گشتند و هر یک از آن طولیه خزان غایت جهل خود را  
خیزد و دندان طمع بیرون گوهر هر کرد چون حقیقت حال برامی

حورون



بارزین جلاجل از داد مشرق پدید آمد این نامه سوار بر سر وقت ما بکنان  
و بیکسان رسید من از ساد و لوح صالح نیکو کار فر گرفته بدو التجا آورم  
تا فرسخ راه سوار شتر سوار کرد و بهم در زمان خسته را بسته بدل شناخته  
نامه مروت را پی راه از راه حق هزار فرسخ دور شد جهازه را بنمایه برانند  
که من تاب میباشم نیاروده در حال سیه کجی افادوم حالیا عدالت  
آن است که تو کنی و انصاف همان است که تو فرمائی امیر استماع  
تغایر متضاده این مدعیان که آب زمانه متامل شده فرمود تا گوهر را  
چون در درج بود چنانچه مشکور معلما برتند آن هر سه باز است و  
کج نهاد و در محال مختلفه نگاه داشتند و در هنگام فرصت که از صید گاه  
صدر خلوت را بشرف تکلم با بگین خوش روکش رخاخانه خورشید ساسا  
گوهر که از خاکپایش در حضور پر نور آب تازه یافته و کوش و کردن  
شاید با جراح خود را بدر ساسی آبدار بیان پرانی نیست صدق و سدا  
داد و کیفیت زندانی بودن حسن یوسف در زندانخانه بلا و آمد او اتم  
و جبار وزیر کرک شایک سیرت و منحرف گشتن از صراط المستقیم نشو  
دین آن دو اخوان شیطا بن بر سبیل تفصیل موقوف عرض رسانید امیر  
دست تلفد و ترفیق بر سر هر که تمیم آسافاک نشین کویر مس و حیرت بود



جوان شب باز در سید بر سبیل اشغانه معروض داشت که ملوک من است  
از اینجا که صفحی حال انطیافه ناقصه از طراز و نایب نسبت است با جوان  
بختی سوار بودند محبت و رابطه مهر درست کرده هنگام فرصت از فرج  
فراز آمد بهم کامرین تیره اختر راه فرار مر کرد اکنون بهره عدالت  
امیر داد که اقتضا فرماید در نیاب حکم بنهاد و رسد درین ضمن جوان شب باز  
که در دست ملازمان وزیر اسیر بود بانگ تظلم زد و گفت شاه چنان است  
که این مرد موقوف عرض آورده که بلکه این زن منگوه است این  
انصاف دشمن که وزیر آن کشور بر کشته است مضمون حسن این بی نوا  
کشته با غوار شیطانی قدم در راه غوایت نهاد و بعد و عنف بجانه خود  
برده بر برحی محبوس کرد ایند چون دست یکیم از ذیل این سنگ  
کوتاه بود ناچار در آنوقت لب بدندان کحل گرفته هنگام شب در آزار  
بام فلک فرود آورده از اینجا بشکیر زوم با برجه شتابان کشته تا خود را  
بسرحد مملکت امیر که از غایت امن و امان هر گوشه از آن نمونه خلد بر تپا  
رسانیدم از اینجا که این زن در مدت عمر کایه چنین روز سیه گرفتار  
نشده بود ماب تردید نیاروده در نیمه راه لبان عیار بر زمین نشست  
و چون کوکب شب محل هستی خود در بادیه عدم اندخت حجازه روز



از بیم جوان حجازه سوار تازه رنگ بر دیش مشکبست و آن شردل که چون  
غول کوهر را بیاوید بلا انداخته از بیم شتر سوار رو باه کردار سوراخ خفا  
خرنیده بود چون نیار کار بدین رنگ دید عمار آساز و نبال بر جسته با یک  
بر شتر سوار چون آن گریه بهت زد در میان شجاعت کرم گرفته شتر  
باختل نسیم معغان سخت و آن نادان پست فطرت مانند کرد و در راه  
ماند درین اثنا وزیر جمعی از پنهانسان بر سر آن عاشق محروم در راه  
از راه کام سحر سراغی کوی حالش برده دستش را بر پشت چنبر خاست  
و با جوسهت کوهر در میان آورد آن تیره طالع از راستی گریزندیده تمامی  
سرگشته چون سر نوشت نشت خود باز خواند و از کج باز فلک  
هنگامه ساز و یله نصیبی خود حکایت کرده وزیر سینه نامه آن مہجور کوی  
مقصود را همراه گرفته و نبال کجی سوار تاخت و از ولایت قلمرمانده  
خود بر حد او رنگ آرد و بگرد داخل شد فضا را امیر آن سر زمین در آن  
ناحیت کلگون غرم بر صفت نخبه باز تاخته بود کجی سوار را از راه دور دید  
که بر جناح استعجال میراند کجی سوار بس گریه منظر بود امیر کوهر را با شبیه  
ہسلک دید پر دیش احوال نمود و بر کیفیت آگهی خواست شتر سوار گفت  
حکم شریعت حلال من است ہنوز امیر او را در پر دیش بود کہ وزیر آن



شتر سوار بد بخار سیده کوه را دید که با چهره جو نادر زنگ ماه مسان یک  
 میطپد مسان میان از دیده که بسیار گفت از خورشید آسمان میگوئی  
 سر و کدام کشتنی او کل که ام کلینی که از اولاد او <sup>نکست</sup> اویش چون تو ماه بر ساحت  
 زمین و آسمان سالخورده دارد <sup>سند</sup> ماه نیافت چون رخسار بر  
 میگوئی سر و نکست چون از جویمار حسن اگر ماه از زده فلک  
 بر زمین چون افتاد اگر کل از سخن مانع بر ابع چو اندر بلبلیت راجه شد  
 که بدین زنگ تنها تار و داشته مگر از شور مهرت در شعله آواز خود  
 سوخت و صبار چه پیش آمد که غنچه دلت منقبض است مگر از ما تو آواز خود  
 صیاحت فراموش گشت کوه هر شمه از احوال کثیر الاختلال خود مبعوض  
 میان آورد و بختی سوار را عرق احسان و گرم ب حرکت آمد و کوه را  
 از میان ریک برداشته با خود ردیف ساخت بختی کوه بگردان  
 باد بر کنبه کل در آن دشت خو بخوار براند کوه هر دل بجناب کبریا آهی  
 که دانا ضمیر مذکان است کرده گفت ای مصلح اندیش کار آوارگان  
 و دانا را ز دل بچارگان بخت صحرا لوزدان راه مهرت و تنهاروان  
 بادیه عشقت که دانا ان عصمت را ملوث صحبت نامحرمان گشت و باز چون کوه  
 در رشته حضور آن زندانی منخرط گردان بالجملة بیکونه مساجات میگردد

در تمام جوان



از بیم بکسب و ابتر بر باغوش اجل درین شده صبح آسان نفس شتر در گرفت  
و چون شمع سحر آماده جان سپار شد توان ارتن و زنگ از دور با  
و با خود گفت آنچه طالع کون و بخت وارون است که از کام نهنک حسته  
اسیر بچه بلنک کستم و از گرداب بلا برآید بسیه حال عماد را فادوم گو  
شاهین از اجل و شاهین تیزبال هر که صعوه جان بلا سنج مراد در دام برآید  
و از چنگ عقاب رمانه بخت سوری منم لب نشن در ریگ میان  
برای آب هر سوئی شتابان نماید که همان از دور آیم نشان خیرین  
سوی او شتابم بجای آب بایم در معاکه ز تاب خود در خشان تیره  
خاک القصه از قضی غایت غصه و غم چون مجنون دست بلان  
همون زده دران صحرا ایل سوز از جو ز فلک کینه تو ز آنک نشان بلند  
ساخت و بسان موسیقار ناله زار بردشت اما هیچ راه بمطالع نبردند  
که در چاره کار چون کند تا شاهد مراد از پرده مصلحی خارج نیفتد و آشنایی  
این حال جوایز جازه سوار چون موسم شتاب در کمال شتاب از دور پیدا  
شد و مرد خامکار که با تش سوداگر کوهر پاک و یک تمامی بخت از او زیر  
خیال کرده از غایت شردی دست و پا کم کرد راه صحرا با اینهمه توسع  
تنک تر از چشم بل دیده کربه دار فرار سرگرد چون موش بسوحر در شد



في القور كطباب بشره مجده مانند دار باران در ساعت از دوزه سما  
بر حنیض ارض فرود آمد غافل از آنکه فلک کسند و نور کم مهره شعله در کارش  
کرده القصه جوان فیروز بخت قور طالع جهان را یکجام خود داشته  
راه صحرا پیش گرفت باد کردار در بادیه تردد و قوا ه زن شد آنهک  
تیکیر پیش نهاد همت ساخت با همه ناز که بدن و بصفتن که اگر  
في المش بر برک کل و لاله که ار کرد و پیش نقشه کون و بر خار و خارا  
برهنه با میسافت چون بند از راه در نور دید با پها ساره دار کشت  
تو گفتی که هر چشمه نور حجاب بر خاسته با برک کل شنیم دانه نشسته با  
دیگر تاب تردد دنیا ورده از ریج آبله پائے در وسط راه نشست جوان تر  
بر سچار که توقف او سکون گزیده استهب ز با بر جولا که مضار نطق باز  
دشته تا کوهر شنائی بجز یکا نکیش نشود شاهد از در جلیاب حفا  
مستور باشد اما دلش از بیم و بنا که کیر در چون بنض عاشق بنام دوست  
در سینه محبت تا آنکه سپیده دم که پیش رس صبح تار است از آتش  
آفاق مگر کشید از در و مو کب صبح با رزین کوی که خورشید خبر داد کویا  
بر روی آن جوان اشب که چون شیروان سپهر به کام سحر نوری شد  
نگاه کرده مانند مردم غافل که بر دم مار کام سپرد و بکیار از جا بخود بر



در جهان پر شراد آور دیوان داد جو <sup>درین</sup> خوار و نزلت که قرار  
دید چه شک و شک حیرت بر خرابی عال <sup>ان</sup> مظلومه ریخت و انگشت  
حیرت بدندان گرفته <sup>بگمان</sup> با تفاق بر زبان آوردند و <sup>عجب</sup> <sup>ابدا</sup>  
یاوه باشد که از اینچنین پاک سرشت عمل زشت بوجود آمد که هر  
از بیم <sup>افسوس</sup> بکسی دور و تنهائی و اندوه مفارقت حسن راه اشک از سینه  
مخروج بر آورده از پرده چشم دامن دامن گوهر اشک ریختن گرفت  
نداشت که چاره کار خود چون کند و کجاست چراغ حال خود مریم  
کرم از که جوید چون گوهر روز در طلبه معرب بهفت شب پرده <sup>ظلمات</sup>  
کرد آفاق فرو رشت جوانی سردر هوای مازنین که طلاوت تماشای  
گلزار جالش بزباق دل تازه دشت چون مسان بیابان آمد  
گند غم بنگره کاخ توکل انداخت و طلبه را بر سر شکسته <sup>فرمانده</sup>  
برج فرساده و گوهر که چون چشمه جوان و نور عین در ظلمت و سواد ظلم  
جادشت از صد آتشک ترسان کشته لبان غبار از روی  
زین برشت و بیابان که سر بسپهر می نمود نگاه کرد جوانی را  
دید که سرد کیر طلب در دست و در دست چشم بر فراز برج باز  
دشته چون مستطاب در حالت اضطرار ایستاده بود آنرا حسن فرشته



افزودند و از بچوم مشیرمان ز خوش بکاخ کیوان رسید تا آنکه مستعدان اجناد  
 نژاد و زبیر اختیار نمودند و بفرمانش حسن را با آن گرو در کجمن جهنم تا بشر  
 آن بد بد پر حاضر آوردند درین اثنا یک از ملازمانش که نسبت خود با بیایمانان  
 نسبت میکرد و حقیقت گوهر بود و گفت آن انصاف و شمن که از تماشای تصنع  
 کلد در روز یک آتشش محفوظ شده بود نادیده بر جمال گوهر کردیدم  
 در مشتمالتی زده بمقتضای فساد کیش خوش را از مال خود چون شیر  
 مادر طلال گرفت و حسن را بچوم بنوعیه متهم ساخته بناسبت کسوت یافته  
 کون طوق در کردن کرد و مانند خونیان واجب القتل سیاهمار سرک  
 در حق آن بکینه تجویز کرده در جرکه عاصیان زندانی ساخت و مردمانیکه  
 ز معنی مالک و خویش و میاخی مرگ در شان آنها صادق می آید مومل گمان  
 و تنی چند تمکار زشت سر انجام را معین فرمود و گوهر را با وجود پاکداری  
 و پاکیزه نهادی جبراً از دایره حیرت بیرون کشید و بر بینه بند که مد  
 رقبه رفتیش انداختند با انبیهه بانور و انما کاش از از متسوخ پرستاری  
 ملوث گردانیدند در سلاک خواری کشیدند و ایستگناه فرزند دور ساقین  
 با حریف طار کیش ما خود کرده آب غشش را بر خاک خواری ریختند بر سر  
 پا و موکشان بجائنه در بر بردند بر بر جی منخوس مجوس ساخته هر که از آن

گم و اریه

جسد



کتابخانه  
موزه و مرکز اسناد  
سازمان اسناد و کتابخانه ملی  
جمهوری اسلامی ایران

جو هر طبع چون عقرب خرنش او کردند نشست و در راه حق شناسی  
بسان سلطان کج میرفت قضا را زاد آن رست نهاد چون موسم  
شباب بزودترین زمان آخر شده کسبه مانند عهد میگویند از نقد وفا  
تهی گشت ناچار راحله طاق از پا آورد و از عدم قوت ناکه این شیر  
کوه بارهت در بادیه عجز انداخت لاجرم بچاره از راه تردد بازگشت  
و در سر امی نشست که هر چون حال بدین منوال گسسته دید سر کلاوه  
یعنی و توکل بدست آورده رفته بسو فار سوزن در کشید و در کتبخ خلوت  
نمان از بد نگهان نشسته بر جامه کرد و از بسان مایه از زنک نگاهداری  
فولاد نهاد و بر جوهر کل چند بار بشیم الوان که از زنک منزع و سیاه  
زنک بر روی شب کجا و در روز قمر زمی شکست و از حیرت کلکوش  
کجا چون باد مضطرب میگشت باین نظر از آن کار نامه خرد فریاد  
ربیع ماهوش گشته راه کلشن فراموش میکرد و کل فروش بهار از مساه  
زنک اینترش چون نقش بند چمن غرق عرق تسویر شده خطا خطا بر عمل  
خود میگشاید چون مرتب شد حسن آن کلدسته خرد فریب را بازار بر  
ناز و جنس سرمایه معیشت بگفت آورده سد راه رفتی ساز و جمعی  
کردار بتماشا کلها را آن نادره طرز نو این نقش کرد آده رونق بازارش

سک



افزوده عمر عیش در از میساخت مسکین از نسی عشرت خمین کل ما خوش  
 گرفته کلاه طرب هوامی انداخت تا آنکه منتظر مایل مستحب برک سمن فرود  
 و درین چون کریمان کل خاک گشت یعنی مشقب الماس کوهر کنون بشکاف  
 و بستر ماه از خون بدیت زنگ شفق یافت دری حسن بسته کمر  
 چاک و حبت از آن کان کمر درج کمر حبت نهادش نهادش  
 پیش آن سر و کل اندام مفضل حقه از نقره خام کلید حقه را با قوت  
 تر ساخت کسایش نقل و دروی کوهر انداخت حسن بدیت بدین  
 این با عیش و کامرانی در آن بهجت اینکل مراد چیده با آن کام دل  
 بسر رو پس شوق وطن مالوف از درویش زحمت بدست آورد عنان  
 توجه بسوزد یار خویش معطوف ساخت و پایی غزم بر کاب تردد کرده  
 کوهر را بسان رود و نور و کرد ایند و مانند ماه منازل پاکر دید  
 چون حسن از خدمت درویش مرض  
 کشته بهمغنازه آنماه در قطع منزل سیر شد پس از طر مبلنی مسافت  
 بلده رسید که صاحب اقلیم اینجا جبه از شعور و نور خرد مهر او شب متفق  
 ناکرودی عنان رقی و فتن مهات جهانبان که کنایت است از شبانی  
 کافه لام و پاسبان خاص و عام بقبضه اقتدار و زینروی سپرده بود

احسن نون حسن از درویش



حسن را در دوام منت کشید تا در ویش ساده لوح را طوق امتنان  
در کردن جان کف در ویش چون اهر از نسیم قبول دید غنچه دلش  
از باو نشاط بختید و در یا صین امید از مویب و ایح نشاط در مرز  
خاطر یالید و از مساعدت بخت بیدار با طرب بر تارک سپهر نهاده برایش  
مسکنت و پد بر کجی بر انجام جهاز پر وخت و مواد طور ساخت بفرجی  
طالع و فرخند که ساعت ماه با مشتر قرآن بخشد یعنی کو پهر را در سلک  
از دواج کشید و عاشق شوریده حال از وصال مطلوب کلکل سکفت  
و بلبل و از این نشاط در صحن انجمن یال برقص کشاده و سوسن در چمن  
گلشن زبان ترا حضرت ترانه طرب داده و فاخته طلعت خاکستر بد راعه  
گلگون بدل کرده و بنفشه چمک خویش بقانون نوخت و ناخن بدل  
صنوبر ز درمغان چمن از شاه دو بال از منیا سر و دلمن داوومی بر کشید  
و نسیم از مهیب مسرت ز دور سیده بقاعده پرستاران مرده جنبان  
منو و چون غلغل نغمه سنجان چمن بی پایان رسیده و بزیم آریان فرغ سر  
ببالین استراحت گذاشته نرگس که دید بان چمن است علم ز مردگون  
بیا سانه شبستان گلشن بر او است و جمله از غیر بر داخند و داماد  
چون کل و بلبل بهم در ساختند و نازنین بو صیله زلف ساعات بر شب



ملک حکیم ایدرویش انجوان خدای پر هافزشته ایت که ایزد جهان آفرین  
از عرش برین بر زمین فرستاده اگر کرد جهان برائے جهان مستباده  
ایست نه بینی صلاح آن است که بهر کیف میسر از آن هاراج سعاد  
بدام آروماه سرج میگوئے که قره العین است در سلک از دواج این  
حوزیند ضمیر صبح نفس گنی که اختر با ماه زمینده است و سزه با کل ارزنده  
ولیکن این دیک تمناست که می پریم و این دانه هوس است که می گایم  
این نه همانی است که بدام ما افتد و نه کلی است که بچمن ما بشکند و روش  
گفت که تا توانی بگرد چاره بگرد و چنین دولت بیدار که بخواب توان  
دید بدست آرو سیه جوده گفت بمقتضای لیس اللسان الاماسی  
باندازه طاقت خود مال سعی بر کشیم و در هوار هوا خواهی پرواز  
نمایم اگر افسون من در و اثر کند فلک بکام من گردد و الا مغدو  
خواهم بود سخن کوتاه از خدمت در ویش بجهت سرانجام این مهم  
مهلت خواسته نزد آن مجنون کنیش که در طلب معشوقه خوبی و بلبل زار و  
نزار کشته منتظر وقت بود رفت بر توده وصال جانان جان تازه را  
بغالب افزوده اش در آورد بر حسن بجز و استماع نوید امید حال رفت  
که غنچه زارا بهر از نسیم و سزه زار نشخه آب دست و پا و سیه جوده



نبا بر مصلحت خود را از گوشنا بکفایت کنی و بگوئی همین بر سجاده نشینی و در غرض  
اگر چه تخم محبت کاشته در ظاهر مایه صدمه سمج کرده اند و بدین حال را بدین  
منوال بنویسم کیش خود پنداشته فریفته وقت تو کرده و شاید که بدین وسیله  
دست بر مطلوب یابی و بنمای دل کامیاب شوی حسن بهدایت بهره زن  
در کتب باغبانهای بید سجاده انداخته همچون وار بارز و در حال لایحه خویش  
پای در زمین مقود کشیده تسبیح و تهلیل قیام در زیده ماند و باندک ایام هم  
در ریاضت چون رشته سبزه باریک شد و لبان حصیر نقش خود با خاک درست  
کرد و در پیش صاحب مقام چون از سر برداخته بمنزل آمد حسن را بنجاک  
آلوده جان با تش شوق بالوده بادل بریان چون شعاعه نجاک نهفته از تن  
نزار چون رشته بوی هر چه سرشک نشسته ماند فرشته از طلب آب و طعام  
که رشته لبان بلبل تصویر از قید دانه و دام رسته بی حال فریفته حال زار  
اوشد و شمشیر طرز آوازه بایش گشت و از آن سیه جرده بر سید که این  
مست جام وحدت چون سبزه کلبه اخوان مار را رنگ خانه خورشید  
ساخته در بدایت نزول از کم و کیف خود بهیچ رمزی و ایمن نمود سیه جرده  
با وجود ادراک صحبت انجمن پاک کوهر آن جریده کید کساده حرف  
نخت از فارغ زیب سر کرده گفته حاش بعد ما پنداه بشر آن پندال



فرمود را چون گفتم که با اختیار خود درین مطرح مرد از ماه افتادم و بجوای  
خوشی مثل اوام بلا ناکشته مزد را م که از قیل و قال درین عشق بیگانه  
و از بخت حدیث محبت آگاه نه از نیک و بد زمانه روزگار بپوند کسسته  
از ناکس و کس زمانه چون سوسن رسنه ناکاه پنجه قضا کر میان جان  
بگرفت و کسان کسان بجانب دوست آورد سلسله عشق مایه دل  
بچید و رسته محبت بر میان جان بست اکنون نمیدانم که مرگ زندگان  
صفت و غم و شادمانی که ام است لیک انقدر دانم که تا آن چهره  
گلناری از پیش چشم خون پالامتواری کشت غنای جان  
آشیان عنصر بند افراق بینی با یک میزند دور می صورت من کسستم  
که از کوی جانان بر خیزم مگر صبا غبار وجودم بر وارد  
اکتو که شدم ز عشق بیدل نه صبر بجای ماند و نه دل آن صبر که  
بود همغانم بر تافت عنان را امتحانم این شعله ندانم از کجی شانه  
کز هرین موی من بلا ناکست ای دای ز بخت چون گفتم دای  
نه دل بخود نه صبر بجای خدارا برین تن خاک که شعله عشق در جان  
گرفته رحم آوردان بر آن که مقام معصود توان شناخت سیه جوده گفت  
که اید روش مرهبی که زخم ترا باند مال آرد و غیر ازین نیست که روز چند



بجهت تحصیل سعادت عبادت و تکمیل مراتب عبودیت مانند صبا از  
 پانزیند و یک در ماه دیده را در می بخواب آشنا کند پدر و در خلف  
 دو دمان علم و یقین و سلاله سلسله ملت و دین از کن کن این خرابه  
 سست اساس رسته و چون سوسن و سرو علم آزاد در میدان بخرد  
 بر افراشته و در صحرا توکل از دست ساقی توفیق جام یقین نوش کرد  
 بسکه از آتش عشق حقیق سوخته و تن بکسوت خاکستر کون داده <sup>مسوی</sup>  
 چو بیت المقدس درون آفتاب رها کرده دیوار و پیرون حجاب  
 بیا و حق از خلق بگریخته چنان مست ساقی که می ریخته در میدان  
 وصال چنین پاک طینت همایون خصال که ماه و خورشید را با وجود <sup>شوخ</sup>  
 چشمی و کسماخ نظر بر جانش مجال نگاه نباشد یا طلب تشنه ناکامی  
 ابد بر پای عمر زون است و جلالت حیات را بمرارت مایل  
 ساختن از سر این داعیه مجال بر خیزد ازین گلستان بوی اخزند  
 بوده چون صیاب سبک بگذر که هو شیاران دل مهتاب بگریه چون  
 اندیشه کنند و با و بگفت سجیدن نمی پمانند آن مرغ نوا موز نغمه عشق  
 که بر خاک جنون مرا غم مرا می و شت گفت <sup>بینه</sup> خراک <sup>سن</sup> <sup>الدار</sup>  
 خیرا که در حق من مسکین بذل احسان نمودی و براه نجات رهبری

بهر کون و مکان



این منظومه برای فصاحت بخشد روز نماید وجود خودم از یاد بر خرد  
 سوختگان را همه کوباد بر پره زان عین چهره چون حسن از آن  
 عاقبت بر کرات دیدار و پرسید که چون شد که در لحظه از فراز کردی  
 و اما بفرز مغاک شد ای افتاد بر یک لمح متاع دین و دل ارد  
 داد حسن از اسماع این نغمه در یاد پر گرم بر بار او شمار کرده گفت از مهر  
 منش جوان غریبم ناگهان ناوک بلا بر پهلوی دل حوزده ام خدا را بر  
 رحم آرد در باب چاره کار من و سوخته یک بحث بر کمار و بدان ترک  
 شکر گو که این صید زخم حوزده را بیک زخم دیگر بنواز چنین در خاک و  
 خون نیم سبیل مگذار سیه چرده گفت اول واژه سودا می اگر چه مرغ  
 دلت اسیر طره مشکفام این کل رخسار گشته و کل عقلت بصر عشق  
 از شاخار و مانع ریخته اما تا میتوانی جهد کن که حوزد ازین در طه ناپیدا  
 کنار ساجل نجات افکنی هنوز که نهال عشق در مرز دل ریشه ندویند  
 برگتی ریرا که ازین سودا جز آنکه سردی سود ز کنی درین هوا غیر از آنکه  
 خاک شور مادی بگفت بیمار چه این تا مینده اختر اوج میگوئی کلنگی در  
 چمن عصمت رسته سر و لیت از جو میار عصمت سر بر آورده مسمی بگویم  
 و چون گوهر در صدف از الواش منزه و مبراست و شهباز در از

بشید

بگفته



رحمن خایه اندرین نزدیک شده از آن دو منتهی تا چند دور حساب  
 غیر که او استخوان میگرد و بر صغیر از رنگ و رنگ آمیز بر تو قلمون مصلوب  
 پیچرا و چون را ثنا میگفت خافل از آن بود که در مبدم برق بلا در  
 زمین جانش میزد خرد و صفتش را سیل عنایمیز و نا آنکه بر ترک نیم  
 مستش و در چارند بری سپان بیک ناگاه چون ترک از آن سحر  
 بران درویش بلا کون مات آورده سماع صبر و هوش تاراج  
 بر در طرفه العین خرمن دل و دیش ماتش عشق داده چون ترسیا که  
 صنعا ترا از صراط صد پرستی آواره کوی صنم ساخت چاره حسن در آن  
 حال از حال بجای شده در لیسان طاق پاره کرده بکلیف عشق  
 جانسوز بکلفه مجاین در آمد دور میدان بلا طبل شدائی زوده مانند  
 علم برابر ماه بالیما و عاشقانه بلبل زبانه بدین ترازو معرغم کرده  
 هست پنجه زد عشق و لباس پارسان پاره شد طاعت صراط  
 تاراج یک نظاره شد آن خارگر هوش چون این مسکین با  
 حال گرفتار دام بلا طره عنبرین خویش دید بفرمان حیا بر شمال آهوی برید  
 راه کرد از سبای نقاب شده خوش به نور جانش جبار از آن یک دیده  
 خون از چشم باریدن گرفت و سوز آه از خاک غلطیده ناطقه را مادی

نگاه





بهرین خاک از تمام آموشش برند صحنی خواری انگاشت  
سلطان شکر لبان آفاق شکر سکن شکیب عشاق که در  
زن عاقبت فروشان تشویش ده صلاح گوشان شکر  
آفتاب و انجم دیوانه کن بر پی و مردم از سوسه چشم دیو بسته  
تسبیح فرسگان گشته فرمود کلاله را سوار داد مهره را سلا  
در می سزا بیدم کرشمه و نماز هم مهرش حسن و هم سر انداز  
آن که سوزش نیش صبا کام که نادی حسن گشته از آن خوبان  
بر خوش آمدن باغ حبت فریب آورده پیش سلسله صحن در صحن  
مانند دل عاشقان بر لطف جعد ابران بسته بود شاه نیکو ان بان  
عز در حسن کلاه کوشه دلبر بر باه سپهر شکسته بنسبت آهو جسمی و  
غزاله خوش بر بهارش پر دخت در پهلوش پر در نهایت تبرک  
سه نامی بد است رویش خال چهره لیاقت با خود پاره است  
از شیب و کجور زمانه زلف رخسارش را صحن در صحن در ساخته میا  
ابو دیر فامش استوش که اندیشه در پستان چون دو خنک  
آید که از آن در و درین خوابت نشکینج ابرویش  
بریم نموده و ما نش را شکینج بر نموده چون ما بر کینج و ما



غیر مترصد بلبل بدله بیخ زبان را بر شاخار شکر مترنم کرد اینده از آنجا که  
 بار او نگاه در کنج پناه بسایه سرد زمانه سر بر باش اسرحت نهد و  
 قدمی در پیش رفت و خانه بی بطر نو این یافته بنظرش در آمده در پیش  
 آن آتشی که با آتش ابراهیم میداد فروخته ساعتی در آنجا توقف  
 کرد تا آنکه یابد که خدا این خانه کسیت و خلیل این آتش کیست خدا  
 دید بان رفت از نه صدای آتش دو در بر نکست و از خانه خدا  
 اثر دید نیامد ناچار از آنجا که نشسته فرو ترک شد چو توره دید مشمن  
 در میان برگه که هشت بانغ خلد را سودایش در سر بود بر آن چو توره  
 پیری پیکری کرد شرمین خور چون دایره پرامون نقطه میکشت در  
 کسوت خاکساری و لباس خاکسری مربع نشسته بود و ماه دو هفته از آن شک  
 زح مهر فریش بریج محاق افتاده شکلیج طره بر عارض عصمت زکس چون  
 موج بر چشمه مهر جلوه را دو قامت سرد سهی از حسرت بالایش چون  
 پشت بنفشه خم گرفته و ترک ز کس نیم مستش تاج صبر از تارک دل  
 هو شمندان ربوده بسکه حسن کلو سوزش داشت سمن چون سپند برایش  
 رخسارش میسوخت و مرغ جمن چون پروانه گرد شمع بود در سرش میکشت  
 بساط نبات از طرف پاپوشش خود را برد میای مصر عزیز میگردفت

این



موسم تباب مرت افرا و شوق انگیز در خاک طربناکش سبزه نوری  
بسان خط بر عارض دلبران دمیده و غنچه شکر لب لاله اش چون طفل  
از پستان دایه نامیه شیر لطافت خورده سبیل زر بر برگ شقایق مگر  
طره زنگار بر رخ شخرف کون یار خم اندر خم شکسته نو نهالان سبز  
بقا چون سبزه پستان خلد بر چار باش لطف بهلور هم نشسته در وسط  
خیابان که چون پیشانی یکنه جان کشاده بود هنری سلسیل آسایش  
آینه دل قدسیان مصفا از سر خوشی آب ر بلند و راستی مینای  
مرو بر پر نیان سبزه کمان سلطان میرفت سر کل سرخش جو عارض  
خوبان سببش همچو زلف محبوبان کل سرخش جو خوبان ناز  
برنگ عاشقان رو کل رزد درختانش کشیده شاخ در شاخ  
به تنگ آغوشی هم تنگ کشاخ نشسته کل جو غنچه در عمارت نقش  
نارون در چتر دایر سمن بالاله وریکان هم آغوش زمین  
از سبزه تر پر نیان پوش ز خط سبزه فاکش لوح تعلیم کشیده  
جوی آب از جدول سیم حسن از تماشای آن سنبو کده رضوان  
فریب لبان کل بسکف از آن بعد ایت و لطافت کردار نسیم کوثر  
سبزه آب زلال آب نغمه کج حیات خود باز آورد در آرزوی حسن آلائی



چو فکر کند ستان دور کردی نهاده بر کجا پستی و حالاک و <sup>کا</sup>  
نانه مشک از تن خاک با کمال حسن و لطافت چون شاهدان <sup>صفت</sup>  
جکل در غناغرا لان فرخار و صفت از گوشه بهال همان در رسید  
از پیش درویش گذشته با منی که شاهد طمازب مستی در صحن چمن خرمیده  
کرد و قدم شمردن گرفت و آهسته آهسته بطرف ران شد و در حالت  
رفقار به مغوله چشم بدو باز گرفت آن خشک لب بر دیده بادل گفت  
اگر چه دلالت این آهوش تلمیح جادوست چمن از دستان هر کجا خفتن  
در آغوش کور به تقدیر به نبال او شافتن اولیست تا هر حکمتی که قضا  
درین صحن مسطور است بنفاذ رسد و هر امریکه قدر را درین میان <sup>مستور</sup>  
دارد بموقف شهود هر چند از رکاب مستی بیرون رفته بود و یکباره <sup>مشت</sup>  
الهی کرده در پد آهوی پویه گرفت و آهوی چون باد میرفت جوان آهوی  
نظر بر کردش گماشته افغان و خیزان کام میزد چون دونه فرسک  
راه بقیاس در نور دید و لیل از دیده ناپدید شد و درختی از مسافت  
بعید پیدا شد چون بلا گرفته بعد سعوا م اجل کنده خود را بمقام مینو  
فرجام فایز ساخت اتفاقا باغ بود بغایت مطبوع و دلکش درختان  
نوحیرش مانند قامت شاهدان سهی بالا و لا و زود و مویش چون



بمقتضا شود بدین که در آن دل از غیر تعلقات منزله داشته در عرصه بقیه  
لسان پر کار چرخ میزد و پرامون مرکز آزاد و دایره کردار بی سرو پا شکست  
از آباد بر آورده رو به بیابان نهاد و از راه بخیر از خط استوا، جاده کج  
گزیده بخوبیستان در افتاد و چندانکه پویه زد و هیچ رود راه نجات نیافت  
زیرا که از آن مرز مرکب خنجر که بهمه سو یک توده لسان البرز می نمود جاده  
راه چون عنقا و کیمیا نام و نشان بود تا آنکه آفتاب سمت الراس سید  
و از حدت تموز آفتاب و شدت تابش مهر که سرگرم میسر بود و یک توده  
چون کوره آهنگر شعله زن شده از حرارت مسکن پدید آمد و از آن  
عطشان می با وجود آزاد روی لسان سوسن زبان بر آورده از مرز  
به آبه دل بر هلاک نهاد و با آنکه از مانع عیار در نهادش غش بی نصبی  
بود از قیام در تاب آفتاب غش کرده مانند بر گاه که در آن گوهرهای  
آتشبار بر افتاد و در آنما چنین حال منگراهی مشکین موی و کهرین  
سرم چون چشمان سر بسرد لاری آغشته و لسان پاک سرستان بر پا  
از آهویسته شانش بگردار طره خوبان سبیلین موی تا بیدار و ساق  
زیبا تر از ساعد سیمین تبار لاله غدار <sup>سوی</sup> منقش بکبر طروس  
زیبی چو چشم دلبران مردم فریبی چو آهوی نظر صحرا نوردی



هنگامه بیدار نشدند و نشدند آرزوست حوی هند است و هزار عالم عشق  
 هند است جهان جهان پر از عشق خالکش همه ذره ذره مهر است  
 هر ذره چراغ نه سپهر است سوداگر سپهر بود حسن نام بمن عنایت  
 یزدان و تائیدات رحمان در عقوان شباب در کجای جوانی بند  
 بران کوشش کردی و حلقه نشین پروان زمره سعادت کوشش کن  
 سدا و کیش گشت و حلقه متابعت صاحب نقشان صبح مشرب در کوشش  
 کرده بر در حلقه زمان در دل حلقه ارادت زود ما که بکثرت مصائب  
 درویشان و برکت انفاس میر که ایشان که ره شناسان کوی حد  
 از سر تمعات فانی و مستلذات جسمانی که واسطه انقطاع رشته آمال و  
 آمانی جاودانی است بر خاسته بصفیه باطن بزرگیه نفس گوشیده  
 علاقه حب احباب دنیا و تعلق اصحاب روزگار باعث از دیار بسیار  
 او بار است از خاطر گسسته مردانه وار قدم تهمت در راه بگرد نهاد  
 و باین بحر و نشان تنهانشین کثرت گذاران و حدت کنن از  
 خانمان گذشته در عالم گذران با غریب و قرار گرفت اکثر اوقات  
 بقاعده ارباب سلوک پرور ختمی و بر خلاف ماتم زوکان دل بطریقه  
 اهل مقامات در مشا و مزارات شب رازنده و استی روزی

ربیع



خواستم و ظاهر کردم که مطلبی بزرگ در پیش دارم آن مطلب سترگ است  
 بحصول پوست و از دیده انتظار من و سوخته رمانی یافت غرض که  
 پرده از روی کار برداشته او را برابر اسرار خود گماهی آگاهی بخشید و با جراحی  
 حال از بدایت بلبت بنهایت مسند آراسته رسانیده خصوصیت  
 محبت و ترکت از عشق از جزو رمانی بازگفت و از اینجا نزد بهرام آورد  
 گوهرش را مطابق دین و آیین در رشته از دو باج او کشید بر می بگر  
 که درین مدت از صحبت غیر عزیزان نظاره جمالش روز سرد است و  
 در کاشن و صالش بغیر از رنگ و بو از ثمره مراد بهره در نبودن برضاد او  
 و جسم بر جمال جهان آرا را کشاد فلک را بکام خود بسته دل بر هم  
 بستری او نهاد از تخاش رطب کام در کام تمنا خود یافته از حلاوت  
 چاشنی برگرفت زهره نیز بدولت وصال فانی گشته بقیه عمر او عیش  
 کامرانی از روزگار و زندگانی بسته پس از حدوت هزاران نوایب  
 بر کعبه مقصود دست و از باوه به پیوائی فراز سر بر فرمانروایی فایز  
 گشته از عمر و اقبال و امانی و آمال تمتع و دایه برداشت  
 آوردند که در شهری از بلاد هند که خاکش همیر باده حسن  
 عالم افروز است و نمیشد که هکشا عشق خود سوز شورابه نوشتان سر

در این کتاب در بیان حال و سیرت و صفات و احوال و عیال و اولاد و فرزندان و حلاله و حرام و غیره  
 در این کتاب در بیان حال و سیرت و صفات و احوال و عیال و اولاد و فرزندان و حلاله و حرام و غیره

حکایت

مکانه



سوی چه خوش وقتی و غم دور کارس که بار بر حوز دارون عمل  
برافروزد چراغ آشنائی رمانی باید ازواع جدائی زهره  
باندازه طاقت بشر مراتب شکر و سپاس بدرگاه ایرد چاره بخش سود  
ساخته بشکو خسروی رفت پهنای دستی رخت از پیر بر بگر طلبد آشته  
بر خود دست کرد و زلف عنبرین را بر عارض گلگون تاب داده  
نرکس نیم مست را بر سر نه ناز الوده سیه مست خست و سیمه بر اردی  
پلال کشید و با نشان دلبر و پایه محبوبی را بر طاق آسمان گذاشت  
سنان طلاوس باز با هزاران کرشمه و ناز از خلوتگاه بیرون خرایه  
بری بگر چون او را بدین آئین در کسوت آهسته دیدار هموش رفت  
چون بر می زدگان هموش ماند پرستاران همه در کرداب حیرت  
افتادند و صبح بکنار حقیقت نبردند که هیت پادشاه بیک نگاه  
حقیقتم تغییر یافت تاج و اما در این مقنعه عروسی مبدل ساخته از ساحل حوی  
برزگانه انوشیت چون در افتاد زهر دست بری بگر گرفت و گفت  
ای همه حیرت و استغراب چیست من ز شهر مارم بلکه زهره ام کسی که  
سزاوار شهر مایر و شایسته و اما در می است در چار باش شاه تمکن  
دار و من و هر دو بر عروسی او شایانیم یا و با و انکه از پدر تو مهلتی



جهان را منور ساخته بهرام رحمت از جبار بود بادل گفت که صورت  
این سریر را بچهره زهره بدان غایت مانست که پندارم همانست  
و این مضمون را بر زبان راند **ایکل تو خرسندم تو بوی کسی**  
واری **په اختیار از کانون دلش نیران شوق سر بر زده اما**  
اما سگوه شهراری مانع شده که بوساطت مقاله و وسیله نبرانه پرود  
ریب از میان بردارد و زهره نیز به بخش نگاه اورا بجا نخواست آورد  
زیرا که از تاب آفتاب و کربت غربت کل رخسارش بر میان حمل  
کنسته اما بجز دو و چهار شدن دلها با هم باختند و در کشور باطن جوش و  
خروش انداختند آخر زهره قدم بر بساط مسابقت سپرده پرسید  
که اگر مسکین از کدام اقلیم میرسی و شهر یاری را نرود اینمانه و چه نامی که  
که از دینت در سرم نشود پدید آید بهرام چون آواز شنیدند بجای  
پاسخ از دیده کهر بارید زهره بلا کاشی از تخت فرود آید و بهرام را در  
کنار گرفت هر دو بیدل بر یکدیگر بهما کربتند از شوق باطن  
کوهر شاهوار اشک بر پار میگردنار کردند و از اینجا بخلو مگده شافیه  
علی الرحم روزگار و بی رحمت اغیار مقابل هم نشینند و از ریح امان  
مفارقت و اندوه هنگام مهاجرت و اسانها گفتند و حکایتها شنیدند



از فرخای طویله ترا کفتر مبارک میاوداده و عنادل را نغمه نساط  
دلیل کشته صالح مرغ خوانده خاموش همچون صلحا شده سه  
پوش چون زلف بان سیاه و دل بند مایل چو جگر گرفته بودند  
بر شاخش نشسته بانک شادمانه میگردانند رعایت شوق بدو خطاب کرده  
گفت ای مرغ بایون بال و می طابرها حاصل که طویله ان زمانه  
چون تو مرغ مشکین شمایل ندیده اند و بیایان روزگار مثل تو طایر  
مطبوع شکل مشاهده نکرده اند و من از بانک فرخ تو فال اقبال منعم  
از مقال حبه تو مرده وصال جانان میخواهم اگر با من بیرون روز از صبح  
عین طالع کشته که حالیا شب بچران را بنور وصل منور ساخته رشک  
عید و نور و زکوه اند بین شجره طویله بودند از بهر تو شمانه مرصع تریب  
و هم دوران شبانه و من و من فواکه ذخیره گنم تا کام دل تناول  
نمایی و بارام تمام زندگانی کنی درین گفت و گو بود که بیک ناکه بهرام  
لباس خاکساران و در کسوت در یوزه گران بر سبیل تاشایان  
سیاحت پشته سرزده در آمد اما غافل از آنکه ماهش شاه این کشور است  
و تاج سرش صاحب تاج این بوم و بر چون نزدیک تر دید پادشاه  
گشت جلوس فرموده و از نور غرض خورشید فروغ خود جهان را



اقبال بر سرم انداخته از خاک مدلت حرمان بر میداشت اکنون که چنین  
امر خطیر در قبضه اقدارم سپرده یعنی دانم که امانت آن دست پهای  
کبریت است بجهت مصلحت ندکان خود و انتظام سلسله شایسته است  
این مزرعوم که هم ودایع اندر دوتر رسان و من و من سرگردان  
حرمان را بطیف ندمان مقبول درگاه خود بگو مقصود فایز گردان آنهم  
به پایه اقبالش این تخت از جند نداد و بی فرق دولتش این تاج سر  
ندارد چون مدتی برین منط بسرا آمد تیر دعای نیم شبی و مالک سحر را  
به هدف اجابت رسید و از اثر مناجات بر سوزش پدیدار گشت  
و نسیم قبول بر طره دعایش وزیدن آغاز نهاد و آنچه امیدش را  
بسکفتن آورد چه روز بقاعده دوام بار عام فرموده بقانون شایسته  
یاران عدالت گزین بر و ای مهمات خلافت می بردخت کلا  
که در آن کل زمین واقع بود لبان مصلدان نظر یافت بر خلوت  
و با وجود رفعت شان بوار بزرگان بفرمان این مصراع  
تواضع کردن فرازان مگوست بجانب همه سر فرود آورده  
ساره در مقام تقاضا نکلنده بر زمین ظل کرامت اتفاق آرزو  
مشکین بال چون نیک بختان حرم از حریر سیاه پهن در بر کر

از آنجا



۲

رای خانه خدائی گشته کلاه دامادی بر تارک حال کج نهاده و پری  
مگر از فریب فلک کتدم نامی جو فروش ساحل سراب زلف لجه  
لال انگاشته دل تشنه لب خود را بوعده سراب ساخت شمس ماه  
نیمه از ایام موعود باقی بود و عده حیات پادشاه سپهر گشت و  
سسه عمرش لبریز باوه زندگانه شد و ناچار نقد جان از کیسه کالبه  
بتقاضی اجل سپرده بیکر و حرم توجه همان جاودان شد چون خلقی  
زد و نماند از اینجا که داماد نیز حکم فرزند داد و مقتضای عجب کارهای  
هر که واسطه عبرت اوله الا بصارت است امر خلافت بر زهره انتقال  
رد و احکام امر و نهی اندیاز بفرمان او نافذ گشت زهره چون قدر  
بود به اندازه بالا تر از منزلت کیوان یافت بیدرنگ سر عجز  
مقتار بر خاک نیاز نهاد و دست مناجات بدرگاه پادشاه علی  
لا اطلاق برداشت و بزبان تضرع و اتتهال گفت ای جهان تباری  
به پایه خطبه صفات بر تر از منبر عقول و او نام است تو بگو میدانی  
زهره شایسته اور بک شاهر و سوار کلاه داری نیست و این  
بمانیت که بر قامت آن آواره وشت او بار بلاستی آید پیش  
زین مستوجب این کرامت نبودم که آن بهار اوج سعادت نخل



ترتیب داده بریم طور را بین بهشت بسند و کهر با با قوت در خانه  
 مراد وصل ساخته سخن را با صنوبر بقاعده تزویج اشراج بخشیدند  
 خردمند چون برکت دولت با پری بگره نشین کشید جلوه دای  
 یافت و از نیرنگ ساز سپهر و شعبده باز حرم بلجه حیرت فرست  
 و بدل گفت سبحان الله این چه رنگت که معارف قدرت در کارها  
 ارادت یکنجه و این چه نقشی است که رسام مضاکار نامه مشیت  
 بسته یعنی زهره و اما دست و پر بگره عروس القصره پر بگره عروس  
 القصره پری بگره غایت نشاط لبان گل سگفت و از ساقین  
 صحبت حاضر و مند باوه گام را نه نمودن گرفت خردمند از بیم سر آمدن  
 ایام موعود مدت در افتادن رازش بروز و بتاریخ رفتن گنج  
 چون بدید زبده آتش انتظار را بروغن اضطرار برافروختن و میاد بهرام  
 دل را چون دانه سپند بر ناز حیرت سوختن آغاز نهاد

اشهد عنبر بار کنگه بیای مکار  
 در عرضه کیفیت طراز این ماجرا که نشاء طرب افزای دماغ خاطر سخن  
 پروازان است چنان جولان میکند که پس از نیک زهره عطار و دید پر  
 که هنوز بخرد مودر موسوست از بوجیههای روز کار ماوره کار او رنگ

یک کفر باوه بر ایام شهر فرستاد کلک با نخت و قصه سخن از سواد که در این شهر زار کفر از کلمه این روز در ام



راز توان برداشت چون مدت ناکام ماند و کشید و صومبت نظر از  
صد اعتدال گذشت و چشمه سار آمال بخش و خاشاک نو میدر بکیار بسته  
گشت و دل از راه بی صبر و تنگ حوصله چون غریق که از مر اضطراب  
در گرداب درست و از زند و اجود عهد بست و با خدا پیمان نمود که ماه مسکام  
بزور مکالید امید و افتتاح ابواب مقصود سایر طریق کامرانی دور نامی مسرت  
و شادمانی بر خود مسدود داشته از مستلزمات حسیله اصل بهره بگوید و از شهوات  
نفسانی محبت و همت این تمنع بخود راه نهد میسر و انا سخنان دانش  
طراز خود متدراسا گشته نزد پادشاه آید و کیفیت را معروف داشته  
پادشاه نیز مستحسن داشته فرماید که بالفعل کجیمت اطفال تا بزره اضطراب  
پر بیکر امر و صلت با من شایسته که نر او در دولت سلکوه سلطان  
داند با فراغ رسانید تا انقراض مدت یکسال ضرر نماند مطلق  
الغنان داشته بهیچ وجه زیر بار تکلیف نگذرد یعنی واسطه ناسکفته  
ماندن غنچه بر می بگرد و نشود و غار انبای روز کار لاله دار و ان طعن بر دل  
و انا خود نمانند این امر سکوف را سکفت نمانند پوسته بیفرج  
دل و تشیط خاطرش گوشه پرستاران و انشور و پیشکاران قاعده  
گستر تا بین شهریار و توانین جهانداد در مشغولی معلا اکمن نشاط



ظالمش باوج شرف بخت نزدیک است و زود تر به تهمینه اسباب  
دولت گوشتد و خود را آماده این سعادت ترک داند خردمند  
سپس استماع دست رد بر سینه نهد و با سبقت او الحاج این امر  
استغفار نمود پادشاه از معنی استغراب و زبیده یکی را بر کماشت  
تا در یابد که وجه استبعاد و نفرت او از چنین دولت غیر مترصده چیست  
آیا فطرت است از بلندی اقبال باز داشته به نشیب او با مرغی اندازد  
یا امر دیگری که سیر حساب داشته باشد واسطه حرمان ازین سعادت  
عظمی میگردد و فرستاده در ساعت نزد خردمند شافیه باعث تفر  
توحش از چنین دولت غیر مترصده و خدا داد که در حوصله توقع سلامت  
عالی تبار و در نمیکند استغفار کرد خردمند پس این مامل سر از زانو تکرار برداشته  
لب با سبک بشاد و وقت پدید است که در بارگاه اجلال برگزیدهای  
در گاه آنی بر سبیل مصاهره شرف با نیافتن ازین روست  
که این خاک نشین کوی غربت را همی ترک و مظلومی بزرگ پیش نهاد  
همه است که باعث انفکاک از خانمان و پذیره شدن با دار که حرمان  
و سر در نهادن بگوه و بیابان غیر از ان نیست و مشکله آنکه بجز عالم  
الغیب در پیش هیچ یکی از شاهندگان عرصه کهن پراه از روی ساید



وصال تو بهنگام تماشا نظاره چشیدن مرقان کله دارو شاه  
چون برود و خستر نگاه کرد شمع حیا در شبستان جانفش برده پشت  
و مینار ناموس بر نسک بدنامی حوزده نه الحال خردمند را دواع  
که دند بران ملک و مقصدیان دولت را طلبد شسته آنچه دیده بود  
بواسطه حجاب در میان نهاد و مشیران مستشاران پس از زمانه سز  
حبیب تامل بر آورده بوض حسر و رسانیدند که آنچه بصلاح قرین و  
بصواب اقرب نیاید آنست که تا ازین آتش که در کانون بل  
کوهرگان جلالت شعله ایست و در بر کجاست از دو داین سودا که  
در سر این بوستان خدایت مجده است آتشی سر بر کشیده سمن را  
با سر و در کنار جو یار موصلت باید نشاند زیرا که عشق با رکحل نمیشاید  
و شوق با تب در یک ندارد و جمال صورت این جوان نیز بر حسن  
معنی دلیل است میتواند بود که گوهرش از گان نجابت باشد بهر  
تقدیر در خیر تا خیر آفته است هر چند این مهم مهمون زودتر حسن مهر  
انجام گیرد و در پیش حسر و کار فهم احسن مستحسن خواهد بود یاد شاه صواب  
وزیر را بحفل استخوان فرد آورده فرمان داد تا خردمند را بر نیزه کجی و  
بیدار خستر او آگاه و دهند و بگویند که چون بهنگام غایز شدن ساره



رنگین اوزنک آریان چمن گلگون میگرد گهی بناخن پلنگ و درنگ  
 نازمی بود آننگ کرده از ناف نزال شوخ و شک و نینه ربابه پر  
 پر گریزنگ میکشا و شا حدیثش بکلو گاه تبیین آورد سلطان از م  
 آسیدار شوق تاب شکبائی با هزارش زبان داد خرد منته مقصی  
 سر از ایره امثال بچیدن صواب ندانسته ناچار کردن بچمن باراط  
 زایش نهاد و قبا شهر یار بر قامت سرور رست کرده متوجه احراز  
 سعادت حضور انست شد و لیسان آفتاب از مطلع باب طالع کشته  
 خلونگده حنر و نور در حال خویش رنگ کاشانه حور شد سخت باو  
 از عنایت مستی شوق سخن در نیم صورت انکلال یافت و زبان در گام  
 لال ماند میان سخن مجال گذارش پیام خباب دل نیافته بزبان حال  
 بدین بیت گفتانند انگه بود منتظر در راه او اینک رسید  
 مرد میباید که ایجاب دیدار آورد درین اثنا پر بگری که پروانه  
 وار کرد شمع زخمش کشتن آرزو داشت آگاه گشته مهر از غرقه بر آورد  
 از مستی می عشق پادشاه را ندیده نظر بر چهره آناه منظور و خست در نا  
 بنگر از این ابیات بر سبیل جبر حضرت نداد و اما آنکه ترک  
 حسن تو بسیار گل صحن بهار نور و اما آنکه دارد در بزم



مرتب فرموده بوسیله شفاعت چشم غزایش از سر خون غزالان و  
درگذشت در دم مراجعت دولتخانه نمود و وقت از ازار حار بالش خلوت  
شد و از حیران و ندیمان کیفیت بالش با حجت یک از ملازمان مرا  
زمین بوس و اداب ادب بتقدیم رسانیده شاهد که از دست برود  
توگمازان زمانه در حصن محصون بوده مسکت می نمود که در کم مایه در  
از حسن جهانبگیرش بر گوی و کاشانه آوازه در افتاد جهانی سردر سودا  
او نهادند بر در ایام دختر شاه آن کشور پری بکر نام که رشک  
حور و پر بود و جمال جهانبگیرش بر باه دو هفت طعنه نیز گرفتار  
و قوف یافت غمایان از محبتش نشاء سرخوشی بد مانع حال گرفت  
و پس از چند روز که باده عشق در خم خاطرش جوش زد و کفر و شادمانی  
ساخته بعنوانی که بومشام صبا نرسد پنهانی از کلشن جانش که نظاره  
میچند و چون مرغی که با گهی صیاد بدام افتد دل راسته زنجیرم در خم  
او کرد و تبارستاریش جان میداد و پوسه در جلوه گاه جلال دیده را  
از دور مست تماشای ساخت روزی پادشاه عمان نقره تمک آسین  
معموم صید افکنی بست و اسب ساخته گاه آهوی تفنگ در تکلیف  
بر زمین از امانت و خاک صید گاه بخون بکینان نامون در بزم



کرم نما و فرودا که خانه خانه است القصه خود مندرگاشانه آن  
کلفوش آشیانه گزیده نذر از اسباب تجارت بدست آورد و بسودای  
انگه باشد که بهرام از سمعی پیدا کرد و در چهار سو مصر و کانی ترتیب داده  
روزانه دیده را در شاهراه امید بازوشت سرمایه عمر در راه انتظارش  
مینهاد و شبانه بدرگاه چاره پرداز حقیق که لطف عاشق مرهم بخش دل  
ریشان است بمناسبات پرداخته روز بر باد شاه آن ولایت بفراسکا  
بصر ابر آمده از دستبرد نیچه شاه باز قومی چنگ سراز کلنگ ربود  
بن و بار رند که ساج و دراج و سایر اوایل اجنه که در اوج هوا سراج  
داشتند تباراج میداد و در اثنای حال خود مندر بخلاف صرتک سوار شد  
باین شهر یاران از کوشه صحرا پیدا شد مانند که غزال حشمان بجان ابر  
و تیرمرگان و لهار میدان رتو بر تو دوزند بیاد بهرام بنادک عقاب  
بر پای کور بر سرین دوخت و پهلور فوج شاه چون ماه در سپاه  
انجم بر همه ممتاز بستاد و گمانداران سلطان از تماشای تیر اندازی جوان  
گمان صد پرتاب فرا تر میدان حیرت شده صد بگدستی او گشتند  
شاه تیر از چاکه سستی او حساب گرفته امیر دام عنبر نشین شد و با وجود  
شکوه سلطان و فرجهای بنای در پیش کوکبه جالش خود را بفرودترین



کاشن سر و کدام بوستانه و ماه کدام آسمان خور ما پری یا غلامانی  
که دیده روزگار مثل از نسل آدم خاک ترا و ندیده زهره گفت ای مادر  
مهربان جوان غریم خود من تمام از ولایت بیکانه میرسم اکنون شهر  
رسیده تو ام پدرم مرد بزرگان است چون هوس جها نکر در درم راه  
یافت و سودا خام تجارت بد ما غم مجده برخی از شماع دیار خود  
بر داشته بسودا فاسد سود متوجه این ولایت شدم از اینجا که ناچار  
کار و نو سفر بودم هم کام کوس رحیل گاه گاه تن با غوشش نوش داده  
از قافله بقافله میرسیم قضا را روزی از راه صواب بکران افتاده  
جاوه مقصود غلط کردم چند آنکه در باویه زدم اصلا ره نبرده با جمال و  
اشغال نه پوستم در رنج غربت و نذلت بکسی و تنهائی مستزاد شد  
اگر ناپید شدن رنقا از روی کرم در منزل خود جادوی با مقصد مریخ  
اسنان کرد این بقیه عمر کردن جان زیر بار منت تو خواهد بود  
این را کف مبلغی زر بر کنش نهاد و کفر و ش از معنی بغایت محظوظ شد  
مانند ز سرخ و زبان گل بگفته روی و گشاده بینی گفت اگر از روی  
لطف پادشاه نهدی و مردم وارد دیده نشینی چون بود در کل و نور  
در چشم گراید کنی رواق منظر چشم من آستانه است کرم

۱۲  
پیکلانه



صورتش بگردد چون دو شیر صبح به کام سوسن سحر استی ز کس آساید  
زین بازگردش هراده سیاحت و صحاب کرامش از پخیر مایه بافت  
کراینده بر کامرانی معکوس خود اگهی یافتند و چند آنکه بر چهره هم نگاه کردند  
بینی ندیدند و از غایت خسران در یاد ریاضت تشویر و خدلان از هر  
بن مؤوان کردند در ماتم بینی مردم چشم را سیاه پوش ساختند و منادی  
عینیت در ساعت این واقعه غریب و سانحه بدیع را گوش جهانیان  
رسانیدند شاهرا از فرط حالت بخلوتی خورنده جماعتی را بچهار جهت  
ممالک قلمرو خویش تعیین نمود که آن حرفت سم کار بر جا که مایند آید  
کرده بدرگاه قهرمانی مایارند مراسم انتقام بقدم رسانیده آید آناه  
سریع السیر که چون بوی گل بر نسیم جهان نوزد سوار شده بود  
بیک شبگیر از قلمرو اینجهان بدر زفته خود را بسرحد ولایت فرمانده  
دیگر رسانید و بجانته زنی کل فروش منزل کرد و یک کلم از کرتندش  
ایمن کردید کل فروش چون چشم بر چهره بهار آفرینش کشاد و از روضه  
جمال و لافروش کل نظاره حمید و چشمش ز کس وار از حیرت بازماند  
عنان تمالک از دست داد پرسید که تو بدین شکل و شمایل و حسن و جمال  
چون عارض تو ماه نباشد روشن مانند رخت گل نبود



از جرمه میرکت و آب ساغر تهی بر لب نهاد از چشمه نوشین خود مالال  
زالال میساخت تا آنکه عسبرین جام شب از صدها سالعانی که شد  
بجه از مسکنش برد آن روز کار رنجت و تاشه از آن که این زمان  
ششم مندر بزق روز کار اصحاب کجمن فادور هنر خواب دست  
سایه بر کون مناسبست و متاع هوش از نهادن دماغ شاهزاده و  
ندیمش بغارت برده همه از تنگ نایک بر روی بساط فرس گردیدند  
یکی از پخیر سرین نهاده بیات عرب و ترکیب عجیب در هم افتادند  
ساغر بر خراب احوال اینها قطره قطره اشک ریختن گرفت و صراعی  
چون خود را سلامت دید سر سجده نهاد حریفان خواب  
از می لاله زنگ سر ساق از خواب در بر چو چنگ رون  
خمر و چنگ او نهاده کون تو کفتی شده است که بگفته خون  
خود شد عیار پیش ز صفت وقت از منعمت انباشته جواهر که در تیج و  
کر شاهزاده تعبیه بود همه را کج خود انداخت و بگر لک بر روح پیش  
چون خطا سر نوشت بجهت یاد کار شکل حسیا نقش کرده و دستها ساخته و حریفان  
و ندیمان را بردوش بست و بینی هر کس بریده بردست او نهاد  
و خود بسان شیرین ابر کلکین همان با سوار شده از اینجا مانند



باد و باد  
نوش جان از مرغمان گینم نقل معنی نوش عاشقا  
کینم چون می تلخ و نقل شیرین هست نقل بر جوان نهم  
می بردست خردمند گفت این خاک نشین کو عزت اکنون خفا  
اختیار خود بخت ملازمان علیا سپرده بهر سو که کشند سر نمونه چنند  
بجز آنه شدت که مادی حارات آفتاب بدین امر توان مبادرت  
نودیم شراب روزانه چون چراغ روز پسندیده باشد اگر این صحبت  
سرور از در سایه شب نور آفتاب میکند از فروغ خود جهان را منور  
کرد آند بر کنار رود که فضیلت آباد است بدیع حسن انصاف باید خالی  
از لطف نخواهد شاهزاد این سخن بی باوه از طرف بست کشته در مو  
تایر شده ان مزاجدان پیشکاران آداب شناس اسباب نیرم نشا  
بدستوریکه مقرر شد مهیا سازند چون سپهر کاسه ماه بر تن نور لبریز  
کرده در نیرم کشتی دور مسرت آغاز نهاد شاهزاده طاق ابروی ملال  
آناه آسمان حسن باوه پامی کشت و ساقی سبک روح کردش جام را  
حون دور فلک بر توانی ساخت خردمند از راه هشمار کرانجانان کرده  
با برو گشاده ساغر از دست ساقی بی انصاف میگرفت و بزم نشینان  
فهم با بروش چشم نیم مست از هوش برود و پنهان بهر صوری

باز



ماه زاوه را استماع و لاور انغزال شیر کبر کبار از هوش رفت از عادت  
نیرت لبان آمو از خود رسیده به پدای ناپیدا کنار حیرت در افتاد و  
در آثار این حال غریب غربت زده یعنی خردمند در رسید گوش و دم  
شیر کشش شاهزاده انداخت از معاینه این حال بدیع که اچنان غزالان این  
انجمن شیر عین را بر مثال که به حین کشته غرور نهاد حاضران بر آمد  
همگان در لجه حیرانی مستغرق شدند شاهزاده از معنی سرایانم و غصه  
انگشته نزد وایه رفت کیفیت حال باز گفت وایه گفت از وجود شرفیت  
سرایه شاد می که همان زح شادی با سخن اندوه مخراش و نقد حاشا  
بر محک شراب زن که ازین چاشنی غبارش پدید آید برکت ما ماش  
سنگ محک مسیت و می آید در میان بدالکنده کس و  
ناکس همین می است شاهزاده این معنی را مستحسن داشته بیرون  
آید بسکفیک و کشاده جنبی دست خردمند بوسید و گفت بر یکبار دست  
بسته که از دست تو آمد جار است که فلک پارترا بوسد سر او اردولت  
ما آن است که در جلد و چنین کار شگرف حشن عالی که همیشه از تماشایش  
مست باوه حیرت کرد و ترتیب و هم دوران حشن نیز معالیم آب باران  
که آتش نشاط در جان خاکیمان زند و بادش جام جم را چون تخت جم



سرشار خدیو روز کار که زیاده از حوصله توقع و پایه و تمع بنده است بکن  
زیفیه که طایر دل همگام بصورت با از دام بند که این جناب دولت پرور  
دبال جان می بندد و اگر علاقه اجمال و اشغال و مانند حال و علاوه حریت  
ازین سعادت غیر مرتبه منسوب بر خاک این آستان اقبال طرح بند که ابد  
می انداختم شاهزاده از معنی بغایت نشاط آگین گشته مقرر ساخت بهنگام  
شکر کردن از پیشه خاور بر آید و شاهزاده با اتفاق خوردند عثمان توجه  
بسکاه معطوف ساخته هر دو و معرکه شیر افکنی دست از پیش کشانند شاید  
در منصورت بخیه از رو کار انزال رخا بر افتد آنچه در ظرف اوست  
پرون تراود چون تراول صبح از سپیده دم کرد آفاق دام نور عبده شاه  
انجم در صحرا سبز گردون غنار توجه سردا و خوردند از راه خوردند پیش از شام  
بسکاه رفته فراوانا مبلغ صید فرمان خود کرد تا شیر را بر مثال روباه گشت  
چون مهم شیر از سگالان بسر انجام یافت خوردند هر دو گوش و دمش  
بریده نزد خود نگهداشت فراوانا از تعلیم کرد تا نزد شاهزاده شام افروخته  
ظلم دیدگان با یک نظم زدند که جوانی پیش از طلوع آفتاب میجا با بسکاه  
در آمد تا آگاه شویم شیر را بباد شمشیر بر خاک عدم از خست چاک که درین کار  
از ان جوان نخلد پیشه مشاهده شده ما که برین کاریم از میچکس با ونداریم

شاهزاده







باشد پراموشش نکرد زیرا که اهل سیاحت و اصحاب غربت ز بار رنج  
بر دل نهادن از داعیه بزرگان و کردار دانشمندان بعید است  
بزرگان مسافر بجان پروزند که گونامشان بعالم برند بته  
کرد و انتمکلت عنقریب که در خاطر آرزو کرده کرد و غریب شاهزاده  
گفت ای داعیه اگر چه در غرض نسیج که بنوک زبان سفنی قابل کسب است  
اما چون گفتم که دلم اسیر طره تابدارش شده و تناسخ صبر و هوشم تا راج  
نگاهش گشته و ایه گفت اگر ضبط دل مجال نیابد حفظ نفس نتواند داشت  
باید نخست از روی دانش و عقل در جریده حالش تفهم معنی باریت کوشی  
و پی بمنقر حقیقت بری انگاه از مطلب خود حرف زنی تا بحالت نکوشی  
تا کننی جارقدم استوار بای مننه در طلب سحر کار در همه کار که  
در آیی نخست رخنه بیرون شدنش کن درست شاهزاده بصفت  
هدایت الگین و ایه منت پذیر گشته بیرون آمد با خود مند حرف و دوشیرگان  
سمین سیاق و صندل ساعد در میان نهاد و بکا از پرستاران بر کبیره را که  
چون غزال مسکین در شست بلبر محبت هم چهره ساخته تعیین خلوت  
استخراج کرد و خود مند گفت ای شاه فریدون فرم از مطلبی سکرف و مهمی عظیم  
در پیش است با وجود کربت غربت و اما ان عصمت را بلوت عصیان نیالایم



اما حرکات و سکناش منافی اوضاع و مخالف مردان است غالباً از مزه  
نات باشد اگر بگویند که مشبب او را بر سبب مباشرت بکنیم و دل تشنه لب خوردن  
بآب زلال و صافش سیراب کردیم و این گفتار بیشتر مایه مردان باشد که هنوز  
لا اله الا الله از سره نورس آرائش غایب تازه بر بساط بلوغ قدم نهاده  
از هر یک از آن ترکیب و لطافت بدن و حرکات و سکناات آنها مشابه زبانه  
باشد با کثرت مصاحبت نسوان و مراوات با طوار انبان طبیعت در رد و قبول  
فعل مصاحبت است و کسب آداب و محاوره دیگر خصایل زناات پس شاید  
که این جوان البته از دایره مردان خارج نباشد در مضمورت نهضت حال بساط  
استخوان ماسود سراع بسر کوه حقیقت نابرده قدم مبادرت بر بساط مباشرت  
نهادن عقل معاطله فهم در هیچ حال تجویز نکند چه اگر در آن صحن به طواف  
نصورت ظهور بپزند و بر صفحه آرزو نقش مراد درست نشینند هر آینه حالت  
الفعاب بار آورد و در کم مایه فرصت چنین فعل منکر در اهل روزگار انتشار یافته  
نکته کبر آن را وسیله سخن کرد و علی الخصوص که جوان عزیز از راه سیاحت  
بجانارود و بجهت ما رسد بهر کشور دکان حکایت باز کند بر مور لایم افسانه  
خولان و اسما که در آن در خدمت سلاطین و ملوک بآب و تاب نقل کنند  
و پسندیده عقل آن است که ازین داعیه سر تهر کنی و بل تقدیر بر که از نسوان



و شاع ناموس بهرام و فصاحت و عصمت خویش بدون حمایت حفظ الهی  
سالماتاً نتوان برود ناچار برهنه نمودن خود مصلحت شناس الهامی شاهزاده را  
باجابت شلقر ساخته تن بمطاولعت در داد آری مرغ زیر کج  
بدام افتد تحمل بایش شاهزاده امغنی موبود در بند انشراح کشت و  
بدولتخانه مراجعت فرمود و باین شانان مسافر نواز بسر انجام اسباب  
ضیافت و مواد مهنا دار بر برداشت از خوردنیها خوشگوار آنچه سر اوار  
اصحاب دول و ارباب هم بشد مهیا ساخته با چند از مجربان همراز  
مصاحبان و ساز در خلوت باز بهره طرح محبت انداخت پرسید که با این  
حسن دلاویز که در پیش قامتت شایده ان صین و چکل از پس حیرت  
چون سرو بار در کل اندیشه نامر زهره در تمام گوش خود را پرده دیگتاب  
داده گفت این غربت زده نا بخرد را حکم آنکه بر عکس نام رنگ  
کافور خود مندی نخواهند پس از آنکه بساط طعام در نور دیدند و خوش  
استراحت شرف تمهید یافت و خوردند بکلیف میزبان میان پیش  
کرد شاهزاده بحرم حرمت در شافته و ای راه محرم حرم سرای سرار بود  
راز دل در میان نهاد و از رسیدن و حسن کلو سورش و مفتون شدن  
خود بر جمال او حکایت کرد گفت اگر چه در ظاهر لباس زکورا است



باز روزندانی میشود و پیش حال مهندویت عزیز مصر خط اعلام میدهد  
و بان آفتاب عالمگیر یک تنه تنها یکی میروید بن حسن و لطافت  
که بهار در برابر چهره کار نیست حکم لبها حمل دارد از که ام مرزبان  
خبر برسی زهره از راه خوردندی لب مانع نکند و مقتضای این منظومه  
ضمیمه دل خویش شمار زود که هر که که خواهی توانی نمود  
ولیکن جوید شود از مرد بگوشتش نشاید همان باز کرد در شادمانی  
راز بارش نداد شاهزاده که شیفته حسن کلو سورش بود با سانه از سر و  
نشده دست استبداد بدامانش زود زهره چون خود را ناروت دار  
در چاه فتنه دید ما چار گلگون زبان را در میدان با سنج جوان داد و نیم  
کفتار و شیرین سخنی سر کرد که این حسرت و عهد جوان غریبم و غم مکان دارم  
قتضای در اثنای راه بدینال صید ترا ختم و از دیار خود جدا افتاده دیگر بر قفا  
نه پوستم اکنون بر جناح استعجال قطع مسافت میکنم تا باشد که خود را بمنزل  
مقصود افکنم شاهزاده گفت بهر تقدیر یک کلبه اخوان این مشتاق را از قدم  
میمنت از دم خود منور سازند و بمسال گردان ما حاضر نوازند زهره چون دانست  
که دل جوان ناروت دارد چاه رخدانش فروشد و طره بر چین مشک  
اکنش کند گردن جان او کشته بدین شتاب از دستش رمانی نتوان یافت



ترا دیده رشته عشق با هزاران نوایب در کردن جان مجده با تش  
 آه جگر کردن می شکافت و آتش خون چون شجره کلیم از سر پایش  
 سعله میزد گاه بیاد بهرام نوحه جانگاہ بر میداشت که بر تنها سر و غربت  
 خود دامن دامن که از دیده مرافقتند از هر نثره اشکبانی  
 میرکتی بهر گل زمینی میگرد خروش بخودانه میرکتی سر شکبانی  
 هفت شب از روز برین دیتره دلگیر و مریح بود قطع کرده هنگامی که صبح  
 ثانی از جور روزگار ستم کیش که کلوش را بجرم تبسم در طشت  
 رزین به تیغ جفا بریده نفس میشمرد بجوای شهر که بنا بر عالی و عمارات  
 رفیع داشت رسید و از دیدن معموره نه ایگله دلش از صعود اوج هموم  
 بلبار برود بار رفت و آلاش عمارت را به شنای نباشد مانده روی  
 روان شد چون بسواد شهر در آمد و شاهزاده آن مرز بوم که تهمت  
 جناسی بقصد احار صحرای شجر و حیوان داشت بجا گشتند با چند از خواص  
 میرفت تا گرفت دو چار از کمان ابروان مغربش تیر خوشن شکاف  
 نرکان بر دل حور زده به تیغ عشق بسیل گشت چون حور صید شد هوای صادی  
 از سر بیرون کرده مانند معیتان سلسله جنون از حرکت ساکن مانده از آن  
 بیدل بر پید که بدین شکل و شمایل که در چاه زنگار است در سلف کنگار



بدنبال روان شده و زهره بهنگام مراجعت که ساره طالعش در رجعت  
بود در ان شمار راه به نپاه درختی گذشته با بهرام صورت تلاقی نیافت  
و بر چشمه رسید با بخت بد و چار نش چون سر خشک مغز آن جنون بزرگان  
کرد چشمه بگوشش بویه آغاز کرد فریاد نماید نهاد چون از صبح رود صدای  
امید بگوشش رسید از بیم ناکه دیله که داشت در باخت و مانند لطف خود  
بر بیان خاطر گفته را هر که بمنزل مقصود بر گران بود سر کرد و از دیده سالخون  
بگشت و از سوز دل فغان فلک شکاف برداشت و در ان فراخ خواری و بیابان  
بلاخیز با هزاران آه و در ناکه و در دیار که میرفت تا آنکه با نوز برج کجاب  
مغرب فرو شد شب برده ظلماتی که در آفاق فرو بسته و روز کار بر و از طره  
یترت شد از سایه خود بر اسیدن گرفت هر یک که گمراه از دمای جان گزاف  
بنظرش در مراد آنچنان ماه کامل اندام که اگر برک کامل بر بدش رسیدی  
از بس ناز که یلوفز کردید زار منند ناز و چار باش اقبال بر بسته از خانها  
آواره گشته و از خادمان و پرستاران جدا مانده از خورد و خواب بکانه شده  
په هدم و هم از و په دلیل چاره ساز در شب تار هول انکیز بیابان مرک  
جوش بلاخیز سر اسیمه و سر گردان به طرف افغان و خیران میرفت با این  
هم از رحم مفارقت مطلوب خونمل از ماده چشم حکیده و پر کاله حکر بیرون



آرد و هر لحظه بر تخت زین حدیث شعیبه تازه برانگیزد و باز در کارش کرد  
انگیزد مشعبد زمانه نقشی عجب از طلسم خانه ناکامی بهم  
بر آمد تا یک شبی ز دور آمد نه غم که محیط عمر کلب نه شب که جهان

جهان سیاه

در چینی که بهرام متوجه پیکار خصم بیرون روزگار بود پیری رخ  
بیدار شده بهر سو نگاه کرد از شاه خود نشانی نیافت و از بیم تنهائی  
زور تپه مراد در کرداب بلا دید با اضطراب تمام بجایه زین در آمد و پیکار  
به طرف روان کرد و از دور سوار بر پید آتر ابرام تصور کرده از دنبال  
ناخت چون نزدیک شد از نیکی او را تنها گذاشته قدم بر راه پون فاشی  
سپرد و خشمناک گشته چنین را بر چنین ساخت و گفت ای کاشتم که هم درین  
زودی بر تو گرانیز آوردم و از صحبت من بول شد آخر بگو چون منی را  
در چنین صحرا بدام مکیسی سپردن و یکبار از کوی مهر و مهربانی بهلوتی کردی  
این گنج است جوان بشرد و مدار سم سمندش شنیده و پس نگاه کرده  
زهره چون رویش بدید بوی آشنا بمشامش نرسید ناچار بکمال ناپوشی  
دوایممه سر بجانب چشمه آمد همان سوار غول کردار که زهره آتر ابرام  
خیال کرده بود از دور دید پنهان اسپ برق شتاب را گرم عنان ساخته



اسپه بزرخواست از بیم و نباله دوان بر سپ سوار شده بنا بر احتیاط  
قدیمی چند پس بر آید و بشهر بر سر ایلیستاد و تاناید که کسی را از نبال  
گیران بدان سمت گذارند غفلت که سرمایه بگت است و اسطه گرفتاری  
کرد و تضار از دور کرد و در غایت و از میان کرد و سوار بر دید آمد بهرام چون  
سوار را دید از دور آنکه گرد از روی کار و اسکاند و باره راه بیشتر رفت  
و اتفاقا آن سوار از جمله لشکرمان و زیر که کجاست شخص زهره بهر سو نماند  
بودند جدا افتاده بود بدین طرف واقعه شده از دور بهرام را شناخت  
و بعضی شش همچا با سپه بر آنکسخت و بانک سزد که عیار بدر پر از آناه خبر  
باز ده و کرده سرت را چالی به نهنک خود خوار با خاک ره بیالایم و بهرام را  
ازین سخن نایزه غضب با شغال در آید بچاکله هر چه تا متر غمان خنای عتاب  
آهنک بسویش بسک ساخته بکران پکانه در رسید و تیغ مهند مغزشکاف  
چنان بر سر ستره اختر فرو داده که چون حلقه برق کشته مردن از میانش  
گذشته خرمین سیش را آتش فنا سوخت و آتش چون خانه زین را  
بنه خانه خدا خراب دید در رنگ خانه بدوشان یله اختیار کردی بهرام  
چون کار حضم بد سر انجام را با انجام رسانیده و بجانب زهره متوجه شده  
از آنجا که سپهر مشعبد از پرده نیلگون خویش هر ساعت و بار یادگیر پرو



وسکه دولت هفت اقلیم نباش زوند القصه از اینجا از بیم وزیر چون با صبا  
و شمال کرم عمان گشته تا سه شب از یک دیره سپان کلکون نژاد  
در ناخند روز چهارم سحر کمان که از پرخ کلوک ز زمین  
کوس کوس رحلت شب بر چشمه سار رسیدند که در میان سینه  
میانک لبان چشمه مهر و کشت سپهر میدرخشد چون آینه دل کلکون  
از کورت پاک و چون بسم نوشین لبان شیرین شکر ناک در بجه  
اگر خورشید خاور در دروازه جاگرد از اثر برودش بلرزه افتاد و متکبر از سنگ  
عذوبش هم تن آب گشته در بند حیرت ماندر منور همچو چشمه تریحان  
مصفا چون دل خلوت نشینان رسیده عمق آن کاو ماه نمود  
همچو عنیک در سایه بکسب لطافت آب حیوان درو گشته  
چو دراز نشینان در اعضا، مفاصل آناه روی پر پر مکر ماند که  
پدید آید بود ناچار از خانه زین برآید بصبح آن سبزه خرامیده چون  
کل از آن چشمه خوشگوار آید بخورد زمانه هر دو چون ماه و مشتری در برج  
سعادت در امکان نشینان با هم قرار کردند و از اهتر از نیم و اصدال  
هو و طرادت کیا آن کلرخ را میل استراحت پدید آید و کس چشمه را  
مانند آنچه بهم بسته سر بر بالش بر نیان بنه نهاد بهرام باز و نشین بندید



مانند و بافت انتظار راه مقصود سرگتم و ایة اقبال نمغنی نموده رود بر حاش  
و اسی که چون ز روزه آفتاب از شرق تا مغرب بیک حوالان بر کرده  
خاک میکشد مانند بیک اندیشه بکدم مسافت کیتی طری نمود  
جهان نور و کامرورش از بر انکیز بعالمیت رساند که اندر ذوق  
بر درگاه وزیر حاضر ساخت و زهره را از ان سهیل بمن خبر داد و زهره  
مشرقی منش تیز دانش در صحن فرصت زخت مردانه بر قامت خود دست  
کرده از راه تدبیر مبلغ جوان هر که انک از خوانه پد کجبه زادر داشته در  
برده شب از خانه بر آمد بر ان خفا فلک خام کستی نور و خون ماه دو هفته  
بر آمده بسو مشرق ان بیدل که دلش سبز لفت چون زنجیر خود است مانند  
صبا سوچمن روان شد بهرام که در ان شب و کجور یزه تر از کوب کشتش  
بود بان سرو بیگیا ایستاده انتظار شمشاد خود سپرد و بیاور نسیم صدای  
سهم سمندش از راه دور و مسافت بعید و صفا نموده دو سپه با استقبال نشسته  
زهره هلال ابرو چون در وسط شب بهرام را مانند آفتاب بر سب باد  
پیدا دید از همل ظلمت شهاده را کجا آورد از هماغا از شوق اغوش کشاوه  
بار که بر اند و بهرام بکیار با وجود آوار که غربت در سواپه گریب چنان  
نشاط مند و مسرت سنج کشت که کوئی بر ملک سکندر و جام جم کامیاب شد



بیز عشق تو بصورت کبانه روید و هر کشت چون سوسن زبان آورده ترانه  
سبح نام تو کرد و در مرک و زندگانی از مهر تو گریز ندارم درین صحرای کرم خاک  
مرا محنون دیدار آداب عشق از من یاد گرفتی و در فنون جنون مراد انا تر  
از خویش دانستی اگر بار بجزان میتوانی کشید ناموس بدرنگمدار و در دیوان  
رسوائی مرا به تنهار بگذار اگر ترا هم عشق نشناسد بر رک جان میزند محبت  
سونس الماس بلا در جگر میریزد پس نشانی وقت آن است والا ما بر قسم و  
تودان و دل غمخور ما بخت بد تا بکجا میرد استخو ما دایه بهرام را حفظ  
انگی سپرده مراجعت نمود و مطلق را وسیله ساخته بخانه وزیر بر اخراج بهرام  
شادمانها کرده زهره را از حسن اخراج نموده بود و ایه را در کمال آسانی  
صحبت آمد میسر آمد و بنغام بکام دل سمت گذارتن یافت زهره گفت نه پنداری  
که مرا جان در قالب باشد از حیات حلاوتی نیست و ندار و لیکن غم  
اختیارم در فیضه اقدارم نیست غیر از آنکه بسوزم و بسازم چاره ندارم  
قالبم اینست جان در کور دوست خلق را و همی که جان  
در قالب است عاقبت جان در ره جانان کنم و بهر منت خود را بدو رسانم  
اما دایه از تو چشم یک باور دارم که اسپ باو بارین نشانی کجا که هر  
تا متر برین در حاضر کنی تا در سر انجام آن شرف سعادت اثر حالها منتظر



او این شهر از حدوت این سال که حضرت افزا اندو ممکن شده بود عیش رسید  
اشک حسرت از دیده ریختند و دایه که بهرام در ایام رضاعت بسر او بود  
یافته بود نیز طاعت شده بود تا او را در کنار کف آبی داده مرض  
کرد بهرام هنگام تودیع گفت از نامک مهربان من اگر چه بد آنچه کلاک  
قضا در دیوان ازل بر ما ضیئه من رزم کشیده حکم آنکه خدا را  
نداشت و طاعت نکرد که بر بخت در ذرق غایت نکرد بسی خردم  
و هر چه بشام ارادت از رنج و راحت لظیفی بدامنم ریخته همه را موقوف و  
خود را مستحق آن دانسته بمقتضای این مضمون که رنج بهشت آید  
در راحت احکام نسبت کن بغیر که اینها خدا کند از هیچ کس بهر  
لبیر نشکایت نسیم اما از لطف تو چنان توقع دارم که یک روز بهر روی  
و اگر توانی پیام مراد و رسانی که محبت تو بدین روز نشاندن اکنون بهر طایفه  
بخشت بد عثمان کشد در رفتن به اختیارم امروز در فلان روز خشت  
بورا که با در آنچه تو مشام جان رساند و نسیم غباری از کو تو بخشیم دل  
فایز گردانند و توقف اختیار کنم و فرود آسیر بیابان نهم و در کوه و در شب بیاد  
تو بهدم ناله جانکد از باشم اگر چه بفرمان پدر که تو ام حکم قدر است دل  
بر مضارقت نهاده و آواره دشت غربت شده ام اما میدانم که از بر تو



بند که چار و با پار مهبات دیوانه پر دخت و در امور وزارت خویش  
 کرد پادشاه چون لار ملال ولایت کردت بر ناصیه وزیر آشکارا  
 و پیمان کل خاطرش و غنچه دل از او پرسید وزیر بقاعده راه نشان  
 پایه سر بر بوسیده و معروض داشت که در عهد دولت محمد حضرت جهان  
 و سایه یزدانی که معمار عدل جهان خراب را یکسر تعمیر فرموده از نسیم  
 خلقت از ما امید کستی سکنه صوره در بال عقاب آسایش میگردد و بره از نخبه  
 کرک موی خود شانه میکند شانه را ده رخنه رسوائی در بنای موس من اید  
 کرده و در <sup>نخلین</sup> تکبیر عزت بجان دول کوشیده اگر سوابق خدمت و لواحق  
 فدویت بنیج این دولت و سر او از سر نهت و انصاف شاه نیز آن نصیر  
 در لایم نسبت شایسته چنین شایسته و قابل این قیامت شایسته داور  
 پیش که برم و در کار خود کرد اداور کنیم با سیر اختر فلک داور ری است  
 انصاف شاه با و درین قصه داورم پادشاه را از استماع این حکایت  
 پر شکایت در ما غضب بجوش آمد پند که در تحقیق این امر خویش رود و اول  
 وزیر را تصدیق کرده در باب استخراج بهرام حکم قضا مجال عدول نیافته  
 دل بگریخت غرت نهاد و بهتیه اسباب آوار که پرداخته قدم بر پای  
 بیکسی سپرد باین کسوز از دست پدربان گرفته سر بصحرانهاد آقایی

امر فرمود



گوهر در صدف حجاب نشاند و از رفتن و بمان که نه الحقیقت و از شفا  
 بجزوران عشق بود بیکبار ممتنع کرد ایند بهرام که پوسته در مکتب محبت  
 در سن عشق با او تکراری نمود چون او را ندید مصممون عشق عقل فراموش  
 کرده از علم خود بی نصیب شده اظهار بی طاقتی نمود و بهین و سیره پرده  
 صبر دیده بقانون جنون زدگان چنگ زد امن اضطراب زد از آسان  
 اضطبار بر زمین اضطراب افتاده روز فرصت یافته لا و بالی وار بسوی  
 مکتب شافت و از استماع پدر حسابی گرفته نزد بهرام آمد و شوق عشق  
 از سر بخواند بهرام نیز خفا مکه از ممر معارفش دیده بود بهر کفایت هر دو بیدل  
 از جوشن باطن یکدیگر را در اغوش گرفته بر خرابی دل گریستند و از چشمه  
 چشم رود اشک روان گردانیدند در میان کیفیت حال و شفای مقال  
 اینها بسمع وزیر رسانیدند وزیر از معنی تیز شده و از خشمناکی لبان طوما  
 بر خود سجد زهره را از مکتب بار داشته در حجره تنگ تراز روز دروش  
 با هزاران ناکام محبوس ساخت چند ترا بر ستاران به ملازم گزیده خوبی  
 و ناکوار موکل کجاست و فرمان داد که از ریلندرا کل در شرب تنگی عشقی کنند  
 بستر و بالین منحصر بر حصیر گردانند و در صبح امر واقع و قارش نه نهند و خود  
 در رعایت اندوه بماند سلطان رفته بکلیف ادب در رعایت ادب

بمن



حایت سن و فراج طفل هر گاه ملک زاده او از نگرار در سن فارغ میشدند  
مشغول می گشتند و بواسیله ملائمت در میدان استیانت ترکنازی  
می نمودند تا آنکه بکثرت مواسات و مصاحبت دوام میبرد و بخت بد و رطبه  
انگاد و دوداد و دنیا بهین استحکام یافت چون بدین برین ویره گذشت  
آفتاب عشق از مطلع حال سر بر زد و ششسته از آن بروزه دل یافت  
و تن حجاب از پیش نظر مرتفع گردیدند بجز نقش این سودای نهفته  
حکم آنکه که عشق و منک را نتوان نهفتن بر دیما چه اعلان  
مرسم گشت تا قدم بر بساط بلوغ نهاده بودند صفحه احوال از رقم ماست  
و طراز و صفت ساده بود چون چون مراتب فرمولت و نادانگی طی کرده  
بهر حد افاق و تکلیف رسیدند از هر طرف سخن کو بیان برخاستند  
پنهان ابواب نصیاح و مواعظ مفتوح ساختند از آنجا که در عهد طفلی  
رشته محبت بگردن جان هم سجده بود و باده عشق در ساغر دل حوشیده  
در غرر مواعظت پذیرا گوش اجابت گشت تا چار کردن بیار گشت  
نهادند و بانگ زمانه از کف و کوی مردم فتنه خفته چشم باز کردن آغاز  
نهاد و رشته عشق چون طره دل در روز بروز تا بدار شدن در زیر انیمه  
که مقدمه رسوائی و شک شیشه سکن ناموس است آگاه گشته زهره را چون



بزم سور باتم بدل کردند بجای نغمه فریاد نوحه برخواست بجای بادیه در ساغر  
هوشنگ خوندل جوش میزد در صبح مبین و گرم و سردش  
صد واقعه در کین نوروش آزار جهان بریده بکشی زهر  
موشی دیده بکشی بنیاد خط زمانه میباش حیران نگارخانه  
میباش ملک زاده بکامیاب و فرخی او فرزند پادشاه خوش فایر کرد  
خورشید وار نور مقدم شهر فتن را چون بزم فلک نور آگین ساخت و صحاب  
را در خور اادت و اخلاص نواز شها فرموده بهر کدام باندازه رتبت  
مرتبه حال روزگار در وجه قبول محبت کرده مرخص گردانید

طوطیان باین سخن روایت

تازه درین کهن چنین آوردند که در ولایت پهلوانه که اولکه السیت  
از ممالک از ممالک وسعت آباد هندوستان اوزمک آرا می کاخ حسرو را  
بر کرسی معدلت اساس نهاده چمن پرار و صفتش شاخ ستم را به تیغ فنا داده  
بارعیت و سپاه آیین هر عید شسته با وضع و شرف طریقه مدارات مسلوک  
ساخت سپهری و شست بهرام نام در کمال نیکو نظری اوزمبار و نسی در  
خدمت معلم و لافتون شریفه کسب میکرد و علم غریبه تحصیل می نمود دختر  
وزیر زهره نام با بهرام در کمال نیکوئی نظر به پستان بود و مقتضای



حیرت کشند تا آنکه سپروز بر سر آن مجوزه ناپاک از تن جدا ساخته خون  
چکان از آسمان بر زمین رها کرد و راست بر صورت هوشنگ حوز  
تنش در وسط مجلس افتاد بر حرار اصل سخن در القور و فرار نهادند  
که بلا می بزرگ از آسمان فرود آمده به تندر از در بساط بر خاسته بگوشه  
زارفتند و متامل گردیدند که این قسم مایه را چه توان تصور کرد هوشنگ  
نیز پشیمانی از دامن استقلال بیرون کرده از تخت برآمد سخت بینا  
شد و آثار انجالی رفیقان صومعه مضطرب و مضطرب آمدند و بانگ تظلم بلند کردند  
و برخای معامله آگهی دادند که هیچ نشند از درویشان خاکستر بوش که تخت  
نشسته و ناگهان از هوا بصومعه فرود آمدند و مهر با نور بازن بهره و فایس  
بر آن تخت نشاندند و باز بر هوا الصاعد نمودند نزول و صعود تخت چون  
لعان برق در طرفه العین واقع شده که کشیدار آن بر آن کار اصلاح آگهی  
نیافتند مگر بعد از آنکه کار از دست شده بود هوشنگ از اشماع این خبر بصیبت  
انگیز و بیوانه شده هر چند از برق شهاب مانند از آن یاد کرد و از هر چهار طرف  
بدویدند که بیادبان تفنگ تخت را از هوا بر زمین آرند چون تخت مانند  
نیز از شخصت قضا بدربسته بود چندانکه سعی کردند شک و نسیان و فایده بر آن  
مترتب نگشت تا چار مر کبب حیران فرود برده با بگشت حیرت خاریدند که



۲  
۳  
را می و سبیل برای زلف در خسار مهر بنویرداخته آن مهر آسمان غنچ  
و دلال مانند نازنینان بهار بر سفت کرده بر مسند دولت ممکن گردیده  
بودند و حایل گل و شمع مرورید بگردش او کجسته و پنجه دست از تن  
چون پنجه بر جان کلگون ساخته آن پیرزن که مهر با نور ابدام فریب  
گرفته بود در پیش استاده مانند میمون بر رقص میگرد از غایت انبساط  
با میکوفت و نقش عروسی میخواند در صحن صومعه فرود آمدند بر ساران و  
خادمان از معاینه انجبال غریب بیناک گشته لبان نبات النفس  
از بیم بپسندید و مشاطها مستغرق لجه حیرت شدند و چون <sup>خاموش</sup> میگردیوار  
مانند مهر با نوب مجرد نگاه بر جمال ملک زاده چون باد بکروح از مسند بر جا  
دست آن دمد ساز که آتش فتنه از سرش باشتعال آمده بود بجا کج گرفت  
و بر آن تخت اقبال بر آمده پره زن چند آنکه همدم ناله و هم نفس افغان  
شد سوز کرد و تخت جوین چون طایر فرخ فال اوج گیر کرده دیده کرسی  
کردار هوار عرش برین در سر گرفت و ناگاه در هوا محاذی سر مو تنک  
بیره اختر که در نرم نشاط بکمال معنی نشسته از شوق وصال مهر با نوشتن آسا  
دین بجنده طرب باز داشت مانند گل در چمن مسرت و ابرهاج سلفیکه می  
نمود گذشت و اهل عالم و اهل مجلس آنرا دیده از بس غریب هم آغوش



منعقد گردانیده نو بنیان نامدار و خواجهن کما مکار دولت خود را  
نمود و سایر اسباب نشاط و مواد مسرت که نمایان جشن بادشاهانه است  
میسازد و اینده صلاح عام در داد و ستد که کجاست در و سامان همیشه فراز  
تخت دولت شده مهر از سر کجاست برداشت و بخشش از و جواهر جهان  
تو کمر ساخت کردش جام چون کردش نوشین لبان غارت  
هوش سیکرد و نغمه نشاط از هر گوشه بساط لبان می در خم جوش میزد  
از مزه بر فرس طهور سوار شده به ترا تها مسرت انگیز راه خرد میزد  
اگر در مثل غم را در آن مجلس منوط از که از مرافق او از سر خوشی با ده  
شاد و مرکب میشد چون ملک زاده اطلاع یافت که هوشنگ از بهوشی نزد  
کار خود بوده مانند غافل نشان مسرت جام ذی دولت است و نقد گهی  
بنای و نوش در باخته کوشش هوش لبان سرستان به پینه غفلت  
اگذه دار و فرصت را غنیمت داشته لطل عنایت سبحان در آمد و لوی  
توکل که وسیله افتتاح ابواب مقصود است بر افراشته بران تخت نشست  
چار بار را که رکن دولتش بودند و شخص اقبال را بمنزله چهار عنصر پیش خود  
نشاند حکم ایزد متعال آن عرس اقبال که بهار روح سعادت بود لبان  
سر سلیمان پیروز آمد در حسنی که مشاطگان نو این کار صبا کردار لکل



بسم بلاهیل الوده به تنه آندخت مجده بمحافظت و حرست می برداخت  
بخار چون آن مار را موکل درخت دید پیشش بر کمر ماوب ایاده و زبان  
مدح و تماشیش گشاد و مار بزبان آده گفت کیستی و چه حاجت آورده بخار  
کیفیت آتفه بی کم و کاست باز گفت دل را اشفاق و اینجای حاجت خود  
از دستداد نمود و مار بفرمان ایزد توانا که در بارگاه جلالتش بار و مور  
بیک پایه قرار دارند درخت را کرده بگوئند فرارفت و اجازت داد  
تا بقدر احتیاج شاخ از آن درخت ببرد و پیشه سحر بردار را کار فرمود  
تختی در کمال زینت و ترکیب که بمسایه عرس جمشید تواند شد تراشد و  
در اندک فرصت مرتب ساخت و در خدمت ملک زاده آورد اتفاقا  
موجود مهر بانو یکروز باقی داشت ملک زاده از اضطراب جان برب  
نشسته چشم انتظار بر راه بخار باز داشت از غایت غم هر نفس را نفس و آسین  
می شمرد و از رسیدن بخار و آوردن عرس پایی نشاط فراترک که سینهها  
و جبهه نیاز بر خاک منت سود و جواهر گرانمایه در جلد و چنین خدمت ترک  
بخار انعام فرمود فردای آتروز چون سلاطین انجم بر او رنگ فیروزه رنگ  
بهر حلوس فرموده جشن جهان افزود ترتیب داد و هوشنگ بشاد مایه  
وصال مهر بانو نرم ز کین که بگنجد در دین را از تماشایش حیرت



قدر در میانست از عمر و ز پر لبر ز شکایت بودن عقل مبالغه شناس  
بجویند نظر نمایند خون سحوریم و لیکت جبار شکایت است روزی  
ز خوان کرم این نواله بود اکنون دل قهر دارد و مبدم منظر لطف  
خدا باش تا از پرده غیب چه بنفشه ظهور میرساند چون رسول نامه مهرانو  
نزد ملک زاده برد او از زقار خود جوان بخار را طلبید که گفت اگر چه  
درین سفر سراسر صعوبت و خطر و شداید عمو این که بشما دوستان رود او  
زیاده از حوصله احصا است با احسان عزیزان پشت جانم خم ساخته  
لیکن امید یک یاد دیگر که مخصوص ذات شریف است آن است که کشتی  
بدان خاصیت که چون سیر سلیمان در هواستانان شود بساعت هر چه  
تماثر سازد بدان وسیلت لبان کشتی نوح این طوفان حدشان بخود  
مقصود فایز گردانید و بخار گفت ای ملک تا همه روز سخت از خانان دل  
بر داشته که زفاقت ترا بر میان جان بسته ایم تا بگره مو لایه متلاشی  
نشود قالب استخوانی از هم نپاشد از خدمت پهلوتی نکنم و این را گفت و  
زمین غرت بلب ادب بوسیده بسوی صحراستانان شد و در چارسوی  
طلب کسب سحور طلب لبان باد نشافتن آغاز کرد و اما که رسید بای درختی  
که از چوبش کشتی که بطیران آید توان ساخت اما مادی سیاه از سر آمد



که بود از بسیار من که ما را همه شب تا دم صبح بوی زلف تو همان  
مونس جانست که بود تشنه زلفت خود را زیارت در یاب  
زانکه بچاره همان دل گران است که بود روزگار همه شب در کعبه است  
د فلک سوخته در فکر شعله تازه و فرصت چون بخت در کمال کوتاهی  
شوه مرد و شایان خود مندی است که پیش از آنکه عدد از خواب غفلت  
بیدار شده و شسته نام و تنک شام بر تنک رسائی زندگیشان ناموس  
خود را بشمع عزت نور سازند از آنکه تا حال کل ناموس از صحر حوادث  
پرموده نکشته مراتب شکر تقدیر ساینده فلک را بکلمات در شورش نیارند  
ماک زاده بر مضمون نامه و قوف یافت بدین اکتفا نمود اگر چه این بر سائی  
نیای لباس یعنی سپهر کبود که خمت سوز ما را در خم خویش فرو برده یکبار نمی  
بردارد و دلوزینه سیر کرده عشق را منقص کرده اند و سگایستی داریم که پایت  
پدا نیست و از خود رائے برهنه زانمان چه سگوه رود که عشق در کرد  
دل بکنند چون بسته و هم عقل تو پای جان بسک بلا شکسته چه اگر آن عورت  
ایلیس مشبه را که انور دارم از نیش مقایدش جان بر نمواند شد در پیش  
خود جانمید او برین خوار سرگردان بادیه اوبار نمیشدیم و با اینهمه سیاه  
بختی در سیه حال رسوائے بروز سیاه می نشستم لیکن از آنجا که باهی قضا



خون پالان روان کرد سپروزیر فی الفور جمالی از کلهها با همین لطافت  
هر چه تمامتر است کرده انکس تر ملک زاده را که در آن بقیه نموده بی انکه  
عورت القلب انظار رود و بد تفویض کرده غدیگوار است که در وقت ترا  
بغیر ازین دستی نبود بکلمه آنکه از قلندر سینه و از خوش موئی قبول خواهند بود  
و این جمالی است که در حین مسعود و ساعت محمود که نظرات فلک کمال  
سعادت بود ساخته ایم دعائی که از آغوش اجابت برآمده بر آن  
وسیده ایم هر گاه نگاه دارند و از درگاه الهی مستد عمارت بشوند مهر نو  
انکس تر ملک زاده از غایت شوق خواست که چون یکس در خاتم حدقه  
چشم نبشند از بس رقت آگین بود از عهد صفا خوشی تن بر نیاید  
بگوشه فرافت و با بهار بگریست کلمه چند شکر کیفیت حال از بد و نفا  
الی الان و تمة ایام و سلامت ماندن که هر معصوم و جوهر ناموس از دسترد  
زهن دهر بکاشش آورده خفته در خدمت ملک زاده فرستاد ملک زاده  
چون نامه جانان بدست یافت از شوق یکبار از دست و پا شد چون  
با فاخت آمد مردم دیده را نور تازه حاصل کرده و مهر از سرش برداشته  
بمطالعہ در آورد و عنوان نامه مهر انگیز برین منط پیش گذارش یافته بود  
کوهر مخزن اسرارها نیست که بود حقه جبر بدان مهر و نشانیست





بر قاعده مستمر توسط محرمان حرم قدس بعرض مهربان برسانید آن سر  
بوسان عصمت زنده ساده لوح کساده پستان را بعین فرموده تا در حد  
جوانان شتافته بر آداب و حرکات و سکناات قاعده معهود قیام کرد  
و طرز و تناول طعام و سلوک مصاحبت با یکدیگر و توقیف به زیاده و کم  
بعرض ملکه اعفت قباب برساند انورث بر کیفیت معاش اینها مطلع  
بعرض رسانید که هیچ تنگدست شخص اتفاق را بمنزله حواس جسمه فراهم آمد  
همه بسوت خاکسارتن در داده و خود را در راه ریاضت تسلیم نموده  
اجتناب هر سخن با هم دیگر در سلوک معاش طریقه مساوات مسلوک میدارند  
اما در خلوت یکی از آنها که ممکن و وفار پشتر دار و لبان مرشد کامل نسبت  
بمردان را نسخ العقیدت با چهار دیگر سلوک مینماید مهربان چون بر او  
اطوار جوانان غریب اطلاع حاصل شد به سرکوی آشنائی برده است  
که آنهم سرکوی عافیت خود را رسانیده روز دیگر بحجت فرید احتیاط پاره  
از نو آیه در خوان ترتیب داده گوشه از منقعه خود که ملک زاده آنرا دیده  
بود پاره کرده بر در خوان انداخت و بدست همان عورت ساده نفس نزد  
جوانان فرستاد ملک زاده چون گوشه از منقعه را دید از غیبی پرسید که دیده  
بر کعبان نور یافته بود از سر نو جان یافت به اختیار سیل سرشک از چشم



که صیت نوازش چون آوازه جمالش از قاف تا قاف عالم زفته و فرماندهان  
آفاق در آرزو زنج میچو همش در هر گوشه بسط یکیشی نه مات کشته اند که از  
چون ز نام جانان کوشش کردی بیکبار از بهوش نهی شد و بسان سایه بر خاک  
زمین نقش بست پس روزی بر کعبت آنکه حرف را از بر صفحه اعلان نقش بند  
درستی بکار برده فی الفور نفل و از کوه بست یعنی کلابه طلب کرده بروی  
ملک زاده نادان ریخت گفت ایادرین برتیه و انانیه باشد که علت صرع  
این جوان زایل گرداند بدین گفت و گو ای مقدمه را پس سر کرده از روی  
تجامل باز پرسید که مهر با تو کسیت و درین صومعه تن را بگردی صفت و داد  
چون مه مجاق کاستن چه پرستش داشته ای جوان خالی الذهن قصه حالش  
از آغاز تا انجام باز گفت ملک زاده از استماع این کیفیت که هنوز سخن نام  
با این همه هرج و مرج از دست تطاول روزگار صون و کالای غرض نداشت  
و سب در هنر و مهر محرومی است جان زاده یافت و از سر اسیمه تیه نامید  
نجات یافته دست بفرمان امید زد و از بحر نکال نیاز بدرگاه ایزدگار ساز  
بز خاک منت نهاده منتظران شد که لطف الهی بکنند <sup>کباب</sup> حوی  
مژده رحمت برساند سر و پیش مستعدان مهات مهاتخانه پس از انقضا  
مراتب ضیافت و ادوار اب میزبانان حقیقت حال حیوانات تازه رسیده



در دایره توقف مانند چون طراح شاخ حنظل درختی ترتیب داده و ملک  
باریفانش از آن آب سواج در کمال آسانی گذراینده و از اینجا سرشته  
بی بدست آورده و ملک را در هر سر که در پس از طرف اوان مسلک عنایط  
عقب سراج بر در صومعه که مسجد مهر با نوب بود بر و مجر و یک بدین مکان سوغ  
نشان فایز شد و موکلان مهم اصناف بقانون غریب نوازی و مهمان  
پردازی حیوانات غریب را بصیافت خانه خاص همچون کشتند آنچه که  
در حوز و بود مواد اکل و شرب میباشند بقاعده میر با مان کریم  
نهاد مراسم دلدار و مراتب اعزاز بقدم رسانیدند حیوانات چون از  
ریج راه آسودند و بخارانی که بسبب آفتاب و حرکت محاصل در مانع صعود کرده  
بود از شتر چهار سر و دگوار خردنشت و حیوان که از عمر بیست منتشر شده بود  
نه بجمه فرایم آمد پس در زیر آفتاب در میان مطبخ و مسکندان امر صیافت پرسید  
که بانی این نعمت کده کدام کی از خداوند خیر بود و بدین غریب نوازی  
و مسکین پروری برابر باب توفیق که بر سر آمده که مادر و پشان که از راه  
سیاحت کرد جهان بر آمده ایم در هیچ مرز و بوم با اینهمه نیک کنی و کرم  
پس کی را از جمله ملوک و ارباب اول متصف نیافته ایم جوانی از میان  
تعمد پاسخ نموده گفت خداوند این خیر خاتون جهان است مهر با تو نام



نهفته از مردانه مردان مبارک استقال که با شمال مرا بقیه کوشیده مانده  
کوه پال حال مردمان ثبات کشیده هیچ جز از جان و دندان است که هنگام  
وصول مصایب و نزول نوائب خود را بموجب خیر تو میدارند و معسر تدبیر  
بدست آورده از لجه حدشان بکنایه عافیت و امان روند چو کرد  
صراحت وزیدن نباید همچو گاه از چا پریدن نه آن باشی  
که در دامن کشی پسر لبان کوه باشی پاریس بصیر اندر صد  
باران شود در بصر از لعل و گوهر کان شود پر بصیر اندر رحم یک قطره  
آب شود نه مارا ماه جهنمات بالفعل که پر خود که نادی کم کرد  
مانند کوی حیرت است چنان ره نمون میشود چون ملاح که در نشسته  
را بهر روشیوه کام شناسی کیاست و کم موری محکم کرده را هر سر کند سر  
بسر منزل مراد توان برد چون بوفیق آندی بدان سر زمین فایز شویم  
بهر رنگ که وقت تقاضا کند مردمان تدبیر تمام مقصود رسانم ملک را  
بصواب دید پسر وزیر اجمال و افعال و اسباب دولت و سامان اقبال هر چه  
در حیطه تصرف داشت همه را بر مساکین و ارباب فقار ایتار نمود و لباس  
خاک را روی کسوت بنواسترتن در داده بد نبال و لیل جاوده پارس لوک آمد  
شد چون بر کنار رود پوستند معسر زدند نمودن چار ساعتی چون نقطه



تاج شاهی از سرش زفته و سر بر نقش پست نهاده بسکه در پادشاهی نوحه کرده  
اکنون طاقت فرماید نثار و چندان بکسب و بیعت سر بسو و دیده که با زر نثار نماید  
مان بر یکیش رحم آورد و یکبار خرامان خرامان از گوشه کناره پدیدار شو سایه  
سرونازین خود بر بالینش انداخته سرش از خاک نکلت بردار اکنون که رمعی  
پیش نیست نسیب و دریاب و الا پس ازین خبر خورده خاک نه منی از ابرام  
باو بهر سو برده دزه دزه بهر کور انداخته ارغم خورن کجات جویم  
بیمار غم تو با که گویم فرماید که دورم از تو فرماید فرماید رسی نه خبر تو فرماید  
فرایه نام و شنیده تنگ افتاده شکست بر سر تنگ از پاره فاده ام  
چه تدبیر ایدوست بیادوست من گیر القصه چون از من شنیدم خود  
تسلی نماید چون بر طبعش مستولی شد از پریشانی خاطر پریشان گفتن  
آغاز کرد دل خویش و پیکانه بر خورش بسوخت و سینه دوست و دشمن  
از غم دلش چاک کشته بهر روز بر دستش گرفت و گفت ازین چه میگفت ای دل  
فرماید و فغان چه شود و دل تو در آن که خود را به بصیری از دوست داده درین  
عالم کون و فساد که منبع حوادث است و طیفه خواران اویم خاک را از نیکنه  
عقده بسیار در کار می انداختند و فرادان حادثه پیش می آرد و در هر کرد  
بهر گوید هزاران نوایب بار بسته و در هر دور چرخ چرخ صد رنگ آفات



شماران روز می شمرد

چون ما که زاده بر کشته بخت از سکار کشته منزل آمده  
 بر کیفیت حال خسران مال آگهی یافت که غزال مشکین نخب سپری شده و طایر  
 طنازش اسیر شاهیار کشته از تقدیمه آتش عم لبر پاپس گرفت شعاعه خون بدین  
 بجمه از بس غمنا که چون سبزه رخاک غلطیده لبان کمر جانم بر تن درید و از  
 راه بهوشی خاک بر سر بخت و از دیده در یار آب آتشگون ریخت و کاه و آتش  
 و نش بر نقش پای آناه مرمی مالید و کهی لبان مجنون باد لیا خوش نوبه  
 جانکه از میمالید و کهی از سیم هزاران آرزو در کت مان معنی یاری یاری  
 شیمی میخواست گاه به بست با و فراوان بحر و فریاد بدلر خود پیام میداد  
 ولت از دقتش افتاده و حلاوت خواب از یادش رفته از بچهر بر هر لحظه  
 بیاد می آورد بخت و از احوال مهربان و خیر میبخت که آن زلف مسلسل مشکین چگونه  
 مات دارد و آنچه در مان نازنینش چنان به ششم لب مشکین و آن ز کس  
 نیم مستش نهانکار که دیده باز دارد آن روانه خال عنبرین بر رخ ماه کوشش  
 بهر که در دام می نهد خدا را می نسیم اگر بگور جانان در کد ز راز من سوخته در  
 خاک و خون طپیده لبه شمس بر لبان که این غریب در آرزو رویت از بخت  
 شهر یار رخاک خواری افتاده و بجای قشای خسروی کسوت خاکستر بر کرده

از این کتاب در دست خطی در دست خطی در دست خطی



و پشایند نیاز بر خاک منت نهاده و سجدات شکر بدرگاه چو نه بصد میزند  
گفت اول و جان فدای سخنان دل او نیت و ملک و مال نثار کلام مهر نیت  
شکر شهید مع عشق و قربان کیش آیش تو از مال چون در بیع کنم و از فرمان  
تو چگونه انحراف و زرم حکم تو بر جان و دلم روان است و روح و روانم  
بر خاک راه تو خرمان و فاعلمد گو باشد از میانورس و کرده  
هر که تو بینی شکر داند که هر چه از روت باشد مهیا گردانم و بد آنچه فرمان  
کنی کردن نیم القصه مهر بنو بد یا خود برد و از شهر مفاصله نیم فرسک  
بمقتضای تمناش تنها در صومعه نشاند و اسباب صنایف و آلات مطبخ کما شیخی  
بجهت مساکین سر انجام داد و نیز بر چهار چند و کاروان شنبه بجهت مدتش  
تعیین فرمود و جمعی را بگرد صومعه موکل گماشت تا در امر حسرت و محنت  
آین میوشیاری بکار برند و نگارند که طایر در هوا آن صومعه تواند بال  
گشود و خود خاری نیم از پار دل کشد و شاو ما اینها کرد و در دو لخانه نیم  
طرب ترتیب داده خلائق را نوازش فرمود تا بسر آمدن مدت موعود  
وزمان معهود باین جهانداران بسیر و شکار مشغول شد لا کومی دل در صولج  
زلف مهر بنو داشت و مرغ جانش صید چنگل باز آید و آغاه آسمان بگوئی  
بود و از غایت شوق بهیچ چیز مقید نشد ساعت ساعت چون ستاره



دل تباست خاطر در اضطراب یعنی با خدا که چاره کار مفتقران و مردم  
جراحت دل نشان از درسد عهد بستم که اگر میاور رحمت و دوکاری  
انتر از کشتن امید گل مراد چشم نظر بر حال جهان آرامی تو افکنم از اجاز  
تا چهار ماه در صومعه ریخت تنها شینم و در کنج خلوت اعطاف کریم  
و بر در جک و بن مهر صوم زخم هر شام در هنگام افطار مساکین و عمار  
بسکرانه این موهبت عظمی و عطیه کبری طعامها را لذت و نعمتها لطیف  
از رانی کتم ترسم که در وقت این عهد با من میاور نکستی درین مهم اعانت  
نفر مار و در نیت موعود بعد صبحت من تاب شکبانه آورده از بوستان  
وصالم باین بکلچین نشور و دامان عالم بلوت مباشرت ناله از هر یک  
نقص بیان که کفریت اصحاب و فاست خلک در اساس کاخ و مانع امید  
پدید آید بیکبار کشتی مرام تهاج کیر و ورشته مراد که هزاران نیاز نیم شبی و  
و عارضی بدست آمد بازنگار غنچه امقصود از شاخ ابل ناشکفته نبرد  
پدید است که ایندت قلعه در خشم زدن بسراید هرگاه اوقات و راز در  
کمال نا امید روی سپر کرده باشد اکنون که شاخ گل کرده و کلههای مانده  
بار مراد آورده اضطراب چه کنی پیش دارد هوشنگ چون این سخنان مهر انگیز  
از زبان مهرمانوشیند و از غایت شاد بر خود بالید و مانند گل از نسیم صبا شکفته



ببخار را بهت تو تیار دیده جان میازم و فرق باجوی چون خاک  
زیر پایت می اندازم اگر چه شایم بغلامی تو افتخار میکنم اگر خسر و از آدم  
ومی از قید تورنت دمجویم نقش غم است سر نوشتم جز مهر تو  
مینت سر نوشتم سر ما سر سینه و اعدایم عشقت شکافند باغ  
باغم عمر است که انتظار بروم صبر دل و دین بکار بروم کوره  
بودم بر دوش شمشیر از مهری تو که شوم سیر با چنین حال از من نغز  
چراست مهر ما بر کیفیت حال اطلاع یافت بشکافند و گشاده پیشانی  
پیش آمده گفت ای حاج مر از در و در من چنان است که جبهه نیاز بر خاک است  
لنگانم و خود را شمار خاک پاست کردانم چه دیر است که ناول غمت در حکم  
دارم و آتش مهرت در سینه چون شامان جهان بخوابش من گم استند  
و به پدر من نامه نوشتند من نامه همه را در نوشتم و نام ترا بر لوح دل  
نقش کردم لیکن سر کلاه اختیار بست من ندانند ما چار لاله وارد دل  
دانع این تمنا بود و مانند سبیل خاطر مهربان پریشان دست بهما بخت  
بیدار باد در کرده فلک بکام گشت که چشم از جمال خجسته نور یافته و دلم  
از باوه وصالت سرور گرفت شکر خدا که هر چه طلب کردم از  
خدا برشتهای بهت خود کامران شدیم ای مسکین دارم که از اجنت



چون قطع راه از اندازه میجاور رفت چون مسافت طریق <sup>از حد</sup> مره و میاس  
در کثرت کار بند که در جان مهران پدید آید و اطاق طافا شده فرام  
بر آورد که ار ملک زاده بدین شب بکجا میرود زمانه ساکن شو از فرط  
مهم ساز با پی بدر داده هوشنگ چون از حرف زدن صرفه میگرد و بسکوت  
پرداخته اصلا لب میسج نکشاده ازین معنی حیرت بر طبع مهران پوس  
شد و هر اس در دل پدید آمد که شاید غویله فرقیته در میان مرگ خیز  
آورده باشد و در تبر برقع از رخ بر افکند و بسور هوشنگ نگاه کرد  
تا داند که این کرده کسیت و معالجه چیست چون چشم بر و افتاد صورت  
بیگانه در نظر جلوه گر کردید و از آشنائش نماند یافت درین اندیشه شد  
که سناک تلبیس التلبیس دست زده بودم کرد و شاخ کاش مرا عی  
زاع شوم شود مانند بید بر خود لرزید از غایت بیم و زنگ بگر تصویر  
خشک شده از هوشنگ بر سپد که چه پیشه و ترا چه خوانند که از طاعت  
تو ربی سخت در دلم پدید آید که نزدیک است که طایر روح از آشیانه  
عصر بر بردار آید هوشنگ گفت منم بنده درم ناخریده تو متاع صبر خود  
به تمنای وصال باخته در کوی فدائیت از سر حال و دل بر ساخته و بند  
ترا بر جهان داری گرفته و در جستجوی استر مار رخا کساری رسیده



دختره در باغ که پنهان میگردد نموده فرود می برین است بر من نشانی  
دادند از آنجا که به نور صیقل جان افزوت گیتی در چشمش بره نمیداد  
دست بفرودش شمع رخت نور ندارد و تاب نهائی میاورد و خود بر جناح استغاث  
بطلد تو آمد و بار که باد با از بهر تو به پهلوسر آرد و ستاد هلا بر خیزد و باب  
دید از خود آتش انتظارش را یکس بخشش مایه اضطارش را منظم کردن  
مهر با نوچه بسر کوی حرم بزرده و سر رشته احتیاط از دست داده  
بلاکاش بر خاسته بر چهره ماه و شب برقع فرو بسته مقصدان در و بر ستار  
از پیش رانده چون شیرین بران کلگون نسبت سوار شده غافل از آنکه  
روزگار در ملک فرما و مانند تیشه بر جانش میزند هوشنگ را خسر و پند  
دو اسپه سوش تاخت آن بیدل چون دید که فلک کجایش گشته و از عهد  
بخت هم بادش افتاده لبان باد کرم بوی کشت بار که مهر با نورا  
با خود همعنان تاخته تندر از نسیم رانده تا آنکه از دریا متلاطم که به معسر  
عبور از آن ممکن نبود گذشت و کجیت نقدان بی و انخدام سران  
کشتی را در آب فرود برده راه دیار خویش پیش گرفت و نشیب و فراز راه  
اصلاح نم کرده کجالی معنی کوه و دشت نوشتن آغاز کرده  
بسیج راحت دان چو شد مطلب بزرگ کرد کله تو تا چشم کرد



دور مانده بینه انفجار را سایه رفیق از بزرگ رفتن از امین مروت نباشد  
نه ایگله شاه شگول تقدیر بسوه کور در آنده و پرده بد پر خود بدید ملک زاده  
نیز نیابرا برام مهربانوتن برضا و روا و قضا را روز منزل در سز منی افغ  
شد که چکله طراوت افزا و بسزه تراست پراشت از طوبت  
هو او نظارت گیاه مینازک سر خوش نشاط با اعانت باد و جوام  
بدلها راه یافت و صغیر و کبیر شادمانه و معمر برود خند ملک زاده بکلیف  
آب و هوای آن سر زمین طرب آفرین بساغر خند از حین مروق بومانغ  
رسانید و بر کلگون صباکت سوار شد بحجت صید انگنی عثمان توجه بجا  
دشت منوطف ساخت پره زن که پوسته متر صد وقت و منظر فرصت  
می بود در نیولا که ملک زاده بسور شکار وقت از مغنمات انگاشته بود  
برین حال انگی داد آن بیدل مخون کیش که نقد جان در راه جانان  
مهمواره برکت دشت و سردار هموار دست تسلیم کرده مخون در راه  
شب صحرا نورد بود و الفوری کران برق پار در زیر ان کشیده نزدیک  
بشاد روان ملک زاده آمد و بختی کلگون کام صبا سیر بست شاطری طراز  
فرساده پره زن با اضطراب تمام اندرون سردقات سلطان آده  
مهربانوراکت که ملک زاده چون بهرام نخبه کف خارا کشاد کوری برین



نموده در راه طلب آبله باشد ره بمنزل مقصود نبرد و در مولا ابواب مراد  
بروش مسدود بود و بنام قهرمان عشق مجنون دارد بدینال آن دیوانه  
پویه میزد و میورانکه و قتی نسیمی از کسوی مشک الکن جانان بجای رسد چون  
کرد ایس افغان و خیران شتافته در هر منزل خود را میرساند زنی ضعیف  
شبه حمیده بالا را که از نصیرمان او بود تعیین نمود تا بوسیله مکاید خود را  
بر سر کنج رسانیده در وقت فرصت طلسم شکند زن که در باره افسانه  
عشق افسانه روزگار بهایا کریمت از تسلیم زبانه جنایتش شکوه را در  
پیش آورد و مهرانو از راه مهربانی او را در سایه عنایت خود جاداده  
فرمود تا او را روز معین کرد آند و دست تطاول روزگار از کرمیانش  
کوتاه سازند ملک را ده گفت از مهربانوسن آنچه از سیمای این عجزه مشاهده  
میکنم طوفان بلا در تورش جوشان است فتنها در زیر سرش نهان است  
کس با در ظل حمایت جادون مار در آستین و کرک بغل در شفق است صواب  
آنست که این فتنه را زود بر آتی و بشاد روان اقبال راه نبرد که من  
از شر او اصلا ایمن نیستم مهربانو گفت از سر برافراز دولت و اقبال در ضمن  
عورت پرور غایت خجالت و ناتوانی که قاضی از جور فلک چون هلال  
دو ناست چه چار است از این زینهار خواه را دست رو بر سینه زد و



ز تاز سمندان بولا و فعل ز جام زمر و ز خوان عقیق بر یک در جوامع  
 غریق ز حبشی غلامان حلقه کوشش ز بندگی کثیران ز رغبت پیش  
 از آن پیش کار و کسی در ضمیر همیاد و خود گشت منت پذیر ملک  
 با اینهمه غنایت و لوازش از جناب سلطانی رخصت حاصل کرده بود  
 بوداع مرض گشت آن مهر سپهر بانویی در بود هر مرصع چهر او چون  
 سقف همیشه ز افشان قبه اش مانند خورشید با هزاران زینت و  
 فرشته آفتاب که دار کرم دقیقه سخن ترود شد در راه دار الملک فنق  
 سر کرده چون ماه در قطع منازل سریع السیر گوید  
 از اینجا که کار ناما کانین <sup>صدر</sup> که عرایس پرده تقدیر و  
 معانس جمله مشیت است چندی در زیر پرده خفا جلوه نماز نماید کرد  
 انکاداران معین و چمن مویج درین بزم که کون و فساد از خیر و شر  
 سر کجمان شود کشیدن و از مکن عیب بمنصه ظهور رسیده از تو ایس <sup>نقده</sup>  
 قواعد را نسخه حکمت قدیم ارادت حکیم است درین محل که ساخته غریب  
 بر و کار آید چگونه انجالی مذرت مال و تقصیل این کیفیت بدین منوال است  
 که جوانی از زمره ملوک و گروه سلاطین بود شک نام دل از مدت دراز  
 در که و بعد سنبل مهر بود است چند آنکه در باویه آرزو و وصالش نگاه پوی

از آن کار ناما کانین صدر که عرایس پرده تقدیر و



صفت و حریم محبت بر آنده بقانون شهریاران زون او را صدر بار عام  
شد لبان خسرو و بشار درم و دینار بر خلافت آثار نمود و اصل کتب را به  
پرا بشار نگاهارنگ و طعنهها تنگ تنگ مانند بزم آرایان چمن خرم و خندان  
ساخت پره زن که بمن تدبیر صاحبش طلسم تمنی از سر کتیج مقصود برداشت  
در حلقه و جنین خدمت شرک و مهم شکر و برز و جوهر کشید و از آن  
دینار بر اساخت در پیرانه سیاه از در یوزه گرفت و تو کمر رسانید چون مار صاحب  
کتیج کوراند پس از انقضای ایامی معهود که اوقات در کوشش با بر آمد  
آننگ مراجعت بهار الملک خویش است کرده نغمه استرخاص بسبع  
سلطان رسانید و چنگ استبداد بدانان التماس زد و سلطان ناگزیر بارگاه  
اجابت بار داد بدستور نیاکان خویش فرس مهت در فراختر کرم خسته  
هزاران طویله اسپ و طبله کوه و فراوان مشک است و قطار استر و شتر از  
مادیه و نروا تمشه و اشپا نادره هفت کشور و پرستان خورشید و یدار  
و غلامان غلامان شمار که عقل مهندس بل مهندس عقل همگام قیاس  
آن عرق مقصود بر زمین می آورد بر سبیل جواز ارزانی داشت  
ز کتیج زو و دیور و لعل دور پس پشت پلان ز کتیجینه بر ز مشک  
تبار سی بار ما ز کتیجینه کزوار ما ز کتیجینه مایه قوت لعل



بهار صبحراختن شد چون مرآت بزم طراز و مرا هم طوبه افزود ز نخل  
و شایسته انجام یافت با جوایز محض چون طیران همین سوسو پرواز  
کردند کلشن اقبال را بکام بیل و کل خلوت ساختند صراحت مانند مستان  
سرگوش ساغر نهاد و راز دل بیرون نهاد و شمع راز دار عشرت بدیدند  
حرم چشم سر بکشت و در شراب مباشرت در ساکنین و مانع ملک زاوه  
بجوش آمده و عرق هیا بر رخ آن دلبر شد چون روانه ششم برون پدیدار  
گشت و هنگامه ناز و نیاز گرم شده گرمی شتر و نرمی صاحب کالار و نون  
رواج گرفت تا آنکه بر آذر رمای کامرانه کامیاب شد و در دست و دل از پی  
حجاب باد بند چه بکشتاده در اغوش بلبل نشست و غنچه همین امانه با بهتر ازیم  
کامرانه بچندید و از میان مقصود و در صف رسم کو هر سیاه کون حکمده سوی  
بچند دران کرشمه سازس کردند و غنچه بوسه بزن گشتند بکوهان  
کسناخ بچند و نخل شاخ در شاخ افتاد و جگه نگارین اندر  
شوق از شهاب برین ملک زاده بعد از پنج بسیار رحمت بدست آورد  
پس از حسن بر شمعار بکام دل ظاهر کردید چون زرین تابان فایز از اغوش برین  
نقاب شب بر خاسته سر از منظر صبح بر آورد و بر رسم کریمان اهل عالم را صلاحی  
نمود و بر آفاق جهان زرشان کرد و ملک زاده کرد و خورشید از مشکوی



سیمت اسامی نام میخندند و ترانه سبحان جادو نو آفراسانند خرمی کرده  
در انشکران سحر آنک زهره کردار زمره سر اسر و کشند ساقیان  
سمن غدار شراب لعازنک طرب را آب و زنگ کشند همس پران  
بخت بر یکین اوانی و لهمار ابدام مساسل کسوشیدند سوی یکی مجلس  
از است از رود می که مینور شمش بر آورده خورش نشسته برایش  
زهر کشور غریب او ستاد و زنگری نو ساز صفا کران شکوف  
بفانون نواز بر آورده حرف بر شیم نوازان شعر سرود بگردون  
بر آورده آواز زود چون عروس اجمن افروز کستی رونق افروز حلقه  
مغرب شد شاه بانو بانهران زین بیت بر سر رخک نظر بر مبارک  
و به روز جلوه افروز سادت ساختند ملک زاده چون ماه دو هفته بگسوت  
نوار بسته با فر فریدونی و سلوه کیتباد در مسکوار اقبال آورد بر تخت خسروی  
با جور جادو و جیاک بمجلس کرده ماه و خورشید را اندر برج برات نظر  
مسئیس مجهره کردانیزند کلمات تهنیت از بزم طرازان بخراچاک  
بکوش اجمن آرایان از طراک رسیده صد مبارک و نواز نشاط از اهل همان  
بکوش زمین و دماغ نامی مجید از بس کو بهر تبار بارگه انبار بر  
کاور زمین پدید آمد و از کثرت گلریز و عطری سخن اجمن رشک کلامه







صلیت آمده و خلیفای ازین باب بیورسیده از انار بحال که با دل خود کفک  
 داشت پسر زن با اتفاق خواهر خوانده خود کلدسته چند در طرز تازه را  
 کرده در خدمت آورد و از در کینه کاری بعنوانی که معمول بر عرض نشود کرده  
 که در باغ امر و زبر کلیدان رفته بودم جوانی را دیدم زیبا طلعت و میگویند  
 در کمال صباحت صورت و ملامت معنی در فصاحت کلام و سلاست طبع  
 و نوز سروری و بزرگواری بر چنین منبتش تابان است و فروغ گوئی اقبال از  
 ناصیه اش رخسارین رفیقانش میقتد که او زکات دار الملک فتن است  
 بکوه مهی از ان شهر منسوبه قطع مسافت بعید کرده که تربت کشیده  
 بدینجا رسیده من در مدت الامر که از متجاوز است اینقسم جوان حجتش شمال  
 و مطبوع طبع و وضع و شرف و مقبول خاطر خاص و عام مدیده ام و بدین  
 رجاست شکفتگی و تهذیب اخلاق و حسن اطوار مشاهده نموده گویند در  
 حیب نیر و باروش رستم چون من را است از ایوان مولدش عدالت  
 کسری مثال است سحاب نوالش حرف سخا از نامه حاتم مروست شده دپایه  
 بهت فلک پوندش با علی علیین پوسته پنایه تکلیف نودس نهال  
 گلستان محبوب است و نو این سر و جو مبار خوبی جمیع صفات پسندیده  
 در ذات و از ایش فراهم آمده از ذوال کمالی کمالیات ظاهر و باطن بدو

شخصیت



عبث شرف نفاذ نمی پوند پیش پیش از نزول شما بر در کمال تقصیر  
باطن و تزکیه نفس که فرستاده حضرت بنی علیه السلام آمده از رسیدن شما  
داد و بر فرمان الهی که قره باصره طرافت و غره ناصیه عظمت نافذ  
کشته المنه مدد که بجز سعادت شرف از راهی در شمشاد حلال  
عطایا الهی که موجب هزاران سکر و سپاس آمده است که گوهر کرمی  
ملک زاده از درج شهرت است و الا از فرمان الهی در همه حال مجال  
انحراف و طاقت عدول نیست چون گوهر پاک بدست آمده در سر انجا  
این امر می بخور تعطل نکنم پس در ریقت ملک زاده را برین ماجرا توفیق  
منیت اگر چه فریض عالی طبع و بلند فطرت و کمال تعقل است لزم نیست  
شوان و موافقت زمان بسبب نقصان که در طینت آنست اجتناب  
مینماید اما چون از فرمان الهی شرف نفاذ یافته بجز انقیاد چاره نیست  
القصه پس در بر مرضی شده در خدمت ملک زاده آمد و بدین مزده اقبال  
مشام جانش را بر آنچه مراد معطر ساخته این خبر در مشکوی شهریار می نثر  
انتشار یافت چون مهربانو بر بنیاده آگاه گشت از انجا که دوسوه در  
خاطرش مستولی شد تا بکنه ما پیش برسد و به بنید که شایان مناست  
سزاوار مزاجت است یا نه چه قسم گوهر است که بفرمان الهی شایسته



و احرمیند از دهر چه از جنس دودام در دودام آید خوف آنرا پاره سازد هرگز  
 از درویش بر آید آنرا بواسطه غیر در خدمت زمین این نایاب گاه رسد  
 قضا را ما به بزرگ در دودام افتاد است کم مانع غلغالی مرصع در کمال لطف  
 صنعت و آید از جواهر بیرون آید ما چار آنرا بیرون برداشته متوجه ملازمت  
 همایون شد و محن و آلام امور ما ملازم و سواخ خطر اکثر که درین سفر سنا  
 آن خلاصه دودمان خلافت را پیش آمده بهیچ وجه در قالیب میان نکتی بلکه  
 تصور زندگاری آن اکنون باعث ریج دل و مایه آزار خاطر است مد الحمد  
 و المنه که در ولایت و امانت رسید اگر فرمان باشد از ادراک ملازمت لازم  
 المهرت عالی ذخیره اندوز سعادت کرد و والا در ولایت را تفویض  
 ملازمان شریف کرد و اتمد مراجعت بدیار خویش نماید چون سپروز یکله  
 پیام کرد و آثار شایسته بر ناصیه پادشاه پدید آمد از غایت سگفت که گفت  
 خوش آمدید و صفا آوردید ما این همه استحال منی مراجعت ملک زاوه  
 بدیار خویش از بهر صیبت برهوشمندان بیدار مغر بوشده نیست که انجمن  
 مهین فطرت نور کا طینت را که خلف الصدق خلافت و جهانداریست  
 بچنین امر ندرت طراز ما مورساختن و از راه دراز جاده پمار غریب گزید  
 بآنکه خیرش امر خطیر من باشد در خانه اودت فرمان آبی عبث

یوسان



بذکر کلمه صد فنا در خروش آمدند بی آنکه از سلطان خود برود و بر او برسد  
جا داده مراسم تعظیم بمقدم رسانیدند همچون دست که با ذره طلب محض  
شده نقش بد عادت نشتت سبکتر از مجلس بر جاست گفت از اینجا  
درویشان را در صحبت ملوک زیاده بر ضرور اجازت توقف نیست بحقیقت  
رحمت را نوت نشان بساط عبودیت تباب سلطان با آنکه در باب  
اقامت مبالغه از حد حساب تجاوز کرد و اصلاحاتش گشته بر صراط  
مراجعت استقامت در زیندناچار سلطان و سایر زندیگان تا در گاه بامر  
مشایعت پرداخته و داع گردید چون بیرون بر آمد عوام که او لیک  
در شان آنها وارد است توجه خاص را واسطه رفعت شان و پایه ششمی  
درویش انگاشته انقدر هجوم آوردند که پیر از فرط تصدیع مصافحه را فقط  
نهاده چون از آن بلیه بجات یافت از بس ضعف شیب و کجاست تن  
مانند گرده افغانی و خیران خود را در خدمت ملک زاده رسانید و بریت  
ماجر اطلاع داد پس از چند روز بشهر درآمد باز در میان مانع منکر گفت  
پسر وزیر را در خدمت سلطان فرستاد و ما صورت واقعه ندرت الین بدین  
نمط معروض عا کفان پایه خلافت نموده که ملک زاده با غر و تکلیف که داد  
توح و کلین لایت حق است در عالم روحا ما مرگشته که بر کنار رود و نیت



ساعت اول همه لاله و ارشاد نمودند و آن سواد مانند ملک زاده تدبیر سره زن  
بدو استخوان و شسته مبارک کار بر صواب دید آن صواب دید آن پرکار نهاد  
حجته دیدار را بدستوریکه که از شش یافت و دستوری او را که ملازمت  
سلطان داده خود کینج از نو فرارفت پرورد بخدمت سلطان شسته  
باین پسندیده و قانون گرفته ادای پیام از زبان خضر علیه السلام نمود  
آب را در ظرفی محطوم بر سبیل هدیه تسلیم کرد و سلطان از استماع چنین  
مقدمه غریب باورال دروین حیرت کشیده باندیشه صدق و کذب  
فرمانده چون باطن حال مقصود در میان آمد یکبار در رود قبول حیات  
تعالیست کردند یا نرا که زانو نشین بساط ادب بودند در ورطه حیرت  
در رفته از غایت تعجب لال گشته تا آنکه سلطان سپس تا مایه سر نیکی  
اجبات بگشت او را از راه امتحان و طریق تجربه قطره چند بر مایه که از آب  
در روز مفارقت پشت باشد و مایه فی الفور لبان نفس عاشق میل  
که بنام دوست طمیده بکنیس در آید از جا بحد و حرکت نموده انداز جستن  
نمود پس یکبار بلند حسته در بر که آب که پادشاه بر کنارش جلوس داشت  
افشاده و شش آغاز کرد از معاویه چنین حال که از اعجاب روزگار تواند  
فرمودند نهاد حاضران بر آمد همه با تعاقب زبان بصدیق گشته اند که



بنوائے

بالتفای  
بکصد

خاکسار و کسوت بنیائے دارد و محفل تنب تر من شمشاد و دلیق نوش عظمای  
 مهرانو خواهد بود که در آب انفاذده مانع آنرا فرورده خضر البقای از بطن  
 حوت بر آورد بدین جوان لطیف نژاد و دقیقاً تفویض نموده هرگاه  
 در زمان معهود که ساحت محمود همان است در مجاری رسد در پهن مراتب  
 اعظمش دقیقه از دقایق مرد و فراموشی کند نشسته سگر موسبت سجایه باز آید  
 طاقت انسان بقدم رسانند به رعایت تمام و تا مل این کرانمایه گوهر  
 درج شهریار آبان درج التیاج سعادت شرف و صلت بخشند که در خیر فدا  
 نطحال و فروردین آنرا بمقتضای اادت فعال علی الاطلاق کجام فعل  
 الحکم لایحی عن الحکمة این سطر مضموم بوده بعد از اتمام مراتب پام قدری از آن  
 آب بقا بر سبیل بدیه که بنا به قول باریور صدق کرد و بگذرانند خردین  
 تدبیر صایب صواب قرین دست مراد در اغوشش مطلوب کردن ممکن نباشد  
 زیرا که پدر مهرانو از رو عبرت بمنخواهد که بر شخصی اسم دامادش اطلاق  
 کند قطع نظر ازین مهرانو نیز در کمال فهم و دانست طبع و ذراکت مزاج در سائے  
 عقل واقع شده طبعش نجابت و شوار پسند انفاذده چند آنکه سامان زور کار  
 و سلاطین نماید آرزو مند نرم و صالحش گشتند در دایره این تمنا بر کار  
 دار با پر سر زد و کرد و دو ساکنین امید به چکدام لبریز بادده اجابت نکشت



لنذار کرد و ملال بود و محسوس توجه نمیکند در عذر این سزا خاک بر نهشته  
و از انفعال بر دوامی بخش خشک شده پره زین ای مقدمه را مقدمه فروری  
دانشته فرغان و شادان نزد ملک زاده آمد و گفت عشق پرست که آنما  
چون ما چه بدام تو آید این واسطه کو هر مقصود کرد اما اکنون خود  
و دقیقه سنج که مستشار موتمن پرست چنان به همون جاوه تدبیر میشود که تو  
با سایر رفقا ازین باع بیرون رفته منزلی که عجز را اصل در و بار نباشد  
نکن گزینی در محوطه اصیاط نشینی که بیکانه به چوچه شنای اینحال نگرند  
بره مردی که در صحبت شماست بلباس درویشان خدا پرست و آیین  
قلندران آفتابنده دست که سالکان مسالک حقیقت و ما بهمان مسالک  
طریق اند ما بخنای قامت و ارتکاب دیده که از ان الهام دل  
مقوم خلائق نشود نزد سلطان برود و خود را فرساده خضر علیه السلام  
و امموده بدین دستور ادا پیام و تبلیغ رسالت نماید که خضر علیه السلام  
بفرمان الهی بر شما سلام گفته بعد از سلام پیام داده از آنجا که در شان  
مهرمانی مهر خدا و لطف ذوالجلال ان با مقصی غایت میندوست که هرگز در  
در سلک از و اوج جوانی که منفرد و کمالست کشیده سناکش را در عالم بالا  
که درجه والا است حسن انعقاد بخشیده آن بزرگ نهاد ما مورثه که بلباس



دیار جانان شد در کم مایه فرصت قطع منازل و طر مرا حل نموده شهرت آباد  
 رسید در باغی باین خاک نشینان کوی غربت منزلت گزید بهره زن که  
 پر کار و دلیل سببش بود بر قاعده قدیم و کان کفر و شیئی ترتیب داده کالای  
 دمدمه و قمع هندسه در رشته حلیت که رونق در و اوج بخشید و کسب تیر  
 رسا و رسالت فهم بر بام آسمان سلم زده در صد آن شد که ماه را حکم  
 آورد و ز سیدی پراز کلهها تازه مهیا ساخته نزد آن پوزان که عقده جوهر  
 با او مضبوط گردانیده بود بر و التماس نمود که بر فاقش در خدمت مهربان نشسته  
 کلدسته و حایل بر سبیل راه آورد پیشکش بر ستاران آن کلین گلستان  
 ز میانه نماید باغبان زن گفت ای خواهر مهربان درین ایام این <sup>مطلب</sup>  
 دست ندهد و ادراک صحبت مهربانوار جمله محالات باشد زیرا که او سبب  
 نقد آن خلخال خود حایل دار بگردن نعم حمده است و این با جرابین <sup>بمطابق</sup>  
 که پیش ازین بچند گاه به تردد و عیال خانه زفته از آنجا که مقتضای حدیث سن  
 سیاب دار برقرار است خود را بشنازد و از نیکبار طره خم اندر خم که هر  
 تارش نافه خشن است نسیم شکن بچین موج داد و تقصیر ادراش نامی این  
 حال خلخال از پایش جدا شده در میان آب افتاد چون توجه به نیک  
 از حد حساب متجاوز است این معنی خود علی الرغم آرزو صورت نمی نمود



تا که روی خورشید تابان بود لبان نیرختان از برج حوت بر آه  
هکنداده فیروزه اندودت این سانکه غریب پای خاطر به خمال  
استواب در کرده متوجه تماشا دیدارش شد بجز دست کردن  
بنفش و لش از حرارت شوق چون ماهی بدون آب طپیدن آغاز  
کرد و رایحه محبت بشام جان فانی شدن گرفت کف غلط نکنم این  
ظلمت مگر با بوس آنماه که مردم خورشید وارث در دیده نشاند آرزو  
دارد رسیده است ورنه چرا این شوق را در کانون دل بالا می کشد  
از اینجا هوای بنویز و زویره زن آید بر سپید که میدانی این ظلمت را در  
شرف که اشعه جوهرش لبان ماه ساخت خاطر را منور بسیار و از  
کدام خورشید طلعت است آن دقیقه بجز دانش بگناه نخست شناخت  
و چهره را بنور نشاط افروخته گفت ای چایک خرام عرضه عشق کلاه طرب  
با آسمان آنداز که این ظلمت مهربانوست این دولت غیر مترصد بران  
شکون دارد که باندک زمانه سعادت وصال <sup>شیر</sup> و چمن نیکوئے جمال  
میسر آید کتون در نیم مقام در زین از پرده صواب خارج است ملک زده  
برهنه نونه پره زن در میان چین از منو چهره بر می آید از مرخص گشته به آنکه  
نویس برادر راهله نماید رخت سفر بار که ترودست بر حجام استعجال است







کلف و شمی ترتیب داده در کم نایه روز کار با چمن بر آرتی که هر شام و سحر حال  
بطرز تو این مرتب ساخته در خدمت آن نوزس نهال گلستان رعنائی  
یعنی مهربان و میر و طرح محبت اندخت بقانون نسوان عقد خواهری مضبوط  
ساخت بار سال تحف و هدایا بر سپهر دوام اورا مرمون منت گردانید  
و سر رشته یگانگی بدست آورد و هنگامه دوستی گرم کرد چون دست  
که سر رشته موالات است حکام پذیرفت و سلسله اتحاد و نظام یافت  
روز رهنموی که همیشه قوش از طراز غرض ساده نماید تکلیف نمود که در  
خدمت مهربان نور مرمون کرد و در مراتب صداقت بوجه احسن مودمی گردانید  
باغبان زن که کردن زیر بار احسان آن و مدد ساز خرم و شاد و شاد الهی  
اقبال این معنی کرده بوسیله بسد پر داز روز خدمت آن سہی سرو جو مبارک  
بر دین فتنه گر چخته در اول صحبت بمصاحبت ممتاز شد از کلماتی نوزس  
حایل تو این طراز که پنہاتے با خود و شاد کدر آید و آن نادره دوست را  
مشاق خود ساخت ہم اولین مجلس بر گانیاتش کھایه آگاہی یافت پس  
روز معدود که از بوستان گل شسته مراد بدست آورد از انجام صحبت  
نمود بیان صبا سیک سیر شد در اندک ایام خود را بنهار منت ملک زاده  
مہیا ساخته ازین ترودہ جان بخش شام و قشش را بر ایگہ نشاط معطر



واقعه اکل حاصل کرده بساط دریا راه سرگرد کنایه فرار و پیدایش  
شد و در هر شهر که بر لب آب واقع بود رانده صبا کرد و در چمنستان  
حسن و در وضعات جمال سیر میکرد بدان میگویند که ملک زاده خبر داده بود  
کلی می جست و عشق انگل بر هر گاه که میدید بلب وار ترانه طلب  
می سرانید و در محله مطلب پژوهی است تا آنکه شهر رسید که حسن  
آباد موصوف بود در هر کوی و بز نش در یاجی حسن موج زن کشته و پادشاه  
طناز با صد کرشمه ناز از هر طرف فوج فوج جاورد آمد و گردیده و بهر سو غزالان  
عشوه ساز مست موده حسن و ناز در سبزه زار نیکوئی صف اندر صف کشیده  
پره زن ناله از بگردن شخص آناه بر آمد و در عرضه پژوهش بکام طلب نکاوی  
نمود و میقه از دقایق تفیش نام عرکد نشست پره زن آخر کار بعد از رخ  
بسیار به کوی سرانج برده چون آفتاب رو ششم در یافت که کوهرگان  
شهر مار و خورشید آسمان جهانداری است مهر مانو نام دارد از بسک شوخ  
شک افشاده تنهادر کشتی نشیند و چون خورشید یک تنه کرد آفاق براید  
آفتاب جهان افروز از فروغ رخ ماه و شش آن بر اقتباس نور کند  
دل بسیل شوارز بهار عارض آن جادو فریب کسب یک نماید پره زن  
هدایت خرد کار شناس و به مینوند عقل مصلحت آموز در چار بازار شهر دکان



نایب  
درنگ

بی نام و نشان چون توان یافت مکان شهر بی نشان چون توان دانست  
 بر تقدیر این مهم مشکل و طلب صعب را بید زنگ و تانای توان سخت  
 و بی کمال و نائل کوی مراد توان شافت زیرا که حوصله ایگار سائب  
 نیکند و با تحمل بر کاب این بار که رسد مکالمه اصطلبار بست تا ابواب  
 مقصود بکشاید که البصر مفتاح الفرج گفته اند و منتظر لطف خدا باش  
 تا از مطموره عینب شاهد مراد بیرون آید ملک زاده بصواب دیدن تا بین  
 کام و ناکام در موجود غیر نسبت و چار و ناچار بر بار که کمال رخت امید  
 بر بست بر نژاد که او بر میان دل قایم کرده بگرد چاره چو نه بر آید و  
 بیغص بسیار پیره نه را که در فنون عشق و شیوه محبت استاد بود در دار  
 الآب رموز دایه و نبض شناسی عاشقی و معشوقه علم دانای می افراشت  
 و در مطلب میاگر که بی طبل حکمت می نواخت و در شناسائی این شناسائی  
 و معرفت ناز و نیاز کوس لمن الملک میزد قطره براه عاشق کار از موده  
 کسی عاشق که معشوق بوده بهم وصلت ده معشوق و عاشق موافقت  
 ساز یار ناموافق بدست آورده بجهت پیدا کردن سر رشته مطلب  
 یافتن سر کلاوه معصود تعیین فرمود تا بهر سمتی که دلش دلیل کرد و نشاید  
 از آن ماه هلال و من نشانی بیاید پیره زن که بر طرفت ایگار بود بر پشت



داد و گفت از خاکبای تو یا چشم جانم از آنجا که مراد خدمت عالیت  
نسبت بندگی و پرستار است بنابر خبر خواهی التماس آورده ام اگر شرف  
اجابت یابد معروض کرد نام ملک زاده از راه اشکراه توصیه باصفا نمود  
فرمانداد تا بعضی رسانند بر سر او چون در حرم اجابت یابد بدو  
زاد تو نشست گفت با وجودیکه چمن چمن گل در میان در مد نظر صلوه  
افروز تر است و از هر جنس مواد طرب و سبب نشاط مهیاست  
دلشک بودن و پوسته لاله وار و اع در خون دل آغوشن زاده هر صیت  
اگر مهمی و مطلق در خاطر عاظم باشد مرا بر آن آگاه بخش تا در آنجا حوش  
آن بجان گوشم و منوچه پیر بنده جان داده است در راه تو جان دروغ  
نمکند و بجاده فرمانت بپای سر بود ملک زاده او را در راه بسوزر بکانه آفاق  
و در طریق تفصل طاق یافت بگفتنش بکلیف زاد دل اشکار خست  
قصه رسیدن کشتی و گذشتن آب عشق از سر دل و پشت باز کردن بر  
نک فام و اواری که گردن از خانمان و بر آمدن در راه طلب شواهن  
شواحن محن و طر نمودن نشیب و فراز مراحل هموم و آلام باز گفت پری  
زاده از استماع این ماجرا مشکل و اطلاع یافتن بر حین مقدمه محال  
غریق بجز فکر کشته به سنج سخن در آمد گفت ای شهنشاہ میر رسید ای از پیکر



مسکن خود سکونت اختیار کردند و بسبب رنجه قدیم استعمال هرگز نیدند و  
در اندک زمانه مواضع و مضامین آن شهر بدستور سابق رو با بادانی  
آوردند و بر روز رونق یافته بحالت اصلا گرایند همانا ایضاً چنین  
مقدمه عقل سوز در عالم وجود ایجاب چنین سازه حیرت اندوز در همان  
مشهور و کجاست تنه سگران به بصیرت و عین بالبع نظران کامل عقیده  
خوشا کسی که دیده حقیقت بن بر روی شاهد یقین باز دارد و در جلوه  
ظهور نظر باطنش بر جمال پرده که شاد روان باز باشد منوچهر در ادای مراسم  
خدمتگذار و اجراء مراسم همانندار ملک زاده مرموعه مقصود بوده دقیقه  
از دقایق رضا جوئی فرو نمیکند و در پائین ادای و حفظ قوانین فرمان  
بری خود را معاف نمیدانند چون او بکجاست سخن نخبه و قصد صید لاجرا  
میرفت بر می تراود مانند کثیران خدمت پرست و پرستاران بندگی  
پرست در این عبودیت کوی سبقت می ربود اما ملک زاده که خوار  
باده طلب بار در سرداشت بهیچ چیز مشغول نمیشد پوسته بالحبسک  
و دیده تر چون ریگ بر ساحل رود افتاده از صا در و وار و نشان سلال  
آناه که زور چیه دلش را بورطه کرد اب ابله انداخته بود می حبت روزی  
پریزاد بقانون هوشیار خرامان مقام ادب نزد ملک زاده برپایش



ملک زاده رفت چنین نیار بر کف پایش سوخته بایس ذکایشان <sup>حقیقت</sup>  
پژوه بمعرض عرض آورده که اگر از راه دکن نواز چند گاه بسان خورشید  
جهانباب کلبه مسکنت و انقمار این خاکسار بنور اقدام خویش منور کنی  
و بدین نوازش شرک سرفتنخار این بمقدار باوج سپهر عزت و اعتبار  
رساند بهمان حیات و یکبر برین حیات افزوده باشی داز و نعمه خود  
اودنه فیض بر جان و دل این نصیری گشوده ملک زاده از <sup>مصلحت</sup>  
ملمس او را بدرجه اجابت مقرون ساخته روز پرتند در اینجا طرح <sup>مختصر</sup> افت  
اناخت بر منند توقف استقامت نمود منو چهر این معنی را فوز عظیم  
و موهبت جسم الکفاشته مراتب سپاس نمود کرد ایند از هر نو مواد  
جهاندار همیا ساخت و پرواز نک شهریار جلوس فرمود و در کم بایه در  
این خیمه در بلاد ملوکات دور دست که در حیطه تصرف فرمانروایان  
بودت شرافت و زمر شاسان روزگار را اینمقدمه ندرت اکنون  
دسگاه سخن گشت و بعضی از سکنه این ولایت از اینجا که بقیه حیات  
داشتند و از دست و دمان عفریب مردم خوار یافته بلاد عالم منتشرند  
بودند برین داعیه و خوف یافته از هر طرف فرا آندند سگرم حقیقی که  
یخرج من المیت و یخرج المیت من الحی خطبه کمال اوست بر داخته در جا

نجات

الحی

ملک



سر و جنبان ناز را تنگ با غموش گرفت هر دو بیا و حادثات اوقات  
 ماضی را و انبساط زمان حال بعد از اینچنان وحشتی که بجالی آنها را  
 یافته بود بر کام دل فایز گشته متوجه نشاط بر یکدیگر گریستند لولوی لای  
 از در جک دیده غمخو بر پارس هم شمار کردند پس از فراغ این امر حیرت  
 افزا با اتفاق بر منست بر پار ملک زاده نهادند چند آنکه در حوصله تصور  
 نکنند عذر عیاشی بخوانند و شکرانه تفقدش تقدیم رسانیدند منوچهر  
 باز جدا گانه طوطی زبان را در شکرستان شکر گو یا کرد و ایند گفت ای مسیح  
 زندگانه بخش من احسانه که از وجود کرامت و ذات ساحر تو در حق من  
 سرگردان تیره عدم بوجود آمده پیداست که از بد و آفرینش کاینات  
 تا زمان حال روزگار کهن یاد ندارد و شکر چنین عنایت شکر منست  
 این سوخت بزرگ از پرده توه منبضه فعل آوردن همانا از دایره  
 طاقت انسانه و توان بشر خارج است مگر جان را باز بر توان نام و نقد  
 بصر بر بالا تو شمار که دانم *الکهر مومین که در بانای ز تو را نم*  
 بر یک و ستانای نیارم گوهرش که تو گفتن مرمومی رحمان تو گفتن  
 همچون منوچهر مقصبات است از لواراوت لم بر لکرت مانده از  
 اقدیر متولد دوباره از کم عدم منبضه وجود آمد و دست بر سر او گرفته نزد

سکه

زنده



رحم آورده بر آن پر خضر خصال سیجا شمال گفت خدا دست این عیون  
لجه نوید بگری و بقطره از آن آب بقا که دار این جور تنایش مبار  
پر حبه که در خضر کشش امثال امیران سکندر سگوه والا منس کرده سر  
مینای آب حیات بشود نخست دست امید بفرانگ لبم الله که طلسم  
کنج فیض و منقح ابواب امید است زده قطره چند بر سر روی جوان  
خوابیده باشد حکم ایزد جهان بخش جان آفرین که گویند راز کرد  
عدم بر ساحل و بود انداخته جوان در محال از مرگ چشم باز کرد و پیر سو  
دویدن آغاز بیکبار نظرش بر مجال برتر و افتاد که <sup>بها</sup> شمع بالینش  
ایستاده بود از رعایت حیرت بلیل نغمه سنج زبان را برانه سبحان الله  
مترنم ~~و~~ و از قصی رعایت نشاط از کوی خرد و پهلوتی کرده بر جا  
جوان کام سپردن میجو است در هر طریقی ملک زاده را دید با چهار تن  
دیگر گفت بشکرانه بر و مالان چون در خود نگاه کرد ناخن دست  
موی سر رعایت بلند دید اصلا پی حقیقت بنزد نیست که حال بدت  
آمین صفت ناچار در بحر موج تکر دور میار مستطام حیران غوطه خورد  
از در استوار است شمار نمودن کل اندام بر چهره نقاب از روی شاید  
راز برداشته بر کیفیت باجره انگیختید منوچهر از رعایت شوق آن



چونیه زیبا ز صورتش لعل خورشید در آید و از سرش آثار شایسته اشکار  
بر لبش مرکب غنوده بر بساط استراحت فرموده و تا جوی پر از آبش بر قضا  
اما هنوز تاج شهریار بر سر است و قبا کیناد در بر تو کس همین نفس  
بر چار باش دولت نجواب ناز خفته است بر می تراود چون نوحه  
بدی حال دید لبان فاخته و سوخته بر سر خوش نیر خاکندار بر کشید  
دانه شک ناله بلند کرده ریاضین مشکین از چمن تارک پر کند گل  
رخسار به منجه تعاین سوسنی ساخت و بهلال ناخن زخ خورشید  
تا سبز آید و لبان سبز بر خاک غلطید حالز نهاد نهاد که بر ناله  
جانشورش دل میان سوخت و بر دل لختش گل عابد قبا کرد  
چندان از غمش بمر نالید که ناله او سپهر نالید آن نوحه که خون شدی  
از دوزخ میگرد و بران عشق کلزنگ معجز شده از طبایحه پاره  
بیشک آمد بگو شواره چون غنچه کهی ترار میرفت چون سبز کهی  
خاک می خفت از آتش سینه چاک شعله در دل ملک زاده گرفت  
و بر غمناکی و اشکیش بهایا گرفت و اصحاب نیز این معامله  
حال دروا نیز ممدوش ناله و به دست نوحه کشید دوران ماتمک  
شیون گرم شد و کار فریاد بالا گرفت ملک زاده بر آوار که بر سر تراود



سرایه افشارگاه و دویسم دای نقش پرمایوت بر پایه اعتبار اوزنک سفت  
 اقلیم باعث رقت دشواری باطن آن است که نهال وجود نشود نمایانست  
 آب و هوای این سرزمین است که اکنون بجا نغمت عنادل و صوت هزار فریاد  
 حیف و فریاد بوم بگوش میرسد و درین منزل صنوبریال با هزاران ناز و نعم  
 در مهاد اقبال پرورش یافته ام نه حالیا از رو و دیوار ارباب چون آن نغمت  
 ناز و زینت و فرکتیران در پستانان و شاهنشاه عالی تبار که چون هما  
 سایه سعادت و ظل اقبال بر فرق کتی می انداخت ایمین غمناش  
 کلاه گوشه ناز بر خورشید خاور و ماه آسمان می شکستم بخاطر عبور کرد و در این  
 گوشه نشاندن از آن ملحوظ نکشت چراحت دل نازده شد و دریا نغم در سینه  
 جوش زد و ملک زاده را بعد از استماع این مقدمه حیرت آگین بر حال رسید  
 ناله جانگناه بر نژاد دل سوخت و بر یکسی او کو هر سرشک از طبله چشم  
 تار کرده بر اسم مهربان و مراتب ولداری بمقتضای کربان و الا کو هر چه  
 بمقدم رسانیده و اشک آتشین از دیده خونبارش بدست خویش پاک نمود  
 و از نیجا بعبایت الهی دستش گرفته بمنزل دیگر در آمد و خاطر خردنش را  
 تماشای کلهارتمن چه نقوش غریبه سقف و جدار و طاقها منقش و منظرهای  
 مکه کل مشغول ساخت چون از آن محل نیز اتمثال نمود چنانچه دیگر آمد و دید که

نغان



یا موطن پر یان باشد و آسبی برسد همه یکبار از خود می مانند و باندهای  
 وحشت اینکتر مزاجیت نموده ملک زاده را خرابی شهر آگهی دادند ملک  
 گفت غالباً این شهر خراب کرده بله است صنوعی ضمیر از نقوش ساده  
 ساخته و خلوت خاطر از خیال خوف پروا خسته کی در عمارت عبور باید کرد  
 باشد که درین درامگاه غول با آدمی اتفاق صحبت افتد چون بقصر سلطان  
 درآمد خراب تر یافتند اما خانهها بغایت دلگشا بود و چمنها در نهایت  
 طراوت و لطافت لاجرم از مرمزیت و زینت بیت و منظر نقش و نگار طاق  
 و رواق اراده سیرت و توجیه شد و بهر طبقه از طبقات درآمده تماشا کردن  
 آغاز کردند و در جایا بناها و چمن سراسری کشتن گرفتند تا آنکه بحکم خانه  
 پوستند پر زرادگانان برسم شیون رفغان برداشت و اسب  
 آتشین افروخته دیده بر وجهات ریخت ملک زاده تعجب کرد که ما گرفت  
 بجانش راه یافت استغراب و زبیده کمان برد و بکار از زمره آتشی  
 نهادان که از مرمز خلوت و خرابی در سعادت این مکان افراخ سکونت اختیار  
 کرده باشند حدیسی رسیده و الا چه سعادت و سبب ارتکاب نوحه و زینا و  
 چه کنجش آن زهره چین از بس هجوم هموم و شدت رقت هر چند  
 تاب نطق نیست پس مرابت آداب کرده گفت ای فرق دولت

سابقه



کلبانک بود که در آن قدم مسلک استحال سپرده جا بگانه بدر و از ده در آمد مصری  
دید در نهایت فصاحت و لطافت که کسنان بکینه کوشش عبده میسوست  
و تضرع صمیمیتر کاختش چون خاک می نشست و خانهایش مانند بیت  
ابرو راه زحان بطوع و دلکش و شمارهایش بسان مصرع قامت سہمی  
بالایان موزون و خوش ترتیب معمورش نفقات نثر ما هم موافق ترتیب  
و کینش چون جواهر دلپذیر نظم با یکدیگر مطابق اما خیالی از پر نوع انسان  
در مراتب نظر اقسام نیافت صورتی از جنس مردم در جلو نگذرد چشم طوبه که  
نیاید ملک زاده از معاینه این حال کرد سلسله لال گشته بنابر مزید اختیاط  
اصحاب خود را به طرفی از اطراف شهر فرستاد تا بسیار رسته بار بار در  
برزن سپرد کرده سراع مردم جویند آنها چند آنکه سوس بود و دیدند و سونق و  
و شاق بچشم شخص دیدند جمله جاد و منزل و محل و منظر را چون دیده گویا  
از حال انسان بی بهره یافتند بواجب ترا که هر منزل و کاشانه که در آمدند  
نغمهها فراح دیدند و سلاز و برک معیشت و اسباب شرب و اکل و خست جامه  
خوای و آلات او و اب طبع بعنوان مهیا بوده که بدانشی که مردم بی  
نفس بر جاسته بصلع از اضلاع خانه رفته اند از تمنعی بر اس بر دل مستوی  
شده و سخت و اہم بر طبیعت طار گشت تا شاید که مسکن عطار میب



پرنیزاد و پرن مستر او گردانید و مقدمه تدبیر و حکایت عمل نمودن غسل را  
بعبارت دلگشا شرح نمود ملک زاوه از بس انبساط و شادمانی چون  
سینه آراست از نسیم بالیده و پسر و پسر را در کنار گرفت و دست و چین  
بوسید و بدان عمارت زفته نخست بماند کلکشت کلشن حال بر می برد  
پرواخته از آن بر سر برآید و دید با شکل مهیب و ترکیب غریب که  
گردار افتاده بود و بر حسن تدبیر صافی پسر و بر آفرینها گفته فرق عنونیت  
ببرهنه نیاز بر گاه قادر علی الاطلاق که از نور کجیف و مار از مار برآورد  
و از پیشه اصغیف و مانع پل مطلق کرده اند بشکر از بسود و آن نازنین  
اکم اندام را که از فتوحات عینی و فوضات لاری می بدست آمده همراه  
گرفت و مرا حل مایمی معصود شد

چون ملک زاوه از آن مکان مکاره نمود حضرت  
کامیاب برآید منزل چند قطع مسافت نمود شهر عظیم مشتمل بر عمارات  
عالیه پدیدار گشت آن رونق افزای هنگامه بود با میدانی که از آنجا  
بیدای پرده هم و سحر و صوبت الین که بر اس صدانش نمود و دام  
زهره آب میگرد و بدجسته بموره قرین شد چون کل سر از گریبان غنچه  
نشاط برآورد و فاخته کرد و در سر استبان شکر صیفه پنج پاس گشته



که همانجا رسته بود بدست آورده نزدیک بدماغ آمد لمحہ نظر بتین و احوال  
نظرگاه کرد و فورفتن و برآمدن نفس شوم آن ناپاک را دریافت چون پرو  
می آید از تنش خاکها مثل گرد باد به هوا صعود می نمود بمرتبه در آن زمین  
منعاً که پدید می آمد چون فرود می رفت حس و حاشاک و سنگریزه از اندازه دو  
طباب بسوی دماغش می دید چون بر نور را بعل الوده در هنگام رفتن  
نفس بدماغ عنقریب فرستاد خود که کجاست بگوشه فرارفت و در میان کینا  
مشواری کرد و یونانی الفور بر حسب شدت که از صدایش رعشه بر اندام  
کوه افتاد و عطسه زد و تضار از نور و مغز آن پدید فرودفته بود و عطسه کاری  
کشود غریب از نهادش بر آمد بطاقت شده چنان بانگ بر زد که از دور  
اندام کاو زمین گرفت و در طبقات ارض تزلزل پدید آمد چون لمحظه کند  
بیهوشی بر او ظاهر شد و از علما آن غضب بر او دیدن آغاز کرد و قطع و قطع  
شجر و سنگ بنیاد نهاد تا آنکه اساس پیش فرو نشست و شجره زندگانی  
او متماصل گردید پس روزی از سر انجام یافتن چنین مهم سکرف و بازبینی  
آب از آنجا که میزبان شرف بدرگاه الهی جبهه نیایش بر خاک سودمانند  
صبا سیکو حی کرده را آنچه توید بمشام ملک زاده رسانید و مرده تاشای  
برجسته مصرع قامت نازنین نازنین آن شاه بملت قهیده میگوئی



اگر در آن لحظه ز نور او غمش بدر افتد نه حال ترا پاره کرده با خاک زمین  
نشاندند اگر ز نور دوره و غمش بجز زود دور داریش فرمن کرد و در ساعت  
بعدم گراید جوان گفت اصلا از هلاک خود نهر رسم سرور سرانیکار کنم اگر  
بمن بهمت و اله کار این عفت سر انجام رسد عالی را از بلا نجات دیده  
به ششم والا فدا می راه و یا نعمت خود شده به اسم این بگفت و خدا را حفظ الهی  
سپرده سپهر تو گل برود کشیده بخوابگاه دیو در آمده دید سیاه شبانه کوهی افتاد  
و دو شاخ بر سر دوازده خطوم بلند در زمین خوابانیده مصدر قدرت چهره  
پیل و پیکر کا و در یک وجود و نمودند و نیشش چون دندان گزبار بر آمده و  
بر اندام بیستون کردارش لبان خرمس موها بلند بسته چشم آدمیزاد  
از دیدنش خیره میشد و عقل از تشویر صورت رشت و ترکیب تشویش  
پیره میکشت بود عجزتی از دین تا پایم آفریده رشتهای صفا  
خرم پشمی گراز دندانیه کرد تا کس ندید زنیان پست قوسی و  
روی خچک بوی کند هزار در شکا بینی چون تنوخت پیران  
و منی چون تغار ز گزبان سپرد بر چون بیکه مثال را دید از من  
بازید و دست امید بعروه الوثقی عنایت زده مکر بهمت بر میان ظهور  
بست و بر منمونه آن کل اندام ز نور سیاه از میان بر کها مردم کیه



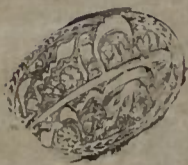


جنت زوان کرد و هر ابرو است به بین ویرانه جایگاه آورد **بیت**  
بارید مایع مانگر که در کلشن مانند بر که ماه سستی از خاک در افتاد  
سرو سبی از چمن بر افتاد در خاک نشاند روز کارم افتاد خزان  
نوبهارم اکنون تو بگو که بهلاک خود چون راضی شدی و بیای  
خویش بدین اثر در چراغ جوان سرگذشته تمام سرگذشت ناکست  
و بر اراده خود الهی داد تا آن ماه از اصغار این مقدمه متسم کرد و گفت  
ای خون گرفته نوهر که مصدر این عمل مشکل نموانی شد از عهد این  
کار قطعاً نموانی بر آید کوه بسعی گاه که شنیده از جابر است پس بوی  
پشه که دید که بر زمین افتاد هلاک شتاب تا پایدار بر بگریز و مهوده  
با جل مستیز جوان گفت ای خورشید اگر چه سخن جان نخواست و نشین خود  
دور بین است اما بسا باشد که از خود این بد پر صایب کله مار بزرگ  
بوجود آید و مور ضعیف به کار عقلی میل کوه بگرد از پاوه آورد و اگر تو در  
شود در چاره سازی دلیل کرد و تکفل این مهم می توانم شد آن مشتری شای  
گفت بدانکه از مرک بدو هیچ راه نیست الا بدین صفت که ز نور ساه  
بدست آورده پرو بالش غسل اندر نمی و بد غش فرستی معرفت را بحر  
این عمل خارش در روانغ پیدا آید و شدت تمام عسکه زها اگر



در برابر زحمت کار نیت بقدر توانی بمصاحبت این دیو چگونه افتاد  
 و بموانست چنین عفریت دل سپان دادی **بیت** حیف باشد ز تو  
 ای کلک نشینی با خارا **ظاهر** اصلحت وقت در آن می بینی **آن**  
 حور سرشت از استماع این سخن درین دامن لولوی ترا ز غمهر دیده  
 بر کلبرک رخسار ریخته لب ماسخ بکشد و وقت در بودم از درج  
 شهر یاری و کلی بودم از چمن خسرو زمانه پری ترا و لقم خوانده پدر کوهر  
 در سلاک از دواج شاهنشاهی کشیده منوچهر نام که سلاطین روزگار باج  
 می گرفت و از فرق خویشین زمان باج می ستد این دیو تخت مردم این  
 دیار بتدریج یک یک بجز و بعد از آن بشهر دار الملک دست تطاول مده از  
 کرده بمرد سکنه آنرا فرود پس از چند گاه که جنب <sup>حاج</sup> فیلد در بیج شهر و قریه  
 مانند مشکو خاضه خسرو درآمد و کثیران با من روی <sup>نخل</sup> اندام که طعنه بر <sup>سلطه</sup>  
 صد گون میزدند و پرستان ماه دیدار که بغرور حسن خورشید جهان تاب  
 بنده می شمردند و ترس و سوسن را به به بصر روی زبانه عیب که فتنه وجود  
 نمی نهادند همه را فرود آورد ابرصه عدم فرستاد تا آنکه در حرم سرای سلطانی  
 غیر از شاهنشاه جهان و من نا توان کسی مانند روز دیگر این عفریت  
 سینه بخت سر زده بیاید و شاه را بر مثال صعوه گرفته بلبان حاشی <sup>بگنستان</sup>

چینا





بدروازه رسید بر فتریکه صدای بکوشش خود نیز رسید اندرون در  
اما از غایت هراس لبان بید میسازید و از ترسناکی جگر خون نمک  
میگذاخت و در زهره از بیم آب میشد و دل مانند زبان قلم نه مشت  
میگشت اما گاه کار چنانکه نازیبی کل اندام که بر می بر جانش  
نقش دیوار میکشید و حور بکین مانع عمارش نقد جان نثار میکرد و  
بر آتش رخسارش مانند دانه سپید میسوخت و تناع صبر و خرد غارت  
شده هند و حال سیاهش و نقد جان و دل تاراج کرده ترک سیه بست  
نگاهش از گوشه عمارت پیداشد جوان از تماشا چهرین جشنش چون بل  
شید از هوش برفت مانند پیکر دیوار به حس حرکت مانند انسر و جوی  
رعنائی خرامان خرامان نزدیکتر آمد و از حقه با قوت که هر کجاست گفت  
اراجل کردیده ماوان ندانے که این مقام مسکن دیو خون آشام  
در پنجاه مای تواند گشت و کس طینتی نیارد کیشد با خود بکام نهم  
چون ستانے خود را عهد چرا بدام مرک انداختی مگر از زندگانی سیر آمد  
و از حیات ملول گشتی جوان گفت ای سر می مثال سخت مشکله در پیش  
و مشکل مهمی پیش نهاد خاطر اما تو نخست مشکل خود را حل کن که بد  
ناز که نازیبی که کل در پیش چهره بهارین تو حواله از خار است و ماه



المی کرداید دست برویاقتن ممکن نباشد چون تاریخ شهر شمار آورند  
تفاقا مهره ماه را در کفچه مار نه سر نه پان شده اهل چهار زاد در صد  
رویت و شرت ملک زاده سلخ ماه را غره اقبال ندانسته خواب  
دیو و لیل بیداری اختر خویش دانسته فرصت وقت از جمله نعمتات  
شمر و از رفیقان کجبت مدافعت آن برگشته بخت استمداد نمود با پس قدم  
جرات بر بساط جبارت نمودنت که نشت هر یک از پیشه و فرج خود  
صد اگانه و انموده رو تو چه بر سپروز بر آوردند و گفتند هر یک از ما بختی  
متمار است بوقت اصباح بهترین وجه از عهده آن بر آید و غنیم  
خاصه بتد پر صایب و زرا تعلق دارد سپروز بر چون از پهلوتی کردن  
بخوشتن دار آنهار یقین دانست که چار و ما چار بمرک دو چار باشد  
از زور کمال تور و بسالت بتمد این مهم نمود از حدت ملک زاده محض  
کشت و عنایت از زور که چاره کار بچارگان و بکنی مهمات منفقران  
بیار بگر خوشه دست امید کجیل المیتن توکل که بهترین و فایده در ماندگان  
میدان بخرد و انکسار است زده بر صبه با شافت چون پاره ماه برفت  
از دور عمارت بید که دیوانش به بیج اطلاق پوسته بود بینه سپهر زارید  
از بیم عفریت بطل در همان در آمده نرم نرم کام زدن آغاز و پنهان



سر زمین مسکن عفریتی است از عصاریت بزرگ مله‌ها نام سگال و به  
 بیات و سه‌مکین طلعت جهانیه را خراب کرده و عالی را فرود آورده  
 نواحی هر جا شهر و قریه بود همه از شومی ظلمش ویرانه گشته و مردم این  
 دیار بکلیه کسیر لقمه این ظالم خورند و گشتند اکنون اگر کجایی تا صد و پنجاه  
 پیرامون این مکان منحوس نشان آدم را نیاید و نقش سم گور و آمو  
 نه بینی بلکه هر دو دو دومی که بود همه را تناول کرده باقی و کرک  
 نماند می‌کند و شیر و کور را لقمه و از فرود میرود درین دشت به طرف کوه  
 آباد می‌نهد بینی شهر را همه چغند و بوم گفته و در چمنها زاع و زغن نشسته  
 عبور آید و صغیف خلقت ازین صحرای مردم خوار از جمله محال است که گویی  
 که وجود آن ناپاک بجاک عدم در آید و ملک زاده گفت از سر خرد مندیها  
 تو در میان مادانا ترنگری بندیش و راستی بزنت که از راه این شک  
 بلا داشته کرد و هر که بر کار طریقت و انگی بود گفت مقرر چنان است  
 که دو هفته اولی که ماه زاید النور است بسیر و شکار پرداخته هر چه از جنس  
 جاندار دوچار میشود فرود آورده و دو هفته آخری که ماه ناقص النور است  
 بنوم پردازد و اصلاح دیده باز کند در هنگام خواب مهمش مستوان ساق  
 با ساقی بطور عمده عدم مستوان و ستاد او مادر بیدار را که جهان جمع شود



جهنم

رسد که هوشش چون هوا در دوزخ غدا بیکتر بود و نفسش مانند  
 جهنم عقوبت بهایش لبان آب حمم قطع امعای نمود و میدم  
 نتن گریه باغ میرسد و در کاسه سر منظر امیسوخت درختانش مانند  
 افراسیم قاتل را نموده و کینایش لبان از قم بلاهیل الوده جهنم  
 ازین عار که بدوشیه کشد باش تشویر سوخته در مهر بر این غصه  
 که باو نسبتش کند برنج لال ضرده **بیت** چو پشته پشته در و راهها  
 ز خار و خشک **تا** چو پاره پاره در بجاها ز یک روان **تا** بنارها  
 که مارگزیده از حشرات **تا** بر او باش درون شیر شزه از حیوان **تا**  
 ز تنگ عیشی بر دور باش برده با صحرای **تا** ز استخوان ساز و خیرهای  
 کران **تا** ز بیم دیو بدل در می که خست ضمیر **تا** بآب حمر و در هم می  
 نسر دروان **تا** از معاینه جان حال نول اکتز تر هوش از سر ملک **تا**  
 پرید و اضطراب بر طبیعت استیلا یافت اصحاب نیز از بینا که چون بید  
 از باد لرزیدند از ارضی غایت ترس سوسو عرق از چهره ریختند ملک **تا**  
 از آن پر پر نور رسید که با این همه تم اکتز زد بلا خیر از آن مکان است  
 و چنین هولناک چرست که از بد هوش آتش دوزخ آب میشود و آتش  
 عذاب جهنم بر خون می هر اسید بر حقیقت آگاه جهان پاکت که این



کاو بود قصار شیری که از کرد و کاو را بخورد مدینه روز بر آنها تک شده  
بجهت حفظ ثروت طاعت از سج کیا ثروت میکرد اند و خدا تعالی بر او  
عطا فرمود که احیاء مویه از ان ملک است چون دشت درین خوش  
بجز آن در بنیو ابرجه کمال رسید و شکبانه آن که مروان بادیه یمن  
و مربع نشینان چار بالش توکل بدرگاه ارحم الراحمین و معر آورد  
مرا افشاد تا آب را بران استخوان پوشیده و از هم تملاشی شده  
ریخته کاو بدستور قدیم از کیم عدم بر صه وجود آمد و در عالم اسباب فریخته  
روز را نهام شد بر قطره آب ایداد و دیگر از نهادن مصور نیست و اگر بدان  
احتیاج باشد درین مکنم ملک زاده گفت در هر خسته به بر عجز با خست  
حضرت و از راه کم آب برود کار نا آری یعنی درین غربت بهر اهل  
کن و در رنج و راحت زینت شفق باش که دل ما را از وجود فانی  
تو تقویت تمام دست میدهد بر اعراق عاطفت حرکت آمد و با این  
در راه زفاقت بهستان شد و دشت بهار گریخت  
**متوجه شدن ملک زاده بر فاققت آن پر خسته همان در طلب**  
ملک زاده چون از اینجا بر فاققت کثیر المیتت پر خسته نهاد متوجه پیش  
شد بمقدار از راه در نوشت و بقدر طی مراتب تردد نموده بیایند



و کشته هلاکت و چاره کار خود از تمسک طلب کن و سر پیش نه  
ما باشد که دست گیر دو غبار قدش تو تبار دیده باز تا چشم بخت  
سور کرد و دست افتار بدان افتخارش زن تا از ظلمات عم بخت  
بخشد ملک زاده همچنان کرد از روی تضرع پیش نهاد خاطر را معروض داشته  
بجست حصول کو هر مقصود مسالت نمود پیر گفت ای جوان از من بسخی که از  
غایت ضعف شیب بی و شکیر عصا با از جان تو انم بر دشت چه ملک بد  
ملک زاده گفت ای پر صورت جوان معنی امید ما بر باطن مشک کانی  
ست نه اینجا ن ظاهر همانا تو مسیحایی و با جان داده گوی نمنا و خضر  
و با کم شده راه امید خدا را از پیش خود محروم کردن از حال مثنی مستمند  
نگاه عنایت در بیع کبیر گفت من نه خضر و مسیحی بل مروی ام در خود بودی  
ظلالی بسته و از موالت مردم لبان وحش غفور کشته و از استیاس  
ایمانی روز کار انقطاع گرفته درین نزدیکی پیره نیست مردانه و از از  
تعلقات روز کار با پایدار بی ثبات کشته و این همت برابر باب  
دنیافتانده و از عمر انات تا فرجسته در میانان بحر از ثوبات عصمتی  
مسرور نشسته دختر صالحه را بعه سرشت همراهِ دارد هر دو زن مردی سر  
اوقات شبانروز بر عبادت ایزد پاک بسر میزند مدار معیشت آنها بر سر



میگرد و طلاح لبان نوح نادی کشه آن غریق لجه متلاطم محن و الام  
بجانب کشتی زدست رفته میبرد و دور فتن و دیگر طالع البعالم و نبال  
می شتا فتنه و دور روز و شب بگردار با دران میان آتش بار کام  
میگردند و در اثنای راه پری را دیدند سخن موی و نقشه قامت  
دریامی در خمی نشست استخوان ترا بر کب کا و با هم نظم داده آبی بر آن  
میپاشید و شرمان آب عروق و اعصاب بران عظم میم بهم بود  
یافت کشت و پوست پدید آمد معنی انظر الى العظام کیف یشرنا تم  
نکسونا لحما در صورت آن کا و بر اصحاب منیش و بار باب بصیرت آشکار  
بحکم قادر و الجلال که یکی و مینیت صفتی از صفات خاص اوست جان  
در و طول نمود که کا و نه احوال بر حاشیه بانک زین آغاز نهاد تو کوی  
من الماء کل شیء حی یعنی داشته از معاینه انجمن حال سگفت حیرت  
در نهاد اینها سیلا یافت و از غایت استعجاب در نهایت استعجاب  
چون میگرد استخوان بر جا بجز و ساکن و ساکت ماندند سپوزیر گفت ای  
ملک زاده پنجاه ریب و شایه شک این پر پر نور حضرت علیه السلام است  
که آب بهادر کفش مهیبت همانا بخت بیاری کرده و طالع سگند  
بوزر آورده که در چنین دشت مردم خوار و بیابان مرک خیز و چار

ذکر



ز بازر تجسین آن گشت ایند کار بالا دست من که دست فکری مع مهندسی  
بد و نرسد آنست که از چوب کرسی تبراشم که بی سمرال سپرد از آید  
کسی که بر دجلوس نموده اراده جان کند اگر همه منزل مقصود و خرج نفعین  
باشد کیوان کردار اوج گیرا که دیده در چشم زدن فایز گرداند در حسنی که  
ملک زاده چون مهر انوار از مطلع مولد طلوع اقبال فرموده آفاق جهان  
نور خویش منور ساخت و در کنار ماورا آمد سعادت پایه مانند آفتاب  
جهان تاب در آغوش صبح قرار گرفت عهد دولت عهد بهرش میباشم  
و در جلد ویش سر پایه دولت عظیم بدست آورده آنگنان بعضی کامل  
بردم که صاحب نصاب گشتم در نوبت خود اسم که حقوق سوابق انعام  
خداوند را بوسیله رفاقت از زنده خود ادا گردانم درین عزیمت بر آید  
کربت نیاز بوده خدمتی که شایان حق که آید باشد بمقتد میرسانم ملک  
وجود هر نمود این بخار از جمله منقشات انگاشته بر اوراق دولت حاصل  
بمطلوب و نعل سعادت وصال یار دلیل قور باقت و به تشنه نامموار بهای  
یا من از رو خاطر تراشیده بیشتر روان شد صورت سفر و شاید راه  
تا بغایت بود که هر کام که می نهادند در کام نهنگ بلا می افتاد و در هر کام  
در بار غنا از گردن میگذاشت و از هر نقش باطوفان حدت آن نوزان



باور سیل متروک گشته بی تاملان تصدیقه بی سرغش بر موم و معاوم گنم که گد است  
کجاست ملک زاده از میننی سرخوش با دوه نشاط گشته رسیدن او را  
فوز عظیم و نیست برسد که هیچ امید آید که درین نزدیکی شخصی برود  
آب زفته باشد چون ملاح و می توجه بر دریا کماشته گفتن کام  
چنان بر میسد که گشتی بدستاری کشتیان در غایت استعجال گشته  
ملک زاده رفاقت این جوان نهر پشه را بر کامیای سکون گرفته تمام  
تمنا بسر بر با دوه امید یافت و در طمر ارباب تود و همغان برق و باد و شد  
چون بندی از راه دیگر در نوشت دیدم در کوهل از دنبال چنان تند  
می آید که باد بگردش میسرسد چون برابر رسیدست کام زدن آغاز  
گرد بر رفاقت اینان همه استبان شد بر پیدند که از کجا میرسی دم کوز  
خاطر آید که کجاست گفت از شهر فتن میرسیم غم هم را به شما دارم مرد  
بخار پشه در فن خود استاد و در پشه بخار سر با استعداد تیشه من کار  
تلم مایه کند و ترا شده ام بر بیان آذر طعنه نند از چوب انجنان لعیت  
شیرین ترا شدم که شاهدان طبع بیان فرماد که هر جان نثارش گنند و بد  
بدانگونه قصیر و لنوا از بسازم که ساکنان تصور جنبت از بهر طویش سر نشاند  
چوب را از زنده صیقل بسته بدان مرتبه صفای سنجمنی نخستیم که طوطیان شکر خالا



کشور است چون اساس کار برین زنگ قرار یافت برخی از جواهر حکمت  
 برداشته و دست بچیل المین توکل زوده به آنکه عیسی در جناب  
 سرش یاد یابد عربت بر وطن کزیده سیمتی که هلال زرا اندودان  
 ماه آسمان جادوی راج کیرای ترو بود بر کنار آب مانند باد کرم  
 پوی گشت بحکم آنکه **بیت** که مرد راه نیندیشد از شب و فرار  
 بید زنگ درین دشت و کوه نوردیده صعوبت راه در کج سفر خود  
 آسان گرفت و در آن صحرا چاکله از بجای غدا غم جانان خورد و بتن  
 عریان و دیده کرمان و بنال دل بریان می شافت بدین منظره از  
 خود جاده طرک و ندیدند که شخصی را دیدند از عقب بر جراح استحال کائید  
 و سر میکرد که خود را رفیق این آواره دشت گریست کرد و ندانست  
 تمام نزدیک آمد سپرد ز بر گفت که چه کسی و چه پشته و بدین شب  
 بگیا میروی گفت مردی ام ملاح اکثر برای مطبخ شاه مانسکار کرد  
 و وجه قوت اطفال و عیال از خزانه انعامش می بردم اکنون که ملک زاده  
 غربت اختیار کرده بکنار دریا ترو و نیاید سوا بق حقوق برین دشت  
 که از خانمان و داع گرفته بدینال شما شتافتیم در نهاد من نه نیست  
 بس عزیز که اگر ز نوردی پیش ازین شش ماه کام برین زوده باشد



از غیر برداخت در حین خلوت انفسار حال نمود و گفت سر نوشت حجاب  
از غیر نطق برداشته مانده الصمیر خورده در میان نه که دلش تا و کند هم که ام کل  
ابروی کافرکش خورده که ام ترک شکر شمع هوشست بتراج برده اگر ز  
چرخ است از آسمان معلق ز زمان بر نفسش آرام و اگر بر سبال و بر دور  
برواز گیر است با فنون و ریشته نشام **بیت** که باشد چون شرار در شک  
چون آهش آوردم فراچنگ **بیت** در مرغ شود هوا بگیرد **بیت** هم چنگ  
منش قفا بگیرد **بیت** ملک زاده را چون حرف شنایا بگویش خوردی **بیت** حال  
چشم بگشت و از لوح چنین آیت سر نوشت بخواند در باب چاره خود  
استند او طلب کرد سپرد زیر که ما در بر میان ممت حسب **بیت** گفت از بسکام  
طفله نهال ندکیت در مرغ دل نشانده ام و جوهر جان در راه و فای  
انسانده با نقد جان در کلبه کالبد باشد سر از خدمت بر تمام و بهر  
راست امتضا فرماید سر مو از خط فرمان بجای و ز کلمه ملک زاده از یار گیری و  
پشت گرمی او درستی تمام در کار دل شکسته نویفت از فرارسند  
نا توانی بر خاست و گفت تدبیران است که بهر راهی که دست و خود  
بدر بار جانان انکتم اگر بمساعدت بخت بیار و هاشم مسیر آید فهو المراء  
والا در کوی جانان جان بجاکسار سپردن خوشتر از فرماندهی هفت

کلمه زین



نخلوتش گشت ملک از نمنعی بنایت تمام کرده جوئے بطایفه فلسفه  
و حکما آورد این گروه حکمت کیش و جمع دانش اندیش نیز هر چند با  
اشرفیان تو این مشائخ از کارخانه عقل کار شناس استنباط مدوا  
نمودند اصلا دست تدبیر بدان امید ز سیده علاج سودمند نیفا و بلکه  
شیرمان حالش بسیار شخیص انجماعه در کل نیافت **آرست** درد  
عاشق شود به بد او امی حکیم **تا چون** از صبح راه چاره کار پدید نیاید  
حمهور حکما و زمره و انامان پشت دست بزین بخر نهادند ملک را  
از غم فرزند دل مسبان دانه سپند برایش این بسوخت و از جهت استعلاج  
بیطاقت شده نداد و او که هر که مایه بلا از سر ملک زاده منظر کرد و اندر خراج  
ربعی از مالک خویش بدو تسلیم نماید در انکشاف مملکت و اقصای ولایت  
این آوازه در افتاد هر کس بقدر استعداد خود دست سی دراز کرده  
بچاره مسلوک چاره پرداز شد پس وزیر که از عهد طفولیت ملک زاده ترا و  
همداستان بود همه جهت بست محرومیت دست و دست برین باج  
کاهی یافته بلا کاشی خود را بر سر نقش رسانید و دید که کوه کلشن ز زیر  
گشته و بر درجک دمان مهر ساوت زده با جوش و شش طرح پیکانی  
انداخته بر فراش چون پهلوی ز بسر انگشت نبض حالش در یافتند



بچهره چون بدر منیر منور با هزاران زینت و فرسایان آفتاب یک تنها  
نشسته زلف مانند مشک تر بر ماه دو هفته بچیده و ابرو سیاهمان معجزه بر ما  
عجز طباب باز کشیده و پشت نگاه کرشمه سنج ما بسیار ابعید میکرد و کمند  
طره ما بار خویش حورشید جهان تاب را از فروزه حصار چرخ بقید  
می آورد **دیت** زه زونی چون نو بهار بهشت **کس خرامی** جو با  
بر سر کشت **کس** شمشیر شک حشمتی دور **کس** همه سروان ز خاک  
اواز نور **کس** لب چو برک کلاه که تر باشد **کس** برک لکل بر از شکر باشد  
**کس** آب گل خاک ره پرستانش **کس** گل کمر بند زیر دستانش **کس** ملک زاده  
بطرفه العین از زیر نگاهش سبیل شد و مانند ماهی بدام طره مسکافش  
افتاد کشتی لبان بود بر روی آب یکدشت ملک زاده از افعالش  
دل چون خاک بر رفته غلیظه خاوندانش که بگرفتن ماهی مشغول بودند بر بحال  
آگاه نیافتند که ملک زاده چون ماهی بدام افتاد و بهوشی او را در حرات  
آفتاب انگاشته بر صورتش کلاب رکبند و چون غایده از آن بر نیامد  
آسیب و یو تصور کرده بدانایان البتجا بروندند استند که پری را این  
چند آنکه خرد شد آن بگرد چاره بر آند راه بجا تر بنزده در پس کویچه چار  
فرومانند در حالش تغییر راه نیافت اما فاما متغیر میشد لاجرم راجع



بوسه داد و خوردند غاشیه کاشش را چون بندگان بر دوش کشید میسری  
 داشت آفتاب سیاه پیرامون کاشش سبز نورس تبارک و میسری کرد  
 خط مشکین معاینه بر کرد ماه دویده قدش و تازه نهالی در چمن سیاه  
 بسته و چهره کجش را روزگار باب اقبال شسته **سیت** کشیده مستی  
 چون تازه شمشاد **تا** بار او غلامش سرو آزاد **تا** دو لعلش از نسیم  
 در سگر زیر **تا** و نانش در کلمش **تا** امیر **تا** بمقتضای شوه شرماری  
 کاوش و قیاد کرده اکثر اوقات بصید پرداختی و همواره شکار شغال  
 میداشتی چون کجبت سنجیر بخیر بر اشتق باد پاکران رکاب شدی و  
 بهرام جرخ از سهم تیرش مانند نور بر زمین آمد و چون چرم گور نشست  
 قرین ساختی شیر گردون بدمش افتاد روزی بر ساحل دریا بصید  
 مشغول بود ناگاه از راه دور کشته بروی آب پدیدار شد اما شتبان  
 ناپیدا بود ملک زاده از آمدن کشته بی سعی طراح اشتراب در زبده لحنی زبانه  
 متوجه شده چون نزدیک تر آمد شامانه بزینت تمام ترتیب یافته و حواری  
 پر قیمت در آن تعبیه کرده درخت کز انجابه کجبت پوشش بکار گرفته  
 و فرمش عالی حسن تمهید پذیرفته تو کوئی مطالب است پر نور بر دامن سپهر  
 طلوع کرده به سرعت قطع مناسکی می نماید در میانش ماه چهارده سال

وار



ذریع و صفت و شاید که در طریق بر شیب و فراز عشق با نهار و نموده از <sup>استماع</sup>  
 زهره مرغان رسم دل لب میشود و هنوز <sup>عشیر</sup> عشیر از آن تو رسیده  
 آخر الامر اینها نیز که مقصود از قدریار سخن و آلام بگفت آوردند و بعد از نوا <sup>لب</sup>  
 بسیار و عواین به اندازه بر مراد خویش دست یافتند شاهزاده گفت  
 از رفیق و نواز و موسی سخوار من میخواهم که بر حقایق احوال آن باوه  
 نوشتن مصطفی محبت و طایفه خواران مایده عشق و شنایان <sup>مستلاطم</sup> مستلاطم هم  
 و کیفیات شداید و مکاره که آنها را درین راه پرنوایب و نموده <sup>گفتی</sup>  
 و باز از سیه حال نومید بر آمدن به کام دل بگو مقصود رسیدن به این کنی  
 و طوطی حکایات رکین در آیات و نشین و افسانههای عاشقانه  
 که طبع با سماع آن را خب کرده و مذاق خاطر از چاشنی آن حلاوت  
 یابد وسیله شغل در دو آگین شاهزاده اندیشه کرده و مقرر خست که تا هنگام  
 جلوه پردازش شاهد امید و انتقام از نار مراد هشت و ستانی و پذیرفته <sup>باید</sup>  
 به نظیر که افسون دل دیوانه و مرهم ماسور شاهزاده تواند شد بطرز تازه  
 و آیین دلکش معرض تبیان آورد که نه بجز آن آفت حیوانی یعنی کجاست  
**حکایت شاهزاده ملک فتن و عاشقی شدن در صورت دیده**  
 آوردند که در شهر فتن فرماندهی بودند فلک قدرت و سپهر برین پایه سر برین



دستور طوطی که همانند ارشاد اول بول و آغاز قصه محبت و عشق

طوطی از آنجا که بس مرغ زیرک و طایر دانا بود چون شاهزاده را در کمال  
کمال یافت و گرفتار نیجه ملالت دید از راه موافقت و صحبت بسنجان  
سایه امیز و حکمت تسکین آینه در آید که گفت ای سر دفتر عاشقان بشنا  
و سر طلقه بیدلان و الا ازین که روز چند از بهارستان امید بوی معصوم  
بشمام دل نمیرسد کل آرزو در چمن خاطر زنگ بوی مراد نمیرسد و خود را  
در نشیب غم و کوه الم فرومهل دوست امید از دهن عنایت جاریست  
حقیقت را کس نداند الا تقصود در دمانه کون و مکان آنچه است آخر  
غنی آرزویست به نسیم مراد خواهد سگفت و نخله تمنایست باران خواهد آورد  
زور کار را این رسم کهن است در زمانه را این آیین درین کثرت لبان  
و او در منار بخت سر سیمه سر بگاه یاس سازد و چون سر اسبکی و والهی  
با قصی عنایت رسید از ظلمت آبا و گریب الیاس بکیار بخت داد  
بسر چشمه مراد نایز گرداننده تنها طریق بیدل و شیدائے را اختراع کرده  
و والهی و شیدائے را احداث نموده پیش از تو چندین سلاطین عالی  
تبار و خواجین و الامتدار علم عاشق را در میدان چون افروخته اند  
و کوس شیدا بر در عرصه جهان نواخته که با جوار بر یک کارستان است خود

بموا

لا تقصود  
نا امید  
در لطف الهی



ولاف گرفتار زون دور که طلبش بر خاک شد این نشستن با تش غمت  
 بسوخته نیتوده مراد و نوید امید که تخم شوقش در مرز عه دل جانان سبز  
 شده از سیرتختی نهالی محبتش در چمن خاطر دل در حسن العزاس پذیرفته یکن  
 یافت دهر مرزا در خلو کده رازش بار نداده از آنجا بیرون رفت در  
 باغ خاصه بهره در بانوی بومی آنکه شاید با دو صبارا یکجه جانان بمشام جان  
 فایز گرداند مسکن آرید و با بن مسکنان خاکسار و که ایان خاک نشین  
 از شعله دل آتشی افزوده خاکستر طلب بر چهره مالیده رونق کارخانه  
 عشق می آرد و قطره قطره دل و نخت نخت جگر از پروین هفتلای  
 چشم در امان حال و محبت و از انگ کلگون رخسان چون لعاب جان  
 مرکان را عقد پروین و پنجه مر جان ساخته از غم وصال جانان عبارت  
 برفق روز کار خود میر نخت و روز و شب مونس تنهائش و ریش همگام  
 خیال دوست بود همواره آرزو خاطر و تمار و نش وصال مابود و مهد می  
 که دمی پیش او راز دل باز گوید و مضمضی که نفسی ز روش شکایت آغاز  
 بجز طوط که ندیم دانا و صاحب مهربان بود نبود لهنداگاه و بیگاه از  
 آتش کده سینه هزاران شرم غم جان سوز پیش رخمتی و از انداز اول  
 و شورش باطن حکایت کرد و کجین چاره کار پیش رفت مهم خود نمودی

الفرائس  
 در حاکم در خورا  
 غرض از نامد بعز  
 مر و بند



مهر جهان تاب از آتش رخسارش آفتاب نور کرده و ماه شرف غلامش در چشم  
 جهان عزیز گشته غایبان چون ما در دوام طره فاش افتادم و از بر نگاه  
 خرد آوازه دشت جنون شده چون شمع بر آتش دل که خسته و سامان کار  
 اصلا پدید نیامده و در آنچه امید بشام دل نایز گشته و از نامساعدی نخب  
 جام تنم پر امید کرده زیرا که آن ترک سمکار و شاه مهر دیدار چون  
 امید لاغر غیر اک بسین عار پذیرد و با من خاک ز خاک نشین کوی امید  
 توجه نمودن کسر شان و لیری داند **بیت** که خست دل شود کار جان  
 تمام شد **ب** سوختیم درین آرزو ز خام نشد **ب** بدان طمع که بمستی موسم  
 آن لب لعل **ب** چه خو که در دلم افتاد همچو جام نشد **ب** لیکن مزوره باد  
 ترا که آن بهار روح سعادت فی سحر بدم تو آید بجهت آنکه بدیست که اول  
 نزد عشق تو میازد و در عرصه عالم کلگون آرزو هوا پیومی تا ز دنیا نم  
 بسم بهایونیت آنکل نصبا شنیده یا مهر لغات مبارکت آناه در خواب  
 دیده اکنون بفری که از مهد قبالی بر خاک نالت چگونه افتاد می از  
 خسرو بر حصیر کدایی چنان رسیدی کلاه فقر بر تاج خلافت چون  
 گزیدی شاهزاده اگر چه در راه نخبست از استماع انبیا مقدمه مقید شدن هرگز  
 در مطرح عشق بهره در بانو مبتلا گشتن و لیس نیم طره صوب جان آن حوزو <sup>مرتب اول</sup>

مشق

ارکان



تستان دانش فرسنگ فرزند پادشاه اگر چه در ظاهر عیار رسوا  
 بود این حال شاهزاده عالی بار و او است در محفل خلد طراز بیرون کرد  
 اما پنهان گمان هو شیار باطنش بیدار که از صورت یعنی راه تو اند  
 یروین فرمود تا پوسته اگهی جو احوالش بوده از طریق نشست و  
 بر حاست و اشغال اوقات شب روز را و کما فی غیر خبر یافته به کم و زیاد  
 روز بروز باوقاف اسرار جلال خسروایه و عاکفان پایه سزیر جهانبان  
 ساینده و دقیقه در وقایع استخبار و اخبار نام عمر گذارند

چون جهاندار شاه از  
 بارگاه خسرو بیرون آمد هرگز را دید در کسوت خاکستر خندان گشته و این  
 خاکسار گزیده و آثار مال و اندوه بر ناصیه حالتش پیدا آمده شاهزاده  
 رسیدن او درین دیار غریب دانسته پرسید که درین کشور بیکانامه  
 نامشنا بیکار طرح آفت انداخته از خانان آوار که جسته با کسوت  
 بیوائی چه ساخته و چه مطلب اینهمه ریج و صعوبت بر خود حست  
 هرگز حکم آنکه زند عالم سوز را با مصلحت بیچاره بچفظ آنرا  
 مانع از خیم خود را در میان نهاد و کف فرماتده این ولایت و خرمی دار  
 بهره در بانو نام چه دختر که تا بنده انجمن وار زنده گوهر دریا حسن و جمال



حضرت جهانبانی دست وادب پس از تحمل هزاران شهادت سفر دولت پنا  
میسر گشت اکنون مگر عنایت وایه و تفقد است کانه حضرت ملا ذکر  
غربت نماید **بیت** جمال کعبه مگر عذر رهروان خواهد که جان نشسته دلا  
سوخ در میانش **بیت** پادشاه خروید بن خردن چون سخنان پسند  
و حکامات شایسته از زبان درویشیان شایسته او اصفا کرد بر قانون قاضی  
شما به واداب ادب و دانش مطلع گردید و آمدن رسول فراموشی  
بر قاعده خلعت و صدقت گذارش پیام وصلت بهره در بانو بر خاطرش  
عمور نموده و از شفیق طراز بر سبک باطن و شنیدنی طبع و تقسام خاطر و  
انگسار و نشد دست که این شاه قلندر لباس بویی که خرد است لیکن  
عقل مصیبت شناس رخصت نداد که خود را آشنای معامله و نماید و سخن سر  
را بر عهده شهو آرد و لاجرم شایسته بجز بچکانی شده و نشسته در نادانی زده گفت  
مین قاندر که آب و کد که استخاخ را از بارگاه خسروایه و جناب جهانبانی  
دور تر براتند که بواسطه که هزار بار و رونق هنگامه غربت و اعتبار خویش  
کیفیت را بر خلاف واقع بپوش رسانیده بجهت آنکه در چشم مردم رفتی  
و وقار رسد اکتد بر استین حال خود بدرون طراز بزرگ بسته بسکه سفایت  
بر طبع نداشتش غالب است **بیت** پندیده که در نقش در پیش چراغ افروزان



حاضر کرده چیت حالش را معروض واقفان محفل خلد طرار خسرو برسد شنیدند  
که همان خدیو حق پزوه چون از راه دقیقه سخن نظر دقیق بر چهره آن راست  
رو عرصه عشق و کج خرام میدان طلب گماشت با وجود قلندر روست  
در یوزه که راه ضاع و اطوارش منافی مسکینان یافت دستاره شکوه در  
نجابت بر نصیه حالش تابان دید لاجرم از رو استعجاب پرسید  
که این قلندر غیر کبر که رسیده از دیار مہنت از کدام کشور آمده بکار  
دارد این شهر شد و شاهزاده نقاب کسوت از رخ شایسته نطق برداشته  
در نرم بیان جلوه داده بگردان فاعده دانان ادب و ادب ناسان خود  
معرض شدت که وارث تابع و کین کشور هند فرودس قرینم و ناز پرورد  
مهد دولت و اقبال از اینجا که کار تا در کرد و تقدیرت بمقتضا سابقه ازل  
و سلسله جنبا فی ارادت شوق بندگی این آستان فیض نشان در دل  
فرمن گشته هوا خدمت این جناب خلافت نایب در سر افتاده با چار  
از سر حایر بر جاستم حکم آنکه مرا که ای تو بودن ز سلطنت بهتر  
قلندر بر این اسباب شاه مقدم کرده از دولت و فرماندهی دل برداشتم و  
بیخ راه و عقب رود بر خود آسان گرفته با حرام این سعادت غیر مرقبه  
شایسته الحمد و المنه که شرف و الا خدمت و سعادت با یون ملازمت



بیکبار دست بردست هم زده بسمتی بدو هر که تیر از او تیر بار دو و چتر  
از آنکه مرغوب طبعش کرد و پنهان تحت تقسیم قسمت خود بر او هر که در تر  
آر و باقی مانده بدو از آن باشد اینها نیز این معنی سخن داشته تن برضا  
خود او ندید آنکه حسن رقم پذیرفت بجهت که فتن نیز از خانه کمان روان  
شدند شاهزاده فرصت وقت نور عظیم داشته فی الفور ولق در بر کشید  
مسکاو کردن حایل ساخت و کشتی را در کمر او کشت و به نعلین بر آید و  
کرد که بشهر مینوسواد که مسکن بهره در بانوست برسد بفرمان علی الاطلاق  
که کار بار و شوار بر قدرت کامله اش آسان است تا چشم زدن خورد در باره  
مصر مینوسواد دید چندان هزار فرسنگ که در سالهای دراز قطع نتوان کرد  
در طریقه العین به تعبیر در روز دید و طوطی با یون بال چون آخر هر خفا  
بر فرق اقبال شاهزاده نشسته نیز همراه رسید **رسیدن جهاندار شاه شهر**  
**مینوسواد و بردن او را بدرگاه والا ترا و چون جهاندار شاه شیوه**  
رندان خاکسار بر در شرف دروس بهره در بانوسید خوش است که باندر  
در آید جمع از سر مکان سلطان او را گرفته مبارکاه خاقان بردند چون  
دیاز فرخنده آثار جهان رسم مشهور قاعده مسلم بود که هرگاه غریبی از  
جانبی وارد میشد که همه فرودین فرود باج باشد او را کشت مبارکاه حلا



در کمال صعوبت و شاید در پیش و راه منزل مقصود ما معلوم و صلاح دولت  
در آن است که آن اشیاء عزیزه را که یکی از آن در کارخانه ربع مسکون  
موجود بودن از دایره امکان خارج است از آن حیوانات بهر عنوان  
که میسر آید که اشتراع نموده بدین وسلیت به ریج و تعب بدر بار جانان  
فایز گردد اگر با وجود منصب امانت الوده کوش خیمانت گشتن از  
این دین و دیانت نباشد اما بمقتضای وقت صلاح انجمن الایمی غیر  
مترصده الهی را که محض بلطف خاص از عالم غیب بجهان اسباب فرستاد  
از دست دادن پسندیده و انش منیت شانه را که از بس اضطراب  
چون در رخ جوش میزد و بصواب دید انزع و انابل کاشی متوجه انست که بد  
در سینه شانه روز قطع مسافت کرده بدان سرزمین رسید حیوانات که از دور  
در راه حکم چشم ترقت بلد داشتند رسیدن او از جمله نعمتات انکاشته  
و او را بد و رجوعه کردند شانه را در زمانه مامل بکار برده گفت انغزین  
چند ایکه در نیاب ترعه تفکر بر تخته تعقل میهم خوب ترین نقشه عمر این  
صورت نمی بندد که دو چوبه تیر یک حالت از خانه گمان کلمات  
متضاده که یک بجانب شرق باشد و دیگر سمت غرب را که در شمار با  
مسافت بین السمین در وسط حقیق بر زمین نهم و هر یک از شانه از



می نمود اما باعتبار معنی جهنم خانه قارون نسبت بان خاک منی از زید  
و باد آورده چون باد قیمتی منی <sup>چون</sup> آرد و سایگان چون شی رایگان قدری  
نمیداشت چه از آن دلگ اقسام متعدده و انواع اتمشه از تقایس روزگار  
و اجناس غریبه بلا و کستی و اصرار بر مع مسکون و عطریات کونا کون هر قدر  
هر گاه که کس منجوست سنباط می توانست کرد همچنان از آن مسکا جوهر  
په نظیر آبدار و لاله و پذیرش هوا از فلزات که در زیر سقف فیروزه کون  
از تاج بحر و کان منبسطه امکان وجود آمد بحر و تصور مستخرج می گشت  
از آن کشتی که بالا مال رحیق الاهی نامشما هر بل دریا آبی بود از مالکولات  
و مشروبات متعارفه که خوان سالار قدرت بر روی این صندلین اوم  
مهمی ساخته به تعبیر انتظار موجود میشد فعلمین در طراض انموج میر  
سلیمان علیه السلام بود دوم از یاد میزد آترا هر که زیر پاداشته گرفته  
از مشرق اراده مغرب فرمود با اینهمه مسافت و طرفه العین بمنزل <sup>است</sup>  
ظوظ برین کیفیت آگاج یافت بر مرغ نشاط غرائع بر این ساط شد در هوا  
طرب بال انسان ذوق کشت از آنجا یک بر <sup>حاجت</sup> خود را در خدمت <sup>شاه</sup> شاه  
رسایند شرف اسلام در یافت کیفیت اشیاء و مایست جو انان بموض  
بتیان آورد و گفت درین لاله که مهمی عظیم دامن گیر خاطر اشرف و سفر مستعد



و مکان مصون که خصم راست مجال از آن کوتاه می بود مقرر میساخت  
بر آینه خرمی هستی خود را باش **بیت** فنا میساخت چو بد که وی میباش  
این ز آفات که واجب شد طبیعت را مکافات **بیت** چون کار سازی حقیقی  
خواهد که مهم بنده را آرزو عنایت بکفایت رساند به اگر مراد **بیت** محمد  
و لوازم سر بطور رسد مراد آری و اسباب مطلوب از بهر **بیت** میساخت  
مصدق این مقال آنکه چون طوطی از خدمت آن سر بر آری کرت  
و رفعت افزای درگاه غریب یعنی جهاند ارشاد مرخص گشته **بیت** خواجه است  
بکش و دور هوا سر مال بویچه پرواز نموده دور سر هوا چیست **بیت** جوئی  
مراد گرفت و در اندک فرصت بهر غرار فرایز شد که زیتش **بیت** مینار نک  
طعنه بر مینو میزد و در آن مکان جنب نشان دور او بودند **بیت** کجبت فصل جوئی  
و رفعت خصومت منتظر و از شسته با امید **بیت** مراد غریب بر  
آید و کار بکنند **بیت** نظر بر چار سو تر صد بار داشته **بیت** تقصیل این اجاج است  
که از تو که در چهار چوبه میان دانند و ماده **بیت** منشا خصومت  
تقسیم آن بود که بر سبیل علی السویه صورت **بیت** می گرفت یکی گفته و لقی  
زده دوم سگوار **بیت** سیما **بیت** سوم کشی **بیت** چوبین **بیت** قلندران **بیت** چهارم **بیت** نعلین **بیت** چوبین  
کج صورت اگر چه بضاعت **بیت** فزعات بود و در نظر مواد **بیت** اسباب **بیت** تقصیل



که مثل تو است و چاکدست و کامل فن را و نقیض ادب آموزان عیاران  
 پرکار و حرف طراران که بکاخ سپهر برین نزدبان نهند و از کیه  
 گردون گامه باز درست مهر بر زبان بچینم کشاده و نقد مهرم را  
 بر محک انصاف بالغ عیار بر آورده **مصرع** زهی طالع زهی دولت  
 زهی بخت لیکن مروت و مرد می تقاضای آن میکرد که تا بالقیام آمدن  
 زخم و مزیل شدن جراحت زلیخ جو صلا یگار برده لفظ در کریمان برز  
 نقش امان میداد تا خود بهدایت بخت و اهرم طلوع بخدمت رسید  
 ذخیره سعادت می اندوختم و بصواب دید تو مایه را نزد شاه دریا دل  
 میروم اکنون چون آنکه نمایان مرد و شایسته اهلیت باشد از بوج  
 نماند حکیم بجز آنکه گردن پیش تو مانند موبار یک سازم با جوهر منست  
 آنکه روز کار سفاک قابل تیغ یافت چون در طبقه طراز متعلق وقت  
 و معمر زمانه از ختم زح ۱۲ راز نکین سخت ناچار بر هاست و بدوشاد  
 اجل در خدمت سلطان ساقه مایه را در خون خویش بشنا آورد بر  
 هو شیار خرامان عرضه داشت که نشیب ذر از طریق معاملات را یکا می  
 بموده بسر منزل تحقیق فایز گشته اند بویست که اگر طرار نماند از رفت  
 انتقام و بلیه مکافات نشیب رواد اول امین بوده مقرر خود در محل محفوظ

مصرع



او همان خواهد شد لیکن حکم جهان مطاع بفاذرسد که بهر حاجت نفسانی  
 آن بر کشته بخت خواهیم که برسم هیچ کس نکند راه نشود واحد واسطه  
 امتناع کرد و پادشاه شهنشه را بباد و اعانت نامور گردانیده او را مطلق  
 العنان ساخت نزد آن شهر بهر کور و کاشانه کشتن آغاز کرد بهر حاجت  
 که جراح در کرد و معالجه میدید بدباش شافت تا آنکه روزی همسایه جراحی  
 سرزود و بجان آن فاحشه درآمد حرف را دید بر مسند و کت و کانه در آن  
 کشته بجمع اقداح که متواج ترین اعمال است شغل او روزی شش ما بیا  
 زمین کشته بگرد و چار شدن زبان بتامیش بکشد و کشته بر از آن  
 بر چو تو طرار سحر کار که مادر کستی بوجود چنین فرزند قابل کامل سزنان است  
 به شایه تکلیف در فنون دردی و شوه طرار مثل تو ستم و تمام عیار سزا  
 جوهر سراسر استعداد چشم روز کار ندیده در عرضه کستی کار شرفست بالا گرفت  
 در جهان شوه دردی از وجود او است آرزو از کمال دست تو  
 بیایه اعتبار رسید و جوهر همین دیده در جوهر فذر و قیمت آرد اکنون  
 بر خیز بخیل حبت طراز شایسته قدم بکن کن که خسرو که همان انتظار  
 مقدم شرفیت تو میرد آن عیار بالا دست چون دهنست که حالیا  
 بنیر از جاده راستی کام سپردن چاره نیست گفت الحمد لله و الحمد لله

کاتب



که دانیده گفت زودتر خراج را حاضر ساخت جراح ملاحظه زخم کرده و پاره  
و استقلال جوان آفرین گفت و بمداوا مشغول شد و در ویکه ماهی از  
از خوابگاه خسروی بدر برده بود و زانکه کجسته اطمینان قلب و بازماند  
احتیاط و هوشیار باز بدان سر زمین رفت دید که ماهی را آب برده  
و گوشه‌اشی که در کف تن ماهی بکار برده بود با در فتنه نوزاد زخم داد  
چون عنقا نشانی پدیدار نیست آتش در نهادش گرفت و دست که معالجه  
صیبت و لاجرم ماهی وار گرفتار دام بلا و آلام شده بگردار مصیبت زدگان  
طول و اندوه مکن مرجع بشهر نمود که پشت دو تا فلک مکان حسرت  
سرا که شمال در زخم چو کان زانو نهاده چون خشک مترا آن تو بهات  
باطله و خیالات فاسده اندیشه‌های محال و فکرهای دور از کار سرگرد  
تا آنکه غوغا بلند شد و نادی ندا در زد که هر که مشیت ماهی مرصع سلطان  
در برود هر که بدست آرد و بوجهات شاهنشاهی خرد و میباید کرد و دایما  
دولت بدام مراد آرد و شیر و خمر آن مال باز نمون بخت بر خاسته بیارگاه  
خسرو شرافت و بدریعه شهنش در کمن جهان بنای بار یافته تخت و نظر زنها  
در آمده و سپس کیفیت واقعه را از آغاز تا انجام بعرض مقرران بساط خلافت  
رسانیده گفت زخمی که بر صورت آن طرار کامل عیار زده ام واسطه گرفتاری



تھی شد و از تنه مطہین کہ دید و راه خود پیش گرفت چون این رفت  
او از دار فرود آمد و بد آن سوزنہ کجفر زمین پر دست و پا ہے مرصع را کہ او از  
کہ انگی آن از ماہ تا ماہ رسیدہ بدست آورد و بغایت محفوظ شد و بر  
فہم رسا و اوراک کابل و فن بالغ خود از فریہا گفت از اینجا بر آورده در وضع  
دیگر بگوشہ فراموش شد زخم چہرہ را قائم بست چون ماہ روز از کجرا کتانی  
بر آمدہ ساحت جہان از اشاعت جواہر خشیان خویش نوری ساختہ  
مرحبت نمودہ چنانہ لحن در آمد و روسی چون زخم مازہ بر صورتش دید  
بر کیفیت حال تفہم نمود جو ان طرار بحفظ سر شستہ راز گوشیدہ در کوی  
حقیقت بارش زداوہ انحراف با اصلا بالبت شہا ساختہ گفت ازین بقولہ  
الکون نفس بر بیمار و جراح بدست آر کہ بخت الیامین جرحت  
مرا ہمی اعانت نماید روسی بہار پرستان خود را کہ ہم پیشہ ہم کش  
او بودند طلب شدہ فرمود کہ در پندش دراز کہ ہنگامہ شاد و گرم دارند  
در جرحہ متافان شہا مخرج جراح ہم سرد کنیز کر شمش و عشوہ ساز از  
راہ ناز بخت چشم پیش آمدہ گفت من دارم جراح کامل نہر او شاد در  
شہوہ خود سر اسر استعداد بہر شب مرہم امید بر جرحت از زویم ہند و پو  
بالیام زخم ہمانم گوشہ خاتون را و دشمنوں تو جہات و مخصوص تفضلات

کہ دانند



بای بر پشت بجهت بر از مراتب احتیاط و مزید تا کید باز بر صف <sup>نشستن</sup>  
که نشست ایمرته بر در چهارمین نیز آدم یافت و از معاینه این حال متعجب و متحیر  
گردید و با خود گفت که من همین لحظه یکدار را خالی دیدم اکنون بر آن <sup>مست</sup>  
مگر و جمله نخست در دیدن خطا کردم با قله حافظه علت نیان گذشته بهر  
تقدیر حیرت بر طبیعت و زو استولی شد بواسطه تحصیل مراتب تحقیق  
اول سکا رفتن گردان روی کار همت برگشته پیش و مانع و بالا رسیده  
هر چهار بدستن دست نهاد تا شخص نفس کند زنده را از مرده بباد  
و دم امتیاز نماید اتفاقا هر چهار یک و تیره یافت که اصلا از حال هم معیار  
پیدا نمود در و ازین واقعه حیرت زده بر میان با ایستاد باز بر وار یکبار  
مظنون بود آمده بینی تشخیص حر تا ساعت نحو قایم گرفته و منفردم و  
و مسلک نفس بر و مسدود ساخت و ثبات قدم در زیده بود که سبابه  
<sup>ره</sup> افلاطون را حرکت شیرانش در یافتن از اندازه امکان خارج نمود  
وز و اولین چون جمیع مراتب احتیاط و لوازم حرم تقدیر میسازند بحکم  
آنکه آخر الدور الکی نتیجه بیشتر از خلاف کشیده نعل گشا بر صورتش فرود آورد  
و آن کامل نهاد و هر حرکت کرد و آنچه که نشسته بود ضربت میسر شد  
اصلا از خطبات تجاوز نمود و لاچار در و ظاهر از اندیشه پرداخت



تفاسد و انکسار از آن جسمانی با آن سخن بیدار نشسته بود چون او از  
نوحه کاوی اضعا کرد و از رو تفرس در یافت که حقیقت چیست  
بلاکاشی از دنبال دیده پیش از آنکه در راه بندید رسید در بان پرید  
که چه پیشه و درین هنگام کچه مصلحت خواهی که پروان روی گفت  
مردیکه اکنون بفریاد و افغان از دروازه برآمده برادر نشست که پیش  
طوطیان نگر نکلن را نطق باید میداد در لایم رضاعیت از تکلمای  
جهان خوانی نفسی آباد عالم باقی شافیه واع در دوالم برول بدرو  
عم نهاده میروم مادر مرصیت و سر انجام تدفین با برادر و در طریقه مرقت  
تجدید سازم و بسینه این حلیت از دروازه بیرون شده بدین  
رفت در او اولین رست بهار گاه رسید از آنجا سه تن در دروا  
دید بر چوب آورده چوپه دیگر در جنب آنها خالی مانده قدمی  
چند شمرده از آنجا بستی فرارفت در او اولین ماهی را در زمین بدو  
ساخت و شک خون لود از پار و از برداشته طاسم وار بران کبج نهاد  
تا علامت شناخت آن محل بی پنج و عقب پیدا باشد و در و دیاله  
در وقتی که او بفرزین و تدفین ماهی اشتغال داشت در میان دارا  
آند فی الفور را الفور بران چوب خالی نشست در او اول چون از مهم



که از مرکب سپهر پاره است چون عقاربته نشی طعنه زنند تا معنی  
 علاوه نم کرده و مصیبت اندوه شامت مسترا و نشود یک از این دریاها  
 بمقتضای طینت اعیان زبان سک عفت آغاز کرد گفت درین شب  
 از هر چو تو مغلوبی دروازه شهر باز کردن کنی شیش ندارد تا صبح  
 منفس صبح خاموش نشین و از فریاد مهیده دم در کشد عین خواب  
 تو نشین باز بجلاوت کن اگر یک فصل خوب آرزو دار پیمانند حسد  
 مغروران نغیر نزن دوزخه سردار سینه پرورد و بر آورد و هماغی نبشبت و  
 آنک ناله واقفان و نوحه بلند ساخت بوابان بالفاق زبان سپهر نش  
 نشاندند و ابواب تو بیخ و تهدید بر و مضموع شدند و دوزخ عیار و طرار مکار  
 بجز و الجاج در آمده لجاجت بنیاد نهاد و گفت ای سیکبارین ساحل سیمی  
 بر من متبایرانند و الم دم آرید و از آه آتشین در دمنندان که مرارت  
 غم در کام جان و دل جانند بر میزد در باطن و استند که خیر آنکه دروازه  
 بکشاید از چنین بلا بر سرم رها می نباشد از ناله واقفان نوحه آینه نش  
 ایمن بوده حلاوت شیرین بر ندنا چار در را بکش آمد و این کیا در بر  
 کردند اتفاقا طرار کامل و نامروز شمره استا طریق مسارقه باناخته  
 عقد و آفت مضبوط ورشته و لایم بود و شست کعبه استیغاب استوت  
 در فر

نصف  
 مخفی  
 مفقود



دام باشد و قطع نظر ازین اگر در صین تبسم صبح که هنگام فتح الباس است  
 بعد از روزگار شهر بکشد در روز روشن این تبسم مایه را که در  
 آفاق جهان روشن تر از ماه است بیرون برون از دایره <sup>بصاحت</sup>  
 بیرون است پس از راه فنون طراز صدی بکار برده مایه <sup>مفیده</sup>  
 کینر شاه که بر سبیل حق الحمت برست آورده چون مرده طفل وضع  
 در کفن بچیده از خانه کفروش صایه از کل سبید برداشته برو نهاد  
 زنگ مصیبت زدگان بکمال جوش و خروش فریاد و نوحه بلند کرده  
 بر دروازه آمدند بوابان پرسیدند که کیستی و درین وقت در مساز نوحه از بر  
 پستی گفت مردی ام به بضاعث و کسبه تپی زده فلک در روز بون  
 کرده روزگار جفا کار سپردم بسان طوطی کوپا و مانند کل مطر آینه می  
 شیرین گفتمی بچه بیله کلیه ویران مراد و نوق چنین کشید و خاطر اکل  
 سگفانید امشب بعلت دانه در گذشت مریدان دام الام ساخت  
 و الله وار و انع حسرت و غم بر دل نهاد چون از سر انجام بجهت و کفین  
 بمقتضای رسم و آیین قبایل عشایر عاجز ماندیم و از شامت و دشمنان <sup>طغنه</sup>  
 دشمنان اندیشه کردم و خواستم درین وقت اورا بجهت خدمت نام و بجهت  
 کور بخوانم تا حوشتان واقارب بر بنیادی من آگاه نشوند و بکار مرا



رسایند و از زمین باستان برآید و در سر مالک نهاد و شاه نهاد و بر ستار  
بر پی شمال گفت پیر ما چون شهنشاه را بگفتند که مانند بر کل مطرا  
نازک بود نرم نرم می مالیدند بحال چکان و چستی اندرون درآید بسیار  
در پرده پنهان شد تا آنکه بر کتیر خواب مستوی گشت با یک متصل مند  
طافت و جهانمان سر بر بالش نهاده خواب رفت و در خواب مقصد  
از سرش برداشته بر خود گرفت و بچالش بخدمت سلطان مشغول شد  
چون لمح بگشت پادشاه بهلو بگردانید درین محل عزدار نهاد خانه  
زهار بیرون بسته ما به را از زیر سر بر آورده بهمان دیتره گشت  
برای که آمده بود از قلعه بیرون حبت در میان کت که اران بنحیر هویا  
برآید راه خود را پیش گرفت چون ما به را بعلت طول قامت به بعل  
پنهان شدن صورت شدت و ابواب حصار شهر از غم شرب مسدود بود  
وزدوانا چون اندیشه کرد که درین هنگام که شب از سردوان ظلمت  
بجست شب روان و شب زنده داران خلوت میا دار و نساختن و  
ه اندرون قلعه نگرند این از تقار خود دست بآب فنا شدن حبت  
زیر که احتمال داد که پادشاه زوزارین واقعه آگاه شود و مراتب شخص  
تقدیر سد آنچه مزید احتیاط گشت ابواب صورت بند و آخر کار می



تفتیش نموده مکان <sup>محل</sup> در آمد موضع بدر و از قرار واقع <sup>محل</sup>  
چون با می رزین مهر در بر که مغرب فرود شد و شب ساور و ان <sup>ظلمات</sup>  
آفاق بر پشت شب و نامدار آفات طرار همراه گرفته باشد از دور  
قلعه بگردید از بیدار پاسبانان و همو شمار کشکداران <sup>پوش</sup> نمود  
همه جا بانگ خبر در پیش بلند یافت و به طرف فریاد آگاه باش  
و همو شمار باش در کار دیدن چار بگوشه <sup>نست</sup> وقت و <sup>سپهر</sup> فرصت  
نشست تا آنکه راز دل شب بر آید و نشاطه وقت برفق <sup>لعل</sup>  
از گوهر شبنم طرار است یعنی نضوار شب پیر شد پاسبانان از تری  
شبنم و برودت هو اکول به سر کشیده گاه بیدار و گاه <sup>چون</sup> غنوده چون <sup>صد</sup>  
از میان خم خیزد فریاد میگردند درین هنگام دزد قور و غنچه <sup>نرم</sup> زمین <sup>جوان</sup>  
بسان مار شکم راه یافته میان قلعه رسید <sup>کنند</sup> دراز چون زلف <sup>مکوان</sup>  
پر میخ و تاب از میان و اگر ده بر شرف <sup>انخت</sup> و به <sup>نیزوی</sup> گمند <sup>بسان</sup>  
در قلعه بر آمد و آنچنان دست <sup>بجای</sup> المیتین زده <sup>گمند</sup> از بالا قلعه <sup>خود را</sup>  
نخواهگاه خاصه خسرو ز فرشته پادشاه را دید بر منند <sup>اقبال</sup> است <sup>حجت</sup>  
فرموده مانند <sup>حجت</sup> اعدا <sup>نخواه</sup> باز غنوده و شمع <sup>بسان</sup> پاسبانان <sup>شب</sup>  
از راه دسوز <sup>مکس</sup> استاده <sup>ما</sup> به <sup>مرصع</sup> که از <sup>بهران</sup> بنام <sup>سهر</sup> زبان



کرده جو اهری نظیر ولایه دلیذیر که انتخاب خلاصه سلطان و سلاله  
 خاندان بحر و کان بود نشانه و آبرو و شک و معاون در جهان افزود  
 چه مانع نمی گنج بقیاس که بکار بند در کسبه اش همه با قوت و در بودگی  
 درم و دانش همه از جو اهری برانده تا با ما به شفته شکل مثالش گشته است  
 حسن جوهرش بحر هر یک خفته و کان خالی نشسته کمالات کوهرش حوت  
 کردون را در دلو و خجالت نشاند و ما همان گو ترا در اعباد و خادم خرد  
 پس که در آب جو اهری خود شنای حسن میگرد از آب گو تر مستغنی بود از آب  
 بوالا کوهر خویش سکندر دوان را در رفعت و حاجت بچشمه حضرت نشاند  
 العقیقه چون آوازه اش مانند نوال بادشاه با قصار عالم رسیده و جهرش  
 چون آوازه جلال شاهنشاه با فاق گردید و در دین خود استاد و در  
 طایر بر استعداد که طلا و حورشیه گرم از بوته سپهری بود و عمل را پس از آن  
 بشیبه مغلیه رسد از صلب آفتاب میزد و دید کوهر را که هنوز بطن صدف  
 نیامده از پشت ابرو نشان می برد و ما می سپهر از هفت بحر اخضر نشست  
 می گرفت از حقیقت آن ماه که ما به آگاه نیستیم بحال مشهوره  
 و اظهار اقتدار در شیوه دردی در عینه بخود بردن مصمم ساخت درین بر  
 بار که خرم بسته در فواخساری تو چه بولان داد و پرامون قلعه خسرویه بطایف

ترتیب

در دور



امین نماید بود و از مکاشف مطین نشاید شد تا بگردان طراز نقد  
زندگانی تلف نشود تا هراده برسد که حقیقت جوان طراز چگونه بوده است  
شاکر گفت **حکایت جوان طراز** رسامان رسوم اسرار و طراحان نقوش  
انبار طراز انجکایت بدیع بر رویاچه بیان جهان نگاشته اند که در ملک  
از مالک کیتی فرماندهی بود خست جواهر دروش مانند هوا مهر در شرف  
به جا گرفته نظاره یا قوت رایز چون بساط شراب یکایک طبعش را  
طرب الکن ساختی و لعل و گوهر از لب و دندان عریس و بایا قوت  
رخسار عزیز تر از نگاشتی ازین راه میجو است که هر قدر جواهر که در خانه  
خود فراهم آورده بود همه را پوسته در نظر میباشست و از تماشای هر چه  
بهر فرد جداگانه تمتع بردارد و مسکندان امر حسرت و مستعدان شغل  
رفاهت که از عمر کثرت محکم استخرای آن از خراین بر سبیل دوام  
نمیباشند شد اکثر اوقات بنابر بشریت که عجز و تقصیر لازم آن است  
مصد کوشی بوده بنابر آن مستوجب عتاب گشته اند معنی مورد تامل  
فرایح و مهنج عبار غنیمت ملک شده اند بواسطه آنکه حصول این مطلب مشی  
تعب و محامل تعدد دست فرمان نماز بر می ترصیع دیدن نماید هی  
بنیابت مطبوع و موزون قد خوش اقدام عزیمت ترکیب از طلا است



و از اعجاب کانیات مشاهده نمائید زحمت مرا که شوهر نهان گذشته  
 بیار تا لحظه پوشتم و حسنی بوتا شایانم که چشم میخ بیننده مشاهده کرده  
 باشد و ایه را سخن ابله فریب او را دیده خرم و احتیاط که لازمه عقل و تقیه  
 بیخ است پروان برده نه امکان بهشت درخت از زیر زمین برآورد  
 پیش بر پی گذشته و بر پرخت را پوشید چون مرغ که از نفس راننده باید  
 بال بکشد و الوداع خوانند راه هوا پیش گرفت و ایه چند آنکه چون  
 مصیبت زدگان خاک بر سر افشانند فریاد و فغان گز و سوختند و مرغ  
 و ام کند باز نیاید و باندگان پسر از سفر مراجعت نمود و بگانه رسید و از  
 گل مراد در چمن امید نشانی ندیده و شمع همی در ششسان اهل مرده یافت  
 لاجرم چون پروانه و سوخته بال توان ریخته مانند بر پی زدگان در جگر  
 مجانبین در آمد و از کور خود آواره گشته از جمع تنعمات روزگار و نواید  
 زندگانی محروم ماند بدست که اگر آن مجبور بساط دانش گردانماید گوهر  
 راز بیا به نرسد و او را بدین سر اطلاع میداد خاکستر او بار برفق روزگار  
 خود می بخت و آب زندگانی در خاک زندگانی نمی ریخت و آنجان  
 شاه باز دولت را از دست داده سرگردان بادیه مکنش و نکال شکست  
 چهارم چون بوجهی از دو جومات از تو نسبت بکسی عاید کرد و از آن تقاضا

ناتگامی



اورا محال و دعوت میدهند سپرد در صحن خلوت مکانی که در آنجا خست  
پری مدفون بونشان داده بر سویدابد و تقویض نمود و در باج است  
پری پری و محافظت رخت مراتب تاکیدات و مراسم احتیاط بتقدیر <sup>نیز</sup>  
پای توجه بر کاب با یکا رود نهاد و بحسب جوی روز سه راه بادیه عرب  
پیش گرفت پری در ایام مفارقت از راه مصلحت هم اغوش غم گشته  
از تشد و هجران پیش دایه اکثر شکایت کرد و در تعصب اندوه مهاجرت  
کلمات کلمه آمیز بر زبان آوردی و دایه یقین کرده بشکین دلش کوشیدی  
گفتی که عرض ماه زنگ خود را بمجان عموم کامتن و دل و جان برود  
وار بر شعله هموم سوختن سپند دل تو دار که شب تاریک هجران  
زود بسر آید و صبح روشن وصال از افق عنایت ایزد متعال طلوع نماید  
از اتفاقات تقدیر روز پری غسل کرده کسور عین بر روی خود را بگوشه  
مقنعه پاک مساخت و دایه بر حسن عالی و جمال والا ایش فریفته شده  
زبان بسطایش شتابت و گفت ای دایه اگر چه نه الحال انصهار <sup>جمال را</sup>  
در عنایت کمال میدانی اما اگر مرا در لباس اصیلا خود میدید میدانی که  
آفریننده مطلق نوع بر این راه حسن و جمال حطاف فرمودند با کونه  
ما از تفاليس نقوشن نکو نیم اگر میخواه که صنعت کامل عار اناش کنی



پزند شب بخانه آورد و بلباسهای فاخره و زیور برنیت هر چه تا مریز  
بیارست و صحبت او را بر پایه حیات دانسته روز و شب به لیدارش پرداخت  
یک لحظه از نظاره روز و فریبش چشم را عاقل مداشتی عشق حاصلش رشته  
سایر تعلقات روزگار کسبته از جام وصالش باوه کامرا فردا دم می نمود  
و از گلشن جنش بست دیده کلهامی مراد چیده از علمیت شوق  
بیل آسافیر ستانه میزدی و پوسته غنچه لب با زردی ترانه مژغ  
میداشتی **بیت** ساقی بنور باوه برافروز جام ما **مطرب** کج که کار  
جهان شد بکام ما **در** مرور ایام بسبب کثرت مصاحبت پری  
نیز با جوان رام شد و قدیم بر جاده استیاس و سر سجده خلاص نهاد  
تا آنکه پس از مدت متناهی از بطن پری فرزندان بوجود آمدند و از  
طبعش عادات انبیا محرق شدن گرفت و باز زمان خویش و تمیای  
طرح شناسی انداخت و بسگفته رویی مبهات خانه دار می بردخت و جوان  
هم خوش از دل بر جنت و از عمر مو انست و مو الفت با کمال خاطر از  
جمعیت ساخته قضا پس از انقضای سه سال افلاس بر جوان استیلا یافت  
و عیش با بعضی غایت شکسته ناچار تحصیل قوت و تدبیر و چه معیشت  
به تهیه اسباب سر کشیده و بر مصارقت نهاد پیرا بدایه معتمد که جوان



مطلب نیست که یکی از شمار سبیل را اوست بموانست و موانست من است  
در وید و بعد از ادا مراسم بناکی با بمجالفت و مراحت مرضی که در وید  
گفتند از جوان فرینده مطلق از بار السموم <sup>بمکمل</sup> جو و مار پروا خسته و ترا  
از ماء الطین سرشته <sup>بوجود</sup> اضا و مواد بانی اصول <sup>بما</sup> این چگونگی عقد  
موانست می بندد آتشی نهاد را با خاک ترا و حیوانی بپوند و صلت صورت  
میگردانند از روی محال بگذرد از چنین اراده شوارکی و زنا که در  
این معنی اصلاح حسن صورت نه بندد جوان مطلقا <sup>بسر</sup> اینها متوجه نگشته  
بر تمنا خود استبداد نمود و بحسب حصول غرض خویش مراتب <sup>بمقدار</sup> تقدیر  
و یکی را نسبت بنهاد حسن و جمال از و نیز پس و سال خود تر بود معین  
گفت این را تسلیم من نمایند تا رخت سه کس کجوی شما گتم بزبان برابر  
عجز <sup>بمال</sup> این معنی نموده از آن جوانی و داع خویشند آن <sup>بچاره</sup> بوسطه  
مزارقته همچنان ملول و اندر بکنند شده چشم بر آب ساخته آنها بوزن  
سلا و اندر و مشکین کوشیدند و گفتند که هرگاه در دیوان مشیت بنام  
تو چنین رقم کشیده علاج عیب است ما درین امر چه بدشان و بالفرض اگر  
با همه گرفتار آیم بوجه سود کند <sup>بمقدار</sup> آنچه بخواهیم بهر ایدام خود آورده رخت  
دیگران باز داد و رحمت او را پیش خود محفوظ داشته و در پرده مشکین



بی بکار برده جاندار را کرده طریقه قلندران گزیده خاکستر بر چهره  
مالید و اراده سیاحت و جها کردی مهمم ساخته قدم فرسار بادیه زدودند  
از اینجا که شاید و مکاره غربت کمتر دیده بود روز نخست منزل ناریه  
بجز در مانده آثار ماند که بر اعضا پدید آمد ناچار از جاده راه منحرف گشته  
بپای درختی در کنار تالاب رطل اقامت افکند تا بر بحر فرود برانند منزل  
گزیده آخر روز که آفتاب جهان پیا قطع مسافت گستی کرده بمبتر نگاه  
مغربین شد چهار طلع کو تو از فراز هوا بر لب غدیر فرود آمدند آفتاب  
اینها پریشان بودند شکل صمام متمثل گشته <sup>در</sup> الحال بصورت اصحاب معاد  
نموده رختها فرو آوردند با پیاز و غسل مشغول گشته بازرگان بچشم مشاهده  
کرده با همسگر برخت درخت آیها بدست گرفته در جوف تنه درخت  
بر سپیل احتضار نشست بعد از لحظه پریشان از آب بیرون آمده از عمر  
فقدان رخت اسیمه شدند و مضطربانه هر جانب بزدیش دویدند تا  
آنکه جوان ترا در جوف درخت دیدند بحر و الجاح پیش آمده در با رخت  
التماس نمودند جوان افراخ آنها را با جا بخت <sup>بدره</sup> بساخته گفت تا آنکه  
غرض من از شما بدرجه قبول موصول شدن ممکن نباشد آنها گفتند که  
اگر انجاح مطلب <sup>توسعه</sup> ما موقوف باشد توجه در نفع ما جوان گفت



و اگر کجاست دفع معاندت میخواست که به مهم بانجام میرسانید هر قدر  
 خون ازین دو سلسله بیرون نرفت و در نشستن غبار این بلاد کن  
 بر چار باش اسن از گردن اعدا منحصر و بشتر و گریه بود چون از جاده صواب  
 قول بزرگان **بیت** دشمن توان حقیر و چاره نمود **بیت** خراف  
 در زیده قدم بر بساط غفلت و غرور که اشت نتیجه آن یافت **بیت**  
 دشمن خورد است و بلا بزرگ **بیت** غفلت از دست خطای بزرگ  
 خرد مبین کرم بود خرد کین **بیت** خرد شوی خورد خردی مبین **بیت** خرد  
 کز دم بتر از او ناست **بیت** کین ز تو پنهان بود و بر بلاست **بیت** سوم  
 آنکه در پیش زمان نقاب از رخ شاد رخسار را ز نباید کشید تا در رنگ  
 پسر بزرگان بصیبت آید مثلا نباید بود شانزده پرسید که واقعه پسر  
 بازرگان چگونه بود شاک گفت **حکایت پسر بزرگان** چنین  
 گویند که در شهر از شهر مار شد بازرگان بود پسر داشت در میان جوانی  
 و عنفوان شباب روز بمقتضای حراست بس در هنگام مکالمه با پدر سر  
 ادب از دست داده مکالمه از حد گذرانید و از اندازه حساب تجاوز  
 نمود و در آن سخنان باطلا پیش عرق خشم حرکت آمد و با بره غضب مشتعل  
 شد از علیان قهر او را از خانه براند پسر نیز بغرور شاه نو خیزی عزت

خود



دشت چون شهسوار کمیت سپهر با تیغ زرین بزم شیرین ربع مسکون از  
دار المرز خاور بر آمده ملک زاده از راه اسکانت الطیر سزاده العباس  
نمود که بطل ز بهار در آورد دست از انتراع ولایت باز کشید ملک  
موشان با وجود حیانت با یمن کرمان احیاء مراسم کرم و اظهار  
مکارم اخلاق نموده غنایم را جمله رو کرد و گفت ما از انشغال باریه انقال  
عرض انتراع مملکت شماست بلکه خواست شتر خود است ملک زاده  
ایمغنی را از جمله معشقات انکاشته شتر را با جمل مکمل و جابل مرصع و  
مهیار ابریشم مرتب ساخته در خدمت ملک موشان فرستاد ملک  
مفظر و منصور بدشت مراجعت فرموده انواع را مرضی گردانید و شتر را  
بدستور در انصر المطلق العنان ساخته عالم تر خانه مرحمت گردانید و از  
حصول این فتح غیر متوقعه سر افتخار با وجود کوتاهی با سمان برده و از  
غرور پشیم گریه موجود نه انکاشته بلکه ملک زاده از بدایت حال  
موش را حقیر ندانسته عداوت او را کمتر نه انکاشته در انقطاع بنیان  
حضرت و استدفاع حضم معید شد و بیک توجه آتش فتنه انقطاع می  
پذیرفت و اینهمه نالت و خفت بر ذر کارش عاید نمی شده اگر انقطاع  
این نایره غما در آباب صلح میجوست بیک شتر صورت می بست



فدرفت ملک موشان حکم کرد که کشت لشکر خاصه بر سر غنیمت ناخت آورده  
کاریکه با آنها منسوب است بقدمیرسانند لشکر موشان زیاده بر مور و بلخ  
از چهار طرف بارود می غنیمت در آمده دوال و کاب و جل و پوست مروی  
کوس و چله گمان و امثال این هر چه از جنس چرم بود در میان یافتند  
بدندان بریده هر یک را صد پاره ساختند شب این مهم عمده باغرام  
رسانیده در خدمت ملک حاضر شدند درین هنگام حکم شد که گروه جاک  
بکشند و بقاعده مبارزان کار طلب دست کوشش کشاید منهبان این  
مقدمه ملک زاده خبر بردند که لشکر غنیمت توجه بار آورده است چون آنها کردند  
ملک زاده نیز فرمود با پدرشان و دادوران پیکار طلب را آگاه ساخته آماؤ  
جنگ سازند لشکرمان هنگام سوار بسبب نادرستی سلاح و یراق در نمانند  
و از حمزه پسر انجام سر اسمیک کشند و سپاه ملک موشان سر اسمیک غنیمت را مقدمه  
فتح و ظفر انگاشته بکمال دلبر و دلدار در آمدند و جهان را به تیغ مدافع  
گذرانیده عالمی را علف سوز آبدار ساخته بقیته السیف نهیمت غنیمت  
شمرده راه فرار سرگرد و به بی ناموسی جان سلامت بردند ملک زاده  
بعد خواری و نهرازان دشواری از میدان بر آمده درین حصص حصین  
محصین گردیده با جمال و اشغال و فروشن و حیام و امثال آن غنیمت از راه



شما فتنه دورم که مایه فرصت لشکر عظیم گرد آمده و اسباب ببرد و مواد جنگ  
بترت کشت ملک موشان با سپاه کران عثمان منعمیت بجانب ملک زاده  
معلوق ساخته از مقر خود نهضت فرمود و در میدان بزرگ کوس تهور خوا  
ملک زاده که پنهان در هولیت در گوش بوش آگنده دشت باواز کوس از  
کران خواب غفلت چشم باز کرد و ارکان دولت و اعیان حکمت را در کمن  
مشاورت حاضر ساخته در باب اظهار آتش فتنه و فساد حرف در میدان انداخت  
و گفت اگر چه در عالم احدثان انتم مقامات بسیار روید اما چنین امر مضحک  
بعدهت کوفت میکند با موشی حرف و مقابله بدون سخت دشواری باید  
درین باب نیک قائل نموده آنچه بصلاح امر باشد اختیار باید نمود  
اصحاب مشورت معروض نمایند اکنون که دشمن کوسن جنگ بر سر کوفت  
از آنکه آتش کارزار اشتعال باید کرد نیست ملک زاده مقتضای صواب دید  
حیران ایشان بترت افروغ توجه نموده نفرمود تا در خزینه بکشایند و  
و بمصارف ضروریه بکار بند چون الواجب که مفتوح شد یکبار راه آمد  
مسدود گشت زیرا که در کنج خانه نفسی آوردم دید نمود ناچار سپاه را بفرست  
ضمیمه ساخته از درایم مقر خود بر آمده و علم بجنگ از بهر مدافعت اعدا در  
میدان کارزار بر او پشت چون زمین در بنال گردون سوراخ مغرب



میرود بود با تفتق ازین راه گذشته موشان را دید که در همان تراضیه قرار  
 گرفته بدان لعب میکردند جوان بسکه محتاج بود از مرعلا اس در آن کجا  
 به تیر میدوخت خو است بهم کف میسراید و تراضیه از موشان تراضیه نماید  
 موش از آنجمله گفت از خواججه چه لعاب است در آن میریزی اگر در مظلوم است  
 و میخواهی که علی التعم روزگار از تعاف دنیا شمع کردی ملازمت  
 ملک ما اختیار کن و به یکبار از دنیا مستغنی شو جوان اسمعنی را فوزیم <sup>عظیم</sup>  
 دانسته کن را ساح و طالع را مساعد یافت بوسیله آن موش در  
 ملازمت ملک مشرف شد و ملک از معنی خوشحال شده مسلط بر پادشاه  
 استعداد و استحقاق او موجب مقرر فرموده بر خزان عیب برات داد  
 امر خطیر وزارت بدو متعلق گردانیده و در باب همه اسباب بنزد و جمع  
 آوردن یراق و مرد مبان تا کید را بقوایم مخالفت اسحاگم نخبه جوان  
 بعضی از دوستان و آشنایان نامه نوشته بر کفایت حال اطلاع کرد  
 که درین آخر زمان که خرد و بخت را از او میان برداشته اند بر فایده  
 فراغت خرد در بند که ملک موشان که صاحب کنجهاست و بر خزان و ذوق  
 لاریب دست داد و توان یافت بر روی زمین نیت و ذوق الطمع  
 که بنده در هم و غلام دیارند منتقم انگاشته از اطراف و کنار ملک

دشت

عسرت

از روی

شافیه



بر بعضی مطارحه و مشهوره بود باه گفت که در این سرور و ملک واری  
و اقبال این همه استحقاق بیچو به سر اوار باشد لهذا ارشاد این راجع  
میگرد که سران لشکر اطلبه شده سامان این مهم بود اتم تا میم بران  
پیکار و سباب بند سر انجام کرده متوجه بساق کردیم وزیر نیز را می خود را  
ضمیمه بر صاحب ملک نموده درین امر موافقت کرده ملک استصواب  
وزیر در باب سرداران لشکر خویش احکام بمبالغه تمام صادر کرد و در  
اندک فرصت لشکر بمقیاس که مهندسان دقیقه شانس از حساب بیان  
آن بجز اعتراف می نمودند در بارگاه ملک حاضر آمد و از کثرت اعدا و همه  
دشت و صحرا پر موش شد کشت بویاید وزیر مشخص کشت که عساکر موش  
بر خرابی و دفاین غنیمت لغتها متعدد رسیده همه را استخراج نمایند  
در کم مایه فرصت چه صورت است و در خزینه ملک زاده بخر کسبهای پاره شده  
و ضایع و شکسته چیزند خزینه را از اصلاح برین خرابی اصلاح است  
ندا و چون این مطلب به بهتر وجهی سر انجام یافت ملک خود شخصی را  
از کرده آسمان که بر نور عقل و دانش آراسته باشد بجهت سر انجام مصالح  
این مهم و فرام آوردهن سپاه ملازم گیرند اتفاقا جوانی فلک زده با جمعی  
از برادران و اقارب بجهت تکمیل وجه معیشت از وطن برآمده بر سبیل



الایک و قصیر العنق نهاد و با این همه عظمت تمام بزرگترین بندگی  
موش کردن فرود آورده موش از رعایت شاد و در سوراخ می نشیند  
شتر فرمان داد تا بخاطر جمع ذوران در صحرا چیده بر حجاب ملک شانه  
حاضر باشد و با موش کنگار بر قام در زد چون روز پنجم رسید بهرم کشان کنگار  
ملک زاده کیلان شصت مهر گشته در صحرای بی خصم یافتند و در آن  
قطر شتران ملک زاده کردند برین واقعه وقوف یافته کیفیت حال  
بعض موش رسانید آن بهلوان عرصه القاب از استماع این مقدمه  
سخت بر آشفت و روز دیگر چون بهرم کشان در آن صحرا آمدند بانها  
گفت که به حضومت کشتن و منبج کرد و غبار فتنه بودن همانا از شرف  
ذات و طبع نباشد و پسندیده عقل است که شتران با نرس بر سرید  
و از خون بکلیا چند اجتناب نمایند اگر این معنی صورت نهند و از انتقام  
مالیمن بوده آماده به کار گردند که تا ما این دعا عینه بهلوتی کنیم این  
معامله دست باز کنیم بهرم کشان از کنگار متهوران موش که اصلا بد  
نسبت بدست شتر گشته بر سبیل ندرت بعض ملک زاده رسیدند  
و سخن موش را اصلا و قوه نهادند و استهزایش آمد و از مکر او در کار  
انگیزانند و از زمان را امتنع گردانید چون این خبر ملک کشان رسیدند



بند شد و سرش همچنان آویخته ماند شتر از فرط عجز با یک  
گفت و بابه بر خیال و قوت یافته در حال نزد ملک شتاب بر خرد  
طالع داد موش از شد عزت بر فاسته خوامان خرامان باید  
و در سخا درخت بر آمده محاد شتر نشست از و طبر گفت ای شتر  
خوشا وقت تو که این قسم نعمتها تر و تازه تامل میکنی رو بابه از بهلوزها  
طعن دراز کرده گفت ای شتر نادان اینچه فرمانی است که تو سر آسمان و  
اطاعت بر جناب ملک نهاد و خود را در ظل حمایتش جا میکردی امر تو  
بچنین عجز و عجز کی گرفتار دام پادشاه و آلام نمی بودی اکنون چرا گدازد زنده  
بر خاک فنا بر زمین عدم دراز بنوا چه چاره نیست شتر از غایت عجز و بی  
تضرع آواز نهاد گفت اگر چه در بد و حال تقصیری عظیم از من توقع آمد  
حالا عدل تقصیرات ماضی میخواهم بصدق باطن سر از ادب بر آستان شتر  
می نهم و به بساط عنایت از سر نپاه می آرم اگر ذلالت و حوائج مرا بدید  
عصو پوشید ازین بلیه نجات بخشید و در ظل زینهار خود آرد و مکارم  
اخلاق بیدار خواهد بود موش التماس شتر را بشرف اجابت رسانیده  
رسمان مهاد که شخا بچده بودید ندان بر پید و شتر از آن مهملک خلاص  
کرد و ایند کردن دراز بر آفت منت بود ساخت و بر اطاعت بر حکم طوبی

موش

مهداد



دانش این عمل بر خلاف قانون صواب از نظر پست  
موزون بحسب ظاهر چه قدر حقیر واقع شده آگاه دلان  
ببزرگ گوهری ماز میخواستند بر صورت پرستان  
نصیبی نیامده شتر بچوهر قابل آن نبود که بشرف حضور مشرف گردد  
بجلس آوردن او دایره صواب خارج بود نخست در جمله هر اسبی  
جاده است اکنون یکبار محو شده غرور در سرش افتاد و جمع کوه اندیش  
فتنه پرست را سرمایه بدبختی و فساد بدست آرد و باه گفت ملک  
ازین رکبه خاطر فرین تو هم نباید کرد که اگر چه حیوانی قومی باروت  
از کج نهادن با بی در کردن دارد حکم طویل احمق از جانشی خود بی نصیب  
و از نجاست که طفل مهاد در پیش کرده به جانب که خوابد بکشد  
این تو مندر دلش بقایت ضعیف است انشاء الله در اندک زمانه  
او را از کبر فزونش انده پشت بد در آتو نشت انم القصه شتر کاظم جمع  
در صحرا میباش و بکمال عیش و طرب زندگانی میکرد و باه میوسته  
طناب خدایع دراز کرده بواسطه آن باوردن او کین میداشت و باه  
میجست و قضا را روز شتر بزوی خوب و آرز که ندوم ترین اوقات  
کردن دراز کرده بواسطه آن نزد خست مانند شاخ میخورد و در سیاهان



از مصلحتها عمدت است و موجب نیست سکوه ملک در ملک و اگر بغور با طاعت و بندگی  
 بوج بر تو معتد در بزرگی خود نظر بر کمار و از طریق اینصه عنودیت و مسلک  
 مستقیم معافیت الخراف و زود هنوز چند آنکه استقال بنا فیقه با فتنه و <sup>حکومت</sup>  
 و مصاف اندیش مزبور گشته استصال بر ذمه همت جهاندادار لازم <sup>بخش</sup>  
 با طفا نایره سرش باید توجه و اینی رکعاشت و بتدریج از دور تدبیر خسته  
 در میان سستش اداختن با بر اهل روزگار ظاهر شود که مخالف حکم <sup>بر ملک</sup> <sup>بر کار</sup>  
 بودن و بر جاده فرمانی فرمانروایان قدم نهادن بهلاک خود گزینند  
 و خود را در مناک عدم سرگون اداختن **حکایت** خلاف را سلطان رای  
 بستن **ب** بخون خویش باشد دست بستن **ب** ملک را از روز بروز الاید  
 سخن افتاد و با حصار شهر فرماند او رو باه خود مسکفل این مهم شده بگرو  
 صداع و افسون و نیز تک مهار اطاعت در بینی کرده بارگاه ملک  
 حاضر ساخت و شتر چون موش را بید شکوه فرمان رویش بر کار  
 کرد از آمدن خود نادم گشته بی محال از انقیاد و خرافه زبیده راه  
 پیش گرفت ملک را بمعنی باعث محال و انفعال خود در حضور اعیان  
 ملک دانسته بار و باه گفت از روز بر خیز اندیش <sup>بگره</sup> <sup>بکار</sup> اعمال و اقوال  
 مبنی بر خیر خواهی و دولت سکالیت <sup>ب</sup> اما با وجود استی رای در سامی

بناشته



از خاطرش برفت علفها سیرت ز خمت مهاد چیده در کم فرصتی زوی آورد  
و رویه بی نهاد و رو باه بر حالش و خوف یافته بعضی ملک رسانید  
که در قلم و سلطان شتر مهار گشته و از تعب پالان رسته مسکن گزیده است  
در اکثر مزار که قورق خاص خداست و میوه درختان آن سزین  
خود بنفس نفس تناول میفرمایند و هر چه بد افس خوش آید بی بیم  
هر آن مجوز و در پی اذن ملک است و استقرار درین ملکست از این  
نباشد زیرا که چنین حیوان نموند و قورق میکل که بدن نمط زندگان  
نماید هر آینه در کمتر ایام استقلال گیرد و باد نخوت و پندار و غرور و اسکیا  
در دماغش مجیده داعیه امتناع ملک است از تصرف از زمان ملک تصمیم  
نماید و دست تسلط و تلب با مالک جاندار کند در آنوقت رافت او از صلا  
محالات باشد و نشسته چشم باز کرده را مار نجواب انداختن محض دشوار  
صداع دولت در این است که مالک با حضارش نگران دهد و بواسطه  
از روی جلالت قهرمانه سرزنش کرده از ارتکاب این عمل عاوب  
متنبه گرداند و بی بند که خود تکلف نماید اگر او بر سر طالع ولایت  
بخت با دست و انقیاد مهر فرود آرد و در سلک ملازمان و بندگان مشنگ  
ساخته مستمول توجهات نماید اگر در این انقیاد عمده بجز دولت

صلاح

از نصیب



نازده چاشنی عیار حسب و نسب اورا بمعیار از نمودن نسجیده خود را برشته  
 بکاشمش مضبوط و بدامان و صفاش مربوط نمیساخت هر آنکه بدت  
 یتر حوادث و آماج پانچ مصایب نمیشد برود بر دل از جور غم  
 بارها که نمانوده کند کارها نظر کن چو سوزن دار رسید نه آنکه  
 که بر تاپ که در نشت دوم آنکه دشمن را حقیقت نشاید شمر و تالیان  
 ملکه آوده کیلان بدلت فخور رشته آفاق نماید بود شاهزاده پرسید  
 که کیفیت ملکه آوده بر چه منوال است شاک گفت **حکایت ملکه آوده**  
**کیلان با پادشاه قوسا** چنین آوردند که در زمان ناضیه و ایام بانیه از مرقع  
 روز کار و گردش سپهر دوار در پیشه از خدو و کیلان موسی بر سر سلطنت  
 مکن باقیه و سائیه سرور بر سایر حیوانات آن سرزمین از وحوش و حشرات  
 انداخته در و باهاش تکفل و مستعد از خطر و آزارش شده در تنسیق و تنظیم امور  
 دولتش اجتهاد و انانی می نمود سبحان **التدبیت** وزیر چنین پادشاه  
 جهان **بت** سبب پیرس که خرج از چه سقله پرورشید تا که کام بخشی  
 اورا بهانه پیوست **تا** قضا را قافله از آن بیشه بگذشت شرمی  
 از خاصه قافله سالار سبب لاغری مجروح گشته بود و از نا توانی در زیر بار کرا  
 ندبوح در آن دشت بماند چون اندیشه کشمکش ساربان و تصدیق پالان

حکایت ملکه آوده و کیلان با پادشاه قوسا



بود ترتیب یافته در پیش دیگر سفالین برودیکدان پاشنده آتش میزین  
مشکل گرفته اما خانه خدا در میان نمودن خانه خاله و دیگر جوان  
از نعمت انوار کمال اشعاش اندرون رفت و از بسکه دیگر جوان  
در جوش بود حاله سرپوش برده شده اثباتا بر که چند در میان فاسق  
پنجوشید زن بیشتر بویس شده از فرط بطاقتی در زیر سایه درختی  
بنفا و چون لخته برین بگذشت مرد با چهره میان و عارض درختان  
چون مهر و ماه باید شکوه معنی آن با ده نوشت مصطفی و حدت و عوص  
بحر حقیقت بر تبه بر زن غالب شد که لرزه بر اندام افتاد و خود را از زمین  
ساخت آن صاحب دل رو نظیر با آنکه لب نطق گشت و با جوار خود را  
بمرض بیان آرد بر اسرار ضمیرش آگاه گردید و قصه ناکفته شنید و صفحه  
نا نوشته خواند و بر وفق عاطفت دست بر سرش مالیده از آن اضطراب  
ساکن گردانده و گفت چشم مویش زن انقیاد حکم نموده چشم بر هم نهاد  
چون باز کرد و بمیان توجه جان کشایش از طول آن حدان نجات یافته  
خود را بر آستان پدر دید پس از سئوچ هزاران حوادث و حدوت فراوان  
نوایم از دو ایرلیات و نوایرافات سلامت حسیته بدار الا مان  
عاقبت رسید بد است که از دختر تاجر که تا هنوز نقد حقیقت جوان بر محک

انصار



جهان عاقل ساخت چون بیدار شد از انجا سمت دیگر توجه نمود لرزان  
برسان کام سج کردید تا نشاید که درین صحرایار فتنه چشم باز کند بایله  
دیگر برابر اندازد معارف اینحال جمع از دور بید که بهیات انسانی  
از زردختان سر بر آورده اند از معنی غنچه دلش به نسیم نشاط سلفه  
و بخوشد و داشت عنان توجه بدان جانب معطوفت ساخت

چون نزدیک برفت چهل تن از مردوزن دید هر همه عریان  
از رخ و نشان آدم و گواه از برگ شجاری سر عورت پوشیده غنچه  
آمالب از سخن بسته دیده باطن بر حال شاید حقیقت استغافل شده  
زن که مغلوب جنود جمع بود و که شک بر دستسلط از غایت مشاهده

حال انجماعه که از برگ درخت و پنجه کمانغدا بکار سپردند نوحه مایوس  
شد و انقدر که از دور مسرت آموذ کرده بود نزدیک بلول گشت

آن روشندان حور شید خاطر کشف ناطق بر همه به ضمیر زن آگاه گشته  
بر زبان ابرو ایما کرد و با اشاره چشم همی دیگر راه نمودند حسب اشاره

آن مردان طریق هدایت بدان سو پاره راه برفت در خمی از تنبها  
مطلوع و دلکش منظرش در آید چشمه در نهادیت لطافت و صفات

کفته از منبع کوثر آمد و بر کنارش کلیه که در شیش بهانه خواره مض



که در حرکت نامتناهیش زون و جوارید علی ندارد یک شایه زور و توقف سکون  
ماده اصلا از جا بخود حرکت نکند و بداشتی هزار لنگر که آنست که همیشه  
انتشار سفیده صبح که نسیم سحر زرم زرم میوزید یکبار روان شد در نیم ساعت  
بساطل پوسته باز بر جا ماند زان که از آن تهاکه جا کند از زهر اس تمام  
و خوف عجب خاطر من داشت چون خود را بساطل دید عمر دوباره  
تقریر کرد در آنجا که راز را کرد و ساعتی زرمول آب بر خاک نشست  
و بعد طاق بشیر لنگر آید برداشت و پس از زمان خود را جمع ساخته  
از آنجا راه پیش گرفت و بر خواجه استیصال کام زون آغاز کرد با باشد  
که خود را بجای افکند که بمر لاث نایز شود چند آنکه پویه زد و کج است  
تسافت بجز صد ابرق و دوق و صابان هوش را با خرمی دیگر نظر در نیامد  
و مانند که بر اعضایش استیلا یافت لیکن چون توقف نمود ناچار  
کام میزد تا آنکه بر رود بار رسد آتش در نهایت عذوبت و صفای  
و در خاتم بر میوه بر هر دو کنارش مسج نشسته در طوبت آرزوی طوبت  
سبز و شگفتی کلها روح نازده بدو عطا کرد ساعتی میل با ایم نمود دوباره  
از میوه تر و شیرین و آب خوشگوار بخورد و درین اثنا خواب بر او مسلط  
شد و در پیش چشم از پلک شاد روان گشته از تماشای نیک و بد



بر صافی

روز در چینی که کشتی خیزید لنگر کسینده بوز طه مغرب فرود شد یکبار از مهب  
 مهر الهی باد مخالف بر حاشت عنان اختیار از قصبه افتاد و طالعان  
 و ناخدا یان برده چهار زار در عرض دو ساعت دو ماه راه سبقت غیر مطالب  
 بر دور کرد آب بلا انداخت **بیت** خدا کشتی اینجا که خواهد برود **و** که  
 ناخدا جامه بر تن درود **!** اهل چهار چنگ که دست و عابر آسمان  
 برداشته بدرگاه مهران حقیق عجز و الجاج نمودند نقش احابت بر صفحه  
 حال در تسم گشت و اثر بجات پدید آید و قضا تغییر یافت بیک ناگاه  
 مانع بمشابه کوهی که اندازه عظمت و بزرگی آن بهیچوجه تعقل نتوان  
 کرد از آب سر بر آورد تا چشم زدن بدان کشتی که جمع سیاه کاران ترند  
 طالع نشسته بودند رسیده و ندان زد بکلم توانای مطلق چهار در کمال  
 بزرگی و استحکام بیک اشاره و ندانش بگونه که مینار حلب بر سنگ حوز و  
 شکست و شیشه حیات همه بر سنگ افتاده با افعال و اجمال از راه  
 آب اینجا که عدم بلخی گشتند مگر این زن سه اختر سوخته بخت بر لوح  
 نشسته ماند و لوح بسعی با و از آن در طه خود بخوار بر آمده سه تبار زور  
 زد که خدا که شخصت ربانی باید میرفت و ز چهارم که زور و بی  
 مهر بر بگر اخضر شهر بیدار شد کشته بر زور آب با بسا و دیگران چون

فنا کرده



میمون را دیدند رعایت بچکر عثمان تا لاک از دست داده زکب کرد  
نکستند چون اضطراب اصحاب سفینه بسبب <sup>اعداد</sup> کثرت میمون از حد  
حساب تجاوز کرد و از استیلا می چنین حکمتها را پسندیده از آنها نظمو  
رسیدن گرفت زن از مشایخ اینحال از مهم خود متوجه شد که مباد از کجا  
بیرون کنند و تجدید در سلاسل تخت میمون گرفتار آید گفت ای جوانان  
بر دل اطهار اینهمه استقلال به بیگوست غم بدارید که از میمونان اصلا  
اسب <sup>خود</sup> است نسبت شما مستور نیست زیرا که آنها از شما میرسند  
قطع نظر ازین خود را در آب نماندند و اهل کشتی بی حال قرین استقلال  
گشته در راندن کشتی سعی ملغ نمودند و باز در جهد گشت انداخته تا  
میمون دست تسلط خویش از اهل کشتی بسبب آب کوتاه و  
برگزار بایستاد و پیش زن ابواب تعلق بگشود و با اشاره ایما اطهار  
عجز و الجاج مینمود و بچه را پیش منکر یعنی بر خوردن سیاه در ضایعیت اینها  
رحم کن که آخر زندان تواند و میوزند گایه اینها مستعد باشد تا آنکه  
کشتی ناپدید شد زن ازین اندیشه خاطر را با کله بر دوخته مراتب شکر  
و وظایف منت افزود ازینجا که فلک شنبه باز از پرده سلکون برآید  
باز شکر از پرده برود کار آرد و سخت شنبه عقل سوز انگیزت که بعد از غم



بلا تامل و تغلل عازمان قافله سالار شایم نمود چون دوزه که از تالش  
مهر برقص آید پاکوبان متوجه گشته شدند از امان ملک التجار و عازمان  
ز مردان سر اسیمه پشته افتادند در آمدن کشتی بزجر و ستم ممنوع رخنه  
راه امید برومی دلش مسدود ساختند از حدوتات این واقعه آشنایان  
در نهاد آن سوخته نار میوم باز که گرفت چون بصیت زدگان خاک  
بر سر افتادند و مانند مرغ بسمل بر زمین غلطید و آتش اشک کون آن  
دید بر وجهات رخنه گفت ای ناجوانم **دیت** که از من ترسی بر من  
از خدای **یا اینهمه ستم که در حق من کن که در حقیقت همه در حق است**  
روادار از و ترس که در آن وقت بدرگاه عادل حقیقی داور برم  
و در جور تو شکایت کنم قافله سالاران سخن میگویند آنهم جور گوی  
عاقبت را بجهار آورده بچاره از شداید آفتاب همکاره در امن  
جایافت مرا ب سگ و پاسبان این دنیا بجهاد می رسانیده بگوشه  
حاموش نشست در دلش سکوت راه خست و اهل جهار بر سبیل  
لنگر ما برشته از این خاروان شدند بجزدی که جهار از کنار جور گشایفته  
روانه پیش شد میمون ملعون هر دو بچه نامیون را در نیل گرفته بفرط  
اضطراب میاید و از و با تالش خوب خوب رسیدند اهل جهار چون از ناح



و باعث فریت برکات در مال باز نه لایستد و بدان امر که بدرگاه ایزد  
 سجانه دارید مرانا امید کرد و انید و معهد از مرد و کران نیت حق الاجساد  
 از من بستایند آنها دست رو بر سینه اوزده گفتند که طمع شکلی غبن متاع  
 کثیر اغر و تر از خراج مملکت است در حق خود بخور کردن عقل مصلحت آموز  
 ز نصت نهد این اراده ناصواب بگذرد و بی سابقه غما و بارامه  
 پسند زن از اینجا که خداوند عرض همچون است چندانکه در حوصله تصور  
 کنی الحجاج میگرد و هر چند در نک و تهاون بظهور می آید آخر الامر فاقده  
 سالار از آگاه شدن و رسیدن میمون متوهم کشته مضطر تر گشت  
 و بر پستانه و سر کرد آن بچاره رحم آورد و نیز طمع و ذریعه نزد  
 باعث توجه گشت گفت از فلک زده اگر چه درین محل ایستاد  
 اعانت و یاد و رواطهارم اسم امداد و احسان با تو خلاف مصلحت است  
 لیکن خوشنود را بر دستعال مطمح نظر داشته با تو خلاف مصلحت نزل توجه  
 میکنم علاوه و دینش آن زمره و اسلیم ملازمان کن و در طبقه اسفل  
 بگوشه کشتی نشین زن که نژده قبول باقی از غایت شادمانی چه  
 زیر کوش کلناری گشت و غنچه دیش از نسیم نشاط بساختن در آمد  
 و زمره از میان بزرگوار درخت که بواسطه شعورت بجه بود بر آورد



اما در حالتی که اصحاب سفینه استعدا و همت درست کرده در بند آن بوند  
که گرایند لنگر از پار کشتی برداشته <sup>بیم</sup> غنائش بهجت باد سبک سازند لاجرم  
افغان و خیران خود را نزدیک انداخت و فرماید بر آورد که ار خدا دوستان  
زنی ام ضربت سیار زور کرده و از زخم چو پکان فلک حوز و کشته و از سینه  
مخوس و طالع و از کون بقصوبتها میزاشده و از کجک تا مساعدند لهما  
کشیده درین دشت جو خوار بدشت میمون که فرما آید خدایا بر حال  
زار من نجاش آید و از دور گرم و بچاره نواز ازین در طه بلا بجات  
نجات کشیده بسایه بطف خود جاد مید اهل کشته بجای زن لغت  
نکشته التماس را و در موقف قبول جانداوند ما را باب بکار تیم و فرادان  
بصاحت همراه داریم در ضمن اعانت تو مضرت تمام با اهل حجاز متصور است  
چه بیم آن است که لشکر میمون تاخت آورده اجمال و اطلاق را بغارت  
بر و پس از بهر نجات یک تن جهان را در معرض تلف نهادن  
عقل بخور نکند زن از غایت اضطراب هر از غر بر خاک نهاده گفت ای  
پلنگخان هر از میمون را از بر آمدن من اطلاع منیت شما از این که  
یا من زوهر اس را بخود راه میدهند بمنید حسته مدد در باره مسخری رعایت  
و توجه در نفع کنند و از چنین عمل خیر که فرادان سود عقی در آن مضرت



بسیر میزوت و بعضی از ساعات روز جا با بسیر میزوت و وزن و ظاهر معضای  
کردم جویشها بکشد و پیش صحبت میباشند و اختلاط و آمیزش بکمال  
نظور میرسانند و در باطن منظر وقت و مریضه فرصت می بود چون بد  
بدین و پیره گذشت از زن حرکتی مبنی بر نرسب بود و در و نداد و نشانی  
باطن را مخالطت بروز نیافت مسمون خاطر نامسمون خویش از و سوار  
پرواخته از انجا بر سبیل بسیر بصحرای دیگر انتقال نمود زن را بجهت حفظ  
و تربیت فرزندان ما بجا گذشت زن در غیبت مسمون فرصت  
مغتنم انگاشته بواسطه پرورش طریق بدرز و تفحص راهها نجات برآید  
با طرف و حوالی تردد نمود چون سهمتی از سمات بقیاس بود و فرسنگ  
راه بر وقت هر گناه دریا محیط رسید و از آثار و علامات و نسبت که محل  
نزول این کشتی است از معنی غایت فرین مسرت و استهلاج گشته  
مراجعت مسکن مسمون نمود در چند فرصت گاه گاه از انجا رسیده  
از آمدن کشتی خبر میگرفت بر سه حفظ مراتب استطلاع میکرد از مسافت  
بجنت و مساعدت طالع مشتمل میبود و در غایت آتشی که بیمار  
کتی بی برک و توانایان که در انتظار است منظر و مستطاب و امیدواران و  
که صبح روز امیدش بد بیدان بود بر ساحل حضور شد از دور کشتی بیدیدند



TYPICAL STAMPED  
 PERSIAN LEATHER BOOK-COVER. It has probably covered  
 17th Century. It has probably covered  
 several manuscripts, as witness the various marks  
 of "adaptation" to enclosures of different sizes.  
 Found in Srinagar, Kashmir, April 28, 1926.

DR. CASEY WOOD  
 HOUSE-BOAT "BENDISHKAR"  
 SRINAGAR, KASHMIR,  
 NORTH INDIA.

Old stamped medallions may have been filled - as they often were - with felt leather.

مسکن بالوف بود برده شکر را محض کرده تا بهر مشرق گشته  
 با وطن و اما کن خود نهادند چون خلوت دست داد با مرسانت  
 اقدام نمود بنیان مراسم زناشویی را بر قاعده دوام اساس نهاد و  
 میوه از پیراهنیا ساخته بدلا ریش سر مو فور بقدم رسانید و بیخ  
 کیا هر باب قلزم تر کرده بر تمام بدن او مالیده تا جراتها رجعت  
 بیکبار اندمال یافت مانند پوست مار جلد بد زرقه بدن زن در  
 غایت صفا و لطافت پدید آمد اگر چه حسد زن از پنج جراتها بجا  
 یافت اما صحبت میمون روح مجروح گشت و حیات برو زندان  
 کردید **بیت** روح را صحبت تا حش خدا بیست الم  
 القصه میمون از حرکت زن ذمبولت نکرده مراتب با من بعد میرا  
 و میرسانید تا آنکه مدت امتداد بسر آمد و اوقات دراز منقضی شد  
 زندان از میمون بارور گشته پس از مدت محمود بار نهاد و مسکن  
 دو بچه آورد برخ در میان آدم و میمون یعنی ترکیب مشابه بودند  
 میمون و بنطق مشابه انسان حال زن را میمون محال اعتقاد  
 خزند از ریه الفتن نداشت و از هر یک ز تقریب او در کل این شد  
 و همه جهت مطمئن گشته مسکن را بد و تفویض شد و خود اکر اوقات



در پنج راه و تشد و جمع بر آسوده بعد از فراغ استراحت بر چهار باش  
راحت نشست تا شام کل در میان آن حدیق حنبت ترنین که در  
نظر همه بر میان سیر کیا و کلهها مطا و انهار روح افزای بود ساعتی  
مشغول شد مغان اینچنین یک ناکاه میمونان فوج در فوج از چهار جا  
ریختند و در آن مرغزار فردوس نمون پهن شد بر درختان میوه دار  
برآمده اند و چینه و خام فرودون آغاز کرد و تدرین چون با حنبت  
پراز فوج زبانیان و پد از غدا ب ناکهان و عقوبت بیکان  
سخت ترسید و از دایمه قالب تهنی ساخت بالا درخت بی برآمده  
پنهان در بر کها نشست بسکه تو هم بر دستوی شد رعشه در اندام گرفت  
فشار میمونان قوی همگی که بسر در این گروه میمون که سران کردند  
می افروخت زیر این درخت بیاید وزن را در میان بر کها درخت  
دید از شاد حسرتی نهنگ و نهاده میمونان را فرموده تا اسیر سینه با اسیر  
کرده در پیش او حاضر ساختند میمونان چون فی الحال دست بردارند  
حایل کرده و به خود می کشید و بوس و کنار پر درخت زن از زمین حادثه  
روح کله چون بر ک گاه خشک شده رنگی که داشت بر پهره شکست  
میمون چون زن را بغایت مستور دید برفیق مدارا سر کرد و از اینجا

نهاد

مسکون

مسکون اولف خود برده  
باو طمان و اهل ک خود  
اقدام نمود میان مرا  
میوه از بهر او می ساخت  
کیا بر آب تلخم تر کرده  
بیکبار از مال یافتند  
غایت صفا و لطافت  
یافت اما حنبت میمون  
کردید با **بیت**  
الفقه میمون از حرکت  
و بر ساند تا که دست  
نمونه از میمون با در ک  
دو کچه آورد و برخ در میان  
میمون و بطش شاد از  
فرزند از زین الفتن  
و به جهت بطش ک



آید گذشته زو بخیره نهادن با سکه از بالا روش فرود آمد پس  
 مراتب خدم نمود ساعتی توقف ورزید وظایف نگرانی که مرهم بخش  
 دلریشان است بجا آورد چون دایه از اندازده نظر فرا ترک زن قدم  
 بر جاوه ترددوشی آغاز هنوز یک فنک راه طر کرده بود که مرغاری  
 سبز و خرم در کنار لطافت پیدار شد کفتی قطع بهشت بر سطح خاک  
 آشکارا گشته نه بر لطیف و خوشگوار مانند سلسبیل هر طرف روان و چمن  
 کلهما کونه کونه سکفته و خندان درختان بر بار سایه کوم بر فرزندین  
 انداخته و صفیر عند لیب و رنگ از عنوان باوه از غوائی کرده فراس  
 صبا از سزه نوز من مطراب باط و گشتا ممد کردانیده و از میوه مار زنده  
 جوان سالاد قدرت نایده غیب نهاده **بیت** در دامن هر شکفته  
 باغی **بیت** هر برگ گل چو شب چراغ **بیت** کلهما می سکفته جام بر دست  
 برداشته با یک بلبل مست **بیت** در هر چمنی چشم بنیا **بیت** مینو که بر یک  
 مینا **بیت** سیرا بی سیر تا تو خیز **بیت** از لور تر ز مرد ایگتر **بیت** زن که  
 بیچاره محضه مبتلا بود از ان میوه بقدر رشتها تناول کرد و از انها  
 آید شیرین و خوشگوار حوزده دور طل درختان بر بساط بر نیان سزه  
 که ندم و ناز کسر از محمل دو خانه بود نچواب فرود رفت و از تعب تردد



خاور از اغوش صبح برآمده متفصحه نور بر عالم افشاند زن مسکین  
مجروح از غار برآمده بدستور دوشین راهی پیش گرفت و افغان  
بخترازان چون ز کوره نورد شد هنگام میروز که نیز همانا بسمت  
الراس یافت از کله ز غبار که در جراحتهما نشست و حدت نمود  
آفتاب و شدت زد و از بدن نهامت رسیده غدا بایم و عفا  
میدین بر تنش طار کشت چند آنکه روشش بیخ مجروح شد و چون از  
بیخ ره چاره کار پدید نبود ناچار دل بر پاک نهاده تن بقضاد  
تا انقطاع رشته رمق با امید ضعیف کام میزد تا آنکه بر ساحل محیط بود  
و از مهر عجز بر کنار توفی در ماند قضا را دایه متوجه آب بود در کمال  
عظمت جسمه و بزرگ قامت که از پس بزرگ و پهنای تر کیش  
در نظر معین نمیشد بسواد لون و در شتی جلد و نه هموار ترکیب  
همسک کوه می نمود و تعلت حرکت کیفیت جاندارش نموده نظمو  
می پوست و زنه بنداشتی کوه است بر طول و عرض و رفیع بر  
ساحل بحر واقع شده آن که امید ز کایه قطع کرده از روی بخت  
باید روش نشست و تا باشد که بدین وسیله از آن آب خوب بخوار  
گذشته بمرامات فایز آید و آیه از پس بزرگ صد احساس نکرده از



همان نفس ظاهر جانش از نفس تن پرواز نمود پندار ز مرد و نفس  
و این بین بود زن جریح شلاق یافته و کوفته تا دیری بهیوش افتاد  
بود چون بافت آمد چشم باز کرد و خود را در جریحه دید افتاده بدن  
سرا با بچون آغشته نه بود نه بخواری و نه رادی و نه راحله بهر  
کیف منکر ایزد متعال بخا آورده شک را که باعث این همه آزار و منشاء  
چنین اذیت است بر دشت و عریان و گریان از اینجا کجاست از جهات  
راه سر کرده است <sup>جرا</sup> آهسته آهسته روان شده تا باشد که خود را با منی از آزار  
و از مضرت دور و اطمینان کرد و چون بقیاس تخمین بود و ز شک  
راه طرک و منع زمین بال خورشید با شیشه مغرب در آمد و شب شاد و  
ظلمت کرد افان بر او شست بچاره از خوف جان در غار خریده  
مشاور نشست و درین حال از تسلط جمع بعلت محضه <sup>مشاور</sup> است  
و معند ابرودت هوا و طوبیت ششم در عریان بدن و اوج جراتها  
حجامت پشتر معذب گردید و تنهای و مسکنی بکسی بران مستمرا  
شد همه شب و شب و عابد <sup>فردا</sup> که باقی الحاجات که امان <sup>فردا</sup> نصیب  
و غیبت <sup>فردا</sup> است بر دشته بجهت استخلاص خود از این <sup>ط</sup>  
عنا و لجه زخار بلا مناجات کرد اما اثر قبول پیدا نماید چون <sup>فردا</sup>



پنجم و حرکت ماند بعد از ساعتی مرغی قور میکل و کمال بزرگی و عظمت و  
 شکوه بر مثال کوه بالهائش چون شاخ درخت بس عظیم و منقاری  
 و راز و قوی تر از خرطوم فیل بهیات غریب و شکل عجیب که مینده  
 از شکویش زهره میکند خت و از تصادم سوب شهرش مرغ موش  
 از شبانه و مانع انسانم میگرد **بیت** پروباله جو شاخهار درخت  
 پایها بر مثال پایه تخت **تا** چون ستون کشیده منقاری **تا** بیستون  
 در میان غار **تا** از هوا بیدان هوا گردیده را منقار گرفت  
 باز هوا تصاعد نمود طناب که بعد باقیم بود از صد ماش مانند تار  
 عسکورت از هم سخت و قوی **بیت** از جازقه بر زمین آمد کماندار  
 کین و از کستی هر چه تمامتر از دو جانب تیر زهر آلودر ناگردند انفا  
 هر دو یکجا حش جوز و اما کار نضاد مرغ بقیاس صد فرسخ راه بر او  
 هزاره از مر سربت سم پکانی که بر بوی نهاده ناچار مایل  
 بر زمین گشت و در جزیره از خراب فرود آمد چون زهر کاری شدن  
 از منقار زنا کرد پارچه زمر و مربع مستطیل بهیات لوجه تو کوهی او  
 چابک است و حکاکان کامل نیز کمال صنعت منقاری الاضلاع **بیت**  
 و بجای ساخته اند و در نهایت آبدار روز نگینی از و مان بیرون انداخت  
 سراسر **بیت**



چرب شیرین شوهر شده نشست و جوان چکا بک بد به شرافت ساعی گذ  
 بود که آوازه و هیل و سزنا بکوشش زن رسید از دور جمع بر او دید که از  
 مردوزن شادان و فرحان و پاکوبان و غزلخوانی آمدند چون  
 نزدیکتر شدند چاره زن بشوق زیور و پیرایه میناب گشت مژده  
 ملاقات قبایل و عشایر شوی کردید تا آنکه مرد خند بد هیات دریه  
 و سه کهن طلعت و قصاب منش بدو دیدند و بکیسو گرفته زخمهایش را  
 کشید و بسان برهنگان محشر عریان گردانیدند زن چند آنکه فریاد و  
 فغان کرد و سوخته شد آخر الامر آن چاره از دیار و ماین اداره  
 و رجایکه عور بود بطناب مسیحک بسته موی سرو اندام سترده از فرق  
 سرتا اخن پاره همه حجابت کرده لاله دارد خون نشانی نند در الضحا  
 چفتی چون بالالاناک بعبه نموده فتن با بالاران در از خوابانیده  
 دست و پارتیک همه اعضایش را بطناب بچده بپایه جفت قلم بستند  
 وزن و مرد کمال شاد و آله مر حاجت بدو نمودند و در وقت گماندار تیر تارا  
 با پکان زهر آلود بند کرده و در کیمین گاه مژده نشسته زن اگر چه درید  
 فریاد و فغان میکرد آخر الامر از امیداد و شاد و جمع زخمهای ججا  
 سیلان خون و شکنجه طناب میناب شده و از طاقت طاق گشته

کیسو



و ناله نشت در آن مهیا بر سوانها دلکش چون سلسل و سیم روان  
 به طرف چمن چمن گل در میان سر سبز و خندان تو کوئی آموخه به نشت  
 و نمونه و زوس علیسان بالوچین آیای من همان است زود و هماجن  
 بر سم و از بیابان و قطره زنی می آسایم زن از انهام این کلمه مرست  
 اندوز کشته هر چند در قائم قوای حرکت نشت کام و نا کام زون  
 گرفت چون پاره راه دیگر نوز دیده شد و دوی از دور پدیدار کشت  
 و کلمه چند در غایت اندر پس نظر در آمد زن گفت ای مردان ده را  
 نه باغ و بستان دارونه آب دهوان همانا منبر جایست که کس  
 از چنین مسکن محوس هزار نضرت و عار باشد جوان گفت ای عورت  
 آنچه من گفتم زیاده بران طراوت و لطافت دارد و تو که هنوز ندیده  
 عیبت چه از زبان و قاحت دراز میکنی الفقه جوان زن را پای  
 درختی نشاندند گفت در قوم ما رسم است که من که سایر خویشتان  
 و اقربا با دهن و سرنه استقبال تو کنند و حایه و حلال که انما به روز نماز  
 داشته با عزت و احترام هر چه تمامتر بشهرزند و شاد و یها و جشن عالی ترتیب  
 داده روز را با نای و خوشبختی شب آرتنه اکنون تو لحظه در پای این درخت  
 تو نشستن تا من اندر سیدن تو اینها را خبر کنم زن بهم حال فرموده سخن

حایه



که حلقه زد بدیده و نتواند بر منع بر جانش و قوف یافته و جاسبت ظالمین را  
در باطن خود پسندیده داشت و عیار نقدش بر حکم تحقیق نواز و کرم  
بمیزان استخوان نسجیده خود را در جاکه نگاهش بست و روز را در حساب  
سبت والا گوهری دولت و نعمت خود را در آن سخن را نده زن را  
دیار خویش بخریش و ترغیب نمود زن را بهوار رفتن بدیار شوهر و  
مالک ملک و مالش گشتن و بنیان زندگانی را بر نعمت و راحت است  
و دشمنی به همه جهت از مسلمات و حیسانه متمتع بودن در سر افتاد و  
بوساطت بعضی محرمان از پدر اجازت طلب کرد سخن از خواست بزرگ  
اجابت نه پوست و آرزو و نادانی در شب نظلم بر بسیار اخبار آید  
بر فاقه چون جاوه نوزد شد بر او ایام از تردد علی الدوام مسافت  
در از قطع کرده بیچاره رسید که بومی عمرانات مناسم توقع فایز نمیشد  
زن پرسید که اینجا مکان است که در اینجا وجود نبی آدم غصه عفت  
نماید است و از استیلا عیاشان کام و دوران خشک شده و در آن  
چون زبان شانه از نظر مطلق مانده میگفت خدا را ای بنام که جان  
طلب آید جوان گفت غم مخور و ساهستی دست از زمان شکیبایی  
مکمل در بین نزدیکی موصفت بغایت مهور و دلکش و اقسام نوا که



هر که در اعظم مساوات در میان نماید در نایب تو که در روز گلشن را آتش  
 افروز بود امروز چون باشد که با من همسری جوید اکنون تا از عمل  
 ناصواب خود مستثنه بوده دست بفراک خویش نزنند فلم عضو بریده  
 او نکشم بلکه گوشه او بر دمه هست لازم است از محبت شاید که نوم  
 از پی تو جبر من امین باشی هر مرد در خدمت مهر عذر نادانهای  
 او بچو است و جوان را در خدمت طلبد شسته لای شاهاوار فصاحت از را  
 و پشت گفت جابن خود را با بزرگان سجیدن در باره خویش با وجود  
 خرد در قیاس کلان کردن بر مان نادانی است **بیت**  
 بکینه بر چار بزرگان توان زد کز آن **تا** مگر اسباب بزرگ همه  
 آماده کنی **تا** زینهار **تا** کتب این امر ناصواب مبادرت کنی که بخش  
 خاطر خیر مهر مارا سودمند نباشد **بیت** پران سخن تجربه گویند کفتمت  
 مان از پس که پرسوی بند گوش **تا** جوان حکم آنکه **تا** بد کهر با کسی وفا  
 نکند **تا** این معنی را وسیله انفکاک گردانیده طو عا ذکر تا نقد حضرت  
 بگفت آورده علاقه حقوق سوابق لغت و لواحق نصیحت نیز یکبار  
 کسخته بر جاده بویغای پی پیره **تا** خود در محله با بزرگان انداخت  
 پس از چند روز از مرهم سستی خاک نشین کوشک کشته بود در دیوژه

بزرگوار

بیت

ک



شاهزاده پرسید ماجرا در حق تاج پخته بود شادک گفت حکایت مرد  
 بنوا که از شهر خود بفرست سکونت **دا** آوردند که در شهر مردی  
 بدستور عربت سکونت اختیار کرده بود از بهر کسب و معیشت که از آن  
 ازان گریز نداشت لکن بومی نمود بسبب عدم سوابق معرفت اهل آن  
 شهر کمتر بدو توجه میکردند و آنکه تعهد مهمات اودیه و کار مار و دینه آرزو  
 میکردند مسرخی آمد اینمغز مورث تک عیشی او بود و بعد مدت  
 دراز و امتداد اوقات پیر مرد بخود فروغ بر مسکنش رحم آورد  
 کلخی از فرزند عهدده او مقرر ساخت از بهر حاجتش ناز میباید کردید بنوا  
 این معنی را فور عظیم داشته بومی برگ و نواد خدمت مرجوعه  
 حسن سوزن ظهور آورد و پیر مرد از خدمت علی الدوام و وفور اظالم  
 او متخطی گشته از تنگ اندلت بوسعت آباد عرت رسانند و مایه  
 خود کرده رفق و رفیق مهمات خانه خویش بصواب دید او متعلق ساخت  
 و دستی رخت بدو انعام کرده و در اندک امام حویل او را در خوردن حال  
 سار و بر که پدید آمد خود را منتر لتی نهاده موقعی بر گرفته از تنگ **صلا**  
 خود را قابل مهنر و نسبت و با مهنر قوم مهنر حسب مهنر از معنی بغایت  
 رنجیده شکوه پیش پیر برد که تو با وجود استحقاق زوال و استعدا و کوهی

حکایت مرد بنوا که از شهر خود بفرست سکونت



منع جهان دیده ام و از نو اور بسیار تاشا کرده و از اجابت روزگار  
 مشاهده نمود و در هر محفل که نایز نیاز باشد <sup>بسم</sup> ناز و در صمود و دم آخر  
 بوجه سحاب عنایت نامشام کلمه مرا و در یا صین امید را سگفته و در آیه  
 یافتیم از نیکه روز چند سپهر گز و با تو در مقام مخالف بود و طریقه نامشام  
 مسلوک میدار و چون غنچه تکدل مباحش سرانجام فضل الهی کار کند و در  
 کار اینه منشام جانب نایز کرد و **بیت** غنچه کو تکدل از کار فرو  
 مباحش **بیت** که در دم صبح مد و باید و انقاس نسیم **بیت** زیرا که مقتضای کلام  
 کریم ان مع العسر یسر انما العسر یسر انما العسر یسر است و در پس هر نفس بسطی  
 پس پستانیه زین و غایله شک انجام ریج و در حست و آغاز  
 راحت ریج **بیت** مقام عیش مسیر نمی شود و ریج **بیت** بلا  
 حکم **بیت** بسته اند و در نخت **بیت** اباید که چون بر مطلب خویش  
 که اکنون باعث تفرقه خاطر و انفساد ضمیر است کامیاب آئی  
 و باز بر چار باش ناز و نعیم ممکن فرماید از چار چیز اخر از کردن از  
 موجبات شناسی و اجتناب نمودن از مفروضات کبری اول آنکه  
 کار ناسترک تجویض از نمودن از مکن قوت بوضه فعل نماید آورد  
 و چون دختر تاجر بعقوبت زمانه و صعوبت روزگار گرفتار خایدش

لغز و مند و جوسر اول  
 و بند و ریج را ختر

خلاصه

نامزاده



باید شمار کردن و بهر کام سر باید فدا نمودن این صیفت ناله از خاینهاست  
 بچینه کاران کوی در و در و در و در شسته چکان آتش نیاز که هر قطره که از  
 ناسور دل بگذرد نمره مراد شناسد **بیت** عشق باری را کجا باید  
 ایدل باید آید **تا** که طایله بود بود و در خطای **بیت** نازنها  
 لب بفراید و فغان کشای چون جرس هر زمان به بیطاشی بدرای  
 چندان تمسک و لبند شکلیه کن که کرد چاره بر ایم او آرد که روزنه  
 نجات بکشایم این بگفت و بجهت پرورشش مداوا بچار سوی نشانیست  
 شاهزاده ناچار تا مر اجبت بقدر **مقامت** ورزیده در آن مقام  
 اقامت نمود چون سیاح با دعه و او را دستغول شده بحسب ظاهر  
 چندان التفات بحال این در و مند غریب نکر و شاک را **مقامت**  
 کلبه سیاح بود و دلش بر یکسی او بسوخت کرم جوشی و غریب  
 پرسی و دلاری نموده هنگامه مصاحبت کرم ساخت و حکایات  
 شیرین شورا کثیر تعهد شغل خاطر آن حجت دل کرده برخی جرات  
 اضطارش را بر هم استقلال **بیت** شاکر دانید حکایت کردن **شاکر**  
**بیت** **لاچار** **بیت** **دولتی** در پیش جهاندار شاه **بیت** **اندر** غریب **بیت**  
 شکین مقال زبانهاش که ریز سخن کرده گفت ای ملک و شومین

محمد



صد بجز آتشین است **تا** قدم نهاده از بلا سپهر سزود و دلیرانه برش  
 سخن و آلام بملوگان و مصلحها را کیسو نهاده نژاد توکل و راحله تسلیم  
 و بدو ز قه بیکس و مرافقت تنها تر خرسند باش **بیت** عشقها از کار بازی  
 نیست ایدل سر باز **تا** زانکه گو عشق نتوان زد و چو کان هوس  
 نسیم عنایت از مهیب اعانت سیاح تنها نشین بر غنچه مراد نو زید و از  
 کاسه همتش جرعه توجه بنا امید ز سید شاهزاده از راه نبردن بگوی  
 مطلب و سر اسیمه بودن در پیشه ناکام و برابر افتادن با بخت مساحت  
 دشمن در لجه حیرت فرود رفت و حکم آن **بیت** که عشق آسان نمود  
 اول و یافنا و مشکلمها **تا** از نشانه بی آرزو در سر ابگاه پلطف  
 دل بر زبان مرک نهاده مانند مدبران سر خاک ناخن خاریده این  
 ابیات بر زبان می آورد **بیت** این عشق غایم از کجا خاست  
 که هر که در نشانه ام بلا خاست **تا** یک جان و هزار برق اندوه **تا**  
 کاه چو چکند با تشن گوهر **تا** ای فتنه چه خاستی بکینم **تا** ای جریح  
 چه داری از کینم **تا** بر قفل منزلت چه لشکر است این **تا** این کدام  
 کشور است این **تا** ای کوی بخت سوختم وار **تا** بر آبله حکم خجسته  
 طوطی کعبت ای بر ذوق دل سوختم این در راه عشق که در هر نیمه



طی نموده یکبار پیر روی که تنش از غایت ضعف پیر و خفاقت مانند  
 هلال ماریکی نمود و خوش نور ریاضت لبان بدر تابان بود  
 از زیر سایه کهن بوری که بومر ریاضت بر خاست و وقت لطف  
 لرومی و صفا آورد در سایه مردان اختی دور رس است که انتظار مهمان  
 می بر دم و چشمم براه دیشتم شکر کند که آرزو بحصول انجامید و تشریف  
 قدمت بر دیده از زان گشت شاهزاده این معنی را در ریه ساکت  
 اسکا شسته با هر طرح مصاحبت انداخت و حاضر که جلالت مایه  
 مسیح بنای دل میداد و اتفاق تناول فرمود چون از رود بمانده  
 و استیلا رجوع فی اجله سکون دست داد و در خدمت پیر مکتب  
 اتفاق کفایت مهم استعانت نمود و در پیش گفت ای جوان شورید  
 پیش ازین بسی سال از راه بوالهوسی کرد اتفاق بر ایدم نیک  
 دید عالم را بیدیه عالم تماشا کردم چون شمار معامله گشتم سودا می انهمیه  
 سرگردانی از دل بدر کردم و پیر در من از رو کشیدم از سر حد عمر انان  
 بر آنده درین منزل ویرانه وطن گردیدم اکنون بر جهان آفرین و یکریا  
 مانم و سر معاشرت با مسیخس ندارم شاید که مرا ازین تکلیف دور داری  
 منذر فرمائی لیکن چون در بادیه عشق **بیت** هر شنبی درین

سکون



از مژگان و بکسی و مفارقت ملازمان در صحرای بول و هر اسب که خط  
جاوه چون سادو عذاران ناپدید بود غریب الحجه حیرت شده مانند  
کم کرده زانان بجز در ماند چون شوق ديار جانان سیتلا آرد و  
جدیه محبت عثمان دل بکشد ناچار به حفظ مراتب خوم کبھی از جهات  
عالم رو نهاده مجنون وار ببادیه پامر قدم توجه میرد و از غایت سحر  
اشک گلگون بر صفحه رخسار قطره قطره میبارد ستانه بر خار و خار قدم  
میرد و متمسک بغایت الهی که مونس تاریک نشینان شب گریست  
را با بر تنهار و این میه غربت است کرده عند لیب زبا ز ابدین ترانه  
مترجم ساخت نرد بدوی که چراغ نکلند آتش طور چاره  
پره شب وادی امین هکنند دو چار شدن شانهزاده با سیاح کشتی  
بما که بس از افاق کردیدین طرح اقامت انداخته بود  
مخض کشتن طوطی نقشش جاوه مقصود و پندش مسلک مراد و  
که زانیدن شارک افسانهای غریب بر سبیل موعظت در حدیث  
شانهزاده و الا نهاد تمهید قواعد سخن از زبان شارک چون  
آن شعله لب و او در خون در انصحر ببول که وحوش سابع را از  
بینا که ره آب میشد فرسوخند از راه که اصلا بمنزل سیری نداشت



بر خاکد ریش که کل الجواهر امید بود بر او نوشته از طهارت طلب بین  
 کفایت نمود فر در یاد که در ره من خسته و ضعیف ای  
 حضرت حجت مدوده به متمم در ویش گفت احمد مدد و ائمه که رب  
 العالمین مشک کشتی بندگانت و اخلص دست فاکحه ابواب  
 مقصود مستقیم بروه الوفا را باک سعین باش که غیر او یاری جوی  
 آفتاب و یخ از و یار و یکر نباید و قدم امید بر صراط المستقیم تو گانه که  
 بهترین معارف مرا هم است تنها و که کدر گاه مراد تک است چشم  
 را از ماسوی المد پوشش اگر لغات دست چشم واری سازند  
 بفرمان در ویش حضرت کیش طازمان و خادمان ابواب مخصوص ساخته  
 چشم از هستی خود پوشیده در راه طلب ما چشم کام زن کشت یعنی  
 دیده بر هم نهاد چون باز کرد خود را با طوطی بر ساحل دیگر دید نظم  
 روحی مقصود که نشان بدعا می طلبند منظرش آینه طلعت  
 در ویش آن است خروان جمله حاجات دعا اند و بی  
 سببش بند که حضرت در ویش آن است اگر چه کشتن از آب  
 متلاطم و رفاقت آن مرغ و انا شیرین سخن ذریعه مسرت و ابتهاج شد  
 و از عذوبت کلام آن قافیہ سخن معنی دلش جانشی و علاوت می یافت

بعضی علمای که همراه شدند  
 نهادن حضرت کرد



جهان نهار صمیر و لامیت به بهترین وجه پدید است من بچاره را یاد بکار  
کس آخر حاجت همه عرض حاجت در حرم حضرت محتاج نیست  
راز کس مخفی نماند بر فروغ راتوق <sup>چنانچه</sup> که چه خورشید چشم <sup>بهر</sup> طرح <sup>مسک</sup>  
روشنای چشم کجاست که دست خاک پای تو آن صبح نفس خورشید  
ضمیر بروشنی نور باطن تقمیر لا کرده با حضار شاهزاده فرمان داد و طوطی  
این نوید فرین امیدگشته از افاضی غایت نشاط کبک کردار خنده  
مقتله زود بیک پرواز خود را در خدمت شاهزاده رسانید نقل و کلان  
مانند غنچه گل از نسیم طرب مستبسم گردانید شاهزاده به سینه که از جزوه  
بچاره کرد و اندوه و دلالت بود چشم بر راه طوطی داشت از سکنه ادا  
طوطی را کج امیدایت تبسم فرمود و استفسار حال کرد و عرض بشیر کیفیت  
حال انگی داد بخدمت لایزم السعادت این مستبسم جام وحدت  
که نگاه فیض و سگایش مضاعج ابواب مفعول بود در مضمون شد  
شاهزاده و موبومرمون احسان و انعام طوطی گشته بدایک نشسته  
ادراک سعادت طراز مدت درویش مسیح گشت چون باستان  
فیض بارش نزدیک شد و نظر از مشاهده دیدار برانوارش کامیاب  
کردید مانند سیر کجایان احرام مراتب ادب کرده در پیش رفت

خاکد رتبه



خاطرش از فیور روزگار رسته و دلش چون زلف بان شکسته و  
 نشاء و جدت از ساغر و ماغش ریخته و جانش بسلسله زلف آورده  
 محاسن سفید بر کرد و چهره نور آیش چون خطوط شعاع بر امون آفتاب  
 می نمود و از صورت خاکستر آلودش نور معنی لبان شمع از پرده فانیس  
 جاوه میگرد موی در خاک سگفته بوستان در گردن هفت آسمان  
 از خلق نشسته بر کنار در دلق گسسته همچو تار خربجه نیاچ  
 سرشش خیزد نیاچ سرشش بر چشم قضا خطر رضایش  
 بر برق قدر کل دعایش برق نظرش چراغ امید صبح نفسش  
 فروغ جاوید طوطی چون تخته پیشانی درویش را آینه کردار مصفا  
 دیدن حال منطق در آید و بدستور راه تاسان نغمه ادیب معنوله سخن  
 بیان شد اصحاب دل را از نخلان شیرین این مرغ دانا معرفت  
 بل خود جوش زد سلیمان دار متوجه حالش گشته آرزوی جانش بر  
 که ای مرغ زرد بال عیبی گفتار که از منتظر کلکونت آب زلال فصاحت  
 میگذرد چه قسم مهمی داری و بال شوق در هوا می که میکشای که از  
 جانند میت بوجوهیت بشام جان فایز می شود طوطی گفت و ای  
 گفتم سر این معرفت هر گاه که شاهد معانی خسته غریب در برات



دولت سگای تو امر و دیگر همراه ضمیر وفا پذیر نیست و منجوا هم که مصدر  
خدمات شایسته شده حقوق خدمت تو از دمه خود مودی گتم  
شایسته عهد و پیمان این مرغ وانا مراد از قبول و قابل اعتماد شایسته  
از نفس بر نماند و او و گفت <sup>مستحق</sup> نیست بر مردم صاحب نعم  
خدمتی از عهد پسندیده تر دست و پا در کمر عهد کن ناشوی  
عهد شکن عهد کن جان که از آن بجهان نبارت هیچ نیز وجود دارد  
میت طوطی کمال پرواز آمده در هوا اوج کبرایش در صحرای بر  
بیک نظر روان که در ناگاه بر کنار دریا کلبه چون همت در زمان است  
و چون دیده بر کلبه تنگ تر بنظرش در آمد از هوا بر زمین در آید  
گشته بر شاخ درختی که متصل بدان کلبه بود نشست و در بدان  
که در خانه خدا یابد که گیت و در چنین ویرانه نشستن از بهر صفت خانه  
بوده از نه ترتیب داده در عشق چون پشانی نیک بختان کشاده  
و در روش زبان باطن پاکان صفا پذیرفته و پیش در بری ضعیف  
نشسته بجز با این خاکساران کوهی حقیقت و آگاه دلان طریق معرفت  
در کسوت خاکستر کون آرمیده سجاده ریاضت کسره بکمال خشوع و خضوع  
بسیج و تهنیت شغال سوزید و فرقی از ناصیه نور انگشش بود



فایز بودن شیوه اولی الباب نباشد لیکن باید دانست که رسام نامه  
 بجای دورین کارگاه کون و فساد جمع نقوش کوفی برصالحات کون  
 یک و پیره مرشم ساخته و مانع قدرت کامله درازنگ کانیات تعلیم  
 اوت سایر لعبتان تخت کن را بیک رنگ نه پرداخته بعد الحمد و الله  
 طینت طایرنا توان از اجزای کل و فانسرتنه اند و در مرغه نهاد  
 این خاکسار که مشت پیری پیش نیست خرد محبت گشته اند من  
 اینم که همراه خط و فایز دارم اگر چه سازند جدا چون قلم بند ازین دور  
 دست عالی عهد میکنم که تا تو از دریا کو هر معقود کفیت نیاز و مطلب  
 و دو کامیاب نگردی و می از بلایست لازم سعادت محرومی اضیاء  
 نم بویسته بال سعور هوای جانفشان گشاده استر ضار خاطر مایون  
 ریع خوشنودر موجد حقیق شناسم <sup>طلسم</sup> خردستان توام در جهان  
 ای نیست خرم از خیر این در حواله کاه نیست اگر دین  
 این سخن الوده غرض باشد مقدر که نوع طوط درین کار که گوین بنیر  
 سنج رو سرشته اند در محاکمه لغت بیشتر که دیوان خردست هر چون  
 زغ پیره اختر و سید محبوب گناه و درین سراسر سنجی به پچه خوزیر که  
 مار جلا و منش مبتلا کرد و ناوغرض از روی مبالغه خیر خوا ہے و هوای

وز



چون مرغ پرواز نموده بدیاری رسیدن آرزو میکرد بجز در مانده از  
غایت اضطراب لبان ماهی در و یک طپیدن آغاز نهاد و طوطی  
در هوا را خلاص بیال پرواز می نمود و دلش بر بیاطاعتی شهزاده بسوخت  
گفت ای سرگردان تیر غریب و ای سر اسیمه گوهر کربت اکنون که خود را  
در قفس روین بلا در دام آلام عشق مبتلا گشته مرا محبوس داشته و دور  
زندانی قفس که نشستن از راه مصلحت دور است و بغایت بعید از صلاح  
آنست که من بنده و فاسق رزندان بی بصرم و حیانت پذیر و بند  
از پایم برداشته ازین قلعه آینه نجات بخشی تا بال سحر افتانم و از  
بهر چاره کار محالست بهر سو پرواز نموده نوح نشستی بچنگ آرم شاهزاده  
گفت ای مولی غمخوار من میدانی که درین سفر مرا هر صعبت و خطر  
چیز که دل را قوی دارد و دومی عکس از سنگی و دو مصاحبت صفا و صمیمیت  
ترسم که چون از قفس بر آیم و مطلق البال در هوا پرواز آیم و هوا  
صحبت طوطیان ترا از جاوده بهر ای من بر باید و جذبه شوق یاران  
همجنس و مصاحبان هم او هر دو مانع تر از نشاء صحبت من پرواز دو  
مفارقت تو علاوه غم و اندوه کرد و طوطی گفت ای شاهزاده اگر چه قول  
من مرغ ضعیف چندان شایسته اعتماد نیست الحق از طایر باز شده است و توقع



حقیقت و وفا و شکر ملت صبیح و منقاد است که بهت است سعادتی  
وفا پرستی و استیجاب دولت حق گذار است تا در کباب می نشانی  
جسته درین سفر خیر اثر همه آسمان رسیدن جهاندار شاه بران دریای  
بیکنا عبور از آن توجه درویش حجت که در چون شاهزاده بلا کوش  
مجنون کیش لغزان قهرمان عشق خوگوار که در هر گوشه حنین دلهای  
شامان مانند بسلسله زلف مهر و میان زهره چین ماروت کردار  
در چاه زنگنه آن کجیته وار و چون گل سازه از چمنستان رحمت دل  
بر داشته برابر که محنت سوار شده و قدم توجه در یادیه تر و در نهاده  
بیاور می بای شوق کام موس مسکلات بیابان نوزوی و پیاده می  
بر خود آسان گرفته در اندک لایم مسافت بسیار طرف فرموده بیان  
بکمال سرعت در مدت کوتاه راه دراز قطع نموده مقدار آب عظیم  
در رعایت شدت که ساحلش مانند بیابان اندوه مفارقت جانان  
ناپیدا بود پیش آمد بسکه موج و تلاطم داشت از صلابتش بهره ما بیان  
آب میشد و از صدمه که در قارص سنه نیک میگرفت چون در معبر  
عبور از آن بحر طغرم نشان از دایره امکان خارج بود آن تنه لب  
وادی شوق و سراب دل منهن اشتیاق از طایران بال بوم منست



پشت

چون انورم چون چون حرف قضا از صفحه میا بگر لک نه بر سر  
 بتقدیر سینه کرده در مجال انسان که مقدر سلسله بود دست و محوطه  
 نباشد ایوان که جنون بدنامم بچیده و شوق جامه صبر در بره پستی  
 بیصحت و پیداست بلکه هنگام اعانت و یاد رست اگر متواتر تفسیر  
 در ریغ نکند و بدل توجه نمایند و الا دست از من و کار من بدارند  
 بکام دل بر کو طلب بخار و خار را بپلوز نم و سوسن الماس ملا و کبر  
 ریزم و لوک سوزن الام در پارول نشکنم بستر من تا آراه دوست  
 بس بود و نماز بالشم شک گو می بار کافه خود مایه خوشد لای ابا  
 که دلدار انجامست که دلدار انجامست ~~مکنم جهده که خود را مکرانجا~~  
 نکلتم این را بکفت و بحال المین نوکل که بهترین مرآت خیال نامی  
 شاید مقصود است تشبیه نموده بود و با او لطف الهی که بهین اظهار  
 بر میگان که افتقار است کینه کرده محل عزم بر ناته سفر است و کجا  
 فرد و صبا مانند سبک بوی کشت و طوطی را که پیش خاص مجلس باطل  
 بود همراه گرفته چند رازند مای حقیقت برشت که و مانع حال بر عین  
 بقشه باو ام اخلص بر و تازه داشتند چنین وقت از مسکن وقت  
 شرف کشتن و همان از طریق موافقت منعطف که در حقیقت که فرزند



از مشایخ عالیه عربستان شاهزاده غریب از نهاد خلایق برآمد و وضع  
مترتیب حضرت اشک از دیده ریخته و میگردید و کبر دست نعلین بر پا کرد  
از راه اصفهان بدین گریه میزد و آواز مهملات از هر یک کبابه باران  
رسید و از منور از زبان هر روزی در کینه میگویند چیده و از آن  
دولت داعیان مملکت کبری از اجتماع این واقعه جانگاہ در میان  
با همه حکمرانان کشته بلا شکر در خدمت شاهزاده شاهزاده و کشته  
الانم و همه و در شکر لاله کون از عمر چشم برو جهات کشته و کشته  
صفت و اندر او پیل ساخته از هر فنح این عزیمت عمر کرد از آن  
نمودند آن مجور دولت بر عقل و موش شرار اندوه غایت  
سوز از آن کشته سینه بیرون انداخته شعله جانگاہ از سوز شمع  
دار بر پان آورده دل را لبان دانند از آن کشته است از آن چشم  
بر رخسار شکیبار کشته گفت ای موشمندان هر گاه چشم از دل روزی  
مرا ندانید نه طلق با سمان بر خوندل حواله کرده رسام بر لوح نایب  
من طرازید نام من ششم کرده و من ششم هم هم موم عشق و کرمیت  
عزیمت آید چو کشته بر رحمت گو ششم و سر ششم کلامی کجاست آرم  
من چو در شدم از کرم موزم خون شریب شادمان چون



و یکبار میرزا بالا از نونی حسرت بر داشته گفت کلمات شاه و شاهان  
عصابت آیات حضرت همه قابل است که بر لوله اول شبت کرده شود  
لیکن باید دانست که عشق را با عقل معاشرت تمام است و مفاد است  
کلی منکر محنون و از تمام اختیار و در قیسه تصرف محنون اقدار و ارم خود  
چه سود دهد و عقل چه بکین دارد فرد و بر کین و نامم مطلب جامی است  
کین حجره پر از زمره حکم و در بیت القصة شغیب باطن و شورش  
خاطر شاهزاده از اندازه گذشت و عشق عنان اصطار از کف اختیار  
رؤی و محنون کرد و سر اتمیه پویه با دیده طلب ساخت ناچار از خانان  
فک انداز که حسنه میکنی را بر جهاداری و بنوائی را بر فرمان زاری  
تو هیچ کشید و هیچ بر رحمت غربت بروطن انس و نیست و باج شاک  
از زرق اقبال انداخته کلاه که امی بر سر نهاده بازین بدان را که از خود  
پزیمان گراینی میکشید و دلن ملامت گرفت و چهره آفتاب زنگ  
که از برک کال تا کسر بود خاک کسر کرده اینده با دیده مسکت و دل ملتفت  
در چشم می دوست پارسش و کام طلب و صحرانورد و گوید سویی  
خوشتر عشق که چون آید با روح کس از فقر و غم صاحب روح  
یک بار در از صاحب کمالی که در دل او بخشیدار است



نویش بر همون عقل باور کند و افتات خلافت از آسمان خاود طالع  
 باو پس آمدن ایچی بی نیل مقصود و سر بر زمین زدن جهاندار کلاه  
 خسرویی و اختیار عزت و میوهائی کردن بتکلیف عشق بلا  
 اینکه و متوجه شدن نزد پدید بهره و ریانو در لباس خاکساری  
 و تنهائی چون ایچرا ایچا بی نیل مقصود و کوه مراد کسب خدا ان جزای  
 نمود و مجلساری شرف بها با بوس حضرت شاهنشاهی دریافت  
 نامه بیانت طراز موالات کسل خدمت عاکفان پایه خلافت  
 گذراننده پادشاه از عمر عدم ارشام نقوش امید بر لوح مراد شاهزید  
 بهره و ریانو از صراط مستقیم و او بغایت اندوهگین شد از محنت ککالت  
 مالا کلام بخاطر بیون راه یافت شایخ حرم شاهزاده را در خلوت طلعه  
 بر کیفیت حال آنکی کشیده مجد و افتتاح ابواب و صایا نموده بر پنج هزار  
 و قدح استبداد برین امر محال و عمل دشوار انواع دلایل و بر این طبع  
 حجت کرمت مترصد آن شد که بسمع قبول اصفا کرده فتح این نعمت  
 نماید و از چنین اراده فاسده در کند و اما ایچا که شاهزاده در پای  
 طلب و تلاطم داشت باوه عشق در خم کده دل کجوش زوایه نصایح نزد  
 کجور حمت نیارده و تنهان از جمد هدایت اینکه چون باو در نه گرفت

معنای است

صحنه



حقیقت و انگی است لهذا سخن کردار او که در عیب جو خود نشسته  
 محاسبه بنا بر روز می خویش تن چه از معاش و چه معاورد و قراستقایی  
 خرد و معامله شناس به نفع رسانیده فریفته سخنان ابله فریب اصحاب  
 اغراض میگرد که موجب کفکومی عوام الناس باشد نمیشود الحق  
 شایان نشان و الا گروه قدسی شکوه سلاطین که در شناس عالم  
 جهان آفرین در و ایره کویین مرکز دار از سایر دوا پر کویین نمازوی  
 ساخته و مرجع انام گردانیده آن است که در هر شایه که خواهد خرد  
 کتبی بخت باید که بر کار دار از نقطه مال برآید و صلاح و افسا و انا  
 در به عقل نموده نگاه شاهین توجه در هوای استعمال پرواز آزند و  
 اگر خود از خرد خورده و ان و عقل صواب اندیش بهره وانی و تسخیر کانی  
 داشته باشد عقل و در ابر عاقبت بین عقل خود گردانیده بلکه سخنان  
 و استمداد کرده بصلاح عواید آنها نقوش مطالب علیه ماری سینه  
 بر صفیة انظار مرشم سازند که شایسته کسین کرد و در حصول این تعدد و  
 تغییر را باطلت پدید نیاید که معالیه بازگشته سخن را از دل زبان  
 آوردن و با قلم زبان و ادن زبان و زبان خرد بجزر کرده اند  
 معالیه کس نتیجه امور نامهم سخن بخر خجالت و انفعال نباشد از و چون

تعمیر

تعمیر  
و نوار



معنی آگاه بفرمان خلیفه است که مغان قلم را میدان نوز و کبر تر  
 ساخته معتمد نظر جواب بروخت و المچی بی غای مفسود و واجب مدار  
 خود نموده کام سپر مگر اکلا مگر گشت بعد از حدود و سبب  
 از و پاک و ستایش و ثنائی لولال مستهود خاطر قدیم اظهار انجمن بر بی  
 صدیقه خلافت و صدرا آر مفضل سلطنت مرع نشین چهار باش جهانبان  
 زینت افزا روز نک اهت و کامرانی پرایه ده اکلیل او زنگ و میاجه  
 دفتر دانش و فنک سلاله سلسله جهانبان و جهانبان در واسطه عقد  
 جلالت و نامداری آنکه کلدسته صداقت و وفاق یعنی نامه محبت شامه  
 که هر لفظش صحیفه خرد راز و عنوانی است در حجت ترین اوقات که  
 کوناگون مسرت و نشاط در کرد و دشت شرف نزول داشته خاطر بی  
 ماسبط و مستفوح که او اند کلمه چند مبنی بر قواعد حسن محبت و واد حسن رقم  
 پذیرفته بود بشرط مطالعه پوست نماید پیام که از زبان فصاحت  
 میان رسول در او آرا آن ناکتیر بود جمله سمع عالی با یافت که الحمد  
 است که این میانش که خباب قدسی که برای الهی از بهارستان عیاش  
 ناسنا هم پس چمن کلها و دانش دوسته و سسته ریاحین خود بدامن طبع  
 اند و حجت در حوز و نعت بلند حوصله فراخ از پنجاه هزار بیت از انشاء

جواز



خوام خامه از میدان اطباء رخصت حوالان نیافت آفتاب سلطنت و کامرا  
 و نیز اوج عظمت و جہان نیاید آن بر کزیده در گاه سجایه از آسمان  
 غلو و دست پیر جا و دین ساطع باد <sup>مستدام</sup> رسول از خدمت پادشاه  
 مرخص گشته بر راه ترویج کرم پویشد و در طر منازل و قطع مراحل چایک بچای  
 برده در کم فرصتی شرف استیلام بدر بهره در بانو دریافت و باین قاصد  
 و انان ادب و این شناسان خردنامه و الا با تحف و دایما بنظر آورده  
 پس از امضا مر اسم نیایش بعنوان الیق و ادا مناسبت که از شش معانی  
 نمود سلطان چون بر مضمون التماس آگهی یافت از غضب بر ارضیب و  
 گوشش تغییر شد و آیات بیدار غریب لوحه جنبش مبرهن گشت و دست  
 رو بر سینه میساجی زده انتر اخش را بقبول <sup>موی</sup> و تعلق ساخت  
 کمان کوشته ابرویش خرم گرفت ز شدیش کونیده را دم گرفت  
 چنان دید در قاصد راهی <sup>چهره</sup> که از جوش دل آمد برنج <sup>مقران</sup> سباط  
 اقباب از مشاهد تغییر که در حال پادشاه پدید آمد متحیر گشته چون  
 پیکر تصویر سکوت در زید ایچ از غایت انفعال ز کم بر رو شکسته  
 محل نو میدرز زانف باس بست و آب تسویر صد نیزه از سرش گشت  
 و نیم در روز نخست که بر مساجی سخت تر از روز بار پسین بود منشی



و نشیمن جامه ها بپوشید که دیده آرمی بر کتاف بر گردید تا در گاه احدیت  
 و بزرگ کرد تا بارگاه صمدیت که مخالفت بسبب بجز باطل بلند پروازی  
 نماید همان عمل و سیمیه و بان جاننش کشته چون بر تپه رود و چون خاک در آید و  
 بمقتضا صدقت و بکار که بسطیر این کلمات محبت است اتفاق افتاده  
 انشا الله العزیز سلسله و او نظام تازه و مبنای اتحاد و استحکام بی  
 اندازه باید ترصد جهان است که آن فروع بخش ناصیه دولت و اقبال  
 نیز مراسم محبت و یکایک مرعیه شده بر جلایل احوال و شرافت اوقات  
 خود بنظام سلسله مقاصد صورت و مآرب <sup>مطلوبه</sup> معنویه و اعتدال بر پایه دولت  
 ظاهر و باطن و سرانجام مواد عدل و استیصال آرباب فتنه و فساد و مهتد  
 قواعد ممالک و نشیمن بانه خیر و سعادت و ترفیه احوال کافه بر ایا و فضائل  
 انوار عاطفت کجبه و لایم و عامه رعایا و ارتقا در مدارج دین و دول  
 و القای مراتب فتح و ظفر که طراز استین خلافت و پیوه رضیه <sup>سینه</sup> انجمن  
 آری این سلطنت و جهان داری است و این نیازمند در گاه صمدیت را که  
 خو کرده محبت پر و مهر است اگر چه داده این معنی را در لغت استمد لوم مراسم بود  
 وسیله استقرار مراتب سینه اتحاد که حصول مقاصد سلسله وصول مآرب  
 جلیله در ضمن آن مزمین است یکدیگر دانیده باشند زیا و برین ابلین نند

استمرار



که در شور متعاقب ممالک قلمرو این دوست محبت دوست جمعی از سرحد <sup>تسنان</sup>  
 که اما غنی سر بر خط فرمان نهاده نقطه دار از دایره اطاعت و نصیحت و <sup>از پرتو جان</sup>  
 بیرون نمی رفتند معوا بعضی کوتاه بنیان به شجرت و استکبار که بدو موم ترین افعال  
 نبی نوع از آن است در دماغ ایشان مجده با و پادویه غواریت و ضلالت  
 کشته سر شورش بر داشته بودند و تمام شامحه و محال تکلمی و شوار بر دور  
 مناص و بلجا اندیشیده و شکر بل مال و افعال بلده سکنه بلدان و <sup>اصفا</sup>  
 آنکه دو در از کرده در <sup>و صنف فرجه</sup> سیصال خویش نکا پوی نموند از آنجا که محافط  
 و حراست خلافت که در واقع بدایع ایزد اندیشه و ما و بیت بر آن گمراه  
 بر رویه است لازم است فوج قاهره از بهادران عساکره منصوره بر کرد  
 یکی از امرار منبع انسان معین فرمودیم چون <sup>عنین</sup> غوغات عنین غیوضات  
 لار می و عنایات سجایه و تایدات آسمانه پوسته <sup>بدر دگر</sup> بلحال اولیای دولت  
 ابد طراز است نسیم نصرت و فیروزی با پرچم لواحق افعال ایدی علی  
 الا <sup>باران</sup> اتصال همواره در اهر از در اندک ایلام نوخیز با مال سم سمند و لا و را  
 اشک طرف مگر و محمد و جنود نصرت <sup>شکر زدن کشته</sup> مجور کشته که بدعت عبرت دیگر  
 شور سخنان بد سر انجام شده به نیز در احبای دولت جاوید نگار و  
 استمالت <sup>دولت</sup> میدات سعادتی نسبت با اولیا اینچنان دان با یون آثار



پوشیدن از فکات اندازد و کمین خدا بیکان عالم مقدار که بهترین اوست  
و خاصترین نتیجه گویند الهی اند و وجه حقیقی اینطریق علیهم السلام است  
گوناگون و سایر ممکنات بعد از انبیا علی بنیا علیهم الصلوٰه برگزیده  
بچه پایه احسن خواهد بود و مطلب از نهمید اینهمه سعادت الگین  
و غرض از شرح این مقولات خیرترین آن است که اگر احوال مشتی  
بود الفضول بخیر از قانون خود مندر و محروم از دولت بخود که مشام شان  
اصلا بر آنچه جان نواز خلقت شناسنده ابواب معنی محبت مفتوح  
گشته در چنین امور جليلة دخل کردن و سیاه رشد و دانگاشته در عرصه  
تکلم در آید بحسب ظاهر خود را بلباس خیر سکا که در حقیقت احوال شان  
منافی آن است بلباس ساخته چهره حسنی شاید آن امر شریف را که  
بلا حرجی و لذت پرست بعکس دانند آن والا فطرت عالی بتبار بلباس  
نادانیه حمد بمعنی را بر خاطر ما چون نهشته خود بصراحت فطر و گناه است  
جمله در خلوت مگده خاطر قدسی مناظر طوبه نیز بخشد بچشم انصاف و دیده حقیقت  
کزین تماشا فرماید تا با حسن وجه رتبه جمالش بمجمل ابرار رسیده باشد  
این نشاء سرخوشی بخش عالم کام دل را حلاوت به اندازه بخشد و مگر  
بمسامحه علیه مقتصدان انوار قرب آن افسر فرق خلافت رسیده باشد



مهرمانی پرورش یافته در خدمت حضور پیمان که معیار عیار نقد قابلیت است  
شرف تربیت پذیرفته بدرگاه آن اوزر که از ابرهما بنای ارسال داشته  
شد تا بواسطه این غیر حقیقت مصداق وقت و مکان را لغو نماید که در محفل  
خدا طراز شرف آن فایز شده است معروفند شده و در بعضی که بزبان  
او تقویض گشته مودی گرداند امیدار این والا آن مرکز دایره خلافت  
و از آن جهان است که پیچ عروس همس را بخوار اجابت ز کیمین فرمود  
با باری غنایت و عاطفت بمن بگریز انصارت و پدید طراوت  
سرمد خنده بمصطفی نقد و مهرمانی زنگ معایرت از بخش دل زدوده  
مربون منت کرد و احسان فرماید که درین پرست اساس  
بنیان والا کاخ محبت را باین ناز و طراز از اسرار حکام پذیرفت بر عهد  
آریان الجمن وانش و بمن پیران مانع فرزند که ضمیر شیرشان  
جام حقیقت است پوشیده نیست که در شاه کون و فساد بر صفحه  
ابداع و تخته ایجاد خیر کای و اتحاد گزین ترین نقشی که از قلم رسام  
ارادت که مبدع نقوش کونی است صورت نیست و بی نوع انسان  
سراوارترین عمل غیر از وفاق نیامده هرگاه این نسبت و اولاد بسیار  
الغاس هورت هزاران خیر و سعادت باشد پس بدست که در میان



معروض و مصروف است و توجیه باطن نفس بواسطه احکام میوند  
 معنوی و ارتباط و احوال معنی که عبارت است از سراج تلوی و اشرف  
 روحانی که جوهر شناسان حقایق بود و تهازی اسرار حقایق از محبت  
 نامند در عالم سر و شهود و انفس ترازی نسبتی حسن تحقیق می بینند و  
 بر وجه اتم مبذول یعنی که خیال اسمعی را در این ضمیر انور و مراتب  
 صفا کثران فلک شکوه بریا جا که انعکاس پذیر صورت و در و داد  
 مغز این زین مرسوم و منقش خواهد بود لیکن از آنجا که کار با عوام و  
 بین ظاهر شناس را که اصلا با معنی کار نیست انجا دست مودت  
 دوست این نیاز مند آتی خوانان شده که انتظام سلسله محبت و  
 یکایک و احکام روابط مصداق و کجاستی بر این روزگار پخته و خود  
 حسن شایر این امره پذیر آتی که در محله صدق و سداد جلوه پیرایه محبت  
 مفهوم خاص که در وقت پایه دوستی و نهایت نبای خلت این روز  
 سلسله عالی تا انتطاع رشته لیان و نهار و حوضه روزگار بوده دست  
 را عمل سلاطین مانند ارواحین عالی مقدار باشد تا امر علیه دو دمان  
 حقیقت و اخلاص سر کرده حقیقت نشان حق شناسی مبارک کج خاتمه  
 و دمانی رموز مزاجی را که از عهد شبای و رضاعت و در این عالم

سر  
 بیخبر  
 نشانی  
 بر

بخورد  
 روز



سخن از نارسایی خویش در خط میشود و در سینه پادشاهان حکمت و در  
 پرورده آب و محبت بیکدیگر نشو و نما یافته کلشن اتحاد و یکدل  
 نثار است و انجمن قدسی اسباب جهانمان فرودن فرود بخیر و  
 خسته منتظر زین آفرین اوزنک <sup>بسیار</sup> سلامت و کامرانی و بلند بخش و بهیم  
 خلافت جهانمان را زنده بزم دولت و فرمانروایی و فرزانده  
 علم جهانگیری و کشورگشایی و پیروی بازوی عظمت و مختیار و عضاد  
 اصطلاب است که کار فرست بریده والا سگویی و طغرای  
 منشور حق پرده **بیت** شاه قور طالع و فیروز جنگ **بیت**  
 این روضه فیروز رنگ **بیت** کرد اینده استهب است خرام خانه  
 دوستی شامه را در عرصه مدعا طراز حوالان داده می آید که اگر  
 درین مدت بمقتضای رسم و آیین صورت پرستان تحریک سلسله رسا  
 رسایل و ذریعه ارتسام نقوش خلعت و داد که واسطه انقیاد عهود  
 صداقت و اتحاد است <sup>کاخ</sup> و <sup>خانه</sup> پادشاه ظاهر نبسته اما بحسب طین که آگاه دان  
 معنی شناسی یا اساسی کاربردان است که قواعد و مداخلت و موالات  
 و مبادی محبت و موافقات بر وجه اسکال مهاد و موکد کشته و همواره  
 یکجمله است و الا **بیت** نام از نام تو در و انتقام را احسن نوشت  
 در <sup>در</sup>

آزاد



در خدمت پدران مندره مرادفات غلط و جلال شتابد نامه مستلم  
 مطالب محبت اکین و ماری خلقت این رساله از روی عقل  
 مصلحت آموز که چراغ راه مقصود است فکر صایب و رای زین  
 وقت و تقاضا مجلس کلمه چند عبارت که معانی مراد اعلام و مضامین  
 مدعا نشان باشد بطرف کلام و نصف لسان شود سازند بهر صورت  
 که گوهر امید در سلاک کاتبه مشکاک کرد و سرشته کار به دست اروپا  
 را صواب ثانی دولت سکالان مستحسن داشته و پیر طار در تم و منشی  
 بینما قلم را بر مانیاد تا بخواهر زوا هر مدعا و در زغر مقصود بایش بسندید  
 و عنوان برگزیده برشته بحر کشد و کلگون بنامها و قلم را در میران  
 بلا عنایت و عرصه فصاحت جولان دهد و پیر جاو و کنار سحر آفرین نوران  
 و الارضیو کا مکار مشایخ القفا زلف لیلای سخن را تاب داده  
 کافور بساط کاغذ جلوه رزم بخشید و عند لیب معنی نوای خامه رایبر  
 کلین باطن طراز نامه صفرینج بحر کرده اند **سواد نامه والا**  
 بعد از ادبی امر است نغمه پرواز حمد و سپاس این دو جهان آفرین که زین  
 خامه سحر نگار بنام نشین جلالت نامش از غایت بحر شش میگذرد  
 و گوهر طرازی استین نعت و ثنای سید المرسلین که در فضیلت آنها و بی

تجزیه

سواد نامه

تسبیب  
والتع  
س



زیرا که کار از اختیار گذشت و بر ارادت است و فواجسته با قدر  
ستیزه نتوان کرد و با مشیت مخالف نتوان بود. **با هیچ دولتی**  
سیرت نفاذ نیست صلاح دولت در آن است که بعد ازین  
سعی فرمایند که آنچه مخالفش در حین مراد بکنند و کلین آندویش  
در کلین امید کل متعلق بکنند یعنی بدر بهره و در بانو برین دولت  
سراسر محبت بن برضا و در ده و آن کلین روضه میگویند را بیای  
این سر و جو میانه جهادار پر بند صوری معنوی کشد **پوشش فرمود**  
**شاه** سر انجام این مطلب **ترک** و **تعمین** **الیحیان** **بصواب**  
**مقربان** **بباط** **غرت** **زرد** **بهره** **در** **بانو** **نامه** **نوشتن** **و** **جواب**  
**بامور** **سین** **از** **پدر** **بهره** **در** **بانو** **چون** **خیر** **خوانان** **بدر** **گاه** **کعبت**  
انفال **جراحت** **دل** **شاه** **بر** **ده** **بجز** **وصال** **بهره** **در** **بانو** **مهر** **می** **نشان**  
نزد **پادشاه** **در** **نیاب** **بنام** **ت** **مقابل** **کشته** **بسیار** **سر** **انجام** **هر**  
و **شوار** **و** **در** **بعضی** **از** **سازم** **این** **نقش** **مخال** **از** **وزرای** **کامل** **خود** **دست**  
ارادت **استفسار** **فرمود** **و** **بنام** **پس** **از** **ادراک** **سعادت** **پایه** **سر** **نظر** **است**  
که **اشیای** **این** **بجز** **دست** **معرض** **داشتند** **که** **پسندیده** **خود** **کر** **نیده** **دست**  
که **رسول** **دانا** **و** **میان** **بجز** **با** **خف** **و** **هدایا** **که** **سر** **اورد** **دولت** **ابد** **طرز** **باشد**



جراسی که از طعن سنان خون اکیتر عشق ناسور گشت به پشه مرهم الود  
عقل اندمال نپذیرد و کشتی که در عین دایه بر عشق نشو و نمایافته  
و کل شیدائی که در خزان احد و جنول کرده **ست** عشق و هزار  
شعله در تاب **عقل** است هزار پشه در آب **چون** آن عشق  
بر فروزند **فرزانه** و عقل هر دو سوزند **چون** عشق رسد با عشق  
تاب **صد** هزاره آهنی کند آب **بر** که همه نم گشت عمار می **ست**  
بر هر کس خون کند سواری **از** خون عزد سکار پوئند **در** سلسله  
مجنون **ط** بند **باد** شاه چون این **استان** از دانیان درگاه  
کوش کرد و دار الملک و لشکر پال نمود بایس و نو میدی گشت و خون  
خاطرش به برق جاسور نم بسوخت سایر عقلا را که بیایه سر بر چینه  
بودند در خلوت طلبیده **اجمن** مشورت منعقد ساخت در باب  
اصلاح مناله شاهزاده تیر و مش چاره نمودند بر آن **خود** پرورد  
خردندان دانش کسب نمودی عقول مصلحت آفرین صواب **تای** خود  
فراهم آورده در نیاب اندیشه کردند و زان **هکلمان** بدان **غایدو**  
راجع گشت که اکنون علاج شاهزاده به بند و نصیحت اندیشه کردن  
باند روز و موعظ توقع **بسی** و آشن **آهن** سرد کوفتن **و** **باید** **گشت**



و نشویش اندرز بر او هر خاطرش صورت از تمام زیادت و انداز جانها  
 در گرفت بگفت و سلامت و اسلمه از تو بخت و فریب استیقام  
**بیت** سازد عشق را کج سلامت **تا** خوشتر سواست کوی سلامت  
 غم عشق از سلامت آزه کرد **تا** وزین غوغا بلند آوازه کرد **تا** سلامت  
 شخنة بازار عشق است **تا** بصنعت عقل زنگار عشق است **تا** ناچار  
 اصحاب تدبیر و ارباب اندرز هم غم غم بر حال خود کشیدند و دست  
 از سی باز داشتند صورت واقعه بواسطت عاکنان پایه سر بر خلافت  
 و واقفان سران سلطنت بعضی پادشاه رسیده که انا یا ان روشن  
 رامی و حکما و بیدار خود بقوانین حکمت و این دانش آنقدر که عکس بود  
 بمعالجه در اول شاهزاده کوشیده و بدل جهد نموده اما سر مشکود  
 نیفتاد و فایده بران مرتب نکشت آری در هر دیه که شهنشاه  
 عرش خیمه عشق منزل گرفت و لاری فلک سوار شوق را در آشته  
 در چهارواکف عشق کوس شد ای نواخت و شخنة عقل در اینجا بیله  
 یاست خورد و در پیش مبارزان بارگاهش که بهای انان عرضه بران  
 منزهم کرد و دیگر از وجودش چه میخورد همانا عشق مثلا طم نباست  
 عقل شعله عشق و عشق طوفان صبر کبری را باست عقل شعله عشق







چون روز روشن اگر میدانم که دامن صمیم از لوت میان امراست  
 و قدمم هرگز بر جاوه صبر نرفته پس از لطف من پنجسار و از بهر کجاست  
 معبودی را با کسی ده وای منای حال منی مراد است ساز و بعد از خط  
 سر بر خاک منت نهاد و طوطی را با نواز شکرستان شکر بدین ترانه ترنم  
 ساخت **بیت** اگر هر مورین کرد و زبانی **با** **تو** را نم بهر یک دست  
 نیارم گوهرت که تو سخن **با** **سرو** می از احسان تو گفتن **با** بر من چون  
 مناجات و شکر براهه فاضلی الحاجات از زبان زن شنیده و الحال  
 بر خاست و شمع را پیش روی از آن آورده مایه بید که منی بصدیق  
 راستش میکند چنان خوب بدین را از بهر **باک** **فرا**  
 زیرا که منی کجالت **با** **پور** از معانی انحال مکیار دور و در طه حرمت  
 فرود شد و بر که **با** **خوش** ز نامم گشت و کردن جان ز بهر **با** **منت**  
**با** **ساخته** **با** **تغفار** **پر** **گشت** **و** **بر** **باک** **اما** **و** **ان** **با** **تغاب** **و** **عجب** **آورده** **گفت**  
**عذر** **تقصیر** **سر** **بر** **پایش** **هماد** **و** **کسب** **وجوه** **اور** **شسته** **اعتماد** **یافت**  
**مصدر** **اعمال** **شسته** **مظهر** **افعال** **جمله** **و** **شسته** **مطلق** **العنان** **ساخته** **تجدید**  
**آری** **ستن** **خیر** **سگالان** **بگمانه** **موانعت** **و** **مناصحت** **در** **شهر** **هند**  
**شاه** **فر** **و** **غنی** **تکستان** **جهان** **ار** **رونق** **آز** **ایر** **بفران** **مهران**



صنیر اندیش کنی **بیت** خود آن کرشمه که رفت و آن عتاب  
کجا تا زن را چون عرف رهن ملک بود چون ملک بر من از آن  
از اوضاع و اطوار ناپسندیده زن لاله دار و افع بر دل و دست و پسته  
آتش باغبار بود درین لاله از طاعت طاق گشته از در غضب تا که  
بر خاسته که لک تسلیم یافته از جرحه بر آورده و با آنکاشی الت می  
زن که نامیب مناب فاش بود از صفی صورت حک ساخت میا کنی  
بجایه در خورد رتبه خدمت و محرمیت همچنین نتیجه بزرگ را از دست  
خوبی می آید انجان جانسپار و خدمتکار که از فغان تو بقتدیر بریده زن  
زارش که می سرزند می یافت **بیت** هر عمل اجور و هر که در هر  
دارد **تا** الفصه بر من چون دست که کار نمایان از دست بر آید  
بخت و حرات و فعی انهداده سرور کجاست کشته و آخر شب زن هرگاه  
از حرف آید و با کسی میانی زن با کاه داده باشد و پرسید  
چون گذشت او گفت چه میبری که در راه دوستی منی یاد رفت  
ان کار هر که یاد در ان صین او را و اولی که عذر را موافق هر وقت  
دیگر خوف داشت و خود بگوشه نشسته بزم گفتار رضا می کرد  
که از زبان همه بر او آشکار است و در ظلمت شب عمل هرگز بود







بر همین موموم چون اینها گردیده از هاجا از دور قهرناک بروت را  
 تب داده بکمال حوش و خروش روان شد در اندک فرصتی  
 قطع منازل کرده بخانه آمد بسوی زن اصلا التفات نمود زن  
 پرکار بفرس دریافت که معامله چیست و از بهره پیاو بروت  
 پرواز میماند بالفعل مقتضای مصلحت زشته آنم رخ نو آموز دراز و او  
 بهره فرمان کرد چون عروس مهر کجایه مغرب شافت حرف زن  
 از آمدن شوهرش و قوت یافته پیغام کرد که درستی محبت و تمامی  
 مهر و وفا تو وقتی بظهور شوند و نه اعلاص آن زمان بر مرکب امین  
 بالغ اختیار آید که امشب بنور مقدم کلبه اخرا این متناق را اموی  
 ساز و بنظاره جمال خود چشم آرزو مند از انور بخششی  
**بیت** زود آید و دل تنگ مرا مونس جان باش **تا** زن  
**گفت** **تا** جو مفلسی که طلبکار کتبخ فارون است **تا** آرزو مند  
 و حال جان تو از توام لیکن از اینجا که کردون دون پوسته بیک  
 و پیره نباشد امشب ادراک سعادت حضور پر نورت میسر نیاید  
 و ازین تقصیر که هر چند بیرون اختیار است آب شوهر از سر گذشته  
**بیت** بس خجالت که بدید آندازین تقصیرم **تا** امید از گرم خیا  
 است

افسانه



تراها و نشین می آیند تا چون کام دل حاصل می نمود تا آنکه بعد از  
کتاب نوی بسیار از مغز حکیم لولو شاه موارد در درجک خون بکشد حکیم بان  
عمایه پوده نار برداشته بفرمود تا محافه را فرود آوردند زن مکاره  
که خود استاد کار بود چشم کشاده به طرف نگاه کرد و آواز خرن  
پرسید که این صحبت موش را با چیست و محافه از هر کسیت مردم  
خانه سیما شوهر خندان کشته گفتند چه پرسیدی که این حکامه از  
داز بهر نور است شده زن هندسه باز چون از آغاز و انجام گوش  
کرد خود را بر در تکیا بل زده گفت سبحان الله من اصلا برین معامله  
انگاه ستم القصة حکیم در ع کیش فرادان نقد و جنس در حق احد است  
بدست آورده بعد احترام مرض شد زور و دیگر چون عروس غاوری  
از محافه مشرق بر آمد خانوون کامل فن بر همین را در کنار گرفت و بر کنار  
اگر غیر منفسان خود را بر واقع ندرت طراز خویش اطلاع داد آنها  
رمان بحسین کشادند و درین فن او را مقدم بر خود گرفتند هر پنج کیاد  
که بمنزل حواصی حتمه بودند بر همین را رخصت فرمودند و گفتند که اکنون  
از علم تر یابید و غوامض و دقائق آن کما میفرماید گاهی بافتی و استی  
که زن پادشاه سیرت چه پیشه است <sup>در کمال</sup> ترا از هر چه آواره عربت ساخته



تراش شده بگوشت حکیم افنون تازه و مید حکیم فرمود تا دیک را از زیر  
آتش فرود آورده در خاک مدفون ساختند جن را یعنی زن را گفت  
حالا مر سوم خود را طلب کن تا گفت رخت تازه در کمال نداشت و اطفا  
بر قامتت رست کنند باقسام عطرات معطر سازند در محافه نشاند بر آن  
غلاف مکتل فرو نهند و مطربان شیرین نوا نغمات و گشت بخوانند و هر  
کس محافه را بدوش برود ششم هفت کرت بصبح خانه بگرداند حکیم  
گفت اگر چه اینها در خورشان حسرو می است اما این بسکینان از عهد  
سردیام نتوانند بر آید این تکلیف تا اطلاق بگذر کار آسان کن زن  
گفت ای حکیم دانا تو میگو میدانی که فکر هر کس بقدر همت اوست  
چون مبالغه از حد اندازه که نشست ناچار همچنان کردند حکیم اندرون  
محافه در آید و لطف مسلسل بسکین که هر تارش خون بهای صد ناله چنین  
بود گرفته شروع در خواندن و تحریک شقیقین کرد و مشوهر خانه بدوش  
و دیگر اقربا محافه بدوش گرفتند حکیم پرده با بر حوائی محافه فرو بسته بخواب  
فریب رخ شامیل را چون دستمال کل بکام دل در آغوش کشیده  
و سابق سینهش حلقه کمر ساخت و طلسم از سر کتی بستند تا محافه را  
بدوش گرفته نیم کامی در سخن خانه تردد میکردند مطربان نامیدند



رسنه بر جان حاضران انما و حکیم فرموده که آن منستم که تو پندار  
خیال ما را را بخود راه ده و اگر عاقبت مطلوب است زود این بکنه را  
رنگین و الا در شیشه بشانم و هزاران عذاب بسوزانم القصد امثال  
این مدمات در میان حکیم و عین یعنی زن که حضرت از صد مرتبه  
صد ساله راه میگردید بسیار آمد آخر الامر حکیم در آن روز دست از دیوار  
داشته برخواست و گفت که این صعب بلائی است که مرا ریخت  
بسیار باید کشید و تعب بشمار باید دید تا حیره که در دم و ایمان زن به  
با اتفاق سر برایش نهادند و گفتند که بدین نوارش بگری و احسانا  
سزگت هر چه را درم ناخریده بنده خود کن و در باب این بچاره  
کلیغی نوزده فرما حکیم هر حال بدار رود و لا ساکوشده مخص کشت  
چون بیضه زین مهر از بطن افق بر آید حکیم کامل استعداد یافته چند  
از کبوتر باز عنقران زرد کرده و پاره خون بطاسفید و در یک سفالین  
بیاورد و بفرود آسیران دیک بسرویش فایم کرده بر آتش نهند در دم  
برود و آن حلقه بستند چون دیک بچونش آمدن فرماد بر آنور که  
سوخته خدایا بر من بخشار و بگر بر امون عورت کردم خونی از من  
کمر را یافت حکیم حکم کرده اگر عهد کنی و این خود قسم خوردن چنانچه حکیم زن

انما  
پنداری



و اما بسبب بیس منض آن پاکد من در یافته کنه امی عورت از بجهای  
 بدنه میرست و اباحن قوی و غده در و محلول کرده معلوم نیست که این  
 چاره از دستش جان بر تواند شد یا نه و ایان زن بجز وزاری و  
 و ای حاج در آمدند و دست <sup>بیک</sup> دستش زدند گفتند اوالا منش این مشکلی  
 بمن تویه تو حل خواهد شد خدا را توجیهی بر گمار و بیکبار مرا بوس کرد  
 حکیم گفت اگر چه دست در است که ترک امثال اینعلها کرده ام خود را از  
 آلوده طبع منم لیکن بر جوانی این زن و بجز شمار حم می آید ناچارید و  
 میگویم بفرموده خانه را رفت و روپ داده آب زدند و عود برایش  
 نهادند و حکیم والا قدر پسندتکن فرموده و عود را با کاغذ سوخته دود  
 بدماغ زن فرستاد زبان را در کام کام و نا کام بچرکت آورده نفس  
 برود میدان گرفت جن بیکبار در شورش آمده گفت ای نادان چیست  
 بر خود اختیار کن زیرا که من ندانم که چو شو مرغیام من پرواز تواند نمود  
 مرا فرما من جن می نامند و صد هزاران جن بر فرمان من سر نهاده اند سر  
 از جاوه اطاعت و انحراف نوانند در زید مثل تو چندین بوالهوسان با  
 شربت سرک چناندم بر جان شیرین خود رحم آرتا پایی و ازی بگریزد والا  
 شکر خود را فرمایم تا ما را از روزگار تو بر آرد از استماع این کلمات



از پیش چشم برانداختن و بدین کتاب کجین امر منکر بودی و منتهای  
بدی کنی است مرد گفت ای عورت عیبت فرماید زن و ساکن و مساکت  
باش که خواص این گل چنین است که هر که بالایش بر آید او مایه  
بدن حال مشاهده میکند زن کیا دزد و از کجس فرود آید که گفت آنچه  
باع تفرج گاهی است که هم خرما میتوان چید و هم از عجات روزگار  
میتوان دید شوهر گفت پادشاه عیالتش بر هم خورد که مردم را  
متمم میسازد و القصد زن ابلیس پیشه با وجود آن کتاب کجین عمل بجان  
آید و روز دیگر بقاعده دوام بر کنار بگیرد بر همین را در خوابین جان  
ساحت و بر حسن واقعه خویش اطلاع داد **خاوت پنجم** خاتون  
پنجمین که ابلیس از مکایدش لاجول میخواهد از آن مجمع که دیوان  
مفاخر بود بر همین را با خود برده افسوس چند بآیدش داد بجان رفته  
از راه مصیبت خود را بچگون زود دیوانه و انمود و هر مان گفتن اغلر که  
بر همین بمقتضا تلقین و فرزند زین زود باید و ظاهر کرد که حکمی کامل  
طیبی حادثم و سایر امراض که بدن انسان را طاری شود به مکتوب ترین  
و جمعی زایل کنم شوهرش آگاه گشته حکیم را اندرون برده با تفسی عیبت  
احلال و احترام نموده بر جعفر عزت نشاند و پاره خود را بد و نمود حکیم

خاتون پنجم



برمی آید از عجایب بسیار مشاهده میکنند اگر امروز شما نشان این باغ رفت  
 از آن نخل خراب بکنیم و هم غراب آنرا مشاهده کنیم حال از نشاط  
 نخواهد بود قصه آنقدر خوش آمد آمد و لایه آمیز در کار شوهر کرد که کار  
 بیام آید و بتکلیف زن با نخل رفت درین اثنا بر همین راه که پیش  
 ازینها که در باغ زفته نشسته بود با اشاره طلب کرد بر همین عیار پیش  
 که او ستاد این کار شده بود ملا پرستش نخل دو شاخه سپین زن را  
 هوادار داشته بگمدهش در انداخت شوهر مشاهده اینحال صبح بقر تمام  
 بانک بر زد که امی فحیه روسی ترا دینچه عمل شست زن اصلا بخوا  
 پروخت از معنی آتش غضب در نهاد شوهر گرفت و میل فرود آمد  
 کرد بر همین کمال چایکه سمنند را راهوار رانده از شاخ سپین فرود  
 آمد راه خود پیش گرفت **بیت** آری طریق دولت چالاکی است  
 و جستی شوهر حقیقت حال را بفرس در یافت و از زور شوخی و عیاری  
 دلیرانه حرف زدن گرفت زن در بحال و من بگم زده خود بالای  
 بر آمد چون بر شاخ شام رفت یکبار فریاد بر آمد که ای مرد میا که اینچه  
 عمل زشت است که جوانی را بچو گشیده اگر کجست بدتر از جاده صواب  
 برده در خلوت بدین امر مبادرت مینمودی فی الواقع میا پرده شما

بگمدهش  
 در طلبت



نشست و دست از صحبت زن بنا جارت بر داشت و دعا خواندن  
آغاز کرد زن مکاره برهن را بدست میانجی محرم پیغام کرد و ناچار  
پوشیده باین زنان بیاید آنجا که بایست حکیمانه بمعالجه پرداخت  
زن البیس پیشه از در کمال شمس در عین کار سر از پرده بیرون کرد  
فریادی شوهر بله نهاد او را فرمود تا نرم نرم زیر کشد چون توش  
که در دراز کردن برهن در عین راه در لشکر کرد زن بر حالت  
شوهر را اشاره فرمود تا بگوشه فرارفت برهن بکام دل استغاب  
شهرت جسمانی کرده بیرون آمد بمکانی اقامت در زید زن سینه  
بشکل و بشاشت نشست و پیش شوهر زبان تجسین زن همسایه  
بکشاد و بسکرا احسان معترتم کردید و شوهر در مراتب پاش باذن  
هر استان شد روز دیگر بدستور بر کنار آبگیر رفته برهن را در مجمع خانوان  
حاضر کرد ایند و با جرات خویش تن آگاه کشید **خاتمه چهارم**  
خانوان که از تیر مکاریش ترک چرخ پنجم چون بید سکر زید و حتی  
برهن عزبت زده توجه بسند دل داشت با غرور تا و خود بخانه رفته  
شوهر را الاظرت را گفت شنیده ام که در منبع فلاسین و بهان کلی است  
که خرمایش بقایت لذت است و غریب تر آنکه هر که بالا آند خست

خاتمه چهارم



آن در مدینه سازان اینجا بر همین صاحب انصاف را دوای کرد و بچشم  
 مضمی تعین نمود و در دیگر چون بر همین زمین زمار سپهر از پیشتر  
 بر آمد چنین بکنار بگیر حاضر شدند این پاک و امن کیفیت عیاری  
 شیوه پرکاری خود را اطلاع ساخته مورد تحسین شد **خلوت سیوم**  
 روز سیوم یکم از آن خسته بقیس که پنجه از ابلیس میرد مقصدی کار برین  
 گفته همراه خود برود در محفل نشاند خود بخانه رفت بعد از لحظه ظاهر  
 ساخت و جمع شد بدین صاف بهم رسیده نزدیک است که طایر روح  
 از نفس عنصر بر و از این نام غذا مخالف مہج باو شد و در چنین  
 تناول طعام نظریه اثر کرده بر تقدیر آزار جان کسل دارم و هر لحظه  
 از دور دست بر شکم مالیده تا بپای کج می ساخت و بر روز یک  
 می شکست شوهر از بسکه دست میداشت سخت متوهم گردید و  
 از بهر معالجه سر اسیمه شد گفت زمانه دست بجل المین شکست  
 که بدار الشفا روم وار طیب به او تلیم زن از هند سه بازگفت و از  
 بالین من مرو که با وجود تو باعث تسکین دل است و پرده ترتیب  
 ده که زن همسایه را در چنین باب بد طول آورد و نخواهم شوهر  
 و الحال رحبت شرمی مرتب گردانیده خود پروردن پرده

خلوت سیوم



بر این عمل اقدام می‌تواند کرد و در پیش آمد اکنون آمده ام و چون  
منصف این معنی است امیدوارم که همین ساعت در حضور این  
جوان انصاف پیشه بشرط مقرر صدر شیر بدوشی و مراد پیش  
زنان شهر منفعل نشانه شوهر کامل ادراک گفت این نه امر  
منکحل است که تو این همه اضطراب و اضطراب را بطبع خود راه ده  
گر سلیقه من درین امر از آن حال تیره فروش کمتر است که خجالت  
ترا در پیش زنان بجنس و بچشم روادارم زن مکار این معنی جوان  
کل از یاد صبا بسکفت و بپرعت تمام چشم شوهر کور باطن بسته نظر نه  
پشتش و او را بسیار زیاده پامی کاویسته پیشش اساده کرد و بهلوس  
خواجیده و بر همین را اشاره کرد و با حجت و حاجت در آمد و ستمند  
دو میدان تک جوان و او زن چون از باود کلمه خلاص یافت  
فی الحال بر حجت و چشم شوهر بکش و دوستش بوسید یا قضی عایت  
اطهار طرب و شادمانی نمود شوهر از آن شادمانی ترک کار بست  
زن مکاره بر همین گفت دیدی سلیقه شوهر من و شوی بالغ خرد  
بس بزرگه در لبها بستم و ز دیده کرده گوش بسایش خود میداشت  
از منصف انصاف میخواست و از عایت نشاد و در پیشش نمکنند



این شعبه است از تریا بید که بیاد تو دوام مان و کر سهو کنی بهر طریقی  
 که بهر می کنم راه منزل مقصود داشته گرم بویه باش **بیت** بمی  
 سجاده ز کین کن کرت پر معانی کوید **یا** که سالک خیر نوذ راه و  
 رسم منزهان **یا** زیرا که بسیار چیز باشد که استعمال آن در نظر مستعدی نیست  
 نباید اما چون میگوید در یاد بداند که شایسته خیرمان است **بیت**  
 در طریقت هر چه پیش سالک آید خیر است **یا** بر صراط مستقیم ایدل  
 کسی که راه نیست **یا** چون شمع آفتاب از کیشمان مشرق برین  
 آمده زان کامل من بر زمین ریخت کرد تا بکنار بگیر رود و خود نیز  
 بیاد تو معهود کوزه بجهت آب برود و هم پادان خود را بقاعده دوم  
 بر کنار بگیر مجتمع گشتند بر حقیقت شب اطلاع یافتند **خاتمه دوم**  
 یکدیگر از آن زین من مکتف مهم برین شده بکانه خود آید شوهر گفت  
 که امر و زان فلان تعالی در مجمع خاتونان شهر شوهر خود را بیا شود  
 گفت اگر چه کمالات او از اندازه احتیاج خارج است و فضایل از شرح  
 و بیان مستغنی اما یک کار دست بسته او این است که چشم بسته کاودا  
 میدوید و یکقطره بیرون طرف خیر زد من صفا خود توانستم کردیم  
 زمین نه کار است که قابل ستایش باشد و شوهر من بهترین وجهی بر

بسته

خاتمه دوم



کلیف خیانت آلوده دست استبداد بگیریم میرزا فریاد بر آورد  
که امی همسایه با او من بچاره برسد از دست این جوان سخت لوداب  
که رفتار آمده ام زنان همسایه از چهار طرف شتافتند و بر همین ار حدوث  
این سانچه جا نگاه هر سان کشته و از بیم غش کردوزن نه احوال قاف  
شیر و برنج را که از راه مهاندار آورده بود بر زمین ریخت و گفت  
از خواهران این جوان که خواهرزاده منست بعد از عمر در اینجا آمده و پیش  
ازین بساعتی بشیر و برنج میل کرده بود یکبار بر دوش برداشست ایستاد  
بشدت تمام شکوفه کرد و بجز غشمان غش بر و طار شده بهوش افتاد  
اکنون ندانم که حالش چون شود و جهان باز بهوش آید این را میگفت  
و اشک میریخت همسایه آید کرم آوردند و دلداره نمودند چون از حنیت  
شدند بر همین چشم باز کرد و بدل کف سخت عقده گذرانیدم و از بلای  
بزرگ امان یافتیم زن جادو کار گفت **بیت** بیده بود بلائی و یا  
بجزر که شست **بیت** اکنون زود تر سر بر خط فرمان من نه و از آنکه که امر  
کرده ام تجاوز نماز الا میرتبه جان بر نشوی بر همین جوان غیر از اط  
انقباض آن گویا و سلامت بیده ناچار تن بر ضاع داد و حکم قضا کرد  
نهاد و عملی که نبایست اقدام نمود چون فارغ شد زن گفت که ای مرد **دل**



احوال را یکسان از دست می رود بر همین که ازین اعمال عار برود و از  
 غایت انفعال در عرق نگرش و گفت ای عورت حق ناشناس همین  
 ساعت مرا خواهرزاده خواند بر آنچه تکلیف دور از کار در میان آورد  
 خدا را معذورم دارم که اصلا بدین عمل شایسته ارکاب نتوانم کرد  
 و گفت فلاح تو در میان انشاء و فرمان من است بپا زود باش و در تیر  
 نهادن هرزه موی **بیت** که گفته است در تیر و طالب رازبان دارد  
 بر همین از اینجا که ما آن نموده کار بود کای لذت این شد در نیافته چرا  
 توانست بکار بر و کمیت بند خوام را در میدان عشرت توانست غایت  
 داد از رو و نصیب و عطاید بر همه عذر تا وسیله بگشت خود خواست  
 که در نفس خود آساید بود با خود اندیشه کرد که این ما تم رده خود را با خود  
 این همه توجه و تفقد از جاوه مقصود انحراف و زبیده کوهی تا کافر افتد  
**بیت** چاکم تا کند مصلحت خوش بپا **بیت** ناچار با صلاح کار کو شمال  
 او واجب است به یکبار خشم اعزاز کرد و گفت ای حق ناشناس خدا فرمود  
 آنچه بدبخشی و بد نهادن است با آنکه من ترا چون فرزندان بطرف و احسان  
 عنخواری میکنم خواهرزاده بنسرت فرزندان ترا خواند نام و اما ان  
 عصمت را بعد از دستم بلوت گشتی و با خواهر شیطانه و موای نفس با نازد

قطع  
 حد



علم بر تو مشکف کرد اینم بر همین از معنی بیاریت مستخرج کشته **بکشت**  
خود را بشاگرد این استادان بالغ عیار هزار داده زبان بورس  
بکشاوه **بیت** مروی کرده که بخت خدا بمن **بنا** که بخت در دست  
شما نرسیدم و از جور فلک بر آنسودم آن عیار مشکمان با هم مقرر  
ساختند که هر روز یکی آن محروم کو خریدی و محروم جهان عقل را  
برو به برایت تعلیم برد از دو و تا پیش تر باید برو مشکف کرده این  
تخریب خلوت ایعلم گمانی بر او اسکار کرده و درین مقام منتهمای  
مرا مفاخر شود **خط اول** یکی از آن بختی آن و شبت به این را  
روز بخت بخانه برده به نسبت خواهر زاد که خود را در امر و ساخت  
باشو ملاقات داد مکانی علیچه برایش معنی ساخته بساط ممد کرد  
و مراد صیافت ترتیب داده اقسام نخچه و انواع اشربه مهیا کرد  
چون عروس شب بپند مشکین بر روی روز فرودشت بوسایل  
چل از شوهر اجازت خواسته نزد آن عزیزت لجه عبرت آمد و لحظه او را  
بستخان چرب شیرین به حجاب ساخته تکلیف مباشرت در میان آورد  
گفت فرصت وقت از نعمتات انکاشته در میان عشرت بوی  
کا مرا بی نیاز و کور مراد کویکان زلف عزیزن بوم باز که عمر عزیز چون

و تادی



واع جوان بر سینه من غنوده احمر و سیه بخت که شسته بید خامه را  
نیز دست ای می تواند بود که هم بدین وسیله سایر کمالات و فضائل  
فایز شوی و از جمله و انان معاصره خوشی بر سر آ می بر همین نادان <sup>غافل</sup>  
از فنون نسوان با وجود کسل تر دو و ماند که سفر هیچ آیه پائی در لفظ  
شب از خانه بر آید و مجید متحمل ز غبت کشته و آن زن به  
کار بدین حلیت نزد مشتاق خود <sup>چشم</sup> شادمانه <sup>چشم</sup> هنگامه بدیختی کرم سخت  
بر همین هنگام سطوع نیز کتی افروز جوانی شهر رسیده اتفاقا پنج تن  
از زمان آن شهر کجبت آب بر کنار آب گیر آید بدین من را و دیدند  
تنگ و هم نشسته بر سپیدند که از کجا میرسی و بر کرد و لال و اندوه از بهرستی  
جوان کیفیت حال باز گفت اینها چون در علم تر یا بید مهارت تمام  
دانشند از استماع حقیقت جوان لب به شرم گشادند و دانستند که رش  
استاد کامل است این ساده لوح را کجبت استصواب کار را به خود  
آواره داشت کجبت ساخته و بر مسکنی و به چندانے اور حم آوردند و  
گفتند که ای نا تم زده عقل و کم شده دانه دانش اگر چه تر یا بید کجست  
مواج و محیط است باید انکار که هیچ و انبا یا در عقل به بر اندازه آن  
نمواند یافت انا اول طور دار که این مشکل تر انا حل کنیم و خواص این



بر همین ازین سخنان حضرت از مضطرب شاه پرسید که این همه بایم فرمایند  
چست زن گفت فرمانده این شهر را مشکلا هست که حال این موقوف  
منحصرا بر تر یا بد است و آن بید بخم است سوا چهار بید معروف امروز  
سایر بر همان شهر را بر سر انجام این امر بد نگاه تهرمانی برده اند چون  
آنها را که از بید بخمین انگهی ندانند بفرمان ملک محبوس گشته اند مضر جان  
شد که یک امشب بفرمان جواب مسئله در امان باشند فردا از عهد آن  
بر آیند والا بفرمان نذلت و خوار در چار سورا است رسانند بفرمان  
که اگر فردا از آمدن تو بفرمان بید که از جمله آن خواهی بود مرا که مخور دره  
بوستان نیای از بفرمان کل یک نشکفته لاله وار دواع مفاقت  
بر سینه نهاده بروز سیاه در جگر که به شوهران بایستد هر و سواد لوح  
با وجود کسب فضایل و علوم مزین فریب گشته مجروح استماع از بیم قالبی  
ساخت و از بکار خویش بر وطار شد لبان مد مو نشان در از بر زمین  
افتاده زن کیما و بی الحال کلابی بر رویش زده سرش از خاک برداشته  
و گفت دل قوی دار که همین لحظه علاج کار رسیده که معالجه زیب  
از ایهامات غیبی توان گفت یعنی از آمدن تو کسی را اطلاع دست  
نداده این شهر شوم بدر روی چند روز کردی بر گریست غریب نهاده



پذیرفت **بیت** از بخت سکر دارم و از روزگار هم **تا** یقین که از  
 جمیع علوم تمتع و این و از سایر فضایل بهره گانند و غنچه اما منجوا هم که  
 تفصیلا کمال است معلوم و فنون حقه را بیان کنی تا بجا بیاید که از هر یک از  
 بی علمی در خاطر دارم بر آید ازین اندیشه دل را با کمال اطمینان حاصل  
 شود امید دارم که از این علم بهره گانی برداشته باشی بر همین از راه کمال  
 شکر و عزت گرفت از روش غمخوار من اکنون غم محوز که هر چهار بیدار  
 بردارم و سر کرده موبدان و اولاد ششم زن گفت اروای مگر بید  
 بچشم نخونده بر همین گفت ازین آنچه از در نهانمان کامل موبدان  
 عاقل تحقیق شده بیدار که چهار است تو از کجا میگوئی که پنج اند زن  
 ماضی این سخن دست تغاین بر یکدیگر زده گفت آنچه طالع منحوس است  
 که من دارم بگرد و دیوان مشیت منثور کا میاید نامم نه نیست است  
 و در جریده ازل ناگام بر صفحه عالم ثبت کرده چون سرگردان تیره عز  
 بود روز و شب از درد پیمان قرین غم و مبتلا را الم بوده امید  
 داشتیم و میوهی میخانه زنده بودم که روز تشریف ماور و ازین غم و  
 بخت بخشش چون باید را مید به هم مبدل گشت و سلسله مراد قطع  
 شد **بیت** در یوا بخت ستم سختی آورد **تا** طلوع احترام بد کنی آورد

وصل



نوازت حبشی بغایت رحمت فراز بر مرنهاست و لکست اترتیب یافته  
و چنگ بشوق فریاد میکند و با دود و شیشه و صراحی میجویشد اگر در این  
محبت صادقی بهر عنوانی که تو این سایه بالا سهی فریب خود را برین  
مستاق اندازد و نازده اضطراب را بآب زلال وصال منظور کرد آن  
الا کار برین شوریده تنگ شود و زندگانی و باک جان کرد و دم  
فرقانون دوستی و اتحاد نباشد که مستاق خود را در کمال ابرو رسد  
بوسن کرد این **س** زود آری که بر شوای شمع و لا فروز تا و بر  
حرفیان اثر نور و صفای نیست **ز** زن چون بر مجال آگاه است  
تای رنجش خاطر نازک یار میاورده و لحنی دستر خاطرش  
بر همه خبر مقدم داشته انگشت قبول بر دیده نهاد گفت قرین نم و غصه  
مباش خاطر عشرت دوست خود را با سخن لال مجراش که بهر کفایت  
خود را بتورسانم و ترکس دار با چشمم در خدمت تو شایم پس از حال  
پایم زمانه مسائل گشته جریده مکاید یار کردید مکرانه انتخاب نمود  
شوهر گفت الحمد لله و المنه که بجز عاقبت شرف آوردی **س**  
نفرین شد ای عزیزت بر آسود و دیده انتظار من بنور جمال تو بنیشت  
فنازده همباجرت و اندوه و نیران الم و مفارقت یاب وصال انظفا



و در بند که موبدان بالغ فن فایز شده است فہمام علوم غریبہ و فنون شریفہ  
نمود و بجا آن فضل و ہنر آستہ و او علم و دانش بہرہ و اینے برداشتہ  
علم استاد بر فراشت و کوس دانائے بواجت و در عایت شادمانی  
و فرخی و فرخند کہ مرا حجت نمود و بجانہ خویش باز آمد اتفاقاً پارہ از  
کہ ششہ بود کہ بر ہمن در حال داخل و تاق خود شد و باین ملاقات  
نمود و زن بکسب مصلحت از رسیدن شوہر اطہار فرج و نشا کا کردہ  
با تکریم کہ بہرہ از پامی نشست و با غراز و اکرام بر کسی نشاندہ  
زن بر قاعدہ دوام بزم طرب ترتیب داد و آمادہ بہاشرت  
بودہ انظار قدم شہرت ازوش میبرد و زین اشاپہمان محراب  
ہمن بدو دادہ یعنی او نہایت منحصر کردیدہ بزین پیغام نمود کہ ہوا  
اسباب و طرب و عشرت ہمہ مہیاست اکنون باید کہ بنور حال خود  
تفتیان امید را منور ساز زن در جواب گفت کہ بعد از مدت امتداد  
شوہر از غربت بجانہ آندہ رسیدن در اینجا بقدر تمام دار و باہمی  
صورت نہ بندد و نشانہ <sup>مصحح</sup> چنانست کہ <sup>مصحح</sup> معدود فرمایند  
ازین <sup>مصحح</sup> تقصیر را بعضی معزون کردانید و جوان از استماع این سخن <sup>مصحح</sup> دل  
کزدہ گشت باز بمبالغہ و اعتراض تمام پیام فرستاد کہ با میدبان



امروز زنی اراغانیست در مجموعه که سایر زنان اراغانی و عشایر مجتمع بودند  
خی محابا زبان طعن بسیار نشان و راز که دند و گفت تو که این همه صدیقی  
آرزوی مسکنی میخواهی که بر سائے فهم و ادراک فزادگی سخن و بدله سخن ممتاز با  
چرا شوهر را تعلیم نمیکنی که از پیرایه فضل و مهر عاریست و از علم و دانش بی نصیب  
و هیچ بر بمن سپری نوا موز ایچده سجده و نادانیه اگر بگوئی درین قوم  
نیاید مرا اینسخنی چون خدنگ بر سینه نشست و بسان و شسته بگر شکفت  
فیه الواقعه اینچو زندگانی هست که داری مرا پویه بودن و بنا کامی در جگر  
په شوهران سپردن خوشتر از آن است که تو شوهر باشی زنایان شهر  
بطعن جار جانگاه سوراخ در جگر کنند و دل را در آتش سوانه روزی میده  
کیاب سازند غرض که مثال این سخنان غیرت ایگز به آب و تاب  
در کار شوهر کرده عرق حسیس بچوکت آورد و مرد نادان اصلاح بگوئی  
حقیقت بنده تا ندیم کجبت کسب نمیکریمت مستحکم است غیرت مردان  
گرنیده در بخت بر حمت مقدم داشته بنامی کمال است کام سنج حریق تر  
گشت در هر شهر و قریه که بر بمن کمال مهر و اولادش شنید سعادت  
خداش در یافته مشعل افروز از سخن کشته سعادت شد از بهر کسب فضایل و  
استقامت کمال است در انواع مذلت کشته در اندک زمانه از چهار بد متمتع



چنین نگاشتند که در شهر نارس که متعذر است که ضلوعه نمود است  
 بر زمین پسری بود که لوحه جانش از لغزش وانش معرود استین وجود  
 از طراز هنر سر ازنی داشت فوج و شوار زبان در شیوه کما و می علم  
 استاد می می اخراست و در کتب نفیس <sup>تالی</sup> این را حکمت مکاید در  
 میفرمود اتفاقا با جوانه زیبا منظر دو چار شد و طایر اول را با هوای ه  
 مجتیش پرواز داد و فلان مهرش در کربان خاطر عشق کرد چون با وجود  
 شوهر بر وصال یار بعد تمام دست می یافت کلهای کامرانه از کاشن  
 کامیاب چیدن با اندازه تمنا خاطر پذیرا می میسر نمیشد از روی کامجویی  
 در صد و مدافع شوی کشت و کجیت آواره شدن او بکوی غربت  
 همت بر کماشت شتی شهر خرد و سمن بکمال شوق آن سیه  
 نامه را در اغوش کشیده خوشت که از لعل نوشین او باوده مرادوش  
 کند زن از راه تفریب پشانی بسره که اندوده در مصاحبتش بهلو تهی ساخت  
 نسیم وار آثار طلال بر با صید پدید آورد و عیش شیرین آن بچاره برش  
 روشی منغص گردانید بر زمین که از قنون زندان و شیوه نسوان <sup>نسیب</sup> بی <sup>نسیب</sup>  
 ازین معنی قرین حیرت کشته باعث طلال و آزار استفسار نمود آن مکار  
 جراید کید کیش و کفایت چرا لول نیا شتم و چگونه در نسیب <sup>نسیب</sup> اندوه بسره نسیب

معبد

ساختن



چستی بکار برده کارش را بفریب خوب تمام سازد اما با خبر باشد  
که تا از روی سهو بر من نزنند و سطره امتیاز من از اختلاف بودن  
پر و باغ خواهد بود یعنی او سیاه مطلق است و من سیاه ابلق است  
ملک این معنی را از جمله معنیهای اسکا شده چو بی بر گرفت در کتب  
مترصد نشست تا آنکه خاتون بهر و از آمده با او در کجاست بدستور که در  
صدر حسن سطره پذیرفته در پیش ملک انداخت ملک از غایت شاد می  
بر حسب و از وزیر پرسید که سیاه زخم یا ابلق وزیر گفت ای ملک  
نشسته که سگ زده هم برادر شغال است اگر از کام نهنک هم نجات  
یافتی بچنگ کرک افتاد و زانده صواب است که هر دو را بزنی و از  
سر اینطایفه که خصم ترا از کرک و مار شد با کل مضمون باش ملک بصواب  
وزیر کامل تدبیر و دانا پاک را بدار البوار فرستاد از این بیایات  
نجات یافته و بکار صحبت نسوان اجتناب گزیده در زاویه توکل و  
کتب قناعت نشست بقیه عمر بطاعت ایزد و متعال اشغال ورزیده  
بذریعه ریاضت سعادت عجبی ز دولت سلطنتی بدست آورد **حکایت**  
**بر من ساده لوح داده شدن او از مکایه سخن زن به کار**  
بید خوانان اخبار و دقیقه سخنان اسما را این داستان بدیع را در صفحه



اطلاع یافته مصالحت فخر خود را در سلاک از دو چشم کشید ملک از  
ازین امر استبعاد تمام داشت اما مقتضای ارادت از یل و مشیت بخون  
این معنی صورت بست اتفاقا روزی ملک با خاتون لاجقه در سخن  
خانه نشسته بود و نرد میباخت تا گاه غلیواری در هوا بسمت الراس  
ملک آمد چرخ زدن فریاد کردن گرفت معشوقه نویر این غلیواری نگاه  
کرد و گفت ای ملک هیچ میدانی این غلیواری کیست از چرخ زدن  
مطلبش چیست ملک گفت غیر ازین نمیدانم که ظایری در هوا پرواز نماید  
زن گفت این نه ظایر است بلکه زن سابقه است که خود را در لباس  
ظایریت نهفته بقصد تودارینجا رسیده اکنون تو بهیچوجه از جنکس بجای  
نوانی یافت الا بوجه من ملک ازین مقدمه سخت در در طه حیرت گشته ازیم  
جان لرزید وزیر را طلب داشته باین سرانگاری داد وزیر در روی  
بانوی جهان گفت ای ملک اصلا بیم و هراس را بخاطر راه دیده بجهت  
اولی از بانو جهان بخواه زن گفت ای وزیر و الا تاثیر همه جهت  
سرانجام این مهم بر دهنده من واجب است زیرا که در صد و هلاک ملک  
نخستین خصم من است حالیا من نیز شکل غلیواری به پرواز آمده خود را  
بدور سانم با هم منفار او بخت پیش ملک انگنم باید که در آن صحن ملک



امر شوم که پس از حصول مدعا ملک را باز خلعت طاووسی پوشانیده در حضرت  
ملک برم وزیر این شرط مسلم داشته بحسب ظاهر متابعت آن بر خود لازم  
گرفت اندیشه بوان داشت که ملک را از تماشیح نجات داده بر صدر مان  
نیشاندید بچو دیکه ملک از آنکس بلیه خلاصی یافت بهر جهت هر چه تا مآثر  
وزیر سران زن ناپاک بشم بشیر آید از جدا ساخته بر خاک از جهت ملک  
بر مثال شخصی که از میان محوطه فرار ساخته اقامت رسد چشم گشاو  
به طرف نکوست و حیرت ناک اندوزیر باز پرسید که آمدن من درین  
منزل از چه راه است وزن تو بدی حال منکار از چه روست وزیر صاحب  
بد پیر از غارتها انجام بر کیفیت حال اطلاع داد و ملک بر جانفشانی وفا  
داری او را فریاد کرده مصلحت کار خود استفسار نمود وزیر گفت که امی ملک  
صلاح کار تو در آن است پیش ازین که بانوی جهان برین آگاهیه بد  
خود را بمان رساید والا این مرتبه اگر خدا نخواسته باز بچنگ او در آئی  
دیگر نجات ممکن نباشد من مهم در سر این کار <sup>نمود</sup> شود ملک را دایم وزیر و الا  
اندیشه بسی مستحسن افتاد از اینجا بر فافت وزیر بشکیر زده بر سبیل تعجیل شهر دیگر  
رفت و در اندک فرصت ولایت قلم و خود را کرده در گوشه خمول  
پس از انقضای امام معدو و فرمانده آن شهر بر و الا کو هر دو صاحب داری ملک



و آن حضور پر نور همچو رخسار خواهد که پای آن طاوس که درین آوان فری  
تشاط طبع والا است بوسه اگر لحظه بیرون می زرسد سر افتخار این  
جانبار با آسمان خواهد رسید زن ملک پارس عزت و قوت و زور و  
بمقتضا مصلحت خام به حفظ مراتب حرم و احتیاط طاوس را که بی حقیقت  
ملک خود دوست نزد وزیر فرستاد وزیر آن طاوس را بخانه خود آورد  
بزن خود گفت اردل و جانم سینه عشوای نمکنند و ملک و مال  
قدای سخنان شیرین باد از اینجا که بختیم صد و کار سازست ملک تنها  
بدست آمد یعنی طاوس را بطایف الجبال از حرم سرای سلطانی آوردیم  
اگر ترا و قوتی باشد مسیحا و رویی همت بر کمار و ملک را که بگره عنصری  
بمیل بدین فرقه باز کجالت اصلاحی باری تا بر طبق تمنای خود منشور دولت  
از و بستانیم در ملک خود سپهریم بوده بعضی از ولایات بکلیه تصرف خود  
آوردیم و بعد ازین از پایه وزارت پای عزت و اثر نهادیم بشر خود و کوی  
سلطانی در نیم و پنج شهر پاری بر سر نسیم و تو از جمله خواتین روز کار شوی  
زن را اگر چه حرص افزونی مال و دو سگانه نمت از جا برد و سر رشته  
عقل از دست رفت اما از اینجا که با زنی ملک هم صحبت و همراز بود خواست  
که حقوق دوستی آنرا نیز از دست ندهد بشوهر گرفت بشرطی متکفل این



مجال نذار و بهر کف در بر صاحب پیرخانه آمده از روی مصلحت ازین خود را  
 بسیار ستوده به ثلق و لایه کریش آمده چرب و شیرین فریب در کارش  
 کرده بر آن آورد تا بحکم سرامی سلطانیه زفته از حال ملک کانیغز انگی  
 یافته بکیم و کاست و در برابر آن اطلاع دهد زن یغز مجال با شکو  
 خسرو زفته بسبب محرومیت که در خدمت با نور ملک و شت  
 به تعبیر و انتظار بر اسرار آگاه شد بخانه آمد و در برابر کیفیت با جرا  
 و او وزیر از معنی نیامیت اند و حکین کشته بخود گفت که بندگان  
 عقیدت مرشد را باید که همگام صعوبت و آوان شداید در خدمت  
 و له نعمت خویش جانفشان نمایند منگه پرورده نعمت این خاندانم  
 اگر در چنین و سخت شرایط و لوازم بندیکه و عیودیت زسانم و ملک را  
 ازین بلیه جانگاه بر نامم سوابق حقوق و تربیت و یانمت کماله  
 از دست رها کرده باشم پس کمر محبت چسب بر میان جان بسته بها  
 سعی شبان شد برهنونه عقل مصلحت آموز ظواهر سعی بهر ساینده  
 بدرد و آنچه ملک رفت معروض شد که درین ایام اعدای دولت  
 به کسر بر نه مبتلا اند شنیده ام که طاؤسی و سیاه شغال خاطر خطیر ملک  
 چون کرم را با و میفروخت از او را ک سعادت و یار همایون محرو

تقدیر نام



بمجرد این عمل از لباس انسان گشته بصورت ظاهرین مال  
متمثل گشته بگردان دون همان بمنقار بر زمین زدن آغاز نمود  
چون مستعدان شوغل دولت دوسه روز بشف باز شرف نشند  
بوسيله میانیان محرم معروضه شدند که عبت بار نفع نمودن و از دولت  
سلام محروم داشتن خیر عیش و نشاط امر دیگر مباد اکثر امور ملکی ازین  
ز بگذرد و عده تعویق از باب حجاج منتظر اگر ساعتی نوزلقاها یون  
شب آرزوی فدویان را منور گردانند همانا دولت مضمر خارج  
نخواهد بود می و خیم العاقبت از بان ملک در جواب حکم فرمود که چون  
بصد رگس بود مبارک طار گشته و بالفعل صداع بار و ادن و مهمات  
پر و اذتن و مانع بر نمی نماید که سایر متصدیان مهمات بدعا پر خسته  
از دور گاه شفا بخش حقیق صحت ذات سامی مسألت نمایند و سایر  
خیزانیدن و دو تن جوانان از استماع این مقدمه و تب غم و ملال گشته  
مراجعت نمودند اما در پیرا که بزور و فاعارسته بود لوجه دل را بقوش  
خیز سگاله گرفت و شت بیشتر ملال اکنون شد و لش که شنای فرج  
فکب بود و از روی دانش کمال و دیانت که ملک از حلیه خرد و معرا گشته  
بابتا مبتلا آمد که عثمان اختیار در قبضه اقدارش مانند بود و اصلاح کار خود

کمال



سک پرت بر بستر القنود و وزن نیز بجانانه آمد بر کنار بستر بنیست چون  
تباشیر طبع انشای یافت و کل سحر از شاخ افق رو میدان آغاز کرد آن  
بد سر انجام مهبام خانه اشتغال و وزید ملک را چون کسب میداری  
و تعب انتظار در راه کریمه کوفه معذور ساخته بود خواب بر بود از هرگز  
عدم مراتب محرم و احتیاط که لازمه لوالالباب است عقد کوهرین  
همچنان بر ساعد ماند و چون چشمش از خواب باز شد بسبب نیسان  
خواب که خصم انسان است با خصمی آن توانست پر دخت ناگزیر  
نظر زن بر آن افتاد و ظن شبیه یقین انجامید و بدون او در آن مجلس  
پنجایله ریب بظهور پوست و امیغنی بر بدشش ناگوار آمد ازین که بینه  
در کارش افتاد و هم مضطرب گشته از ملک پرسید که عقد کوهرین بر ساعد  
حسبت مگر نهایی از من برکت و اما دومی جلوه یافته ملک خام کار قدم  
از مصلحت و مشعر خواب بر کران نهاده بیکار چهره از غضب بر او دخت  
و گفت اکنون غم خویش خورد و آماده سفر خیمه بوده و بیدم منتظر نری  
احمال خویش باش زن سینه مه چون نغمه را گوش کرده به هم خود  
منازل گشت و لعل در نیاب واسطه هلاک خود داشته قدم جرات  
بر بساط سفت نهاده حکر زره افشونی و میدیگی بصورت ملک



شاه شاهد خود را در انوش می کشید و از لعل نوشین خود زال زندگانی  
بخش بگامش میرسد مقارن اینحال زن از آنجا بر حاسته نزدیکی  
آمد بروی ملک نگاه کرد زن وزیر گفت که این زوجه چون صفی زوی  
اینچنان یا چهره ملک بدان زنک مشابه ساخته که پندار که همان است  
اما بسبب غلبان مستی شراب به یقین شناخت و بعد مسافت دیار  
خوش نیز در یقه عدم طن و واسطه شبه کرد و بدین جهت قدر کفها نموده  
باز نزد ملک تازه که عزیز مصر دلش بود شافت ملک از استماع این  
تغاث با اینهمه مروی و مردان نزدیک بود که از بیم زن طالبی  
گردند بهر تقدیر از ایندرون مرخص شده بجمع مردان شافت و بمرد  
شک و پاس حافظ حقیقی پرداخت و با خود مصمم ساخت که اگر زن  
مملکه بسکن خود سلامت برسد تا مل و تعلق زن خود را با زن وزیر  
از برج فلک فرمای قلعه در تخت الشراعی اندازد که بدرکات اسفل  
السا فلین داخل گردند چون هنگام صبح نخستین قرین شد هر دو که  
از اندرون حرم سر بر آمده به تیز گامی گذشتند ملک نیز آنان و خیران  
ورد نیال روان شد بدستور نخست بوسیله همان درخت کنار شهر خود  
رسید و بهرعت هر چه تمام تر بجان خود را رسانیده پیش از رسیدن کوبه



حمایں کل را چون از نوامی خوشخوارانکاشتہ سخت در ماند و در ورطه حیرت  
فرورفت از آنجا که مجال انداشت با چار کردن حکم قضا تسلیم کرد که  
آباد و مرکب ناگهان شد و از آنجمن امن ریخاستہ بکام نهنک کام سپرده  
یعنی اندرون مشک و حسردی رفت جہانہ دید از حور و پری جمع آمدہ بہر  
طرف چمن چمن سیرین و نسرین حسن گل در جان جمال انصارت اندوز  
کشتہ و کرشمہ و نار چون بر گل در بہار بر روی بساط رخنہ القصہ حور  
بر صدر عزت نشاندند در قاعدہ اہل ہندوستان جزب نشان عقد لولہ  
لالا چون سبک بر پا و بر ساعدش بستند و سایر حوران پری تمثال  
لسان انجم گرد ماہ پر اموش حلقہ زدند و مرا اسم شکون و مرآت  
رسوم مقتضای رسم و آیین تباہ خود بجا آوردند ملک از نیرنگہای  
سپہر و ورطہ حیرت فرورفت و بکمال سکوت نشست و نہمانہ بر حال  
خرد فریب آن رخنہ کران نصبر و ہوش نگاه میکرد و بر مصور بے  
زبان و بی کہ از مشت خاک و قطرہ آب چمن بوالعجب بگردان <sup>صفیہ</sup>  
ہستی چہرہ گشای کردہ تا میلقت در آثار این حال نظرش بر خاتون  
عصمت ختاب خویش افتاد کہ در گوشہ بساط با نقاق زن <sup>حندی</sup> و ز پروہ  
دیگر از فکر دیان ساغر حق مروق نوش میکرد و از سر خوشی می <sup>سخت</sup> و جو



آمده احمدی متوجه احوال او نشد ملک اگر چه در مجلس نشسته بود اما نظر بر کس  
دشمن نشاید که بدزدند و در ملک بیکانه سرگردان با دین غریب شوم و  
از آسیب و لذت آسیب عدم طرا و در احاطه و ویل دیگر بولایت خود نرسد  
چون نصفی از شب بگذشت مرد حایل کل در خوان بر صحن نهاد مجلس  
در آنچه در آن دیاقاعده و مستمره جهان بود که گشت در کردن داماد  
حایل کل می انداختند بعد از آن اندرون حرم سر آمده مراسم طوی  
و مراتب شکون تقدیم می رسانید تا اتفاقا داماد گشت طلوت و نایب  
چهره بود جوان متکلف مهم حایل انجمنین دیو چهره را در مجموع حوران بود  
و با انجان پری شمایل بر تخت دولت هم جلوس ساختن نمائنده  
در صد آن شد که جوانی زیباروی میگویند نظر از اهل انجمن انتخاب کرد  
حایل در گردش بنیاز و در محل حوران فرودس بوده توان این <sup>سرانید</sup> شکون  
و قواعد رسوم مودی کرد اند پس از انصاری رسم مشتمل بر سبیل منجاب  
ان دولت بیدار هرگز از روز ازل نصیب است بدو فایز خود <sup>القضاة</sup> گشت  
فصاح حسن ظاهر و جمال صورت جوان غریب که لطفی که بها وارد شده  
بود در نظرش جا کرد و پنهان حایل بدو از آن دست و دست  
بگرفت که نان بر خیزد جوان غریب که از بیم گریه چون موش میسازند



وطلی شاهانه بار است و هر چه تمامتر زینت برداختند و در  
طلییده هر دو با اتفاق بر بساط غلطک زوده بصورت که چهار زنگین متمثل  
گشتند و چیت از خانه بر آمده بیرون شهر بر کردند ملک نیز فی الفور از  
بستر برخاسته و نبال که بهار روان شد بر کنار شهر درختی بود در کمال  
بزرگی و رفعت چتر عظیم زوده و شاخهایش با وج سپهر سوده هر دو که با  
بالای آن درخت بر آمدند ملک نیز بر تنه آن درخت عالی محکم چسبید  
پادشاهی خود بر بست و قائم کرده یکبار آن درخت در جنبش درآمد  
از جای خود انقلاح کردید متوجه دیار گشت و در طرفه العین عیان گردید  
از حرکت ساکن ماند چون آواز کوس کردند و سرنامی و دهل گوش  
همگ رسیده داشت که مجلس طوی و بزم نشاط درین شهر صورت انقلاح  
وزارونی الحال تنه درخت را کرده دور تر با ستا و هر دو گریه از  
بالای درخت فرود آمده متوجه آبادی شدند ملک نیز از نبال روان  
گشت تا آنکه مبارک است فرار شدند و وضع و شرف و یار در اینجا بودند  
و خلافت در رعایت بنوه اجتماع داشتند که پیاپی درون حرم سر آردند  
ملک در آن اجمن مردان بگوشه بساط جا گرفته و آری بگذر خبری و عدم  
معرفت خاموش گشتند چون مجموع عالی بود از هر جنبش مردم فرام



دل اسیر لطف مجعدش گشته مرید انبساط است **بیت** چه خوش بود که بر آید  
 بیک کرشمه دوازده **بیت** بدین فرخی و مبارک نشی را خدا تعالی بادا من  
 با صبح روز مر بو با کمر و اندیشه نه لیل یک از لیلیای حی مجنون که با هر موسی  
 مسکنش نه در آن ناله سعادت بسته اند **بیت** آن شب قدری که  
 گویند اهل خلوت امشب است **بیت** چون از مهر خواب ملک خاطر تو  
 جمعیت کرد بید و کار کجاست بیدار و در طرفة العین خود را بدان اجمن زد  
 سکار غایز کرد و نام و این را بگفت و رسول را مخلص کرد و ایند چون آنمکان  
 که این زن اراده رفتن اینجا مصمم کرد و از منزل ملک سید کرده بیدار  
 و غمت ملک از تمنی غرق لجه حیرت شد و هوش از دست داد که  
 و یو پری نمایمنه راه در اذ که ما فوق طاقت آدمی است بیک  
 تشکر حساب قطع خواهد نمود و بار چکونه مراجعت خواهد کرد و با لفرض  
 اگر بر کلکون صبا سواری نماید هم از خیر قوت به پیشگاه فعل رسیدن  
 متقل بتوان کرد بهر تقدیر و روادای استطلاع این مطلب بدیع و انبساط  
 چنین راز سگرف قدم توجه سپرده از روی مصلحت جسم پوشید و در  
 از حرکت باز داشته عنوده مانند نفس زدن آغاز کرد زن که در  
 از زبوش صد سال ریه بگریزد و حال خود را بلباس ملوکانه

کلمه  
 کلکون  
 سگرف



شوق آرزو مند التماس کرده که مشرب خواهرزاده تو از حجره دوشیزه که  
برآمده بخیر و سعادت برکت عروسی جلوه خواهد یافت اگر چه سایر مواد  
شادمانی در انجام یافته و مجلس مهمنت و اقبال بکمال نشاط العباد یافته  
اما به وجود کرامی تو نوری ندارد و سایر خواتین مشتاقان حاضر خنده  
بوده انتظار مقدم شریف دارند **بیت** باوه و مطرب و گل جمله مهین است  
و لیل **بیت** عیش به یار مهیا نشود یار کی است **بیت** اگر آرزو عاطفت قدمی  
شفقت ویرین بنوازش مرهون سازی میشاید و نور قدوم بحسب لزوم  
شبتیان آرزوی مشتاق را منور گردانید کنی ایش دار و دینر جوانی  
که دل بانوی جهان در کرد و محبت اوست و در بام رام کردن انوشی  
غزال مرغزار الفت و آشنای پیش ازین اشارت رفته بود مشب  
بدام افتاد و باوه مروق کلگون که کلکونه بخش بر می نشاط است  
در لیل آرزو **بیت** قلقل چون بلبل بر شاخ میناشسته بر می مثال **بیت**  
قبول بر دیده نهاد و بنیابت شکفتگی و اینسباط نمود هرگاه بشی که هزاران  
دعای محرمانه **بیت** تمسیر شد و صبح دولت بیدار از افق آرزو مندی دو  
با هزار نسیم مراد طراوت پذیرفته ز کس اگر بپای چشم نسیم رو است  
معهد ادراک صحت **بیت** آن رخسار شایم که شمع صبر تاراج کرده او



وجودش در کارنامه گویین به نیز نک و تدویر صورت گرفته و بر کیش از چون  
هندسه خمیر دیده مرتب گشته و بحال نقاب بر در انداخت ملک  
از معنی ازین حیرت شده گفت که درین دولت سراسر که وجود غیر می بود  
مینست ذوات نامحرم تصور نیست بوزخ نقاب انداختن از بهر حسرت  
آن کجا گفت اعزیز مصر محبت مرا از سینه این مرد نامحرم که چشم سوس را  
پنداری در نگاه است شرم آمد و تباد من دل بگرفت ناچار رخ بویام  
نخواستم که بگریم و بکانه در چشم جلوه گیر نماید مردوار ملاحظه پارسای عصمت  
زن باقصی غایت محفوظ شده موبه و با کلامی او شد اعتقادش  
در حق صلاحیت و طهارت او از یک صد گشت چون مدینه بزین بگشت  
عبادت معهود بر چار باش استراحت آرمیده بود و عنوده مانند چشم  
بر هم نهاد و غزنین بر کوشه بساط نشسته بکنا گاه گریه رنگین ازور  
در آمده در جوار بساط دوسه علمک زده بهیات زت جوان شیرین  
یلح بر هفت خاقون عصمت قیاب بشوق تمام او را معافه کرده  
اعتراف و اگر ام نمود در پهلو خود جا داده ملک راست پادشاه نوم پنداشته  
بمجا با سر کلاوه سخن و کرده و ازو سبب قدم رنج باز پرسید او بقاعده  
رسولان زبان گذار نیز کرده گفت که خواهر تو بعد از اظهار مرتب



بسر بود در راه حقیقت پیش از عدم خود را فاسخت **حکایت**  
 یکی از زندگان خبر آمد پیش پهل معنی نواز زبان را بر کلین این دوستان ندرت  
 بیان بدین عنوان مترنم ساخت که در ولایت منحت آباد هندوستان  
 در مکه کاله فرمان روانی بود در کمال فوفا سگی و بر نامی صاحب صورت و با  
 بلاحت معنی آمیخته و فصاحت نطق را با بلاغت <sup>عجایب</sup> طبع اشراج کشیده و از  
 لطفش در دل دوستان مهربان و از قهرش در سینه دشمنان <sup>کزی</sup> ریشی بی چاره  
 ساله که رخس چون ماه دو هفته بر آسمان نیکوئی می یافت بر بستر ترویج  
 آورده هم بستی او را نمره زندگانی شمرده بی ترویج محبت توانی میگویند  
 و فریاد از مرشش با ذره نشاط می نمود زن کساح منش از غلیان بستی  
 شوق بر هر تار زلفت کافر کش آن بت حاد و نگاه دل را بر میان می نمود  
 زن کساح منش از بس غرور حسن پوسته نیار صحبت می شدی و بگر شرمها  
 مهر انگیز او را مهربون منت مانتی از روی عیاری رفعتش <sup>عصمت</sup> خود  
 فراموده فریاد شرک در کار آن بزرگ میگردید <sup>دو</sup> روزی آن شعر در حرم  
 عشرت خود نشسته تماشای تصویر عریبه که بدستار زبان استادان مآورد  
 در سامان مانده قلم حسن کارش بد برفته بود میگرد آن ذوقش جاد و فن  
 نیز هم مجلس بود اتفاقا صورت جوانی زیبارو در آینه آن بر آمد زن که بگر

حوان بران







حال خود پاک کن جوان از تمنی بر آشفست و گفت العورت خود <sup>نمندی</sup>  
 آنچه کفنگو چون امیر است اگر استنرا بخاطر راه یافته بار می باین  
 چه نسبت طیب و مزاج با چو منی که جگر به تیغ دریده و دل به آتش <sup>عنا</sup>  
 برشته دارد و میکوست چنانی که جانش در بهشت برین با حال  
 اعضایش سوخته و خاک شده و استخوانش خاک <sup>مخورد</sup> حوزوه چگونه  
 با حرف نزد مباشرت میبازد و چنان باوه معاشرت نماید مگر  
 مسی علیه السلام از آسمان نزل کرده و بر عظیم <sup>مهم</sup> نفس و <sup>مید</sup>  
 خوبی فروزش گفت تو که از نکاید زمان و تزویر <sup>نشان</sup> انگاه نه  
 از بهر <sup>تکذیب</sup> میبانی و اگر میخواهی که این معنی بر تو آشکار گردد <sup>حلا</sup>  
 بر خیز و همای من روان شو بوساطت <sup>عمر</sup> از مشاهده جمال خاتون  
 دیده را منور کن و مرد <sup>نم</sup> مقدمه غریق بحر حیرت <sup>کشته</sup> بر بهری جور <sup>ما</sup>  
 فروزش خود را بوضعی که زن ناپاک فطرت سکونت داشت رسانند  
 بی محابا اندرون خانه در آید و زن را دید <sup>بکمال</sup> زینت و فریاد <sup>پرایه</sup>  
 حلال خاتون باز یور <sup>نخست</sup> بر کام را <sup>مربع</sup> نشسته از معانی <sup>انحال</sup> نذر <sup>مطراز</sup>  
 حیرت اندوز ساع و مانع جوان از باوه هوشن <sup>تهی</sup> شد چون صورت  
 تصویر در محادی آن زن ساکت و ساکن ماند و هیچ <sup>ند</sup> نیست که این

کتاب



گفت ارفاقون نیک تو که ازین سنجی سرارست اساس رختی  
چیمان جاویدان کشید دلاله و باغ حشرت بر دل شهر نهادی  
و از کوی عقل رانده چون محنون آوازه دشت جنون ساختی باز  
چون شد که از مطوره عدم بولا نگاه وجود تافتی خدا را بر حقیقت ندرت  
طرا خود زودا گهی بخش والا عنقریب است که از فرط اندیشه سودی  
جنون بدماغ زندان کیا خود را بر در تجاهل زده اصلا معامله اشتنا  
نساخت و جوری فروش را بختک مغز منسوب ساخته از خانه بر آید  
جوری فروش چون بوسله قریب جوار نه بجمله معرفتی دشت خود را بد  
رسایند و کشت از راه ولداری و ولدهای استفسار حال نمود و در حسن  
و غنا و مهر بانی ریش ندکور ساخت <sup>بها</sup> چو لالان بی حال سل انک از دیده  
روان کرده بیاد زن بها بیمار بگریست و بشوق نامش جنون با تاز  
کرد ایند جوری فروش گفت ای مرد ساده لوح زن تو زنده و سلامت  
در آغوش دوست خود نشسته از لعل نوشین شربت حیات ابد بگامش  
میریزد از تن بازین خویش حرمین سیرین تر در آغوش می آید تو چه  
عبثت مانند بار برین شوشه خاک بچیده درین غم مسوزی و هموم  
ربع مسکون را تنها بر خود راندازی از خاک نالت این کوچی دامن



پیش گرفت و نوا می نوحه بلند کرد و سادۀ عافیل از هنگامه زمان بسکه دل  
 بمجاش باخته بود ازین واقعه جا بجا چون گاه بگامید و خاکستر بر چهره  
 مالید و دلش سیاه برد و پیش گرفت و مصیبت ابد طرح اندخت از خون  
 آشنا مهاجرت گزیده در کورستان سکونت اختیار کرد و در زندگانی  
 مجاور قبر شد و روز و شب از چشم اشک آتشین بر کتی و بآب دیده  
 خاک کورش بر شتی و غذایش غم چنان بود و موشش هزار معشوق  
 در کسوت خاکستری چون مجنون برهنه پا و سر در تقابر سیر کردی بغیر از  
 گوران سیه نامه با سچکس انس نپد رفتی و دل خویش و پیکانه بر پریشانی  
 بسوخت و دوست و دشمن بر آوار گیش رحم آوردی قصار ایس از  
 بدت کینال جور می فروشی زنه از سکنه این شهر که آن سیه نامه  
 توطن بود بقریبی دل از شهر مالوف برداشته بدان موضع که آن سیه  
 مسکن گزیده بود روزی بجهت تمیث روز کار و امور معیشت و کسب  
 فوت و کانی ترتیب داده بصنعت و پیشه خود مشغول شد روزی  
 بقاعده جور فروشان در شهر سکنت ناگهان بر در آن بد سر انجام  
 عبور نموده فریاد زد کیش می از اندرون برآمده نزد خاتون برد جور  
 فروش مجرد دیدن شناخت از نهایت عبرت ساکنان آن کوه



فرزندیت مشتاق را گهی بخشی که ازین دولت مسترقیه غافل بود  
 منتظر وقت باشد و ایام را <sup>بدرستی</sup> مستحق <sup>بدرستی</sup> افتاد بر بید می طرز <sup>بدرستی</sup> و از این  
 رامی و رسالتی فهم از آنها گفت و حرف را برین اطلاع داد او  
 نیز این معنی نوز عظیم دانست از غایت نشاط کلاه باستان <sup>خست</sup>  
 زن فتنه سرشت کی یاد فن بعد از سه روز که بر بستر ناوانه پهلوی میزند  
 و بر فراش رنجوری می غلطد حال خود از تیره کنی چون چراغ صبح  
 دامنوده در نفس ستردن آمد و سبدم منتظر نفس و اسپین گشت  
 بموجب قرار داد وصیت نمود در باب توسیع مرقد <sup>و معیت</sup> مهالغه کرده <sup>بدرستی</sup>  
 جسس نفس نمود که از نامرده <sup>دندان</sup> نفس کردن مجال ارباب دانش و پیش  
 بود القصد چون آن سینه نامه را <sup>بدرستی</sup> ناپاکش یعنی دایه مدنون <sup>خست</sup>  
 مراجعت بشهر نمود عروس خاور بر مرقد مغرب فرود شده بود حرفی که <sup>بدرستی</sup>  
 کلند در گوشه فرار است پنهان گشته کیمین می برد <sup>بدرستی</sup> حال باید و  
 بکیر و مسکر را مجال سوال نکند <sup>بدرستی</sup> آن سینه نامه را از قبر بیرون گشته <sup>بدرستی</sup>  
 کور باز درست ساخت از اینجا بشکیر زده بشهر دیگر برد <sup>بدرستی</sup> بنامی  
 خود رسیده <sup>بدرستی</sup> شهاب <sup>بدرستی</sup> نفوس <sup>بدرستی</sup> نمودند و در <sup>بدرستی</sup> دایه سران  
 کید فراهم آورده <sup>بدرستی</sup> بتذویر <sup>بدرستی</sup> گامه <sup>بدرستی</sup> مصیبت <sup>بدرستی</sup> کرم <sup>بدرستی</sup> ساخت <sup>بدرستی</sup> شیوه <sup>بدرستی</sup> شیون

شریف  
 نقیض

کور و در







رنج مفارقت بر آمد و آلام اندوه که در مدت حمان رو نموده اگر مری  
 بشرح آن پروازم عشرت شیر آن اذ آن توانم کرد **بیت** منم که دیده بدیدار  
 دوست کردم باز **چه** شکر گویمت کار ساز بنده نواز **مال** التی که کجا  
 من آمد از غم بجز **بیان** آن توان کرد در شبان دراز **ز** آن که  
 لذت از هم آغوشی حرف نمانده یافته و از خمخانه عشق جوانی شراب شوق  
 خورده بود سیدین شوهر چون خدنگ به پهلوی دست بدل گفت کاش  
 در نشیب عدم سرگون می افتاد هرگز از تهمه غربت سلامت نمی آمد  
 چندانکه شوهر منجو است و میجو شد و اظهار شوق می نمود زن نفرت  
 و مضاجبتش را ناگوار میداشت **تخصیص** از بگذشتن شداید سفر و صعوبت **سفر**  
 ضعف و کافیت بر تنش طار بود در صورتش **فوق** تمام راه یافته دید  
 او را کرده می انگاشت با اینهمه چون از **خمخانه** ملاقات حریف  
 ساغر مراد بیخودن و در کلبش **و** مالمش کلها کار مراینه چیدن بگام  
 دل میسر نمیشد بیایب کردید و سودا **ارید** ما غش به مجید و از غایت  
 عفت بر لبش رنجوری **انما** و مقصد **ان** کید کن عظیم **کرا** اندیشه  
 بزرگ کرد و بدین شرک ساز داده **دایه** را که محرم نملو مکده **دایه**  
 بود طبعیده گفت که از طالع منجوس خود سوختم که مرا بدو بلای عظیم

در تمام اندوه

بهر سینه  
بهر تکراری در را



در کار حرف نمودن عادت گرد چون دید که باوه عشق محترمت دوری  
 ذوق تلاطم آند به پیام مباحی الکفا کرده حرف را در خلوت بار داد  
 بی زحمت اغیار باوه عشرت نمودن و کل ناموس شوهر را بحدت آفتاب  
 عصیان ذی بول و پیمان سخت القصد و عرض کهنه حقوق شوهر  
 از یادش رفت و مهر و محبت چندین ساله نیا منسا انگاشته بکمال  
 یعنی باوه سردر از پنجان همدی می کشید و روز و شب از چمن و صالش  
 کلهام معطری حمید و چون مدت دراز بدین مآبین سپهر شد شوهر از  
 سفر سلامت باز آمد اما از غم مفارقت مفارقت آن ناپاک تنش  
 چون هلاک شده بود بلکه خیال پیش نمانده نه تن را توانای نه روح را  
 زیباتی و از کل رخسارش زکات بکینه و جان در تن بمونه او کینه تر  
 چشم از چاک دل برقان آورده چون دیده بر حال جانان گشاد  
 از موج خیز غنا بساط امید افتاد و از کرداب بلا سلامت بیرون آمد  
 مشام دلش را کچه مراد شمشیر کلاه شوق زن را در اغوشش کشید و سر عجز  
 بجاک منت نهاد و ارباب سکر و لوازم حمد مودعی کرد ایند الحمد لله  
 که چشم از مشاهده جمال تو نور یافت و گو کب طالع از خضض غم بر آورد  
 بر اوج نشاط رسید یعنی که دولت وصال تو دوباره روزی بشد و ایام دوری

برقان  
 عشق جان  
 کب از راه











اندیشه ناصواب را بخاطر راه بده ازین نعمت غیر مترصده محروم مباش  
هنوز که کل زندگان <sup>نبت</sup> در چمنستان عمر باب و زنگ شایب می طراقت  
و ضرر خزان اشپ در گلشن وجود راه نیافته اگر میتوانی کار بسیار و کرده  
و چون وقت از دست نشود دست بر خند آنکه دست تقاین بر یکدیگر  
زنه <sup>احرس</sup> بودند **بیت** قدر وقت از نشاء دل و کار می کنند **بیت**

حجالت ملک ازین حاصل اوقات بریم **بیت** جوان لشکر از کسری و ترغیب <sup>عزت کردن</sup>  
نمودن آن یار از طرق اسن و آرام منحرف کشته اراده تا به ما <sup>بصمیم</sup>  
نموده بفرط حرص و رغیب فراوان و بخشش بی پایان و تعزیری <sup>تفکر</sup> نیست  
ساله از خانان عفت توانان بجای که کفاح در آورد و زنی حد نیکو سر <sup>در بیان</sup>  
که اصلا را کجی بد کنی مشام خیال شان نرسیده بود بمصاحتش مقرر است  
که روز و شب سخنان رستگویی و درست نشینی و حیاء و زرشگر کنی  
با او در میان نهند و از قبح و امور ناشایسته دشمن نمانند که از <sup>عذر کردن</sup>  
آن منحرف بد کنی که در دهر تبه نگار نماید که روز و شب <sup>بصمیم</sup> در دست نشاند  
و از بد صحبت اجتناب نماید چون با آنها بر خراز اوقات عمر <sup>بصمیم</sup> بماند  
لوازم آداب ستوده و تعلیم آداب و تمیزه و تصدیم مراتب از <sup>بصمیم</sup> نشود و اوقات  
در رسوم بدایت پرداخته بجهت سعادت <sup>بصمیم</sup> همون گشتند و به <sup>بصمیم</sup> این <sup>بصمیم</sup>

در



تو شنس لنگه دارد و گمیش کنده می جوان لشکر گفت ای یار مهربان  
 اگر چه سخنان شیرین تو عداوت بخش ندان جان است اما از اینجا که  
 زمان از جاوده مستقیم راستی با طبع منحرف اند کل وجود ایمان از رنگ  
 و قاج نصیب نهاد ترک استغیاش انضایفه گرفته ام و عهد موافقت  
 با سنوان شکسته اگر اکنون در نیاب مبادرت نماید میترسم که بسیار  
 از او از زمان خارج و حرکتی نامناسب بظهور رسد که باعث انفعال  
 در زمره مردان شود و سامان نام و ننگ که از دست دراز جمع آورده ام  
 بچشم زدن تلف کرد و بوقت عمر مصیبت ناموس بسراید آید دست  
 گفت ای والا منشی اینی خیال فاسد است که در دماغ تو کمون گشته  
 سایر زمان از زوفا و پیرایه پارسای عاقل اند بلکه در زیر این کتبیند  
 یلوفر بسیار زمان باشند که بمن با که امینی آنها ارکان کستی قائم است  
 اگر را تو بر صواب می بودی پس اینهمه مردان که برین نکته ستاودند  
 نسبت بود را بهر شستان خیال را از فروغ شمع فنا گشته به بهره  
 داشته ازین مطلب علیا بر کران می بودند درین صورت سلسله عالم  
 از نظام می افتاد و در شسته تا بسط و توالد از هم می گسخت و دور انسان زدود  
 بیایان نمی رسید ما نا خیال غلط است که مور مخیله تو مرت شده زینها







چون حاضر آوردند زن زرگر با یک نظم بر دست و از بیدار عسس نالید  
 گفت و در آن معدت سلطان جهان و چو تو وزیر نصفت نشان که  
 کرک نشان است و در و پاسبان بر ما مشت مظلوم حفر رفته که از آن دیده  
 انجم حیران است و فلک بر خویش از زبان یعنی من و شوهر بعاده معروض  
 بر بستر اسراحت و آرام بودیم و عسس خدا فراموشی ناکه مان از دور و راه  
 بی سابقه جرم و عصیان موکشان بیرون کشیده بگردار خونبان نراوان  
 دست و کردن باطوق و سلسله آهن بسته در جگره ساکنان حبس داده  
 انواع عذاب معذب ساخت **بیت** کرده می داد من ای کامکار  
 با نور و روز شمار این شمار **دستور** چون سنگها بوزم نرویش بردا  
 و سخن زن نراوار صدیق ساخت و لوت سگری بر دوا بان عسس  
 خام کار آشکار گشت دستور از چنین حرکت نامناسب که از نهادن عسس  
 بوجود آمد سخت بر آشفتند که را با زن پرکار با نراوان **عذر** مطلق  
 العنان ساخته عسس را بجرم خامکار با نراوان دولت و خواری بی با  
 فرستاد و زن زرگر با حدان چنین صلاح بزرگ و حدت سرک آن **دوستان**  
 از چنین دوا جانستان مخلص گردانید **بیت** این کار زمان رست بار  
 افسوس زمان بد و دار است **حکایت** در نیم کی از مصاحبان خیر

سکال است



دو نذران عیار بلاه و ملن از به آتش آن مشت بخرد که شست و جیت

از دون زندان در آمد بر زندامیان حلوا تقسیم نموده بتقریب بر سر آن

دو شهنشاه حسن و عشق که چون ماه و شتری در خانه و بال قران در

رسید زن و زیر مانند باد و سکر و حر کرده از جا بخود بر گشت و طشت حلوا

از دستش گرفته با اتفاق کتراه و دو لیانه خود گرفت زن زر که بگاش

در پهلوی شوهر خمیس نشست چون خاتون جهان افروز مهر از نواخانه

خاور بر آمد و بر او نیک نگار سپهر جلوس فرمود عسکس شادان و فرخان

کجا منت دستور مین رفت چون دستور مین را نسبت بدستوریا

در خاطر نه ایچکه که در تبه بود این مقدمه را در یقه بیگانه کار خود پنداشته

تفصیلا عرض شد دستور بظلم از نمغنی تفریب گشته در باره ایسری

استعباد نمود و وقوع چنین امر دور از کار تصدیق از چون شاید با خود

گفت غالباً عسکس را درین معامله غلطی افتاده و الا چه ممکن که با وجود

دولت و شکوه حسنت و زیر بسیار و با سداران بگره حصارش بوده در گری

بیمقدار بدین امر مبادرت تواند کرد و بهر تقدیر چون عسکس بر حرف خود

مشکل بوده میانگه را از حد خود می افزود و دستور مین با معدود از خواص

بنواخانه شادان فرمود باز دستوریا را با زر که فجار حاضر کنند

دستور مین روز

د



حاصل کرده لاجرم بر شمار بر آنکه از چاشنی فتم و دست نصیبی مانع  
 داشت با شماره فرموده مادر غایت استغفار خود را بر در خانه زرگر رسانید  
 طشتی بدرون از اجزای نازک زر کرده بکلی بفرست یافت که طشت آن  
 دوستان از نام افتاده روزگار بس توان بینی <sup>مگر زبانه سینه</sup> عصبه مشک آن بیاید  
 پیش آورده زن بهر چه زود تر بر خانه در را کرده زنده دید بر دست  
 صد طشت خویش آینه داده پرسید کستی درین هنگام که فرغ نوی دارا ام است  
 با این همه اضطراب که مطلب و مصطلح آید کینک بر خواب در آن دو سه  
 اطلاع داده صورت واقعه باز نمود زن آنکه چون بدین مقدمه آگهی یافت  
 در حال طوار تر بکلاب معطر ساخت در همان طاس بر کرد نقد بکوشید  
 بسته چادری بر سر گرفت با نفاق کثیر در عایت سرعت و عجلت سویی  
 نو خانه ساخت در پیش موکلان زندان مرا بید و عا و نامودی ساخت  
 ایضا نمود که اینکو کاران حجت منظر امید می داشتیم نذری نذر بسته بودیم  
 چون گوهر مقصود بگفت آید طوا کجورون <sup>سور و حجت محمد عا بریم</sup> در میان بدیم خدا بیجا بگفت  
 انفا من منکر که مثل شما نیکبختان خدا دوست مهم مرا بگفت رسانیده  
 اکنون آدم که حق نذر از ذمه خود ادا کنیم این بگفت و نقد که با خود ادا  
 قدر بر بار آنها موکلان که است از آن نقد خوشنود گشت <sup>از ردن</sup> به حال اجازت







شراب ریخته **بیت** زمانه برک عشرت ساز کرده <sup>طی</sup> فلک در نامی دولت

باز کرده <sup>لعل</sup> ناگاه <sup>لعل</sup> میسر <sup>لعل</sup> که شاه شبت در بنهر سیر کرده بسوی بارگاه

دستور یار آید که با با نرا از خواب غفلت بیدار سازد و دید که <sup>ریش</sup> ریش

همه خفته و در چون دیده عاشقان باز مانده حیرت در نهادش <sup>در زار</sup>

راه یافت و لختی اندیشه کرد که در چنین هنگامه که شب پرده طلما <sup>بهر</sup>

بر روی جهان فرو بسته در کارگاه دستور یار باز ماندن از بهر <sup>حسب</sup>

و غفلت کمال با سنان از چه راه است <sup>از</sup> هر تقدیر بر نمقدمه <sup>توف</sup>

یافتن و گره از روی کار و اشکافتن از مضر ضایع ساخته قدم <sup>بزرگ</sup>

نهاد اتفاقا هر هفت در را چون دست ارباب کرم شاه یافت

دلت که البته درین سرافتنه بیدار است لاجرم و لیرانه ازون

حجم در آید از دور ثماشا کرد که زر کرد دست غارت کش <sup>ساع</sup>

ناموس دستور تاراج میروار مقاسه دست تصرف بر اچنان کج

یافتن <sup>عشمت</sup> می شود از معانیه انحال آتش غضب در نهادش <sup>در</sup>

گرفت بلا کاشی درون در داده <sup>لعل</sup> لعل تمام بانک بر زد که ای خجرا <sup>ن</sup>

خدا فراموش آنچه پاره ملاست که در خرمن خویش زده زر که <sup>بزرگ</sup>

بمجد انحال از بیم ساست قالب نمی کرده زن وزیر نیز زنگ <sup>ساعت</sup>



فریب بظاہر چون طاقوس طراز مست ناز و در باطن لبان شمع  
 یک سوز و گداز در باز کرده بیرون شگفت و چون مستعدان پس  
 مسکلمان امر سابق را مست بوده نوم نیت فرصت را از فتوحات  
 یعنی شمرده دست زگر گرفت به رحمت اغیار اندرون مسکومی برو  
 از غایت نشاء سوز و انبساط قانون عشرت را با ساز و نو آواز  
 و سایه سپین ساعد با دوه کلزنگ در ساعه سکون ریخته و دور حام را  
 چون دور فلک بیدرنگ کردانند آثار طرب و آیات سرور بر  
 هر دو مشتاق اسکار گشت گاه این از بهار حسن آن بدست چشم  
 کلمه نظاره میجد و گداز آن از چشمه نوشین این آب زلال زند کاند  
 میخور و نا آنگه هر دو مشتاق را سودای کاجوئی ترغیب کردید ه اشتیاق  
 در خاطر سیراب گردید **بیت** دو عاشق را قرار اول بر افتاد  
 نشاط کامرانی در سر افتاد هوا می دل بوس را شد غمان کیر  
 تشکیب از سینه بیرون رفت چون تیر دانش بردمان دنوش  
 بر نوش میان بر میان و دوش بودوش در آنما چنین حال  
 که میان دو عاشق عیش و نشاط نمکنند لب ساغر برستی اینها چون غنچه  
 از باد میخندید زمانه بر بساط امید طرح طرب انداخته روز کار در کام تنها

کفر بند گشته ۱۲



بشامش ز سیده بهر تقدیر سرور پیش از کرد و غبار پاک ساخته بر سر زده  
 حال آمد و گفت از پرده عجب چه بود وجود آمد زر که گفت که شب من  
 خیر مایس و نا امید حال نبود غیر از انتظار و اضطراب نیز از کج  
 خفته دولتی رو نمود زین <sup>پرو</sup> ابوی و دلاری و دلجویی برو مفتوح شده  
 گفت مین اندوه و لال مباحش لباس تازه بر خود درست کن و صفا  
 برسد جوان چون بند قبا بکشا و چهار متر از حجب بر زمین افتاد زان  
 بلا کاشی دست بر صورت به معنیش زد که از خیر همان شب گوی  
 دوستی پوستی و از چرخ چون بخت خود جواب شده غافل از آن  
 کشتی که آن دو ات بیدار ببالین تو آمد چون ترا بچرخ یافت چار  
 مغر در حجب تو کرد که هنوز طفل عالم عشق معرکه بازی کن بلکه چار  
 مغر باز رفت امشب بکار کوی و دوست بستاند و بوشدار که تا خواب  
 راهت نزنند چون عروس شب بر بند مسکین پوشیده بهما نشان  
 مرده وصل داد و بشنامه عین روی کیسوی خویش و مانع حال مدیانه  
 معطر کرد و ایند زگر سپر سراسر امید و سراپا هم کوی و دوست رسیده و بول  
 مال مال آرزو و دیده لبالب دیدار بهمان گوشه نشست تا آنکه  
 بنیم مراد با بخت از آمد و در دولت بر و بخشش باز شد یعنی آن شمایل جور  
 در ده ۱۶

ل







بظهور

رسان زر که برهنه زان بکجبت نفخ شافته پس از فرادان ترود  
 بمنزل مقصود به پوست و بعد از رسیدن بدان مکان بزور کجا  
 که دولت برای دستور بسیار است چون اینمغنی مکشوق شد با وجود  
 عشق بسیار آمد که من کتنام را از اینمغنی علی مقام متوقع حصول مرام  
 بودن به چو به زمین صواب باشد بلکه در کمال صورت نه بند و غالباً با  
 دین و دل بغارت برده من نشد لب باو به شوق را اگاه از  
 منهل امید بر گران نموده در سر ایگاه گمراهی سرگردان ساخت  
 از ایجا بیا من تمام مراجعت کرده بمنزل خود آمده کیفیت حال نازک  
 باز گفت که بعقل و دوش بهتر از مرد و یو گفت ای بدیل ساده لوح  
 شد که جام معصودت از همان بارگاه رفیع بالا مال باو به کامیابی  
 کرد و زیرا که رتبه عشق بالا تر از آن است که مانند عقل و سم شناس  
 باید تعینات بوده در پس کوچه ترس خوبی مناسبت محال است  
 که کجا بود و در بارگاه شهنشاه عشق باج شاه و کلاه گدائی  
 یک بهانشانند و لباس خسرو را بر لباس تقضاند نهند **بیت**  
 ایجا حسب کجدا اینجا نشب باشد **طریقه** صواب آنست که مشب  
 دیگر در کوی جانان بوده مگر صد باشد تا از جهان غیب سامان کارت

بیت



خاکستر دل بدیده پیران **از خون حرد و تکار موند** در سلسله  
 جنون چای بند **از بهره در رسم خانه پرواز** **بمخانه شفاف و**  
 کعبه انداز **زن پرکار چون با هم خیال بوست** ساده لوح در آن  
 بجز معامله بی بر و بختون و فسانه بر آن آورد که مهر از سر کعبه راز بردا  
 و با ده خمیر در پیاله تقریر رخیته حقیقت مهران ماه ستم گوش و سامری  
 یکش آشکار ساخت و گفت کوشش با شارب تقریر آینه بکلم و کاست  
 باز گفت زن عاقله بفرست کامل این معامه مشکل را **بمقصود باستان**  
 و اگر ده از آن برسد که هیچ ره بکوی مطلب نروی که آن لعبت  
 و لغزب ازین اوانا غریب که بسبب نرو ایا بکار برده چه اراده  
 داشت در که گفت دست تفکر اصلا بفرک فهم آن نارسیده  
 زن گفت ای سرشته کوی بخدی آینه خیر میدد از روشن و آن  
 بر کب اندودن اشارت شب میکند که پرده دار عاشقان است  
 و ریختن برک اندر آب منی است بر آن که در صحن خانه آن بری  
 پرکار نه نیست روان در **بسا خان** <sup>بیان کنده</sup> **باز است در روی روزه**  
 بمقام پژوهش منزل دوست بوده در آینه بکوی حقیقت برودر پرده  
 شب که رونق بخش هنگامه متعاقبان است خود را بخت جانان

کعبه

به انار  
 سر انگرشت ۱۲

کز آن بر  
 کز آن بر



آن جادو و فطرت ماه و تربت تا یونفار در پیش نشسته بود بر خاک بی صبر می افتاد  
 و از این اضطراب عالات و کلمات ذکر کر بر بهره بخت  
 و در رشته بلا امت و کان دیوانه باز که در چیدارش چون بر روی  
 او نگاه کرد و دید که بیاض عارضش که مانند خور حسان و بزرنگ گل  
 شکفته بود چون ورق زرد زده شده و عمان اختیارش از کف عقل  
 کفایت اندیش بیرون رفته بر سرست کمال زود که کامل در یافت  
 که نادرک عشق عشوه که بر دل این پیا و ابروی که رخسار این راست  
 نهاد را بر سرش که انداخته ارمی عشق که ارمی هر است که از فلک مناسبت  
 آفتاب مستور می رخفا بودن از دایره امکان پیران است و بر هر  
 که بر تو نوبت جالش تا بدید بر آینه و باغش را از حال خوب بود از دو  
 مایل به بیچارگی و حیرانید و معرفتش سر مایه بکسی و بر کرد این بسته  
 گمش گاه با خویش طرح بیگانه در اندازد گاه با و حسان صحرای  
 مالف زند و وظیفه خوار مایه که مرش خریج بگره نشسته تا کند و در  
 کشت باؤه بر مرش غیر شوراب سر شک می در ساغر نه بنید کشت  
 از چشمه هفت شاخ چشم سیران به کرد و در سیمش کلید و انجمن  
 چون حوس در منزل بسکفاند **بیت** تلخ آب بگر بسینه ریزان

اوراک

فرد

لانه

غاک



گشت پس از روی از پنجره ساد و نشانی آنجا که تمنا بر نگاه  
 آن گمان ابرو و یک چشم باز کرد و جای دیدار عشق آورده **بیت**  
 همانی پرده عاشق در دیده **تا** گفت از صبر زین پری  
 عاشق اکنون که سماع دل و دین من خود پسند مارج عشوه سگر  
 توشه و عنان اختیارم به پنج ترکان لقب زن تورفت خدار  
 تغافل کشی و استغنا گوش مباش بگو که نام دلربایت چیست و مقام  
 جانفرایت کو **مصراع** چه نام که مولا نام توام **تا** آن عشوه که  
 که شمع شیشه نامم بر کله برده و شعله سحر آسکار کرده مرآتی  
 از بغل بر آورده رویش بر کلب اندوه در محاذ آن بیدل ایچ که  
 بر که چند از انار در آب ریخته گفت منترل من حصین و  
 حصار است بلند چون جرح برین که عنقا در هوش پروازم کند  
 و سیرخ در نیمه راهش بال مجال نزنند تو هرزه بیون موس  
 بسوی اجل مبارز و بیوده بکام نهنک کلام منه و عمت باو هائی  
 بادیه جنون مباش چون جنون زده به بحر سوانی سردر کن که  
 بفرآک خورشید و ست نمیشوند زودت بر بام آسمان نمی تواند  
 این را گفت و راه منترل پس گرفت زر که را که خدک و سوزش

ظهور

بیت

منترل



او اشتغال یافته مروانہ کردار در اصطلاح انداخت لاجرم روزیکه طاق  
 طاق بود آنجا که شیوه نازنین بر می شمایل است برترین  
 خویشین مضمود کرده اند که انما یہ صلح بزفاست رست کرد  
 برایہ والاولو لوالاد کردار کرد و کوشش بریاست **بیت** ماه رانک  
 راند بر تقویم **:** غمزه راداد جادوی تعلیم **:** چشم راسر نہ فریب کشید  
 ناز را بر سر عیب کشید **:** سرور از نک از غوائی **:** در بر آمد سرو  
 سین را **:** بست بر ماه عقد پروین **:** تاج عشر نهاد بر سر دوش **:**  
 طوق عنقب کشیده تان کوشش **:** بر جمنونی همان پرستار خطا  
 کیش بر این نسوس شوهر عصمت خود نما کرده مبارز شرافت  
 نرود زر که عیار پیش زفته جواہر کران شک **محمد** عویل او نمود و فرمود  
 کہ بر صر زود تر باره مرصع در غایت لطف تصنع سازد در آشنای  
 کلام با او غریب گشته چادر نقاب از رخ آفتاب تاب بر گرفته  
 یک نگاه عاشقانه برو کرد و زر که مجرود دیدن حال خپان لبست  
 بو العجب بگرید استی که بخش بر قامت شمشاد مهر انور است  
 کہ بر سر و سہی طالع کشید از آنش حیرت سوخت و رخت خود  
 نیل حریف داده از تلاطم از بحر شنائیش بکانه از خویشین  
عند

یا آفتاب است

کوشش



قصه کرم و کرم

حق کرم  
انرا گویند روزی پنج ماه کرم  
بعد از روزی در عیادت اربعه  
کرم کرم

که خاتون جهانزایا وجود کثرت نعمت و وفور مال و منال کمال حسن  
جمله خدا داد که خمار پنجه نغم بودن زح افتاب شک از محاق اندوه  
چون کاسین عشت صفت کبته نه مکان است که عمر عزیز  
کم اعتبار را بنعم و غنمه پروازی نسیم کمال عیش خود را در افتاب  
تخسرو عالم بر شان خمول سازد درین شهر زرگر گیسو در غایت  
حسن و جمال و نهایت غنچه و دلال که در برابر رخ سمنش ز افتاب  
کم مقدار تمراز مس میکرد و دو کال از رشک دنان سکر نیش خواهد که در  
حالت غنچه کی از سر کرد و کلبه ک حشش چون صیت سخن با کلف  
عالم زفته و خم چالش در زنگ روزی با صناف الم رسیده  
**بیت** بی گردیدن آن شکل در خمار **تا به** بینه اید صد ساله **تا**  
حرفه صواب آنست که او را در غلو نگاه مصاحبت بار داده از چن  
نغم جانگاه دل را رمانی کجشی زن از استماع این نغمه چون لبان  
سوق در هوا آن گل بوستان رعای کشته افتاب صفت  
از خمره حال بر کتد و از مر که پارسای انحراف در زیده در چارسوی  
عشق سزا سیمه دوید بواسطه کھنیل مقصود از مقرران بساط محبت  
چاره جو گشت اوقات طلب بطول انجامید تا عشق در کانون

ام



دانا گرفتار حکایت در چهارم ندیم و یک طوطی خوش بجه زبان از اسکرین  
سخن کرد و ایذاه گفت راز و انان چرا پدر روزگار جان آوردند که  
پادشاه بود در ولایت مراندیت پایه میر بر سر نام سپهر نهاد  
کوشه تاج بر فرق فرزند سوده اوراد و وزیر بود یکی را دستورین  
تجو اندند و دیگر را دستور می نامیدند قضا را و ایله خرابی که پوسته  
سر رخا فرانش نهاده می بود برود و فورگت فجاه و کثرت  
ختم و سپاه براه اندیشه تا صواب زفته را بیت خلافت در میدان  
خلق بر افراخت و بر افسار ولایت میر اندید دست یافته  
کمال ناموس بر ایاور عیاد دست تظاول و داز سخت فرمانده  
مقتضای مصلحت ملک داری و دستور بسیار را با سپاه کینه خواه یعنی فرمود  
تا بدان سر حد شاقه تا بره عالم سوز فتنه را باب شمشیر متظلمی کردند  
بیت ساست کوشش مخالفان که آنهک لبان طنبور بال و زن  
دستور بسیار از کرده همه با او محبت جان و دست پوسته از مهارت و  
مهاجرت هم اغوش طالی و هدوش کلای می بود با هر از این عم  
اندوه اوقات بیان روزی بر سر سیز روزی یکی از پرستاران حقیقت  
گیش طریقه اخلاص و بر او خواهی مر عیشت از راه و سوزی گفت

عده



بدون دریا الیجا بجانب خضر علیه السلام است در زیر گردن او  
 مشعر بر آن است که خضر بیخ سیاست او را دو نیم سازد و زخمی کرده  
 بر زمین نهد زن مجرد استماع این سخن از غضب چهره برافروخت  
 بقتل آن کار و بر برگرفت مرا که غافل از آن بر بساط او را ز کشته بودم  
 و در ضرب بی هم بر حنار فرود آورد و گفت که در نوح است که از دست  
 من بدرستی چون دیدم که از رو شوخی کتاف خانه قصد هلاک من  
 دار و چست بر خاستم جریه از دستش گرفته یک ضرب بدرکات  
 اسفل السافلین و اصل ساجم کتف را نیز مقتضای اخلاص و وفا که در  
 خاتون دست همایش بماند که آن بته کار را باستی شافت  
 و ستادم از شاهزاده بواسطه محبت زنان که دیوانه بصورت زن  
 اشتمال گشته و ذات اینها طلسمی است بر کنج مگاید تعبیه شده و بخوا  
 نشاید مردان را که از شرم نام و تنگ بر خیزند و دل و دین او  
 ببادیه چون شافت بر سایر راجهها روز کار و خلا و تهازند کاین  
 پشت بازند آخر کار بدرو پوفانی و از آن بی عفتی آنها کتازند  
 که فاریت ز کیندن دل مردان دو نیم است <sup>نار</sup> نار نار ایدنا  
 بس عظیم است <sup>نار</sup> نار عزیزان را کند کیندن خوار <sup>نار</sup> نار بقصد زن

۲  
 مشمش  
 بصورت زن



دام عموم و گرفتار سلاسل عموم دیدم که فریدی بر آن منصور باشد  
 گفتیم ارجان بودم فدای عصمت و اخلاص تو بود اینهمه آثار طلال و اندوه  
 بر چهره کلگون از چه روست و آفتاب رخت منکف که دورت چرات  
 گفت مهاجرت تو بدین روز میره می نشاند منکه و می نایب مفارقت  
 ندارم بگردد دور و در حسیان سگیبا تو انیم بود بدیل گفتیم سبحان ان  
 شب آنجان گرم نشاط و عشرت و نشین با جرف نزد بگریختن  
 و اکنون اینچنین افسون و نذو بر برین و میدان و سخنان ابله فریب  
 که نشین در ایامه آن روز سپهر شد روز دیگر زیاده بر آن بلول و  
 اندوه ممکن بود گفتیم اکنون دوش بدوش نشسته دولت هم آغوشی  
 میسر است و ایامه از زار باد هم او لبر ز باغست عکین صفت  
 خواهی موحش دیدم اران هر اسانم و بغیرش نمیدانم گفتیم بیان کن  
 ما در واقع چه دیدیم که اینهمه غبار طلال بر دمان خاطر نشسته  
 گفت ترا دیدم بر کنار کوه سلاطین بساوه و عشرتی تو باز و قصه تو  
 که تو از بیم خود را در آن آب موج زد می و عشرت از دیال  
 باب در آمده ترا در زیر کرده در صد و هلاک است گفتیم غم محوز  
 داندوه بگیر بغیرش نجابت میگوید است آن مغرب خصم است

اشب

افشایدون



تمام شوق و سر با طلب باید بکسار اساطیر خون ناپاک ز کین دید  
 تیغ برهنه خون آلوده بر سینه اش نهاده خود بحال استراحت پانا  
 دراز کرده بر بستر فخر خواب ناز غنوده از معاینه این حال آتش  
 بلا در نهادش جوش زده از غایت قهر ناک تیغ از بالای سینه  
 این ناپاک برداشته و شمع بدست کثیر داده در آن باغ بهر کین  
 کنار بگرد مردم جنون زده دویدن آغاز کرد در آن صحن از طرف  
 بد اختر جهان بظهور پوست که اگر باد پوسید رو برو میشت  
 از نس بید مانعی و قهر دروین رستم وار بلا گاشی خود را بر زمین  
 چون از بچکس شایه یافت با یوس شده برکت شمشیر از دست  
 انداخته ساعی مانند خشک مغزان در صحن چمن حیرت ناک با یاد  
 بعد از آن کثیر را بفرمود تا خمی ببارد و اعضاء مردم را از هم جدا ساخته  
 در آن خم نهاده در گوشه باغ مدفون گردانید از روی غمگینی  
 نوحه کرده بهایهار کبریت بجایه ماند یک آده چون بخت خود  
 بخواب رفت من آمده از درخت فرود آمدم از همان راه که  
 آمده بودم بیرون رفتم چون افلاک خورشید از مشرق برآمد  
 بنور صبح آفاق جهان را روشن کرد بجایه آمدم در آن یمر به افلاک

طاران



روز در دست کوهی که در کوه است که بسوی ماه دیده را شوخ باز نمیکرد  
 در روز که ساخانه بر رو خورشید چشم نم کشاد و با چنین بجای و بد کنی که بر  
 تمام در آغوشش تا محرمی آرمیده شرح خلیفه مبادرت نمایند از وف  
 اثر نه و از چاهت نه ندارد **مصراع** به بین تفاوت ره از کجاست  
 تا بکجا **قصه** چون پاره از شب بگذشت دور و باه جام  
 پیش و مانع آن هر دو میره نهاد از شاه عقل بر دخت و بهوش  
 بر طبیعت استیلا آورد و در یک سهرت از آتش باوه کجوش آمد مرد  
 دست طلب بدوش نه و دل آزاد کرد آن سینه نامه از ایجا برشته  
 سبک کوشه مانع فرار رفت تا ب عدّه زمان بشمار طبع مستعد صحبت تماش  
 کشته بر بستر آید کینه نرا افتاد آب برداشته بدینال آن ناپاک رفت  
 مردک سست طالع بها بخامتر مرد کامران و کاج خوش ماندورین **نکام**  
 فرصت وقت منتقم انگاشته با سعمال از درخت فرود آمدم نهان  
 شمشیر این اجل گزیده بر دخت را با همسکه از پیش برداشته یک  
 ضربت کار آن بد سر انجام با انجام رسانیده مع خون آلوده بر سینه  
 نهادم باز بجای که با از درخت بر آمده بر جای خود نشستم آن سینه  
 کلیم مانند مبارزی که ماده کاژرا کشته رو بمیدان آرد جوشش مهرت

حمر

۱۵  
 مست طالع

تمام



الوده مایوس چون در یوزه کران خاکسار پلاس بر سر گرفته ازان  
بانج پاده بر اعدم نهانی عقب خانه رسیده سیاه دیوار ایستادم و  
کوشش با دوازدهم که از اندرون چه صد بر منجز و بعد از لحظه ظاهر شد  
که فتنه بیدار است و عافیه خفته و بلا قایم است و سلامت مرده دار است  
عصب کستی در نظر تار یک شد رخش در نهاد افتاد بالار دیوار بر آمده به نخی  
که آواز پابلند نشود اندرون رفتیم در محض نجاته با عریب بود در همان سر بلند  
سر تا میان سوده و شاخهار از اریس اینوی بی برک حیر زده از بالائی رخسار  
بر آیدم و پنهان در میان شاخهار بر کش نشسته متوجه حال آن ناک  
شدم و در وسط باغ چو پرتو مستقیم با کمال نوب و لطافت حسن ترتیب  
داشت دیدم که فریش عالی بر آن گسوده و شمع افروخته ماقون با وجود  
آن عصمت و پایداری که داشت در کوی عصیان و رسوائی نکا بودارد  
یعنی در کنار حرف با هزاران عشوه نماز چون طائوس طاز نشسته حق  
کار را نه بساغر دست کار می پدید کنز نمک حلال حقیقت کیش  
بزا نوشته جام پای می رسانید و همگانه ناز و نیاز گرم است و بهانه بوی  
کنار بریزم و نفس امارتش با مانند که میان کل خاک کرده و نخب  
بر بستر بارش خبک عصیان ریخته گفتیم سیمان الله انجان بری



نور  
مخود

دوار

تمام نرسیده  
بدن که مکرر که خود  
قدر شود  
قلب

۱۲

دل حزن میشد

۱۰  
 پنهان و آتش با در نهاد من گرفت از عیان غضب سودا بسرد و دیدم <sup>کفتم</sup>  
 که از سره زن خدا را بر کیفیت حال آنکه دیده که معاشرت صحت مکرر بر <sup>دوران</sup>  
 در خرمن ز ناموس افتاد و شسته نام و ننگ بر ننگ رسوائی حوزده و گفت  
 ای جوان ابله من ترا از زنده خود کردم حقوق نمک بجا آوردم اکنون  
 زیاد بین توقع غنا زار من مدار که درین پیرانه سایه دامان عالم بنبار  
 تمام سالانی بهر اینی که غفلت بهی که گمگالی خویشتن را از دست <sup>بهر کمال</sup>  
 ز نریمان محفوظ دار از نیم قدمه زمانه چون همچنان ساکت و ساکن <sup>بهر کمال</sup>  
 حیرت بر طبع مستول شد و زار رفتن و نه روی ماندن دیدم با چار <sup>مخند</sup>  
 سر کجیب تکل فرود بروم و بعضی مصلحت شناسان التی آوردم در آن اثنا  
 از پیشگاه دل چنان ایما شد که در آن چنین بخت <sup>بهر کمال</sup>  
 بد نهاد و اداع کرده سوار شدم از نظر مردم حبت رانده بیرون شهر  
 رفتم در باغ چون مصیبت زمان بهزاران جوشش غضب و استیلا  
 غم که هر لحظه از تو ابرموم بود جان میگذشت و دل چون <sup>بهر کمال</sup>  
 تیره تر از شب مایم بود <sup>بهر کمال</sup> بودم بنداشتم که آنروز مرا برابر هزار  
 سال آوریده اند با خود در پیش <sup>بهر کمال</sup> شام <sup>بهر کمال</sup> بسته بهر تقدیر چون شب  
 دامان ظلمت بر در آفاق فرو گشت من ظلم گرفته و مانم زده <sup>بهر کمال</sup>



روز بعبادت معهود از خاتون وداع شده بعنوان سفر متوجه موضع بودم  
پره زن پیش آمد که گفت من عورتی ام پرور خایت صفت و ناتوانی  
کیا منبغی تو نذر است خانه تو نوانم نمود و مشکفصل امر محافظت تو انم شد  
منصلی با انت که بجهت این مهم از من هوشیار کنی امر معذور داری که  
اقتضای زمان چنین است من ساده لوح از آنجا که عرصت و با که امنی خاتون  
اعتماد تمام داشته ام ایلا سبحان زمر امیر پره زن تو ای ارباب مومن  
هر کج ترا از این گفت بپزده استغفار اور از امر هست خانه علی الرحم  
ما کاشتم بدل جو شمع و دودار پیش که پروا ختم متوجه مطلق گشتم امیر قبه  
خود از نار سائے فهم بچنان کا وریو ای و در خرمن ناموس ماند چون  
مرتب و دیگر بهتداد سوار بیستیمه سفر متوجه شدم پره زن خلوت یافته  
گفت امیر نادان هیچ از کشت ناموس <sup>زواجت نوزدهم</sup> <sup>کتاب</sup> نبری که چون  
بمال ستوران شد و نادانی که زمان در ضرورت بد کو هر اند هر چند  
نظا هر کله صیبا و زیور نور کرمت ار استه باشد با هم کمرات احتیاط و لوازم  
تاکیدات بقیه میرسانید فلان لازمه عیترت و شرط هوشیار است نشیند  
که گفته اند **بیت** مشوا من از زن که کردار است **یا** که بسته بر  
وزد شناسست **یا** از استماع این سخن مرغ هوش از شنایه و مانع رود

مجموع  
ششصد و  
حجرت  
اوله

خ



بیدار او در بهشت است شور کسی بر گرفت از جهان کام دل

که یکدل بود با وی آرام دل فصل پس از سال چند پره زان درشته

منش از جهان غایب پرورد نمود مویه عالم بقا کردید و من خود را از او نش

این خاکدان بر ساخت از شاخ طویله قره کامرانی بچید از مفارقت

تا گزیر آن صدر از حوران جنت دنیا بر من تنگ شد به وجود کرمی

آن کلین باغ بهشت هوای آن منترال فرود من زینت ناگوار کردید

ناچار تاب اقامت نیاروده بار بدستور قدیم توبه بجز انابت کردم و از

صحرا شهر آمده صحبت خلایق گزیدم کجاست کجاست کجاست که

ستابندگان عرصه خاک را از آن گزیر نباشد درین عالم اسباب بی ذریعه

سببی وجه قوت حاصل نماید التجا با صحاب روزگار آوردم و مکان محفوظ

بدست آورده آن خورشید تقارنشانیدم و پره زان صالح را باحت

کرته بگفته خاتم امور لازم سازم چون بمقتضای سابقه صفت

حاکم شهر سلسله متصل به پیش نوکر حسن انضباط بدین مرتبه بود گاه بگناه

خاتون را با اعتبار است و حمایت پره زان مکلف مهمات خانه بود

در این شهر که نشسته خود با مردم خداوند بجهت سرانجام امور متعلقه بر دستا میزقم

و از عمر کثرت اشغال در بر مجال مراجعت یافته اکثر شهرها در صحرا بر سر راه

نکود

دو



بغازه مراد بیار است <sup>گلستان</sup> که آن نمایه کوهر دریای محبوبه و خیره اندوه  
نشاط ساخت پس از روز چند مراتب <sup>تکلیف</sup> و مراسم موصلت <sup>تقدیر</sup> بر ما  
مراباه شرف هم بهتر که امت فرمودند در آن صحرای گلستان زنگ کام  
دل زندگانی کردم از دولت موصلت و موصلت آن تورها استخوان  
عیش و شفا نشاط و عصمت و ارشاد آن در کنون بحر حسن و لطافت  
نجات بود که تا جانش بوده نگاه نشود در شب <sup>در بزم</sup> مهابت بصحن خایه امید  
از بس حیا و شرم شوخ و کناخ چشم بر روی من نمیکشاد از نیکم هم حسن و  
هم عصمت از دعا و ذرات او جمع کرده حال صورت و کمال معنی عطا  
فرموده از رعایت شادمانی در پیرانی نمی کنجدم و مصاحبت <sup>لکن</sup> محظوظه او را بهتر  
از فراموشی هفت اقلیم و کامرانی ربع مسکون میدانم بی غایله زیب و  
شایه تکلیف نعمتی بالاتر ازین نباشد که زنده نازنین با سمین بدن و ماه رخ  
مهر و دوش عشوه بیخ کوشه کوشش ادا فهم زمر شناس و لطیف طبع و کرم  
صفات با حلال عصمت آراسته و زیور عفت پر است <sup>بت</sup> زن بال خوش  
سیرت و پارسا <sup>تا</sup> کند مرد درویش را پادشاه <sup>تا</sup> همه روز که غم خوری  
غم خوری غم مدار <sup>تا</sup> پوشش عکسارت بود در کنار <sup>تا</sup> که احاطه آباد نمید  
درست <sup>تا</sup> خدار بر حمت نظر سوی اوست <sup>تا</sup> جو مسور باشد زن جو رود



و از آردی لغت گزیده وطن در ویرانه اختیار کردم **بیت** جهان تو اندیدم فایر  
 نخواهد کس از بوفایار می **بیت** بودیم ز بهر شنای شمار **بیت** است شای  
 من امر ز کار **بیت** گفت این خست زاده است بدش **بیت** عفو  
 جهان غمناک بود و ذکر و مادرش نیز عالم جاوید شایسته کفتم ارمک  
 مهربان از برکت انقاس **بیت** که شریف تو توفیق رفیق این سر اسیر کوی  
 عصیان گشته بخوابم که حکمت کفصا سعادت یزدان برستی این  
 ترا که یمنم و بعد ازین **بیت** در سخنان نه یمنم و به یمن صحبت فیض کفصا  
 بعضی فایر کردم لکن **بیت** از روی عنایات و عاطفت و سم  
 بگیری و بفرزد بد **بیت** در ستم سلام این نورس نهال عصمت  
 در سلک از دواج من کشی و بدین نوازش سر افندی **بیت** باوج آسان  
 و این امر است تا که بر مطابق فرمان **بیت** او از زودت **بیت** مست سر انجام  
 این معنی را صورت دادن واجب در صورت **بیت** است که بدین بودند  
 مرا سر بلند روی زیرا که دیگر با این همه ارادت و عقیدت موافق **بیت** خصوص  
 درین هنگام که ضعیف بر ترا در یافته عمر نهایت رسید چون **بیت** کلان  
 فرمان پذیرد درین دشت خدمت یکتم سر انقیاد و بر فرمانت **بیت** نهم بره  
 پنجه عروم از اناس **بیت** را کنار اجابت **بیت** یکدن ساخته چهره **بیت** از زوم

تکرار  
 در کتب



با تقبالش رفت و بر پیشانیش بوسه داد و بر منند حصیر که نشین بر هزار  
 دیبا و حریر و دشت اما حضور در ویشانه پیش آمد و شیراز آن کا و دوشیده  
 قد برین ارزانی دشت کجشی بدان غزال رخشا شمایا داده و فاشی خود  
 تناول کرد من آن دختر سویدار را چون نگاه کردم در آن بکله سجایا به  
 نشستم و حسن کلو سوزش به نقاب مشاهده کردم که در آن جانم بسته گشت  
 کیسوس سلسل مشکینش شد و مرغ دل ای سطره تا بدارش گشت و از فرط  
 بهراری شب دیده بد خواب آشنانش چون دو شیشه فلک نقاب طلیت  
 یس از چهره بر انداخته در صحن کشتی جلوه پرداز گشته آن دختر کل خوار  
 به سوز قدیم بر جانسته کا و را بجز آگاه بر و پره زان تنها بر سجاده نشسته  
 بیخ مشغول من در کتاب شوخی نموده در خدمت پره زان انعم گشته  
 کیفیت طالب استفسار کردم درین کبریا که پیری و ناتوانی در یافته است از  
 عمرانات نفور بودن در چنین ویرانه وطن گزیدن به تنهایی خود کردن  
 از بهر صفت این دختر ماه لقا گشت آن فرشته طلعت لب مایه کبیا  
 که از سر زنده ام خدارا به یکا یکا شناخته و از تمتعات جهان به نبات دل  
 برداشته خاطر از سایر تعلقات روزگار گسسته میوند دل سگانه مطلق در  
 کرده چون در ایام زبان علاج بنظر نیاید ناچار ترک موالت ایمان گرفتیم

علمبردارش

تله



ارجمان

په انداره

جسمی ۱۵

از انصهار خانگاه بجات یافته کجین مکان منوت ان رخت کشیدم و ما سوا  
 و از مهر با نهار عالیته و اندازده آن زن مردانه سرشت خلادت تازه باقیم  
 و در اندامی تنین الاغز منهدمه مرآت شکر و سیاس بدرگاه و اسیب دست  
 ماندازه طاقت بشر تعقد می رسانیده بران پاک نهاد و یزدان پرست  
 و عاگردم هر چند از دور رخسارمان و مفارقت و دستان دل نکران و دست  
 بتکلیف آبی همواران مرغزار ارم رشک و لطافت آبروان و طراوت  
 سینه و نصارت کل و ریگان دوران خلد آیین طرح افادت انداختم  
 آن زن بیکو نهاد بگوشه جمعیتی سجاوه کسرتوه بطاعت معبود مطلق  
 مشغول شد و از مشاهده احوال آن عیفته حق آگاه که در هنگام ضعف و  
 ناتوانی بهر از طریق تنفر گرفته در طلب بیکانه مطلق که تمنای نمراد  
 نمراد او است تمنای کرده به چار بابتش توکل مربع نشسته و منجر  
 شدم چون زاهد نورانی چهره خورشید بصومعه مغرب فروفت و شب ان  
 کیتی از مشعل ماه منور گشت و خمر آفتاب دیدار و طره تابدار از رشک  
 بوبر عارض کلزنگ فرو بسته و کلاه دلیر بر تارک ظلال کج نهاده سرت  
 طاق ابرو چون پشانی یکنجانی کشاده بیاید ماوه کاو بر بطوع تر از  
 غزال مشکین همراه آورده چون اعطای شمار شکفتی <sup>۱۵</sup> <sub>باید دید اورد</sub>

بسته آن

بمشک







بسم الله الرحمن الرحيم  
الحمد لله رب العالمين  
والصلاة والسلام على  
سيدنا محمد وآله الطيبين  
الطاهرين

خیزان در رسیدن از معاینه حالت سخت در و طه حیرت فرورقم و نهایت  
بمناک شدم که درین صحرائی لقب و دوق که تصور نمی نوع انسانرا بحیال  
در ~~مردان~~ شیر توان از بیم جان چون برک بیدار باد و میگردند  
زین بدین صفت و نجافت چکار دارد و همانا ~~تسلیست~~ <sup>تسلیست</sup> ~~تسلیست~~  
یاد یورست که خود را بدین شکل و ناموده بر تقدیر وجودش <sup>صفا</sup>  
از فتنه ~~نیست~~ <sup>نیست</sup> باشد چون نزدیکتر آمد از غایت بیم ~~بر خاستم~~  
در احوال لایه نمودم سالوسانه از راه تملق و چالوسه در آدم بهره زن  
مراد بدین حال دیدن ترسان بود لکن از آن خاطر یافت بعنوان مادر لکن  
مهربان فراموش آمده شفقت و عاطفت زیاده از ~~نظهور~~ <sup>نظهور</sup> رسانید  
از روی نوازش استفسار حال نمودن که سر اسیمه کو انقشار و سر گردان  
تیه حیرت بودم بهیچوجه رو بر راه نمی سپردم از عنایت به ~~انرا~~ <sup>انرا</sup>  
دل را بجا آوردم و دست امید بدان خاطرش زده کیفیت خود آگاهی  
داوم و بیایم مود و مردانیکه چاره کار خویشین از آن بهره زن جسم  
و بجهت استخلاص از آن داد و در سوناک هلاک دیکیز خواستم زن ~~گرم~~  
و نیز دینی دل قوی بود از صد مرد چون جوانمردان گرم نهاد و دستم  
بگرفت و حضرت و از دلیل راه گشته از آن ظلمت آباد گریست ~~این~~ <sup>این</sup> ~~بر آورد~~

آید  
ان  
تعمیر نماید



من نیز کلکون نسیم تک را کرم عثمان ساخته بدینال شایسته در انامی هفت  
 از رفیقان جدا گشته بیایان افتادم که محرری انانیت مسام توقع فایز  
 همیشه قضا در کمال کرد و جویش قطره قطره خوی شماره داران  
 کلکون نسیم شایسته بلال لغال چکیده روی زمین را چون راحت  
 سپهر را از ثوابت می نمود پایش بسکه در شده است بهر افتاد من مانند  
 کوی که بصدقه چو کان علقان کرد و معلوق زنان از آسمان بر زمین افتاد  
 از ان اسب سخت عقوبت کشیدم کمان بردم که بای حیات کوی اصل  
 در شد و رک زندگانی منقطع کردید اما چون هنوز از حیات مستغاره نفسی  
 باقی بود سلامت ماندم و سخت کفنی پاره کردم چون بعد رنج بر خاتم  
 خود را بنجیدم طاقت آنقدر نیافتم که بی دستگیر غیری تا در خانه زین برود  
 توانم کرد و ناچار ساعتی چند بر خاک میفاندم خود را جمع کردم تا آنکه کاسه  
 سر که مانند سپهر جرح میزد و کجالت اصل کردید در انما چنین حال عورتی  
 در نهایت کبر سن صنف بر بر و استیلا یافته و بیرون فاش از انجا  
 چون نه عسلان مقبول کشیده و سلک لولو و داندانش از هم  
 و روزگار بر صحنه چشم کلکون نسیم بر در آید  
 عصا کام میزد از فرط ناتوانی پایش از غبار راه می چید مانند صبا افغان

بوسه

کوی

در نهایت کبر سن  
 صنف بر بر و استیلا یافته  
 و بیرون فاش از انجا  
 چون نه عسلان مقبول  
 کشیده و سلک لولو و  
 داندانش از هم  
 و روزگار بر صحنه  
 چشم کلکون نسیم  
 بر در آید  
 عصا کام میزد از فرط  
 ناتوانی پایش از غبار  
 راه می چید مانند صبا  
 افغان











نام کوه شکر جهان جهانرا ایمان خدم و کابر ام تقالون  
پسندیده و این بر کزیده به کسبیل نوارم تحمیر و امر انعام اسباب  
رسول آن سبک فرام عرصه تقا اجتماع در ای بطور آورده در  
سکوه نامشمال از هر خطوط انواع منوبات و تمام عطریات از  
مشک و فود و غیره و غیره و کل و کلاب و عود و صندل و کبار برودن و کچن  
خواتین جسمه شیم و بانوان پاکدامن برکت و سار سفرنا کز آن  
ناز چون جو باره هر دو فاد و نورس خال اسباب ارم ایجا که نرودار  
عاش بود بسیار گردانیده بیکبار برودن با بوت آن عشقشمال  
عشق و جمال درون درون نام بدینیکه از فاشده امکان قیامت انز  
خون از بریده خار میگیرد و از آنش سینه و آتش کمبود نشان  
برهنه سروانان بهر سوخت و حبیب آفتاب تر کیشند بکوه  
آخرت برودن لغوی عشق نو این عمل آرد کاران دو منتی عالم  
مجت ایک مقام مضاجعت بخشیدن و بختی هر هم شمره این  
پیرانه اباد زمان زنده نامان جاوید را چون کینه بجا کس برده طلسم  
عجرت بدان تعبیه کردند و شور و خروشند المجهیم حنفت بن دل کشتا  
بزرگی که زنده جام این نام کو این نام کوزو ایدر کلمه انوت بر را نعت بر  
وجود چگونه رکنه است و پرور زن فلک جهان گرد عدم بر تارک

صوفی و در این  
بیت شکر و شکر

صفت

بیت شکر و شکر



Handwritten text at the top of the page, likely a title or introductory lines, written in a cursive script.

انجا داشت و باغ بعل شلیفگی تازه خسته شاید وار رفت عربی  
بر قامت خود راست کرده جامه و تن بوالیه کونه کونه ارگسته  
در آغشته بیالین جهاندار شاه آند ولی انکه پروانه کردار پدید رای  
عاز اضطراب و انکوره تک و اضطراب اضطراب کرد در مردانه وار  
وز عایت نبات و قرار نقد جان برایش نثار کرد و بیاورم  
دوام خود در در قدر و ثبوت ماحضت و نام خود بر صفحه سال  
شهر بهر و وفایر گهاشت آری می فرو از صد در غم ندید  
خوشتر با دو کار که درین کند و وار ماند از وقوع چنین قدر  
عبرت اقرا غر و از نهاد جهان بر حمت و عیار بر درین زمین  
وزمان مینت بسکه درین ماتم سپهر گلی خون کریت کاره  
از شوق چون لاله لیر خون شد و درین مصیبت بسکه زمین  
تغابن بر زورش چون تقای یا فلک نیلی گشت بلکه میزند  
آن هم در دل و یا خست که بر طه انتقال از میان این بره سپید  
پرنده یاه کسلد و از صدمه بران نیلی پر گها آسمان با کانه خل  
زمین در هم شکند مشوی بگرفت فلک ستاره بازی بخت  
جهان بگوواری انشوب قیامت از جهان ماست بنون  
ز زمین و آسمان ماست از ماتم شان جهان بگوشید حد  
زمان زبان بگوشید غم سوخت درون لیجان لیجان را

Vertical handwritten text on the left margin, continuing the narrative or providing commentary on the main text.



بقبضه قهر با پیش فراپرد و هر یک از ایمان سلطنت و شایسته  
خلافت را در خور اندازه نسبت و پایه حالت جدا گانه و  
جوهر زوایا و صایا از رای و دانسته خود نمودی بخواست پس  
بهر در بانورا بود مع بار پس فرسند تحت و نذر می و نذر می  
ارجمی ای بار یک در گوش کرد و این وارد لکیر و سوراخ و زرد  
کوس چیل گرفته به فحمت آباد فرود می آید و فرود می آید و اگر  
در بند و حال از حدوث این حادثه بگناه و منوع چنین مانده بود  
مستلای و دم حیرت و این جمله حضرت گفته از قرآن چشم و شسته  
و دیده قطره چند از کلاب اشک بر رخ آن که گریه خست  
و آه آسمان کشف انجم سوز نمیکند از اثرش دل خار چون در  
کل انسان خا پاره میشد از سینه آذر کین بر کشید که این شد  
تسخیر به گریه بی گریه و در جهان نیست چندان عمر  
بجهت نالید که آله او میزاید در آخر کار از آنجا که از باره هر  
بهره و افق داشت است والا بر این نامحوس عین و خط و در  
بخت که نشسته از تیرگیل مرام مهر و با تمیبه است بهر ای و در  
مواد و فاقه تو چه دانی بکار برد و آنجا که شیوه به باران گویا



آنکه می که متکامل هم جهان بینی و متحمل بار عالمی ماست می باشد  
تا از ترکتها رفته گرفت کرد و پریشانی برداشتن بحیثیت رفته  
نشینند که وقوع این موزنا موس شبانی را زیان دارد و در آن  
بسیما خانه که عدسیت وجود نماید اگونه بی سپر سلسه علم باش  
که در چهارستان دامت از دولت کشمکش دست کسیان  
متره کرد و عارض عروس ملک را بنامه عدل و مملکونه و اداری  
تازه ده به بر آینه اینها را در جهان بینی را در نور خورشید  
هم در یوم حصول سعادت عقیقه بوده متکامل استخاری جاوید شود و در  
ترتیب از حال ارباب مع هر کشت کشور جزایش نیز نتوان ایست  
باز بگیر که جوین را یگان شمردن و متغیران را چون ترتراب  
کردن همانا برهان چو برست شهر و سپه را چون نوی شکواه  
نیکی تو خواهد همه شهر و سپاه مملکت از عدل بود پایدار کار تو  
از عدل بگرد قرار عدل و در جهان نظام کفتم از گوشتن  
و سلام پس از آنکه نوح خیمه نیز زورند فیروزند بنفوس نصالح  
و بدید فرزند را که و ایند و ولایت را برین گشتش و عثمان مملکت



جای زاروش بدوش بهم

خارا میچکد و آتش سینه و از بزم کبود پوس

درخت آفتاب تر میشد و جلوه نگاه آخرت بردند و بسوی سر تو بدین

عالم ناور کاران دو منهی عالم محبت را بیک قیام در حسن تقاضا می بیند

مقتضای امر مستمره این دیرینه آمان آن زنده زمان جادو برین

کنج بناک سپرده طاسم عبرت بران تقیه کرده و آشورا و خروشا

حقیقت بین دل بکشت تا بگر که ریشه جام آسمان کون بر سر سائر نعمت

زوگان وجود ریخته است و بر دیزن فلک جان کرده خدم بر تارک حال

همه زبم شیمان کون سحر جهان و فیض و طبعش چون لفظ دیزن

سیان دلیر سرسرفج و پیمان و هر دور سپهر چون شاهد

بر شکن و سح در سح بر فراخ بیداد چرخ تنگ دل غنچه

پروانه بیداد بر پشته جهان و خوشتر از

هویدا و سرور با وجود استی ناز کردار

جسم و سبک و حر از جور روزگار

برنج مسیح و هر شنش

سود توش



شمار خود سخته و از سوفا روزن تا تیر و از تیر تا عطار در  
حوالی که

بخار بردا من زمین در با بهر سبب و در ما تم سپهر گل خون کر لیت  
کانه اش از شفق چون جام لاله لبر ز خون شد درین مصیبت بیک زمین است  
نعابین بر زو خوش چون تفر فلک نیگشت بلکه شینده راه راه هم درل  
یافت که رابطه اتصال این پرده سپید پرند سیاه بکسد و از صدمه هر اس  
بسیار که آسمان با کانه سفال زمین در هم شکند گرفت جهان  
سگوار نشست فلک سازه ما بر آشوب قامت از جهان است  
شکل از زمین و آسمان است از ما تم شان جهان بگو شید  
صدقته زمان زمان بگو شید غم سوخت درون یگان یگان را  
ما تم که شد جهان چهارا اعیان خدم و اکابر احم بقانون شنید  
و این برزیده تکمیل لوازم بجهیز و سرانجام اسباب رحیل آن بخرام عرضه  
بقا اجتهاد و ای بیگانه آورده در خورشک و شاهنشاه از بهر جنوط انواع  
مشمومات و ام عطریات مشک دکا نور و عسبر و غیره گل و کلاب و عود  
و ضدل یکبار بر رند و همچنین خواستیم و بانوان پاک امان برک ساز  
مغز با گریان سرو تاره چون جویا و قمر و قوس نهال اقبال ارم انجان  
سزاوار حاش بود همی اگر دریده یکبار بر رند و است تخت نشینان عشق

بخت و کفایت از آرزوی جهان و آرزوی

بگو



حقوق خدمت ما عرض کرد بر کرمت    بنوک خامه ز تم که همه سلام  
 که کار نامه دوران مبادینه رقت    گویم از من مسکین سپهر که دی  
 که در حساب خود نیست سهو بر قلمت    منشور و الا فاشه کما کسبر  
 سناک عنایت خود یوزمان که از هر حرفش رایچه غریب نواز ریشام جان  
 از باب خرد فایر میشد لبان بها از اوج مگرمت نزول فرموده ظل طلوع  
 و ساینه رفیع رافت بر سر این گوشه نشین غریب و کعبه گریب این جهان  
 خود که قطعا قابل چنین نوازش غیر مترصد نبود لیکن از اینجا که فیض بها  
 بر کل و خار بیک و تیره مبدول بودن و فضل سبحان بر باغ و میدان  
 بر پنج عام فایر شدن شیوه غریز و شیمه حیاست اگر آن شاه کردون  
 سر بر تریح جاها این کتر دزه که اریس خاکسار عدم وجودش در میران  
 اعتبار از هم رجحانی ندارد و انقباض صفت مشمول عوطف و مخصوص مراحم  
 فرماید البته که نزد خرد سگفت نباشد و در بیغ بود    شانان چه عجب  
 که نواز ندکدارا    در اواران خاک نوازیها غیر از دعا که شیوه مرضیه  
 بنجیه رضیه چابک خرامان جاوه خیر سکا لیست از دست این مسکین  
 دیگر چه می آید    چون رسد منشور عزت ز آسمان عز و جاه  
 خاکیا ترا خرد دعا گوئند ملامت جواب    نکته چند مشتمل بر تکلیف است بهر آن



سینه منست کجین و چرانه مجیده از سر سینه بر خیزد این جور و شیوه  
جفا را کرده تباش چشمه روان چشم آن شمشاد سپهر فریب در خرام  
آرز چشمه چشم مرا کل خندان در یاب که با امید تو خوش آرد  
دارد یکی بیا و نیکر که بتما در مدارت درین دور و در چگونه چون گاه  
کاسته ام دور آرد در رویت لبان نال زار و ضعیف کشته بستر اگر  
نیج عجبکوت بر تنم بچند لبان ذباب بحر در مانم اگر موز با نم کند  
از ناتوانی رهان شدن تو انم شخص مرا از نسیم خربنطق باز توان یافت  
دش مرا از غبار غبار حرکت توان ساخت از وجود امیدم  
نام و نشان هست که هست در نه از ضعف در اینجا اثر نیست  
خدا را خود کو بدین رنگ چگونه زندگانی کنم و بدی حال حساب نفس تو مریب  
دل خار اخصالت موم آسا پذیر از زخم دل شکسته مرا مویسی گراحت کناد  
آن آتش خصمت که خرمن سوز خاطر خسته منست زیرا لطف که لطفه است  
روح افزا مبدل شود عمارت دار لیا را که مهر و ماه در حکم است خدا  
در دل اندازش که بر مجنون که آرد زیاده برین کلک مشکین  
که رویش از دود و دم چون کلاله ایست مشکین کشته چه تواند نکاشت  
چه لطف بود که ناکا هدیحه

تلفیظ آن که در این کتاب است  
در هر کجا که در این کتاب است  
در هر کجا که در این کتاب است  
در هر کجا که در این کتاب است



با ویه کرد همه عمر در محنت لایا کشیده بر شمع زلفت از آتش دودش  
آن دود که از سوز بر سر ما رفت مر از آن ز کس جاود کیمت هرگز  
این گمان نبود که شیوه ابر در کجا ز کزیده چنین بخون من بکنیا به بر خیزد  
اگر با عنت این همه کیش استغنا کردین و قدم در راه ستره بردن امر است  
که بحکم مشیت الهی از نهانخانه تقدیر با حجت وجود رسیده خود شایسته  
قبول نیست زیرا که توقع افعال اسفل اصلا در میزان اعتبار سنگ ندارد  
و منافی قانون محبت باشد و هیچ روی خسته در بنا محبت و مودت نباید  
چه دل که خیال نما محبت است نقش دوستی هر چه سرد پائی در آن محبت  
از تمام پذیرفتن صورت امکان ندارد و ملک حقیقتم آنچنان در زیر کین  
تست که غیر از در آن مجال تصرف نباشد عشقت نه سر سر است  
که از سر بدر شود مهرت نه عارضی است که جاود که شود عشقتو در ضمیرم  
مهرتو با شتر اندرون شد و با جان بدر شود بهر تقدیر بحکم آنکه  
عاشقان را نبود چاره بجز مسکنی بکنیا بی خود را محض گناه دانسته  
با هزاران بدبخت بر سر کور عذر نشسته ام و نقش خود پسند را از لوح خاطر  
باب دیده نشسته اکنون که کنجایش آن نیست پس از وصول این نامه  
که هر حرفش لبان پر پر دانه و هر نقطه اش مانند سپند دانه سوخته آتش







آشکار گشتی جوان از معنی نجابت متفکر شد زمانه ساکت ماند بعد از آن  
 سراز گریبان تامل بر آورد و گفت اگر از زور عطفت ازین تکلیف معاف  
 داری میشاید زیرا که این امر قابل گفتن نباشد بلکه نهضت و آبا آوردن  
 متغیر شدن او خواهش خاطر او را با انکشاف این مطلب از یک بد شد  
 و از آنچه بودم زیاده تر شد گردیده مبالغه را از اندازه قیاس بیرون  
 اما جوان بهمان دتیره کجاست کشته اصلا لب نطق نمی گشت و  
 و ما به زبان آشنای بحر تکلم نمی ساخت چند آنکه من در مبالغه می افزودم  
 او در الحاح می افزود از معنی هر استعراب و استعجاب می بگفتی دست  
 دست داد که بی طاقت شدم عثمان سگیان از دست بشد اخر از د  
 استبداد من بجای رسید که مزیدی بران مقصود نباشد جوان خراگه  
 نقاب از روی شایه را زبرد داشته در اجمن بیان جلوه کرد ساز و چاره  
 ندید جوان هر اسرار منیران بیان سخندان آغاز کرد که وقتی ماتی چند  
 از دوستان اتفاق سیر کجاست صراحتا و اما گاه آهوی چون آهوی  
 چنان طنار و شوخ و خود را می در کوشه مرغزار پید شده سبزه و کل چیده  
 کتاخانه نزد یکبار که صبا تاب شور او چیست آن دم آهوی کرد  
 برق راه محرابش گرفت دوران سبزه میانه نک حسین آغاز کرد

۷  
 سرور  
 لایق

ساکت

سویش



سوسن دار آزاد گردیدم و کسوت کوشی بر خود راست کرده در حلقه خاکسازان  
در آیدم و دیگر بوی بارباب تعلق رجوع نماید و دم بر او نش آن سینه نامه  
باش خدای سوخته داخل جهنم ساختند ایشان نهاده این دو جهان آفرین  
پادشاه را از بهر صلح عام فاصل گردانیده و دولت مقدس ایشان را  
بجست گردآوری خلایق که در ابع بدایع خالق اند از جمهوران نام برگزید  
لائق نباشد که دل و دین را بکف و حال و قدر و لطف و ابروی اینطایفه  
که سرشت اینها از کید و تدویر است و از کل رخساره ایمان را بکس  
و فایده تمام توقع فایز کشیدن اصلا اسکان ندارد با ختن و خور او میدانی  
بجز در انگشت نهای جهان ساختن است **بیت** بر زن اینم شو  
که زن گاه است **تا** بردش باو هر گج راه است **تا** زن چو انکور طفل  
بگفته است **تا** خام بر سر و کچیه روسیه است **حکایت در بر و روز** **تا** دیدم  
این حکایت را در حمله میان خیان جلوه گرفت که در شهر جوانی زیبا  
منظر و نیکو شمایل توطن گرفته بود بر رخسار و زخم داشت لام الف وار  
یکه بر دیگر تقاطع کرده گاه یکاه زو من آمدی و لطیفها و بندها گفتی لذو  
بر سیدم که بدین زکتمها بر رخسار از گجا برداشته آیا در بنده گاه یاور  
ولا و اول واقع شده یا با حرامیان دو چار گشته میخواهم که این زمره را

نار و دارند

عوی

در بلاد

روزی

روزان



زن پوسته چون مصیبت زدگان مرتب غم و اندوه می بود و محققه مراد

مانندار بر تقدیر بیاید روز کجبه هتیه نماز در صد و طهارت بودم

باستیجا اشغال و ششم آفتابیه بر از آب در سخن خانه بود آن پیره ری

بد نهاد نزد یک بان بر کرسی نشسته بود کفتم آفتابیه را نزد یک میبارید

سخت بگراست تمام بر حاسته بکافرت و سستی بد بافتابیه

یاد یکدشت کفتم چرا می آورد در وقت بسکه سکین است ندانستم بر دشت

بلا تماشایی از زبان من چون تیر که به اختیار از دست رها شود

بر آید که به هم حال از قلمدر سکین تر نخواهد بود و محدودیکه از زبان من بر آید

زن را نایب غضب با اشغال در آمد و لون رخسارش مستی کشت و چهره

از عرفا که بهتر آرد و بجا کی تمام همان نمچه فاندرش را از نیام بر آورد

تا نگاه کردم بگردار برن حسته بکستی بر سره تا متر به هم ضرب بر صورتم

فرو آورد من عاقل اندین حال مشغول باستیجا بودم تا بعد از از استن

خوردار صنع اقلیدس رسامی بکار برده این قسم نقوش بدیع و اشکال

غریب <sup>زادگان</sup> چهره مرسوم گردانید بعد ازین هر واقعه آن دیو فاسقه را کفتم

و دستهایش بر پشت چنبر کرده بر او را نش را طلبانیدم و بر کیفیت حال

خندان مال گهی داده از بر خاتمان که ششم و دل را از تعلقات روزگار بر دادم

اندر کتب

جمع کردن

فایده کار

نویسنده



بدنها و گرفت سر اسیمه باز بکلیه دویده بیکدست تیغ آبدار و بدست دیگر  
 شمع گرفته غضناک بیرون آمده و دیوانه وارد درستان بهر سو دوید تا  
 از کسی که بدین امر مبادرت نموده انتقام کشد آنگاه غضناک و قهر او در ملک  
 جورت  
 گما کرد شیر عرق را در بر و میشت بر و میزد چون از قائل نشانی یافت تا یوس  
 بر گشت و لغزش قلندر را بجزوای قایم بسته بردوش برداشت از اینجا  
 بنصاصله یک گروه برده در رود انداختن عکین و مول از کنار رود مرآه  
 نمود و متوجه شهر شد من سبک تر کام بنج کشته پیش ازین که فاجره کشم  
 نیاید بخانه آدم و لحاف بر سر کشیده و خواب رفتم آن بته کار چون مرا  
 در خواب یافت ازین مرم خاطر جمع کرده برگزیده بستر مایه نشست چون  
 ظلمت لیل باختر رسید و سپیده صبح آغاز کرد و عبادت معهود به تمه نماز  
 مشغول شدم این فاسته را مهفت برادر بود نهمین تن و اسفندیار  
 تو آن در کمال جهل و بیدانسی از اعلیت <sup>بهر</sup> کل بی نصیب بود از  
 آن بیم آن جا بلان در آنوقت کار آن بد بخت تو استم سخت  
 بدریج در پی تدبیر شده خواستم تا نخست بکفایت خود پرداخته نگاه  
 کار آن ناپاک با بنام رسانم بهار مصلحت و تقاضای وقت روزی چند  
 خود را اصلاح شناسی و بی معامله نکردم و از نیمقدمه حرفی بر زبان نیاوردم

بیس لانه

بیس از انکه آن



و قلندرمحورسدنش از روی غضب برخواست چو بیا که آلت یک ساج بود  
 بهوشش بزم ساخته سخت مالشی بفرز او بود بقره موکشان از کلبه مردان  
 کردوزن زبان عذر بکشاد وقت اگر چه صاحب تقصیرم اما ای همه درنگ  
 جهت به اختیار می دست داد که آن بد بخت به اختر شب بیدار بود  
 چون خواهش بود در آن دوران بخدمت شما قسم اگر ازین چه صفتار  
 بگذری و گنا هم بدیل عفو بوشی کنی بخش داد و و تاملت ز ابدار ویری  
 جوش غضب خروشست آن تبه طینت و بد اصل را بدرون کرده خاکستر  
 عصیان بر فرق روز کارش ریخت و خورایم سواد الوجه و الدارن  
 ساخت مرا از مشاهده اینحال آتش بلا بسرا پا گرفت و لوزه پندام  
 و درین اثنا قلندر بعد از فراغ کار بیرون آمد و متصل بان برخت که  
 ایستاده بودم کجیمت اراده بول نشست چون چاق دست بودم  
 نیمچه را بر گوش فرود آورد سر ناپاکش کوی مثال انداختم خود بازی  
 در حنجره برآید و در بر کهنه متوار می کشتم چون مساعی امین بر می شد  
 زن سینه نامه از اندرون برآید قلندر در آید کرد صدای برخواست  
 زیرا که مزع سر برید بانگ نهد چون نزد کتر آمد دید که سرش از تن  
 جدا افتاده و سیل خون روان گشته از مشاهده اینحال آتش غم در نهاد آن

ابرو  
 چهار خطی







مرفت در رابطه اتحاد است حکم و مفروض گردانیدم تا آنکه بی ما بین نمی بجا آید

است پدید آمدن در ملاع تحف و هدایا بر رسم مواصلت بمقدّم رسید

بعد از آن اظهار مطلب کردم و کجاست تا کید بنیان یگانگی و پیوند مواصلت

مسئول ساختم مادرش چند ادا انار معاشرت و معاشرت بکار برده

آخر رسم موالات مواصلات را مرعیه شده آن گرانمایه که هر درج

عصمت اورسنگ از دوام کشید من ازین نشاء در که جو رسم بستر و پیری

تجدید شد بسان کل شکفتم از غایت نشاط در پیر منی کنجیدم در استرها

فاطر دولت از سخت میکوشیدم تا آنکه جذبه محبت من دلش را بکشد و کارش

از معشوقه بجا شفر رسید و در قبایل و عشایر طرفین کیفیت محبت و اتحاد بر

نظر و پوست بلکه معلوم و ضعیف و شریف و انما جنس و اما جوار گشت

از رفته رفته مودت صادق و محبت کامل من بدیده حکایت رسد و بر من

بهمه جهت حقوق محبت دور این اطاعت و انقاد و عصمت کوی سفت

بود در بی بین بر آید احکام یک که و یکتا و ای استمرار پذیرفت تا آنکه بی

دیده شد که کوس اقبال شایسته است از به بود چشم من باز شد چون

گناه کردم اورا بر بستر نایتم کمان بردم که کجاست تضرار که از حاجات

انسانه رفته باشد شوق جواب بر طبیعت من مستولی بود باز سر بالین

نهادم و معبودم شب و روز تر همین صحبت در کار شد و من در حقش

عصمت

کمان











با کسنت حق انگشت نما را نمودند چون بر روی و چندان بار بر کردن  
نگاه کرده گفت از اولیای اجل رسیده کسی هست برادران و چندان  
در اینجا حاضر بودند بر خرابی عالمین اشک حسرت میر کشیدند گفتند چه میکردی  
چون گفت بر بندگان ظاهر بودی است که اجل بر پیشانی این جوان نشسته  
نجات ازین بسته جاندار در جنب عقل محض دشوار بلکه ناممکن است اگر  
بجای المین توکل و عزمه و تقار عنایت الهی که اعتصاب نموده اجازت  
دهند با امید قادر علی الاطلاق بر زمین از دنیا خود بخواریم نجات آید  
این اجل گرفته کنیم مردمی ام قادر انداز در حق کما تدار ممتاز در شب تار  
بجای موزنم و اگر دانه خردل بود بریند خطا کنیم و اقدار من درین منظر  
غایت است که نتوان گفتن عصایه تیر ما با نگاه در قبضه اختیار من است  
خدا می آید انعام در ربیع مسکون از بهرین از او است درین فن کوس ناموری  
در میدان هفت اقلیم بنام نواخته غالباً سر موسی خطا کنیم نسبت نخست  
سرین بار انجمنان معلق زمان بودارم که بصورت جوان ازین تیر آری  
نوسد و بپوشش به نیاید لیکن از اینجا که قضا کارها کند از دست مصلحت آید  
میکنیم که مبادا قضا کار منعکس کند شما دست با ما نم زود خوش که قضا سازید  
مردم همه با اتفاق زبان کشاوند گفتند که چه استخلاف این جوان غیر ازین



نخما جان باد و مردن و نام بدر صفحه روزگار مت کردن ای ملک العرش  
اینچه عقده جانکاست که فلک با من زان مستضعیف را پیش آورده سخن  
گناه تاری زخم و فکر کنم این از دما ز خو خوار در رسید در تم به مجید و حایل  
که در دلم او خجسته کفچه امهیب بلا اکنیز را بیت پر باد ساخت در تقابل  
و به منم که اشت و چشم زهر الو بر صورتم دوخته لمح لمح زبان از دمان بر آورد  
گرفت و از بیم ناگه طالع بر من طاری شد بعد از کیفیت مملکت و پس کسان  
آن از زبان خراج است و بقالب قیاس در نمی آید و از یادش اکنون  
مور اندام است میشود از فرط هراس پوست بر تبه بر عروق اعصابم  
گشت که در بدن اصلا اثر رطوبت نماند و خون در شیرین ترک شده  
و پیوسته با بینی بدن درخت پوست که کفقی خون بجه چهار از میان  
درخت رسیده است و پهای نخل جمله جمع شده و عالم کرده است  
تغایر بر یکدیگر میزنند و از غایت کج فریاد و دوان میگردند و از غوغای  
خلایق آوازی موهوشم بلوش من رسید و خوشان و دروستان بانگ  
نوحه بلند کرده از چار که خاک بر سر میخندند تقاراجوانه نمک منظر گشته  
فانتم بر سبب پوزین سوار و کمانه یاد و سه تیر و دست خدمتکار در  
از مردم سبب از دحام فریاد و تقان باز پرسید و جمعی برین حال اگهی دارند

در اسرار



این امر استغفا نمودم و دوستان از بس حرص خرد دست از سگین باز داشتند  
 چار و ناچار بجان داشتند که درین راه چون شاطران بگمزدوم و استین را  
 بساعد فرودیده کرده و در بازاران صحر کار بر آن درخت فلک فریاد گفتی  
 که نریمان بام سپهر است چیست بر آندم و خلق در غایت ابوه کجاست تماشای  
 پرامون <sup>کرد</sup> نخل حلقه لب بند چون بنمایش رسیدم از بس رفعت مردان نمونده  
 و جوانان قامت بلند که در زیر استاده بودند تماشا اطفال امری شدند  
 کار نگاه در نیمه میان مردم نشستی موم بخاطر مسکه شتند القصد خوشتر  
 که در حال لطافت و طراوت بودند چیده در دامان گرفتیم و پاره بریر اندام  
 و ناکاه مار سیاه بر سرش نقاط سفید بر زور بال در غایت سطر می و دوری  
 که از نگاه جانکاهش زهره آب میشد بدل لبان نمک در آب میگذشت  
 از میان بر کما پیدار گشت و میل بسوی من اهل گزیده نمود بجز و نگاه زلزله  
 بر اندام من افتاد از صد به <sup>شش</sup> مفاصل اعضا می خواست از بیم <sup>شش</sup> تماشای  
 و بی جان از ایشان کابند پرواز نماید بدل کفتم اگر خود را بریر اندازم نفس  
 عنبر و رنجه راه بر طایر روح می شکند اگر توقف می وزرم این اثر و دانی  
 جا کند از که بلای آسمانی داخل ناگهان کنایه از آن است بیک نفس لقمه وار میبرد  
 هر دو مشکل و مشکل تر گرفتاری زبان طایر می که مردک نادان شکم بنده از بر

دور اول

صفت



میل طبعه انبان تا گریزبان نطق کشته گفته اگر چه موافقه فایز آن  
 که غالب میان در آید اباجیمت پس خاطر نیران سمت گذارش میاید  
 پوشیده نماند که پیش این بیت سال منبده دزه شمال بعنوان لشکر نایب است  
 میگرد روز بر فاق چند می از اولیا صداقت کیش و احیاء موافقت مایش  
 بسیر خلستان رفتم و از اینجا نخل بود <sup>در غنچه</sup> در خمهها در وقت نماز فریادش خوشه  
 چون طوا ابرویچه بجایت لندید و بر مغز شیرین و خوشگوار بر آمده از فرط  
 ارتفاع دست قدرت سحرش بر سرش نمیرسید و چون احد را مجال بر آید  
 بالا نمود دست تطاول مردم اینی شست <sup>قد در شنا کشیده</sup>  
 نخل خرما کرده باغ اژده کار بکند زهار اخر منی هر نوشته از وی گرفته  
 زراع و طوطا نوشته از وی چون بنده زاد فرزند بر آمدن اشجار خصوصاً خت  
 خرما و نار <sup>چهل</sup> و نار شش <sup>چهل</sup> کمال رسیده بود و یازان درین کار مرا ممتاز میدادند  
 همه با فاق دست طمع بد آن من زده گفتند که میخواهم بمن توجه و ملاقات  
 خرمای نفس و لذت این نخل تناول نمایم و بهم تماشا کنیم که بالا می آید  
 سخن بلند قامت که سر بام آسمان میاید و غیر از طوطا سحرک از شمشاد  
 بهره نمی یابد چگونه بر حیاطی و همانجا عجز است و الا انسانرا چه مجال که کبریم  
 فلک بر آید چند آنکه از اقبال این طمس بهلوتی کرده بوجه است عذر خواستم  
<sup>صفت</sup> <sup>السا</sup> <sup>صفت</sup>

چهل  
 چهل  
 چهل



بگوشه نشست پس هزار باره سر از حیب تامل بر آورده طلسم سکوت را سر کج  
نطق برداشته و امن و امن جواهر ایداره لاله شاهوار از سخنان مسرت <sup>نطق</sup>

بر ساحت اجمن افشاند و بنهار طلال از چهره عالی آنها بآب زلال نکات

بجوت سمات و روشنت اصحاب محاسن را که چون کج فرسوده بودند با و اما می

گرم منسبط گردانید و غنچه طبع آنها را که از رسیدن این جوان انقباض یافته

بود به نسیم حکایات شیرین و نقلها رنگین و بدنها لطیف و لطفها مندیع

بسکفتن در آورد و مجلس را گرم ساخت از باب اجمن وجود او منقش نگاشته

مصاحبتش را بدل کرده اند و متاع موانش را بجان خریدند جوان از <sup>حضور</sup>

ظاهر بهره و انچه داشت اما بر صفی رخسارش خطوط غیر مکرر شرحی بهیات

هندسه و صیغه هندرسنگار چلیبا مرتسم بود یکی از مجلس طرازان بدو گفت که از شما

دلنشین شما خاطر عزیزان بیان کمال بسکفت لیکن از فهم این معنی که رسوم تازه

بر صفی صورت شریف چطور مثبت است بدر که این نیاز مندی با خبر مانده اگر کسی

نیاست که الماس را جان و دارند که از زبان در بیان تفسیر این سوره کما

اصفا نماید بدین عقد عقده بیان کسل از رشته خاطر بردارند جوان <sup>از اقبال</sup>

ای معنی سر بار زده ازین تکلیف بالاطلاق استغفا نمود و عذر بخوانست غیر از <sup>سر دادند</sup>

بیشتر شعاع در زینت دور انکشاف این فرستد ما نمودند جوان مقتضای <sup>درمان</sup>



جوان رعایت هم کرده از کشتن زان سینه بخت دست باز داشت مراتب

شکر بدرگاه آنی نمود ساخت بجان آید و مان دل از تعلقات روزگار حده

در حجره تنگ و تاریک از زواکرتید و بطاعت و عبادت ایزد مشغول شد ایشان

بر جمال ظاهر زمان فریفته شدن و خود را آواره داشت خون ساختن و بر

دوروزه عمر ریج ابد مقدم داشتن از این عقل نباشد و اجمن آری این

فرهنگ این معنی را بهیچ صورت نپسندند زیرا که گل رخساره زمان از رنگ

بور و فای نصیب ظاهر این طایفه چون نیز تک مخزن رنگ

چون نقش و قاعده بکنند بر نام زمان قلم ننگند زن دوست بود

زمانی تا خرونیافت مهربانی چون و بر دیگر نشیند خواهد که ترا

دگر نپسند آوردند که رفیق چند در باغی طرح باغی انداختند

و با هم صحبت می کنند و از هر جنبش و او عیش و طرب میباشانند علی الرغم زور کار

بجام حضور باوه سرور نموده سخنان مسرت آمیز و کلمات لهجته با یکدیگر

ایمن می افروخته در شمار انحال مرد اجنبی و او وقت آنها بر هم اسلام

سلام گفت ای سخن نشنان بطریق استکراه جواب سلامش نه برداخته

اورا کرده و شنید اصلا بدو توجه نکرده و خود پیش محلی محلس عیش خود

انگاشته اند و از روی تفرس در یافت و عرق نشور مرغ آورد و جانانه

دوروزه

دوره



بناشد کشتن چه صواب آید خون کسی که از وجودش بیم ضرر نبود و کشتن چه سود  
دید اگر آن عزیز که دل بد و سپرده بود بر مطبوره عدم نیستافت خار وجودم  
باشش فدا سوزن کنجاش دشت اکنون که جانش در بهشت برین است  
و این جهان سست بنیاد را بدو فرمود جار است که برین شکست زلات  
حرام مرا بدیل عضو بوشی خود میدانی که آسماز فلک اگر بر سرم کرد و دوار عهد  
برنگردم و بسو کند عهد میکنم اگر تو از روز روزانش و کرم حقوق صحبت می دیرینه  
الحال بنام که مرعده است از سرخونم در که ز می از آنچه که بودی بخیز تر دوار  
و سر مو باز آنکو شوم در نیام حادثه را در میان جانان و عزیزان اقسام این  
معاملات بسیار <sup>باز عوارض</sup> رو میدهد از پیش خود اصرار نفرموده لازم نباشد که با نقد  
امر ما ملایم که بحسب قضا و قدر و عاده <sup>دور</sup> با چون تو از بینی که مکن در بندم  
نم گرز دست زلف مشکینت خطای رفت رفت و ز زنده می شما  
شمار بر ما بختای رفت رفت در طریقت بخش خاطر نباشد می بیار  
هر که درت را که بینی چون صفای رفت رفت که علم از غمزه دلدار بار می  
برو برو در میان جان و جانان با جرای رفت رفت زین جانان  
چرب شیرین ایله فریب شوهر از جابر رفت ز حال نبدار دست و پایش  
بر داشته از قید ملاک نجات داد کجسته عدم تقصیرات ماضی سر در پایش نهاد



ملائکین شد و غرق حیرت گشت هیچ نیست که در بار عکده فنا چگونه بخت  
 شد سرش از ناز باکش <sup>اگر</sup> کمر نه بر خاک عدم اندخت چون بیک ناگاه از ساحل  
 امید در گرداب فنا افتاد و نشاء کامرانی بخارنا کامی مبدل گشت غضب  
 بر طبع ناپاکش استیلا یافت و عرق مهر حرکت آمد از بس انزال تیغ قید  
 حرف از خلاف کشیده بر سر شوهر آمد خوشت که کار آن بچهره تمام شد  
 باده حیات از پیمان وجودش بر خاک عدم ریودستو هر چون زن بیکار  
 در جوش مهر و غلبان غضب <sup>بوی کس لبت</sup> آینه دید سخت رسید زیرا که در آن حال  
 دست و پایش بسته بود از شاخ درخت آویخته و از عمده هوش بر نیت  
 آمد زن خود یک گریه بود ناچار از روی عجز و بیچارگی بالجاج آمد کف زبانی  
 سنگین مانس عرض دو حکمه مرا گوش کن اگر پسند مزاج همایون آید بهتر والا  
 اختیار بلای است زن دست از سنا خمش باز داشته پرسید از بخت ترا و از  
 دار بگو چه میگوئی آن گرفتار دادم با از زن را بسیار ستوده بکمال عجز و دروغ  
 گفت آنچه از تو بگو دادم دانم ترا در آن اختیار نبود و هر گاه در دیوان  
 از آن منشی ارادت پشانه مرا بدین طغرای غرامی سوانح مرثیه ساخته و کلام  
 قضا در جبهه منیت تمام من چنین به تم ندلت کشیده باشد از همه تو بزرگتر  
 هر دو بیار بچیدن عقاب رحمت میدهد پس در صورتی که اصلا از من ترا منصرف

مشور



و از خاک فرارم دو دواندوه سر نعلک کشیده جوان گرفتار نیجه بلا بادل سخته  
 خود این گفتگو است که مار خود را بر زمین زودخت آهسته آهسته بر بالین آن  
 دو سینه نامه رفت و سکه کت گشت و نظر مهر آلود نگاه کرد و بعد از آن  
 نزدیک بدان ساغر پر شراب آمد و بنوشید چون در ایچه می بنماش می  
 مستانه سر بالا کرد و از غلبان غضب و انهار عرق بر کف ظاهر کرد و چند  
 بزنگ زد و مایل بسیر از دهان بر آن ساغر شراب چکانید باز بر سر جوان  
 سرنگون آمد همچنان و تیره تخت پر نقش به سجده ساعی برابر و پیش  
 کفچه را که آهسته نگاه مار گرم کرده بر شلخ درخت از راه که آمده بود باز رفت  
 و از دین ناپدید شد جوان گرفتار از مشاهد چنین سانج ندرت طراز  
 بلجه حیرت فرود رفت بصنعتهار رنگاز تک صانع بی ریونک هیچ نتوانست  
 چه بردند است که درین ساغر آوده حکمت جوش خواهد زد و مرد که از خواب  
 بیهوشه بیدار گشته نشست معسوقه را دید بخواب ناز بر سر استراحت  
 عنوده و ساغر بل سنج چون گل نهان چون بقدرت او تنزل آورده بود  
 آنگاه شی از آن ساغر مایل آمد و چرخه فرود آمد از نیم لحظه سم قابل شراب  
 سرایت کرده مستان به عدم سخت بود از ساعی که فاجره سه کت  
 بیدار شد جانانه خود را سر خوش با دبه فیا یافت از معاینه انحال بقایت  
 عانی

شد  
 کرد  
 جوید



گرفتار به محمد کفری بباد کرده مجاز و دانش آنست گاه نیز روز هر کوه دور کرد  
 و جوان از بیم آن آنست جان که مرگ ناگهان کیانه از آن است خشک  
 میشد و بادل خود گفت که جوان آنگاه این چه حال است که بر من طاری شده  
 دست و پا بر طباب بسته از شاخ درخت سرگون آویخته و این چنین غدا  
 جانکد از برای العین مشاهده کرده با این اینهمه عقوبت <sup>مرد</sup> و مشوی  
 ازین قسم دیو ملامت ایکنز که از تصور کشش زهره آب میشد بر نشسته نفس  
 نهضت قصد ملامت در حقیقت غفلت ناصواب این برنده سر امر عصیان  
 بوجود آمده باشد که اینز تعالی بپاداش آن بر چنین عقوبت بها گرفتار ساخته

در صورتی که در کتب و در ویا بعدا بهار و درخ میتلا کرده اند ظاهر انفسی چند از حیات که عیات مردان  
 میگردند مکار مردان

بران شرف دارد باقی است و این دیو جانکد از توقف ورزیده چون نفس  
 برسد به پیش خود بخوار رزم است مر از لوح وجود حک خواهد ساخت هر گاه  
 کلک قضا از قدر مشیت در با من سیه اختر چنین رزم کشیده باشد که بدین  
 رسوائی و ناکامی بعرضه عدم باید رفت بجز آنکه تن بقضا در دهم و نقد  
 بتناضع اجل تقویض نمایم چه چاره لیکن شتم عمده این است که این هر دو  
 تا بکار سیه روز از دست من نجات یافته بکام دل خود بپوشند من  
 سنجی سرانغم بنیان بدشمن گامی ز قدم ازین عرضه در حد آه آتشین برارم  
 در بنا

در نظر



ناز چهره اش کفاری شد و شراب شربت بچوش آمد دست طلب در بانی  
 حرف زده متقاضی مباشرت گشته و گفت اکنون وقت آن رسیده است  
خوابی نمودید  
 از لذت وصال در یایم و ملائک حیرت در نای این بر گشته بخت بریزم  
 در سرکرات مراد است و سخن گام نیز در یاد بعد از آن با انواع سیاست و  
در وقت بکنز  
 اقسام عقوبت بار سر از دوش ناپاکش بود آهسته در کنارش بنیم که سرای  
 بد بختش عمر این نباشد این سیره رای ناخردمند بصلاح ناصواب فاجره  
 به کار و اغوائی شیطانی خود را غرق بحر عصیان ساخته در پیش چشم آن پادشاه  
 مکنانه بفرمانت با خود گشته بود با آن فاسق شهوت رانده باز شرح اقداح  
با دانه کفایت  
 که اقداح برین اعمال است متوجه شده چون شوهرش با آنکه با انواع عقوبت  
 گرفتار بود خیر نماند دید برای العین مشاهده نمود از غایت عجز و زاری  
 التي بدرگاه ملک العلام حکم من عتقم بالبدن قدحی آورده تضار امستی باوه  
دور کار  
 ایاغ این دو بجه کار ناحق شانس را از باوه هوش نهی ساخته  
 مستی بر بستر به کنجی افتادند و ساغر لبالب از شراب میخان بر روی اب ط  
 بلند چون سزگون آویخته خرابی حوال این خراب طینتان تا تا میگرد  
 اما از روی بچار که مجال انتقام نهشت در آثار این حال حکم قار و ذوالجلال  
 باز رسا خود بخوار یک نگاه از بالا شاخ درخت فرود آمده بر حق جوان

عقتم



برده اندرون در آمد دید که در غنوده کت چون بخت خود غنوده وزن  
 بهلوش نشسته فرصت را غنیمت افکاشته تمنع ایدار از نیام بیرون کشید  
 مردک را خواست که بر بستر عدم آسوده تر بخوابد آن ناقص را می تیره  
 باطن او را ازین اراده منع ساخته گفت این سه اختر قابل آن نیست  
 که بدین آسایش بچشم ستاید که نه او را کونان غدا و عقوبت است اول  
 پا و اسب عمل درین بر میگفت بکنار این درم طالع و اثرند اختر باید نهاد و  
 پیش سرگون ایدار الوار باید فرستاد تا هنگام بعثت و نشر لاله دار و آتش  
 در دوش باقی باشد پس نظر نمود تا بطناب دست و پایش نسبت دور آثمای  
 این عمل جوان چشم باز کرد و در غنوده و غنوده بر تمام اصل بر زمین نشسته و کار  
 از اختیار گذشته بر نماند و بدبیری خود نظر نهاد نمود با چار کلمه نضامی  
 عدولت بر سر و تن بقضا سپرده آن سینه نامه بست خود بر طاب از سلخ  
 خورک بلند کرد را نید ما شوهر سرگون با و بخت شد مانند دار بازار اندر هوا  
 ماند خود منجز <sup>دور</sup> مجازوی روی شوهر کون طالع در آغوش عایش نشسته  
 باوه پمار عشرت شدند ویم ساغر حق مروق کلک و بخش جبهه شادان  
 ششول بودن آغاز کرد گاه جام لبیر زبده <sup>ترب</sup> صاحب <sup>اینها</sup> لبیر <sup>مسکود</sup>  
 و کبی از لب لعل لبه سر خوشی او را کام میداد تا آنکه از مستی باوه و نشاء

بسمند  
 اصل برش

ششول لبیر



از اینجا سرعت هر چه تمامتر عقب <sup>خواب</sup> بر آمده دید که زنده برقع پوش بر آب  
<sup>بمقدور</sup> با و پاسوار است و دشتا طریقی <sup>و غایب</sup> کمال حس و حال هر دو طرف را  
گرفته با اضطراب تمام کام میزدند از طرف او ادواست که همان <sup>از طریق این</sup> سیم  
چای بکار برده خود را بدور ساندید یک نگاه بیخ حار اسکا و از غلاف  
گشده یک از آن دو بدن بیک ضرب بر خاک عدم اندخت آن <sup>بگوش</sup>  
بدن حال زید از بیم جان رو فرار نهاده جوان دلاور عنان سپهر گرفت  
باز آن روز کشته متوجه شهر خود شد چون بجای شهر آمد از سوانی روز  
اندیش کرد در ناخوشی توقف ورزید تا در طلب شب کار آن <sup>بر عاقبت</sup> سرانجام  
که برده از روی کار نرفته ساخته خانه در آید چون رنج زد و وقت ماه  
روی از مهر روز و شب گشتن کرد و خانه با هر کوه و برزن و دیدن بسیار  
گشده بود مانند کس بر اعضایش <sup>عالیه بود</sup> استیلا یافت زمانه سر بالین گذشت  
زن را فرمود مارک پیش باله قضا را کین <sup>و از آن</sup> خواب بر فاقه <sup>بیدار</sup>  
تاخت آورده تمام پوشیاری <sup>ساخته</sup> بغارت آورده گشتی چون قالب <sup>بجان</sup>  
دست <sup>باز</sup> پوزان کرد و دست با ده غفلت نهاد از اینجا که فلک مستعد در هر  
برخ بزمی تازه بر روی کار آورد برادر طاکم <sup>از</sup> زمین واقعه اطلاع یافته  
خود را رسانیده از راه <sup>۱۵</sup> نقش بر <sup>۱۵</sup> بر در باغچه که آن مرد کشت <sup>نمود</sup>

کمال مالک  
۱۵  
بروند



که فلان زن چه میکند عورت ساده لوح به نامل گفت که با یار خود جام دو سگامی  
 می پماید جوان گفت که او را خبر ده که شوهر تو اینک در ایستاده اگر آمدن  
 بود <sup>بجدرین</sup> مکان بدون اختیار بوده <sup>بجدرین</sup> شب و وقت را در یاب عورت  
 ساده نه حال اندرون رفت پیغام شوهر را پیش آن تبه کار بدنام  
 ز شنید آن سیر و بجز استماع نقد هوش در باخت و زنگ بر دست  
 از منظر سر بر آورده نگاه کرد شوهر را دید در کسوت کدایان کمال غمگینی و  
 اضطراب ایستاده از اینجا <sup>بجدرین</sup> نبرد حرف <sup>بجدرین</sup> آه برین واقعه <sup>بجدرین</sup> ای و او  
 گفت تا او دست یافته و کار از دست نرفته از اینجا باید بد رفت والا  
 کار با کامر منجر خواهد شد آن ز ناپاک فی الفور از راه دیگر در بیرون برو  
 بر اسب نسیم شب سوار کرد و دو نفر از ملازمان خود که بر شجاع و <sup>بجدرین</sup> و <sup>بجدرین</sup>  
 آنها اعتماد تمام داشت موکال کرد اندک بر خراج <sup>بجدرین</sup> اشغال <sup>بجدرین</sup> نظر زن <sup>بجدرین</sup> کشته <sup>بجدرین</sup>  
 کسی را راه گمان در اینجا نباشد <sup>بجدرین</sup> مساری سازند چون زن را دید از منظر  
 سر بر آورده باز بحالت بر گشت و اصلا توجه نکرد دیگر از اندرون صدای  
 بر خاست جوان از روی تفرس دریافت که آتش فتنه افروخته است  
 و <sup>بجدرین</sup> غبار <sup>بجدرین</sup> ناموسی خود است اندیشه کرد که نماید که اینجا نه را دور باشد  
 و از آن در بر آمده راه خود پیش <sup>بجدرین</sup> کند <sup>بجدرین</sup> در ایستاده با و <sup>بجدرین</sup>

لکن

برنج است

انجلی



چند آنکه خاکسار را بر فرق روزگارین به کار بختند اثری ندانند <sup>نماید</sup> پدید آید  
مرد در معنی صحیح شد بخواند نشسته بود که زن را به پیش آمد و حالش چون <sup>شده</sup>  
که نشانش بد است اگر سوخته می بود درین خاکسار لینه عضوی از اعضا <sup>نیش</sup>  
ظاهر است چه ممکن که آدم زنده بدین نمل بسوزد و از آغاز و انجام همکس  
از و خبر باز گوید و نشانی از او در نظر نماید که از آنجا که سرشت زمان <sup>نیش</sup>  
مخمس است <sup>مگر</sup> می آید و عذر از اندیشه آتش در خانمان <sup>زده</sup>  
جوان را منظره بر دل مستور گشت از آنجا بر خاسته بخانه برادر حاکم رفت  
تا از دلش او نهد و در نیای استعانت کند چون بمنزل او رفت خبر ما <sup>طلب بر خاسته</sup>  
که میباید بدید است جوان <sup>نیش</sup> و است که آن سینه نامه از روی <sup>نیش</sup>  
و به اندیشی برادر حاکم ساخته و در و اما <sup>نیش</sup> عصمت خود خاک <sup>نیش</sup>  
او چنانچه لباس خاکسار بر وجود است کرده و بر در در خاکسار <sup>نیش</sup> کرده اند  
چون <sup>نیش</sup> که در جهان کرده چاره <sup>نیش</sup> بخش و کرم ز و ما <sup>نیش</sup>  
گشت بر منزل و مکان و شهر و قریه هر گونه دور گشتن آغاز نهاد  
تا آنکه در شهر که آن دو ناماک <sup>نیش</sup> بودند در <sup>نیش</sup> کیفیت <sup>نیش</sup>  
میکنند که بر در خانه که آنها سکونت داشتند آید و ماند عورتی به  
از در چون بر آمد چون <sup>نیش</sup> چاری پیش گیری نموده از انور <sup>نیش</sup>

۱۵  
طربنی

ما الصق  
۱۱



برخاسته از روی کله بولگی برداشت خوشطین و کثیر از ایدار و آنها همه ترا  
 کشته متوجه بارجاج اسباب عیت شدند در این اثنا فرصت منتهی نگاشته  
 بر آمده چون جنیت سوار شده بر فاقه حریف از اینجا شکر زده بلده  
 و گرفت در اینجا مسکن محفوظ بدست آورده هر دو پناک مواری کشند  
 و کلام دل بر فزق روزگار خود خاک ندلت ریختن گرفتند یعنی برفت  
 اشتغال نمودند چون آتش زدند خودشان را و در خانه یافت  
 از روی اضطراب در تقصص شد در اضلاع کاشانه دویدند عرقا کردار از  
 نشانی ندیدند کمان بردند که در آتش سوختند بحال نوبه بنیاد نهاده  
 پیش گرفت تا آنکه جوان در آتش شوق برشته و یک سینه در دست  
 کشید اشتیاق تمام در خانه آمد دید که خانه خاکستر شده و مادر مصیبت خاک  
 بر سر افشاده و اثر بخت ناپدید است حیرت در نهاد جوان گرفت  
 و از کثیران پرسید که حال چیست و نهمه خرابی خانه از چه روسته بر ساران  
 سبب کیفیت حال یکی دادند و از سوختن خاتون خبر کردند جوار را بجز  
 آتش بلا آورد این جان زده اشک از دیده روان شده و از رعایت  
 سوزای میضرب بر زبان آورد  
 ای وای ز محرومی و بیزار و ک  
 ای که بفرمود تا استخوانها سوختند در آتش بر آورده فون

جنبه انکه

برفت

کشته بوزن

بدرج



طرح مکتب از اجنت و باره از پوست نخ طلحه که کشتند و نیمه با آنها از آن در  
 در صندل و کل طعام میل نمود چون همان <sup>حاله در</sup> بود و نیز بیان از میل با کردن بطعام  
 آرزو خاطر کشند باعث بوی حی استغبار کردند چون گفت پوشیدند خواهد بود  
 که مرا یاد دختر شما محبت در مرتبه کمال است <sup>بسی محبت</sup> که حضور یابد کرد طعام در آن  
 کرده میشود این معنی به از تکلیف است بلا جان نخواهد که در هنگام دوری آن  
 و از آرامی و قالب آرام گیرد در بنام معذور داشته خاطر با نیکو بخانید  
 این باره گوشتی که بگذشته ام محبت آنست اگر اهل جان بخش با اتفاق <sup>نازکی</sup>  
 آن زندگانی بخش تا اول کرده آید و بر طاق ابروی هلاش بده پیوده شود  
 مادر و پدر آن ناپاک از منبع نهایت مسرت اندوز کشند این مرد سوده غافل  
 از کج نهادی زبانی در اینجا کمال طریقت را بر خدا آورده و آن بدین <sup>طریقت</sup>  
 از رعایت تفاوت قلندر سستی بدین حریف خود را از نا آمدن شوهر خبر داد  
 بمقتضای عقل ناقص در آنی با صواب خویش بدیدند شاید آن ناپاک را انوار <sup>فوز</sup>  
 و ضاللت را بمنون شده بود و وسط لیل از عقب بگوشه نماند زده بر آب <sup>لطف</sup>  
 برق شتاب سوار شده متصل در خانه ای تا ده شد و جنبید صابون قمار کلون  
 بر روی خاطر زحمت بعد از ساعتی چون آتش در گرفت و ده سب سبی  
 مرد در اطفای آن ناکشت زن بدست که آتش فتنه از زیر سب خویش

نوع  
 شواهد  
 درون

مرد در خانه حاضر است



د اظهاریه <sup>نشد</sup> نمود و استاد عار و هاش <sup>کرد</sup> روزی چند از اقبال این امر  
سر بر زده بود <sup>دو اکتا</sup> <sup>کلیه دن ۱۲</sup> و در طینت زبان از آب و گل حقیقت و قیامت <sup>قبل کردن</sup>  
باشد و در قالب انطایفه سر مور استی <sup>ر زود</sup> کجند سفینه محبت شوهر را در گرداب  
عدم غرق ساخته و حرف مهر و وفار از لوله دل که <sup>مهر</sup> عمر <sup>مهر</sup> می پدید آن بر دست  
بود بکمال کجندی حک کرده <sup>مهر</sup> بن بعضیان در داد مانند گل در گریبان  
عصمت خویش و ناموس شوهر جاگ <sup>مهر</sup> در چار سوی مذلت <sup>مهر</sup> طبل سوانه  
نواخت چون جذبی بدین <sup>مهر</sup> و تیره بگشت و از <sup>مهر</sup> میخانه شیشه شکن نام  
ننگ در مسایگان و از کونه در میان آمد از منع سیاست شوهر اندیشه  
میکرد و پیمان در روش مستولی گشت و از راه بدبختی و خفت <sup>مهر</sup> طینت  
از اوقه <sup>مهر</sup> با صواب فرار بجود مصمم گردید مشتاق <sup>مهر</sup> حمود را که می داد و این <sup>مهر</sup> با پاک  
اممعتی را <sup>مهر</sup> فوز عظیم دانسته عهد <sup>مهر</sup> نادرست <sup>مهر</sup> موثق کرده و منتظر وقت <sup>مهر</sup> گشت تا آنکه  
دوری شوهرش <sup>مهر</sup> عبادت <sup>مهر</sup> معهود <sup>مهر</sup> بجهت <sup>مهر</sup> کار رفت <sup>مهر</sup> فضا را <sup>مهر</sup> بوسه  
از پیش <sup>مهر</sup> رسید <sup>مهر</sup> کجایت <sup>مهر</sup> موضع <sup>مهر</sup> که <sup>مهر</sup> توطن <sup>مهر</sup> مادر <sup>مهر</sup> پدر <sup>مهر</sup> آن <sup>مهر</sup> سیه <sup>مهر</sup> نامه <sup>مهر</sup> بود <sup>مهر</sup> وقت  
چون <sup>مهر</sup> بد <sup>مهر</sup> نباش <sup>مهر</sup> ساخته <sup>مهر</sup> بگو <sup>مهر</sup> ای <sup>مهر</sup> آن <sup>مهر</sup> ده <sup>مهر</sup> صید <sup>مهر</sup> با <sup>مهر</sup> یک <sup>مهر</sup> کند <sup>مهر</sup> آید <sup>مهر</sup> ده <sup>مهر</sup> چون <sup>مهر</sup> آهوی  
هفت <sup>مهر</sup> و <sup>مهر</sup> شست <sup>مهر</sup> خضر <sup>مهر</sup> انجوی <sup>مهر</sup> غار <sup>مهر</sup> مغرب <sup>مهر</sup> شاد <sup>مهر</sup> است <sup>مهر</sup> از <sup>مهر</sup> یس <sup>مهر</sup> تر <sup>مهر</sup> دو <sup>مهر</sup> کردن  
مجال <sup>مهر</sup> در <sup>مهر</sup> جهت <sup>مهر</sup> بجان <sup>مهر</sup> خویش <sup>مهر</sup> نیافت <sup>مهر</sup> نهار <sup>مهر</sup> بد <sup>مهر</sup> ان <sup>مهر</sup> موضع <sup>مهر</sup> رفت <sup>مهر</sup> فضا <sup>مهر</sup> دور <sup>مهر</sup> و <sup>مهر</sup> پدر <sup>مهر</sup> زن

دو اکتا  
کلیه دن ۱۲  
قبل کردن



تاب نمی آورد و پوسته کفط خاطر و پاس دلش کوشید و رضایش بر همه تن  
مقدم میداشت و زن نیز مصیبت ساسله <sup>نشد</sup> عشق و گرفتار و ام محبت شوهر بود  
خون کمتر این اوقات بنام زور در خدمت و طاعت او بسر میرد اگر زنی  
جوان بجهت <sup>بزرگ</sup> شست امور روزگار و تحصیل وجه معیشت که تا بندگان <sup>که زلم</sup> تلنگ می  
تحت مستغار را از زن کوز نیست بجای میرفت زن با دهن موش از  
و مانع ایام ریخته از چشمه سار و دیده <sup>چاره</sup> سیل سرشک روان میکرد و در آن شهر  
بهر گوی و بر زن غیر از آن <sup>سبب</sup> این مابور زبان مردوزن حرف دیگر نرفت  
در هر جا که دو کس با هم می نشستند بجز محبت این دو یکانه سخن نمیکفتند <sup>سوز</sup>  
از یکدیگر شکا دوست افتاده بود علی اله و ام بصحر از قبی و صید آوردی باقی  
معشوق <sup>بشد</sup> ترجمه افداح شغال <sup>بشد</sup> کوشید <sup>بشد</sup> نظر و کبابی بکار مرد و مضاراد <sup>بشد</sup>  
این جوان در برادر حاکم <sup>بشد</sup> انجا طرح خلعت افتاد و بتای دوستی و مصداقت  
اسحکام گرفت که اکثر اوقات برادر حاکم بمنزل جوان آمد و رفت می نمود  
روزی برادر حاکم را نظر بر آن زن افتاد چشم با هم چار شد آن ناحق شناس  
با عوامی شیطانی حقوق <sup>حق</sup> سوا این شناسی زنک جوان دوستی دور کرد و اینده  
از روی <sup>بشد</sup> مشهورت <sup>بشد</sup> فسانه <sup>بشد</sup> هوای و هاش <sup>بشد</sup> در سر گرفت و یک از زمان <sup>بشد</sup>  
و مکاره بر بهترین <sup>بشد</sup> جانان ناموس مردم را <sup>بشد</sup> پست <sup>بشد</sup> آورده پیش زن <sup>بشد</sup>



یا لا یحل  
بمحرکها و غیره

صاحب سعادت

پادشاه از مشاهده حال شاهزاده در ورطه غم فرو رفت و در راه فریبی و عقلا  
 و حکمتی را جمع کرده در حال این عقده مالا محل باور است بمقتضا  
 نزد حردیه بین و عقل صواب این چند که در التمام این جهت تدبیر صافی  
 بکار بردند و چاره ای میخواستند اصلا فایده بر آن نداشت گشت روز بروز  
 بالا شدن گرفت و نایز چون در کانون باطن شاهزاده در کمال استند  
 اشتغال امنیت چون معالجان دانا و مدبران کامل هر کوشش تدبیر فرستند  
 ره بفرستند مقصود میزدند تا بر عجز را بر سایر عقلا بر آن راجع گشتند که در  
 شب نظرها عزیز و حکایات عجیب است زمان و یوفانی  
 نشوان در خدمت آن نازه او رنگ برای کشور چون بگذران  
 شاید که این مداوات طبع شد پیش را سود دهد  
 یکی از ندماه والا خود شاهد سخن را در جمله بیان بدین آیین جلوه که ساخت که  
 جوانی بود از باب مشه از دولت و کارانی تمتع و امنی برداشته و از اسباب  
 معیشت و زندگی خیره گانه انداخته به تنومند و نیروی تن در جوانان معاصره  
 پدید آمدن بود و تشیعت و نهانیت و نظیر و مروت و سخا از انبیا و اقران  
 کوی سبقت بوده و کس ترکیب و همانند ظاهر از تکلمان سیر آمده  
 جمیع اینها را علم خواسته بود و دل خود کرد و او را دست بر تری که زمانه در عقلا

در متن بابی

از

4

5

طاعت اول

در متن

از



چونش باوه عشق چون ستان از بخت بر افتاد مانند صورت فالین لجنی  
بر بساط کشت ویندگان و خادمان از معانی حالش مضطرب گردیده  
الهی حکما آورده اند بر سر درویش کلاب کشند به نظر که بنفش شانس و لیس بود  
همه را از کربالیش بوند و سرش در کنار گرفت و از آن مستی استی سوز بود  
آورده بار بر تخت نشاند از آنجا که ناوک حکر روز عشق را سو فاد بدش  
نشسته بود و از دست غم دل از جان بر نشد به ایثار و در کربان دل حاکم  
زوه صلفه خون در گوش جان انداخت و از همه جهت روی تو جوی  
صنم آورده از کور میکانی بر جنت سر نیاز و چنین ارادت بر خباب است  
بنامه تا عقل کار پرداز و سخن جانگواه خود انگار شده کار خوار گردید در کم در  
چلبش از زبکلم بر آمد و آوازه شیدایش بهر کوی و بوزن افتاد و عا  
ناید سر بر سلطه کیفیت حال معروض مقصود انوار و تب و شسته باوشه  
از شماع ایتمه جان گسل کرد و اسل اندوه کشت شاهزاده را در حلو  
طلبی بر رویش ابواب مواعظ صبح ساخت و در شاهوار زنج  
در و اما ان ریخت چون کوش شاهزاده جهاندار بود به پیش عشق چون  
اگر گفته بود سخنانی عرض بدش راه نیافت و اصل عدم بیارت  
بر جاوه قبول ننهاد بیشتر در راه خون چون دیده در بار خویش قطره زن



ساخت که از حسن بالا دست و چهره ماه رسیدن مهر تهر مگوئی سر موی  
 کجاوز کرد و بند شتی که مصور قدرت <sup>تفاوت</sup> شفا بکمال نقش سبب القصد چون بی  
 نظیر و الا تدبر مطلب خود فایز کشت و معنی که در پیش و پشت با کجا مریاند  
 از خدمت بهره در بانو مرضی شاهه کابد یار خود مراجعت نمود و بر خراج استغالی  
 طی مراحل و قطع سنازل کرده مبارکگاه شاهزاده رسید

بی نظیر چون سعادت لازمت تفریق سبب بوس  
 جهاندار سلطان ستمند مشرف گشته بعد از اداء امر است و عاونا تاشیه مهر خود  
 بهره در بانو نظیر فیض از کدر اندر پیکر پیکر با چهره فلک با وجودیکه لبت نه  
 برده سلیکون خود داشته نمائش را در خواب ندیده مانده رفت کار کس در  
 کتی چنین نقش دل احسب بجایه خیال بر تخته تصویر نمائش دیده وار تاشیه  
 چمن آب در نقش و امن نظار گیسو پر کل شد ز خرد فریب و نقش سنازه معنی  
 پرل کشتی و قلم بنسکام نگارش و صیفت جمال آن تامل مری فریب  
 چون قلم ز کس در دست کاتب سیر شد بیل تصویر از شوق نظاره کل  
 ز بهر کس آن پیکر عاودانه بهر واز می آمد شاهزاده بجز و کجایه بران صورت  
 بر معنی او شبیه جان نواز سحر انور و وادی تماشای صلال بهره در بانو شاهزاده

در چشمه صفت  
 باد و در کجای  
 معنی  
 در شاهزاده

مغفوبه



گرفته اوز و شب سرگرازان تر و دشواری احتمال دارد که در کل محروم و یا یوس  
 کردی و محرومی لغت جان شده بقیه جان در بلا حسرت این کتب شایگان  
 که حال را یگان تو از زانی میدارم گرفتار آئی و بدرنگ و لغزان ممالک شایگان  
 و قطع نظر ازین بر تقدیر که بساعت اینجا برساند از اینجا که حال او می زاد  
 پوسته بگویم چه نباشد و شاید که در آن همه در آن وقت که تپ کند و زنده  
 توقع شاید که در هر یک از اینها کاپوش جان دل و اندوه کرده و  
 هیچ ترود و عقب سفر بر این مستر و مطلب از همه این مقدمات آنست که بعد از  
 دست و از به بنال نیت ساقین بر سر او نشانی نباشد پس سود تو درین است  
 که ازین سودا سر تا به دین که انچه کتب از دست نماند زیرا که بخت در صد  
 یاریگری است که محض باره کاغذ خواجه یگان تو از زانی میگردد و نظر  
 چون دست که بسون او در دل بر پی کار کرده اول خود را بر در دستگیر  
 عمدی چند در میان آورد و آخر بمقتضای مصلحت از جمله عنان نموده تن  
 در و او و جواهر گرانباه و نقد فراوان از آن در بدول گرفته شبیه را بدو در  
 کرد و وقتیکه شرف مکان مشرف بود از روز فیم بر ساق و عقل کامل خصوصیات  
 بهره بر شمایل را بقلم حافظ بر صفحه دل ثبت گردانیده بود چون رخصت شده  
 منزل خود آمد و در الفور خانه معجز کار بر گرفت و بر بار چه حریر با منی برستم

نقصان

استخوان

ایمان

بازار خوار عین



روزگار بجایم و از فکر معیشت فارغ باشم بهره دور که دل بدین بگر باخته بود  
این کیفیت کوشش کرده با خود مشورت نموده و در کار خود مشاغل گشته که من  
غایبانانه تا و یک عشق این جوان بر دل نوزده ام یقین که بی او را کس  
وصالتش که زنده گانی بمنزله مرگ خواهد بود و صداقت حیات کمال مرارت  
عموم که تلخ تر از مرگ است باشد صرف خواهد شد پس این قسم تا روح سعادت  
بدام دیگر می که بشنم و خود را با نفس و بسین مقید سلطه موم و دشمن  
از این مصلحت اندیشی دور است بهر تقدیر صلاح دوران است که این طایفه  
کنج اقبال را که کلید ابواب سعادت است و مقدمه حصول دولت است  
خود نگاه باید داشت از عنایت بیغایت آنگی که کار کشای مطلب نروان  
و عاره بخش حاجت طلبان است امید دار بوده مشروط است باید بود  
بیکار و در عیب برده شود چه جلوه گر آید و جرح حکام که جرح بگفت  
می بلجر را بر مطلوب است از هر که بشاید مراد است حصول می انجام  
بیکار کاغذین را بدست من بگوش زری که در حوصله آرزو تو کند بگفت  
برج از من بستان و بیکام دل راه منزل خود پیش گیر میدانی که در عالم  
در هر نفس صد نیزهک سیازد اگر تو از فرط طمع و کثرت بصر صدمه که ندی  
ترین افعال است نقد را با امید بیهوده گشته رای و در از بر این پیش







همین

بملک بیگ شاهی پرواز سوار شود شیر زبان آرسن در حاکم  
 و محل همان سوراخ نمود در شود و در قسم و فراست قاطون اوست  
 سلو سکا در تانیه است نظم شرف و حاکمیت و در می بملک  
 تذشیر کل به آفت باد خرابی بیمار تازه برش جوانی بتور  
 کرد کار نوزسته شناساد ز خوبه سوا او چون پرواز او بیک نیم از  
 ارم صد در کشته ده بدورخ ماه را در ذرخ نهاده بر ادم زمین بند  
 دستم نهاد است بمجوزون شنبه کفیه است شکی که کتب محبتی را  
 دهد و دو کلاه کتب فارون را بر دیوار سخن گوید در از مرغان بر آید  
 زند شیر از ~~چون~~ بر آید بهره در با نوز نشینان اینهمین  
 دیدن حال صورت کتیب محبت جهاندار شاه در مریخ کشت و نهال  
 و دستش در چمن خاطر نشاند اما از اینجا که حیاء اشک بر طریل بود و لیزه که  
 مانع وقت بحسب ظاهر اصلا این در از را بالک شهناساخت و نهاده  
 شغله در پینه باطن زده سوختن آغاز کرد و کتیب آید هم خاطر شبیه را از  
 بخوابست به نظر ارسین به برگزیده که از اقبال انتمی سر نازده کتیب و  
 جان خدا خاکبای خاتون جهان با و این خاک کتیب خوشی ساینده که آنها  
 کتیب امانت است در میان این کتیب مبادرت نواز کرد و غلگه زمان

قد  
 داد  
 شیراز  
 شیراز

ازد





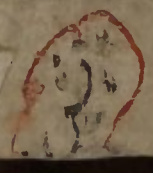


بیاید بر ستاران بعد از او امر است بساط بوسیله مورد صدق است که صد و پنجاه  
 و پنجاه و پنجاه با خود دارد اما نمی کشاید بهره در بانو از اغراب شایگان  
 بوده در باب اقتضای آن حکم کرده نظر لطیف الحاصل که زانید در اضی است  
 با نومی جهان بیشتر در مبالغه افزود به نظر حریف و دست که سوز در کمال  
 استیلا است مطلق بی را که در مضمین مطلق نظر دارد مخرج شده اور و عباری پیش  
 رسانید که اگر چه معانی که بر این میزانم و در نوعی امی از خود میداند  
 اما چون در دعوت پادشاهی است بحضور او توأم نشود و از شنیدن امی  
 شوق بهره در بانو یک راه شده بل حاج تمام در باب اقتضای مذوقه  
 الثامن نمود به نظر کف اگر چه اقامت منفعی و در کتاب معین امر موجب  
 بنیان امانت است لیکن از اینجا که توجه ملکه کنی پناه در بیابان قضی معانی  
 مذبذب است چاره ندارد و خواسته انصاف و مریه نماید اما به آنکه کمترین خود را  
 کجیا اثر در آرد در طریق دیگر نیست چون میان طبیعت و خواست ظاهر و باطن  
 در باب تائید افغان غریبه و اشخاص نقشه بدرجه آنم بوده به نظر ظاهر مری  
 در کجیا که بر می می نمود علمش اور البتة اجابت معانی است  
 حکم کرده که چه عجب پرده شایده حال مستشش انوار سعادت مورد  
 کرده به نظر از غایت شادمانی و نشاط خود را از امیوش که در وجه دره از

بسیار از حد

بیست و یک  
 بیست و دو  
 بیست و سه  
 بیست و چهار  
 بیست و پنج

بیست و شش  
 بیست و هفت  
 بیست و هشت  
 بیست و نهم  
 بیست و ده





اسم

بیشتر

بیشتر خواهر پر مهر چه با رعایه تقاضی رسد بنگار از آنجا که سعادت  
 کوی در هر آن مضمون است چه علاج هر روز بانو شمس در نظیر ابرو  
 اجابت مقرون ساخته روز دیگر چون شیر کنشی تاب آگر که با آن صبح  
 زده و در نور بر عالم افتند در موج زرنگار که خورشید مایه از آن  
 در وقت شوق این مسجوت چون مهر در حل کجول زوده متوجه مانع شده  
 در زمان چمن را از سرفشان سرور و آن زنگ است که در آن وقت  
 در آب شده از خود رفته چون بر کشند اقبال مشیت احضار  
 فرمودند و بعد بظلمت این مژده جان نواز تو طشاد مانع و نشاط بیان کل  
 شکفت و مانند نسیم بکوه حور خدیست آن نور من بهال شهراری است  
 در وقت که شایان خواهد باشی بود حاضر سخت بهره در بانو در حجاب  
 پرده تنگ نشسته چندی از دایه های سالخورده را حکم کرد که اسباب را در دست  
 در نظیر گرفته اندرون پرده پر زد چون به نظر متاع را که در کار طاعت  
 در حجاب نشسته دیده و در لباس تشنگد کون ادم بدان بهاست به کوشش  
 نشسته در قیوم تو حیده بدست خادمان داد بانوی جهان از تماشای  
 آنقدر بطوط شد که تعالی بیان کند با و از بلند گشتن با گفت و اینها  
 فرمود خادمان فرمان کرد که خیر ازین متاع دیگر که داشته باشد جارید

در وقت که شایان خواهد باشی  
 در وقت که شایان خواهد باشی  
 در وقت که شایان خواهد باشی

در وقت که شایان خواهد باشی  
 در وقت که شایان خواهد باشی  
 در وقت که شایان خواهد باشی

چهارم



حافظ کردن

قبار  
نشان

سکه  
بهر  
در

احضار و نظر حکم عالمه تفاوت نمودست او در آن زور کمر نه و لغت بود  
 و سبب ساجیه عذری خویشست و التماس نمود که ماسع که این عزیز بر کلیه  
 نیکنی خود را در پیشتر قایل جناب عصمت قیامت و محض بار آورده پیشکش  
 شرف باریان فغان نموده که شاد روان فیض لسان از منعمه مسافت بود  
 در راه دراز آورده از غایت شوق قابو بویحی لسان عصمت نشان مسکله  
 عربت بر خود آسان گرفته است لعمرو الله و المنه بآرزوی خود نوشت  
 و بیگانه صدق ارادت از مجال مخوف و طریق خطرناک باین دو آسایش  
 که نشسته سالها غایب در گاه ملاکه زمان رسیدم بیک چون بسته بارگاه  
 بارگاه و کرده ای بیجا باریش و بر رگه و الا آوردن خالی از تعجب نیست  
 اگر چه درین باب از کتاب سعادت گستاخی است و لکن این ادب  
 نیابت بعید اصلا مجال بندگان نیست اگر حضرت بلکه دوران عربی  
 و مسافر پروری بکار برده و خود بدو است و اقبال با کار و آسانیه سعادت  
 برین باغ ارم رشک اندازم و هم فعل و هم تماشا خواهد بود یعنی هم تماشا  
 کل دریا چین طرادت اندر نشاط کشته بستان چمن با سر افروزی بخش  
 و هم مشاهده این بدایا عربیه که در تقایس بجز کار است محض و بخت لایع  
 همگون بستر شیخ گردیده پایه عزت و اعتبار این خاک را با وج کردن

مهر







و لفرقه سچای جهان بننده را برای العین در نظر جلوه میکردی که از آن در هر  
 این سلسله میان رزنگار جهان جادو در هم سحر کار بریده است و این  
 بنده در روز کارگزارین برین نطق صند لکون چون او او استاد <sup>جلد</sup>  
 معجز کار شنیده از آنجا ز خانه ندرت طرازیش ظاهر تصور چون <sup>عجیب</sup>  
 مستعدانک و صغیر بود می دیدم می علم سحر برداشتن مگر سحر برنگار <sup>عین</sup>  
 قابل نشود تمام آمدن سحرانک لکنف اگر نماند از آن سحر بر صغیر است  
 نقش وجود میداشتی بر هر نقطه یا که بر مرکز خانه سحر کار آن جادو <sup>عین</sup>  
 پر کار و در پیای سر چرخ میزدی و سحر ارادت در دیوانگده گاه <sup>عین</sup>  
 منشور سحر در هم استادی بنده این جادو سحر است که دانده در <sup>عین</sup>  
 آن مقدار رسانان سحر برداشته میزدی قلم قدرت طراز حکمت <sup>عین</sup>  
 بر دیده دوران کابل نظامان کشته میماند مرده داده <sup>عین</sup>  
 بر سامی در اقلیدس کشته قلم برین سحر صورت که بی حس <sup>عین</sup>  
 که پیکر آن سحر باشد نقش میرست جهان در لطف و در شکر <sup>عین</sup>  
 که در آب از لطافت نقش مینی در لباس از باب سحر است تعیین فرموده <sup>عین</sup>  
 تعیین روزگار و انواع سحر و با ایامی که بدو سحر میماند <sup>عین</sup>  
 بدو بار جهان بار میاید و در پیش این سحر که پوشش بر می نماند <sup>عین</sup>

جادو  
 سحر

باقی



و در محراب کشت به یکبار که دل از خویش و شمار برده شده بود  
 و شکر مستحق را در فضل بخشید بدانسان جوانان داد که از دایره تعلیم شایسته  
 نه تنها عشق از دیدار خیزد بساکن دولت  
 در آید جلوه حسن از ره گوش نر جان آرام بر آید  
 ز دیدن پیش ز دیدن هیچ رفی در میان نه کند عاشق کی ترا  
 محسوسه کمانی در صورتی که نظر را مهربان و مکن  
 خون جهاندار شاه از زبان ندرت بیان طوطی گرفت  
 حسن و جمال آن ندرت که گویا در لبر لبش زاده آشنای طره تابان  
 پرهای دیدار شد و قایم عشق آن شاید چنگه دلبر بر شاخه فاطمش شایسته  
 که زین بهجت برفع گمان و حصول آرزوی معصومی عو نکار جادو درم نظر  
 نام که بیدار قلب و عمارت در صورت برح مسکن و آسایش کوه و باران  
 بر برگ سمن چنان نقش گشتی که یک نظر از معاینه اش نشی ترد و سرگام  
 کردی و تماشای حسن رقیع بلا و کشتی و آبادان و خرابه جهان را چون  
 خیال از آینه مشاهده کردی در پوست به مجلس شکار و میل پلان  
 کوه بکر و شمال شکر کران و آلوده مبلدان و صفوف کردن وقت  
 میدان تاریخی ظاهر ساقی که تر در دستم و لان و حله ملاوران بر یکدیگر

غیر و در حد  
 کار و به  
 از لغات



بیشتر از قرار برآمد مرغ دانند که بر طلسم سکوت از سر کینه نطق نماند  
بیان در دمان مسموم غایب زاده و خاتون بخت خوشی منور در کجاست  
که باعث تبسم و غرور و بیداری بر غلط این بانوست که خوشتر را بخت  
حال از سایر معبدان سلیم شریک چون سرد آواز او را از میدانند  
که همه بگویند خود را راجح می نهند و ندانند که آباد کارخانه الهی مختصر است  
وجود نباشد و رونق باغ آفرینش موقوف بر یک گل نه در زیر این گلخ  
مقرنس چنین گشت است که در هر گلشن هزاران گل بزنگ و بوی بهر گل  
شکفته درین نزدیکی کشوری است که در مادنی مهوری او و سحر فضا  
بسیار یولاست و غیره و غیره بیشتر و بهتر است فرمانده ایگارا  
دختری دارد و نام که خورشید جهان تاب با اینصورت که کسی فرزند یوسا  
بطلب حاجت حیات روز را در نگاه تواند کرد و کل از سئو ق جانش در کربا  
چاک دره نرگس بویشای چیش همه تن چشم گشته و اگر در السل خان  
به پولیش نشیند مانند سها پیش آفتاب دیگر خوردان به بند و در زنگ خار  
پیش کل قدر میباشد از اسباب اینصورت خاتون غریب بکم لشکر گشته  
سزای خیالت بر حسن آورد و جهاد ارشاه عایمانه عاشق بهر دریا بود  
و دل از دست داده نماند که درون جان گینه طره با بارش به معنون

که در  
ساز  
بهره











آشکار وید در حد و لاری شوه لبان منطقه سر این شیرین سخن راه  
 مکالمه با بر که عو فی چند مانند سخن سخنان معنی اینگز چون گفتار شیرین  
 و بیان و لایر که عرض بیان آرد و و سا هزاره از پیش سخن آن سخن  
 برای پیمان عبرت اندوز گفته ساعتی چون تمثال و ات و حال آیه  
 در بند سکوت ماند و بی حال سخن محبت آن بر پیش شیرین گفتار و بار  
 کردار و در زود حال نیز که بود از غایت اضطراب لعل که آن قیمت در بازو  
 بکشود و در پیش جوان نغمه پرداز نهاد و القاس طوطی نمود از عدم اضطراب  
 فعل و ارتش گشت و جوان تا مضارقت آن مرغ و اما در خود نیافته از  
 طریق اجابت پهلوی کرده است بد بر سینه اقراع شاهزاده زوشا  
 گفت ای جوان ما شما مرغ ندانی که در تاج و تکیه این عالم و لم رود  
 این مرغ روی گشت اگر بگفت بیاری بکنند و آخرت بی این لعل که  
 بخراج ملک می آرد و پیمان در سر این مشتی پر بر خیزد الا اندامت  
 بدی بعد از هزاران حصول نذرت بگنجد و رایگان از زبان داری  
 جوان زمانه کمال خود شایسته و نشت خلاف رای سلاطین که  
 بخون خود پیش است لاجرم طوطی را بجای زبان سلطان مخلص نمود  
 سلطان ازین معنی بگریه مرست و بی و نا اگین شد پندار

سخن مراد از زبان

حکمی یا از دست

پندار



ع حسای بر پیش رو کرد

حسای ساری  
زند آتومین

در کس جاوانه و فرشی قشبه بلدان حسن و صبره <sup>مستطاب</sup> <sup>مستطاب</sup>  
 و گلشن شام گل در اغوش از قشبه نسیم ناز منما گل کشته بختی که مرغوش طلقه  
<sup>در بند</sup> <sup>بندهای کاسه</sup> <sup>بختی</sup> <sup>محمده</sup> <sup>اوارا</sup>  
 خجالت در گوش کیسای می انداخت و شعله آوارش آتش نشود در برده دل  
 بار بد میز و تشنه عاشقان بخواند و طوطی همراه داشت بنان صوفیان <sup>مستطاب</sup>  
 کزین در حجره همین نشسته مانده کز و نشان غزل نشین در بر روی <sup>مستطاب</sup>  
 بسته کردار یک جهان جنت حله سر لوپنده چون کشته سجان و الاطر <sup>مستطاب</sup>  
 بخوردی گوشه زیر مرغی که در انامه کرد و از پد سلیمان مبرده و با اولاد <sup>مستطاب</sup>  
 ظایری که بدار بایه از لعل نوشین نور العین سگ خورده رب الشوع طیار <sup>مستطاب</sup>  
 مینا بال و سر و قمر طویان شیرین کوزنر کفاری در مرغان جهان <sup>مستطاب</sup>  
 علم ستاری بر در آشته و بختی کرده ای در کفن شیر نوشان فرودس هر دو <sup>مستطاب</sup>  
 حاصل کرد جهاندار شاه از قاضای ملک جهان و آستانه <sup>مستطاب</sup>  
 جان نوازش که در اجمن سیراب کلمه سطر او <sup>مستطاب</sup> <sup>مستطاب</sup> <sup>مستطاب</sup>  
 عند لیسان مناسبت اتفاق است بعبایت لسا طیب و سترت اندیش <sup>مستطاب</sup>  
 کشت از نهایت شوق ترویج پیرفته سلام گفت جوان طهارت نموده <sup>مستطاب</sup>  
 بسکه نشسته شعله آوارش بود و اصلاح متوجه نشد و جواب سلام نبرد <sup>مستطاب</sup>  
 طوطی و نا چون بوسط استغفار خداوند خود انار تقصیر بر اسیه سازد <sup>مستطاب</sup>

ردو

از سماع انخواند

استغفار

مخارده



بودی که فرمود در شمار راه باغ در کمال لطافت و طراوت هر دو تشبیه  
 چون عاشق و معشوق در عشق بودی هم آید و در سبب و کل مانند مرد و  
 در آن عویش بکیر نشسته و از سبزه سیراب هر دو کون محض خلک نمون  
 کشته و مال و گلش مرغان در کجمن کل کار نوای از غنچه کرده و سبک اران  
 باغ از سبزه سیراب شد بلند در عینده و فاحشه قلند مشرب بدلق خاکسوز  
 و حد سماع آغاز نهاده لطم هوا بر سبزه اش کوه کشته <sup>مرد در</sup>  
 است بهر کتخس با صحن برومیده بساط غم مردی کشیده بنظر  
 تاب لطف انگنده بر پوشش کشته باد نسیم ز باغ گوش طبع ایما  
 چون سماع تکلیف لطافت بوستان و طراوت کل در میان مایل  
 نظاره کرد و میان چمن شده چون کل چندان و سر و جان باغ در آید  
 پای چشم آن ترست آباد و سیر و نمود دید که در هر گوشه هزار لاف  
 سنبل را بر با کوش کل تاب داده و کج بر صغ بر تارک عهد چون کلاه جان  
 کج نهاده در پای کلین زنده با فان بسان بر نهان بید خوان چمن و  
 قلعش انداخته در شام هر سر و میاز یک فاحشه چون دور و تیان هر وقت  
 کوش جانک کو که برداشته بر کنار جویار جوانی چون سرو آزاد که کج پیش  
 دل صنوبر تانار میشد و چشم شیرینش تشبیه بسان فرهاد جان میزد و

برواید

ستا



بک طبع مقدس شاهزاده والا حجاب بمقتضای منش باند جبار کا  
 دفترت از چند شهر بارنگار کرده است افاد و بود در سرش بوار صید من کشته  
 اکثر اوقات شریف با بصدی صوفی و بپوشه سیکار شول اودی  
 روز بعا دت محمود با منی چند زخا صان عمان کلگون صبار خا دت من  
 و چشمان و شت با طبع اقراره موا کانت صحران مطرف ساخته کا نوزان  
 صید کمر سو مراد و شاهین تیرا بستان سینه شادان شکرول سینه  
 طبع لبیک کمر اکر دیده کبک و دراج را از سو ابرو زین آورد و باز که  
 او خطوط سعید و یاه چشم کلوان ماند مانند که سیمان عشوه باز که  
 بدلان چنگ کند و ز کرفتن تند و پرواز آید و چنگل از کوزه چنگل  
 چون ایام دوزیک چنگل نخل در تک فرد برده با هو که فتن بندوان  
 و جوهر طبعی اشکار ساخته و تازی تیرا خن بیک خن و کسب نا کمان چون  
 اصل بر میگردن و کور و سینه بر خاک انداخت اطم جو در مالیدن  
 آید طبلک باز در آید مرغ صید افکن پرواز روان شد در سو باز  
 بک بر جهان شد خالی از کبک و کبوتر چون نسایین زمین زین  
 خور شد در حرای زمر و کوان آسمان باند پروازی کرده کرم کرا شد جهان  
 سلطان که کل عارضش ناز پرورد و سایه بود تاب آفتاب آورده مراجعت

تقدیر  
تقدیر

بج کرا

بج کرا

بج کرا

بج کرا



بشاوی کرانده از در دو رخ <sup>بخوانند و او بسیار کج</sup> <sup>قصه آن کو بهر</sup>  
 در مای عظمی و حکماری در ساعت مسعود و در آن محمود با هم نامی جهانند  
 شاه موسوم گوید دوایه سعادت مندی پیدار بخت بخت بر تیب ان والا  
 کو بهر بر تیب بخت چون چهار سال و چهار ماه در مهد دولت اقبال و کتاب  
 دوایه بلند پایه سپر شد با این اصل اسلام بواسطه کتاب کالات معلوم سعادت  
 و اویس طالع بلند نفیض نمودند موکلان دانشور و دنیایان خرد و حکمت  
 اصلاح طبع مبارکش تقیض فرمودند با کمال فنون جهانگیری و کمال  
 جهانگیر و شهرت با اوقات مایون صرف نماید و ادب خلافت و فرمان  
 حلال و قوانین سلطنت و کشورگشایی یاد کرد و از آنجا که ایرد سبحان بر  
 زند تا در گاه خود را در اول هر قایل آفریده است و در چهارده سالگی ارجح  
 علوم غریبه و فنون شریفه و شکر با اخلاق و حسن معاش و اصلاح معاشرت  
 کفایت یافت در کمال خرم و همدستی غنم و عظمت و جاه حصول و رفعت شان  
 و تمامی تکلیف و فرط نبل و داعیه نازندگ و اندیشه قوی و شایسته حال  
 و از اینک بمقال و نیز درین وقت دل و زبان را می و دست فکر و دجا  
 صورت <sup>معنی</sup> و بی سبب اعضا و زینت ترکب و بصاحت کلام شریف  
 اتفاق

در این کتاب  
 در این کتاب  
 در این کتاب

کتاب  
 کتاب



خطری است

خطری است

نشینان  
نمونه در زمین است

ذات

ذات  
چیز است در زمین  
نمونه در زمین است

بر فراز

کلین همیشه در راه

بسیار

نمانده آرزوی عدول او فلک در خلیت از جوار کمربند

توفیق سخت بودند چون در پیشان اقبالش شمع که کایان

فستق و عسل منور شود بود و کل از کاشش ثمر که ذائقه حیات

مراد بخشند داشت لهذا نقطه وار مویست و ابره نشین هم بودی

در خدمت صاحبان الهامی فاکر کوی و شهاب درگاه و سپهر

مناسبات بجز خواست بودی تا آنکه من الفاس بهتر که در ویش آن مناسبات

نیم سببی و در ظاهر می ایشان بعد از فردان آرزو و فرط نما و نایب

امیدش کل راه کوید کل مراد کل کرد و کل مناشش بار امید آور و کایان

دولتش بی جمع سعادت منور شد و شام آرزویش صبح اقبال مبدل است

بهر اوج خلافت و خورشید آسمان سلطنت با هزاران فرجه ناری و کوه

کشورستان از افق مولد طلوع فرموده ساحت تمام در پیشان

مورث ساحت و پادشاه این مومنت عظمی و عظمه کبری همین مبدل است

بر خاک منت سووه مراتب تنگ گذار و سبب ماری بقدره پیمان

اودای حصول چنین سعادت در خرمی گشوده و مبدل ذوال جبار

توانگر کرد اینده و مسکنان و مخلصان را بجز کوه از راه

ساحت عظمی که در هر روز خرمی گشوده و مبدل ذوال جبار

بر تند

۹۹

بسیار



شمار خود ساخته از سواد سوزن تا تیر تیر عطار و اصلاح کوزه خاطر  
 چون پید بر خود کوزان است نهاد در سایه عاطفت اصحاب صدق و صفا  
 در باب اقصاف و تمیز کثیف و ناز را سخن را کام مکتب در محمود  
 و چنانست معنی زور یافته اند از از ان مقدمه و سلسله ادای مطلب که طلب  
 اصلاح کنایه از آن است ساخته امید که مقصود شرک نهاد و الا منشی بود  
 و بیخ بدشته با آنکه مقصد اقصی علت غایی از تقصیر فرخات غیر از این  
 یا و برینند آمدند بهر طلسم کما یان کنج اهل راه سنا سان پرده اعمار  
 این رقم تازه را از جریده من روزگار استناط کرده جهان بر صحنه جان  
 در کوه که در ایام سلف زمان پیمان در مالک و سعادت آبادند  
 جنت شان صاحب انبیر بود چون خورشید جهان تاب ساحت کیتی را در  
 طاعتین گرفته و نور شمع سعادت شستان جهان را منور ساخته از غایت  
 اعتماد و دلور پایه همت پایی استکیار بر فرق زرقان که ناشی و بنور گشت  
 ادراک آریان زمان را مطوره شستن عدم انگاشتی طبقه انقضا و امش  
 فیروز در در گوش آنراخته و عاقله امثال شتاب و دیگر بر روش گرفته  
 روزگار تا با اختیار اعلیٰ تمیز خوام ایام در مضیقه اندازش داده اقبال  
 در سر کمال عقلی فوق نیاز بر آتش نهاد و هم اهل سلسله پای صلوات

شمار خود ساخته

خط چون پید بر خود

ارباب

چنانست

در تصیف این

در کوه که در ایام سلف زمان پیمان در مالک و سعادت آبادند  
 جنت شان صاحب انبیر بود چون خورشید جهان تاب ساحت کیتی را در  
 طاعتین گرفته و نور شمع سعادت شستان جهان را منور ساخته از غایت  
 اعتماد و دلور پایه همت پایی استکیار بر فرق زرقان که ناشی و بنور گشت  
 ادراک آریان زمان را مطوره شستن عدم انگاشتی طبقه انقضا و امش  
 فیروز در در گوش آنراخته و عاقله امثال شتاب و دیگر بر روش گرفته  
 روزگار تا با اختیار اعلیٰ تمیز خوام ایام در مضیقه اندازش داده اقبال  
 در سر کمال عقلی فوق نیاز بر آتش نهاد و هم اهل سلسله پای صلوات

اورک آریان

انقضا و امش

روزگار تا با اختیار

در سر کمال عقلی



منشور فطرتش بطوری خلق الانسان صیفا متوقع و مزین است نقشی به او  
فقور و نقصان مبادری انگ که کبابه پیش نیست تواند گماشت

جمع دارم که گزینا که شکر بی بخواند زین محبت نه حرف زدوی  
فکر که نیند خطای یار و بر مریز با جراتی بقدر وسع در اصلاح گوشت

اگر اصلاح تواند پوشند قطع نظر از همه چیز ها که خواران مایه سخن  
در اتمه و او این سلاطین و منک مگردد اند که دو فقره موردون مناسبت لفظی

مضمون را بهم چونند و اول چه خون حکم باید خورد و چه مرتبه کاوش طبع  
باید کرد سخن بنج تا حدی مرتبه فکر خاتمه سار به پوی دل لژند و بالما من اندیشه

حکمران است تحت گواشد با عورت مهر تاب سخن که مستوجب اجابت و شوق  
پسندان معنی شناس تواند شد حاصل نشود تا بهر این غوطه ویدیه و امید

کهار فکرت شور و کوه هر شهوار معنی که شایسته قبول خاطر خیر سر آری این  
جمله خرد و کف میخند حکم سوز و نام معنی بدست آرد که بر یک فضل

بوی تمام عیار بر امی پاک لفظی نشی برورد که مرج و ماهی شنند خسته اوید  
اگر چه این حرف بر پاره چند که از سر ایگاه طبع قاصر این و که عوار خوان نیست

خدا یگان فصل و هنر فرا هم آمده قابل این نیست که اینهمه گفتا که پیش  
داشته باشد لیکن با را بشدگان انصاف دشمن که از به هنری شبجوی

چقند

نخوانند

نیفتند

از نام محمد کاتب و بر او



و غنویت معانی و مناسب استعارت از لعل نوشین و قات و لنتین  
 این انتخاب دیوان حسن توام بستد مستطابک حاتم جاد و لاف زلف معشوقه  
 سخن را نایب داده در کجمن بیان خلوه استخوان کشید و از بسکه چمن صوری و  
 صد برک معنی شیرین و شیرین فیض درین روضه دلگشا سگفته به بهار دانا  
 موسوم گردانیده دستان کی بوشان جانفزا و گلستان روح انما هر صفت  
 ازین صفت فیض گاشی است بهر طرف کجته کلماتی معنی در و سگفته و بهر  
 نو این کلنی است که شاید ان عبرتین نقاب سخن چون عروسان گلگون  
 قیامی چمن در طاش آر میده امیدار عنایت والا منشان کامل خود در  
 پرومان بهایون فطرت که طبع والا می نشان پرورده آب هوای انفا  
 و از درگاه قدس کبریا الهی امتیاز تمیز ساخته اند آن که چون پای بی نام  
 شکست معنی می شتابند دل از نظاره جمال این عروسان جمله فیض بهره  
 اندوز گردانند مقتضای نیک نهاد و دیده عجیب بین پوشیده تماشاگر نگاه  
 بهر باشد اگر اچینا سهو ملحوظ کرد و خطای ظهور بوند در خورد و فطرت  
 بلند و طبع از بلند توجه با صلاح فرموده چون سیفهای سفته منسج و دو ما کان  
 بست فطرت شد بر زبان را در میدان بیان مانند بلبل که گوید سازند دور  
 تمکنای و صحت گفته گیری جو این ندهند چه پید است که در تمام طبع از ان

کلمه

صفت

یا فیه اند

صفت

صفت



و جمال استعاره ز ناده برای معنی نمود و نباشد دل در گرو کسی که وفار است <sup>و</sup>  
 و خاطر بوصول خبر که بقار است <sup>و</sup> یاد شود کردن پسندیده عقل نیست و خرد خورده  
 شانس آنرا مگر نیند <sup>و</sup> کند نظم نباشد باغ را چند ان بقای ندارد و رنگ گل تنها <sup>و</sup>  
 و فاشی نعم خبری رنگ جانرا خراشد که گاهی باشد و کله باشد پس  
 این دوستان و ستان که کلهای معنی را تازه بوستانی است بزبان <sup>و</sup> میند و بلفظی که  
 به اشتی از طبله با قوت گوهر گشون میریزد و بعضی بیان آورده گفت هیچ رو <sup>و</sup>  
 دلگشا و حدیقه جانرا تر از این نباشد که این عود میندی را بر آتش فارسی <sup>و</sup>  
 که نشسته تا شام جان را باب معنی معطر شود و اجمن سخن معطر الین کرد و بستان <sup>و</sup>  
 ریت هرگز دست طاول خزان بکلهما این کاشن معنی برسد و صرصر فنا را بر بیان <sup>و</sup>  
 این چنین فیض اصلا نباشد چون این مضمون فیض مستحون بر صحنه خاطر گردید <sup>و</sup>  
 و عبارت این معنی جان پرور بر لوح دل نقش است لا جرم بنده خاک ر <sup>و</sup>  
 عنایت الله که خوشه چین خرمن خدایان سخن ذوله ربانی خوان سپهرستان <sup>و</sup>  
 مایه خرد و تمتع کردن خدمات ارباب دانش و فرنگ است با شایسته آن <sup>و</sup>  
 بدر منیر آسمان نیگوشی که کلهما حیده کرد و من ریخته کچن بر آبی این کلهما <sup>و</sup>  
 دانشوری که هر چند قائم است کلکو نه عبارات و موزونیه فقرات از عذار <sup>و</sup>  
 چون کل و بالایی چون سروان بت رما شکل در غنا شامل لغز است <sup>و</sup>

بین







بعضی از شاه صورت برست بلبل آسانفته ز یک بوی گل ز باصین کشته  
 کوی از جام شوق باده ذوق می نمودند و گاهی از تماشای سپهرین عذارین  
 حفا و این می ربودند برخی از رفقای معنی طلب از مشاهده جمال صنعت بی و کمال  
 صانع برده از حسن نقش بر روی گلک نقاش ساخته و چون صفات مشربان  
 از مخانه وحدت در دوشام حقیقت گشتند از غزلخوانی ترنم سرایان سخن کرد  
 صوفیان نشد و جدا آغاز کردند القصر هر تبه باندازه حال و ریشه بهمت خویش  
 از نظاره جمال آنغوسان رکین ادا یعنی باز بروران مهد ربیع مستجاب  
 شوق شده بکلیف وقت ترانه سنج طرب و نغمه پردازت ط بودند بای  
 خاطر از دمان تعلق بیرون کشیده و چون سوسن و سر و کلا از ادب و اعی انداختند  
 در تماشای چمن بر زمین سپهر با حسن و لادیز و جای مهر انگیز که تال در محراب برایش  
 سجده آرزو میکردند و زاهدان از عنبرین تار زلفش بر کمر دل زنا رسین تمنا داشتند  
 و بد جوانان چمن بر گل رخسارش مضمون از زمره سازی صبه زبان بر طره کافر  
 مشغوف نما پردازی بر عارض آتشین در کیش زلف مسلسل چون دو دو بهم  
 سجده و از چهره ماه غمزه خورشید کوزه وار بر خاک غلطیده و نچه و نیش  
 که بکس و لطافت آفتاب دید میضامی نمود چون نچه مرخان از خار کین صورت  
 دندان کو هر پیش که از حسرت آب روی کو هر خشک میشد و لب ناما در شوق

نه بهر کس در این دنیا

کار  
 بچس

فرمش

عقد بیرون



نوایسج از زمین لوح چمن مانند اطفال و لبان <sup>بهر</sup> اکی لسا طار بر کرده اند تا شامی  
 حسن شاید لعل قبا می کل در لبان هزار دستان <sup>بهر</sup> لعل او رده و ساق زور کار  
 از داده موقوف خمیانه بهار خرابات <sup>بهر</sup> لبان به این در خراب است <sup>بهر</sup> ساق سخی  
 داوود و کسیره <sup>بهر</sup> مطر ای به سوسن و امیر از هوا لبان دریا موج زن کشته  
 ودان کور کور شاخ سنبل و سنج ضمیران خون باغ آهونشک آگین کرده  
 لبهای غزالان از برگ ارغوان و شقایق <sup>بهر</sup> و نمان مانند دمان طوطی <sup>بهر</sup> سرخ  
 شده کشیده بر سر کوه ماری ز مردگون بساط مزارعی  
 زجرم کوه نامیدان <sup>بهر</sup> کشته خط کل طغرا بطغرا بطرف هر چمن مرد  
 چمانه بهر حوش شده آید روانه کل از بهر نظر نظاره کرده قبا می بنزه واحد  
 پاره کرده نمک ری می سوزان بهار و شک آمیزی <sup>بهر</sup> اشک ان چمن و مسانه روی  
 آب رود بار و نهقه تدوان خوش <sup>بهر</sup> تپان خوش زهار و پاکوی غزالان  
 مینا سم و حنا کور طوسان مرصع دم در طبیعت این تماشاگر <sup>بهر</sup> شکامه صنعت  
 بچون بدان کوه ساری که دل از دست <sup>بهر</sup> ساری زور کار <sup>بهر</sup> عینه که وار در کرد  
 انقباض بود لبان گل کسفت و ساکین خاطر لب برزاده <sup>بهر</sup> شاکت لکه  
 هوای طرب <sup>بهر</sup> یلتران کل زمین <sup>بهر</sup> منو <sup>بهر</sup> این <sup>بهر</sup> دامن <sup>بهر</sup> دل کشید <sup>بهر</sup> صحت <sup>بهر</sup> عشرت  
 اتفاق افتاد <sup>بهر</sup> کجمنی <sup>بهر</sup> به <sup>بهر</sup> الیس <sup>بهر</sup> اعیا <sup>بهر</sup> چون <sup>بهر</sup> خلوت <sup>بهر</sup> آینه <sup>بهر</sup> در <sup>بهر</sup> عین <sup>بهر</sup> صف <sup>بهر</sup> انقباض <sup>بهر</sup>

نعلین قبا  
 صفت  
 نعلین صفت  
 مطر ای ناره  
 کور کور از شاک  
 دشت چمن آن  
 دنا در  
 که در در  
 مانند طوطی  
 لبان لاله  
 لغزا

این است خود را بنامید

انقباض در وقت



ستاره کوهها و ادرت ملک سلیمان ملک حیدر دل که گستره دور افتاد

جهان عدل عمر

بر ضمیر مفرشتان و خاطر صبح تو امان چمن پیرایان باغ فضل و هنر و سخن پروردگار  
 والا که پوشیده میاد که روزی از ایام گشت و نشاط و هنگام مسرت و  
 اینسا ط که آثار انظار که در خم خست و انجم سطح خاک چون ساحت افلاک سبز  
 بود و سخن چمن از بس شیرین و نشتر زشت افزای شیرین و پیرین سگایف  
 بعضی از دوستان موافق چون گلها بر بوستان <sup>مراغی</sup> گشته اند که دیدم دیدم که  
 ساقی سحاب باین همت بلند <sup>لطف</sup> سلف سحر شار کجا ل سبز چنان روزگار  
 میند و لدم داشته در زمین با همه وقار از سر خوشی نشاء آب بگردانم تک  
 نظراف و ضمیر دل بیرون انداخته و بسام ربع کونا کون نقش بدیع بر الوان  
 اشخاص بسته و منشی ندرت که میان قدرت بر صفای گاشن بخار کجا  
 فقرات رنگین بسته و ما شطه صبا عرول باغ را هر هفت کرده و سیرا  
 چمن بعقیقین جام لاله باوه ششم خورده و نسیم نو بهار چون مشک تاتاری  
 از نافه گل نسام روزگار معطر ساخته و دو شیرکان نبات کسب و گشت می حاصل  
 جهان آرامی از تیان خلج و لعنتان نوشاد که و پروه و اب و بار بر رو  
 سبزه مینا کار در چشم ما نیاید چون که گشتان بر فلک نموده و رنگ آمیز  
 و بر زم زم رنگین ریاض از شاخ سنبل و برک لاله و گل مشک شرف سوده ترغان

باز این زمین  
 که در آن  
 ساقی سحاب  
 باین همت بلند  
 سلف سحر شار  
 کجا ل سبز چنان  
 روزگار  
 میند و لدم  
 داشته در زمین  
 با همه وقار  
 از سر خوشی  
 نشاء آب  
 بگردانم تک  
 نظراف و  
 ضمیر دل  
 بیرون  
 انداخته  
 و بسام  
 ربع کونا  
 کون  
 نقش بدیع  
 بر الوان  
 اشخاص  
 بسته  
 و منشی  
 ندرت  
 که میان  
 قدرت  
 بر صفای  
 گاشن  
 بخار کجا  
 فقرات  
 رنگین  
 بسته  
 و ما شطه  
 صبا عرول  
 باغ را  
 هر هفت  
 کرده  
 و سیرا  
 چمن  
 بعقیقین  
 جام  
 لاله  
 باوه  
 ششم  
 خورده  
 و نسیم  
 نو بهار  
 چون  
 مشک  
 تاتاری  
 از نافه  
 گل  
 نسام  
 روزگار  
 معطر  
 ساخته  
 و دو  
 شیرکان  
 نبات  
 کسب  
 و گشت  
 می حاصل  
 جهان  
 آرامی  
 از تیان  
 خلج  
 و لعنتان  
 نوشاد  
 که و  
 پروه  
 و اب  
 و بار  
 بر رو  
 سبزه  
 مینا  
 کار  
 در  
 چشم  
 ما  
 نیاید  
 چون  
 که  
 گشتان  
 بر  
 فلک  
 نموده  
 و رنگ  
 آمیز  
 و بر  
 زم  
 زم  
 رنگین  
 ریاض  
 از  
 شاخ  
 سنبل  
 و برک  
 لاله  
 و گل  
 مشک  
 شرف  
 سوده  
 ترغان















یاغی در او است

صبر آمیز و مضامین حرب و عشق <sup>درد</sup> انگیز و آردان در قرائت اش از مایه تصنیف  
 خرد مایه در کمال افزون است و شاید صنعتش از مشاطه نظم و نثر و پیرایه همکاره و  
 تشبیه مستغنی است با عفا و ناقص خود در فید کرمیاری و سحان اندیجه کاشنی است  
 بهار آفرین که در جنب ضهار از نگار زبیره سیار معانیش چراغان نور افروز گشتن  
 سپهر قیاس مینماید و انجمنهای بدایع و صنایع لاله زار چشمه لاله مضامینش  
 در کجاست تصرف خود و الا اندیشه آسمان بهمانی آید الفطش کجیره افروزی مانند  
 قضیه هر صبح که گشتان شان کان بهشتان شکسته و غبارش شکفته روی  
 فیض مانند کار ابراهیم ای و تاب که هر نظران بصیرت افزوده بکده معنیش  
 و الا است از گران گداز و مقدارتن بمران میان نمیدهد بیکه بخش بلند است  
 توصیفش از تنگ و سگاه لفظ و مضمون و ظرف تقویر و حوصله بحر بر نمی گنجد  
 از فیض روایا عبادت خجراتش بر صفحه سنگگون کاغذ بیان طو اوسان چهر زده  
 بهشت در خیابان ناز کجرام آمده و سزای مضمونش که رشک برای حسن فرود است  
 بحسن ادا <sup>نقوش</sup> مسان باوه سخن را جان داده و دل برده با فیض صفیاش  
 از غایت صفا پروری چون دیار نقره بان صبح از تاب آفتاب معنی چهره  
 و سواد عشر امور و سلاسل سطور من انداز می طره مهوشان مسکینا بر عارض سیمین  
 به سخن آفتاب بود اخته من السطورش که نه نیست لبالب از آب زندگانی در حلقه های

بینه کردن

نوع الفاظ



زرنگ

متین

و میان همین مانند شکر پر است و چیزی که علم گردیده بهین دست او نیز  
 این سالیس اندیشه نام بسیار و تیرج اگشت اهل رزم گردیده بران  
 سر است که بحر پر دیماجه این سواد اعظم قبول و اقبال که خود معنی پرور بهار  
 دانش موسوش ساخته و پرور از در آغاز سال هزار و شصت یک بحر صورت  
 پر تیب یافته آوازه سخن تازه را او نیزه گوش روزگار سازد و چون نوع  
 بخش الهام این تقریر و بهره کشای سکه این بحر کیفیت مهر و زری رنگ افزود  
 بوستان عشق و حسن شاهزاده و الا قدر جهانیدار سلطان و چشم بر جانغ و دوده  
 بهره در بانو حکایات حسب حال آن دو وفا پیشه و مهر اندیشه است که مفصل هر دو  
 کلک و حی نکار فبرت جامع فنون سخندان و قانون کلی نیز تک طار معینه  
 بهره نکار حسن مقال آینه صور خیال جمله بردار معاینه بگر طوبه طراز سراسر شکر  
 اکنون آرا می سخندان نو این سخن پراشی نکات زمکین سخن سخن دانش شاه بخش  
 شناس قلم و فرج دان سخن عنایت اندک که سخن را با او دوستی خانه است  
 با طبعش میوند روحانی گشته بود بنده زره نورد جاوده ایجا دک بر در حسن اعجاز  
 خاک راه آل محمد که بان پاک جوهر است هم گوهری و شاگردی دارد  
 قد تصویر نموداری از کیفیت زمستان به صورت معنی طرار گردیده و شمه  
 از لطیف عبارات این نورس حدیقه فکر که مراتب این محبت نازد معاینه

ب ل کو

در دوستان

موجود



بسم الله الرحمن الرحيم  
الحمد لله رب العالمين  
والصلاة والسلام على  
سيدنا محمد وآله الطيبين  
الطاهرين

تعداد قدر

تعداد

تعداد کتاب

بمخبر از آن ترشح از سید رحمت اعنی فیض نعمت لغت و الارقیب از او از جمله  
خطاب گرفته لولا که ما خدمت الافلاک که منظر مفت طبقه صدقه کانیات  
این تو جمال جهانی او ایس روشنی اندوز شده و منشور فیض النور رسالت  
در و لو المده قدر نام نامی الفصاحی فضیلت اول با خلق المده نور نور انصاف  
پدیده آب در گمازه و در یوگی اندازه میدهد زهی گرامی گوهر یومی وجود  
که فروع بوارق کلام معرظا مش حیب اندیشه انجمن مشکان را مشرق نشان  
خورشید معنی سخاوت و همی جوهر عرض وجود که بر تو دید بشارت حدیث بر اثبات  
شرافت کلام قدسی و لیلی است روشن که سرکشگان ظلمات حیرت را چراغ  
کسراخ به شایسته علم الیقین پیشرو گذارنده اگر سخنم از شادی بخوشی ببالد  
میشاید و خطا خامه ام سر خط افتاب کردی باید زیرا که حروف سائیس و حمد عالم  
منزلتی بر زبان دارم که دارای عزیز محمد کتب عالم را بنام نامش تصنیف  
کرده و سخن آفرین والا حضرت از بهر آرایش نظم کانیات اسم مبارکش  
مطالع دیوان را کادوات مستغنی الصفاات را مقطع قصیده از شاد و ساخته  
از دم نوحه روح بر زبان دازد یا دوا و اب در دمان دارد یافته دین  
حق بدو تعظیم خالق او را خدای خواننده عظیم وصف خلق کسی که قرآن سرت  
خلق را وصف او و اسکان است که اکنون قدم فیض باب تبرکین این عالم

دیوان

بسم الله الرحمن الرحيم



در بیان حقیقت

صورت تو توفیقش باز کردن خاک تو دمی و تواری از اول سنگ  
 الش لعل و لعل آتش رنگ همه در امر تو زمین در زمان همه از صنع  
 تو مکن و مکان اندیشه عجز پیشه و توفیق شناسان تضاد قدر آورده  
 شناخت لطایف صنعتت سر راه حیرت بگدی نغند و خسته بر این گفت و خرد  
 عقده گشای ارباب فضل و نهر از در یافت گفت شرف ضلالت گری بر زبان  
 نیفتاده که شرح آن توان کرد ز بی غفایت بی تمیزی در مقامیکه چشم زمین  
 و عقل همه در آن مقوسان اعلا از ادراک کلمات حقیقت شناسای آن  
 بنار سالی در یافت اعتراف نمایند و فکر نمایند اینک دقیقه من و الا گری  
 عالم بالا از تصور اول مراتب حق ضلالتش بجز تصور گری و با شکستگان حد  
 اینستی پایه چه بار که حوشش را بر حله پارسا و او عظم منقش انگاریم و ما پروا  
 و هم و خیال ناقص را با چنین هستی فرو نه چه مقدار که ببرد و فکر و سکا نوی نظر  
 نام شناخت حضرت غرضش از زبان آدم چون در سالکان مسالک بخوی  
 پیداست و صورت روشن این معنی محتاج بفرزوح حجت نیست که سخن آفرین والا  
 حضرت را فلان نفس انسان با وری حواس کسب سخن تواند شد و او فرمود  
 حاجت تنای آفریدگار را بمقدار و هم و اندازه کمال تواند نمود و اندامیت  
 اندیشه را از طی مسافت این وادی بر آفت باز داشته گلشن جاوید بهار

صفات صیقل

مکارا

مسائل سخن خواند نشود  
 سلسله  
 هیچ آفریده







First  
page.

فصل  
در  
تاریخ  
ایران

4111591



Handwritten text in the top left corner, possibly a date or location.

Handwritten text in the top right corner, possibly a name or title.

Handwritten text in the center of the page, possibly a main title or a significant note.

Handwritten text in the lower middle section, possibly a signature or a specific entry.

Handwritten text in the lower right section, possibly a signature or a specific entry.

Handwritten text in the bottom right corner, possibly a signature or a specific entry.



